دیوان

مولانا شمس الدین محمد

حافظ شیرازی

باهتمام

حسین پژمان

دیوان

مولانا شمس الدّین محمّد

حافظ شیرازی

بانضمام کشف الغزل، شرح حال، فرهنگ، ترجمه و تفسیر اشعار

و تصحیح دیوان باهتمام

حسین پژمان

دیوان حافظ شیرازی
باهتمام : حسین پژمان
چاپ چهارم ۱۳۶۸
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
چاپ : چاپخانهٔ مروی

صفحه سوم

کشف الغزل

مطلع	صفحه
حرف الف ۲۰ غزل	
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۳
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها	۱
ای فروغ طلعت خورشید نور اصفیا	۳۳۸
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۱
بملازمان سلطان که رساند این دعا را	۶
تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا	۲۳۳
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را	۲
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	۶
رونق عهد شبابست دگر بستان را	۴
ساقیا برخیز و درده جام را	۵
ساقی بنور باده برافروز جام ما	۳
سریست درحقوق محبت برای ما	۳۳۹
شب از مطرب که دلخوش باد ویرا	۲۴۳
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۵
صبح چون خمار بزم آرا شود میخانه را	۳۳۸
صلاح کار کجا و من خراب کجا	۳
صوفی بیا که آینه صافیست جام را	۴
لطف باشد گر نپوشی از گداها رو ترا	۳۵۷
ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما	۳۵۷
هنگام نوبهار و گل از بوستان جدا	۳۳۸

مطلع	صفحه
حرف ب ۶ غزل	
آفتاب از روی او شد در حجاب	۲۴۳
تعالی الله چه دولت دارم امشب	۲۴۳
ز باد وصل تو جوید ریاض رضوان آب	۳۵۷
صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	۲۳۳ـ۹
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	۸
میدمد صبح و کله بسته سحاب	۸
حرف ت ۱۰۱ غزل	
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	۱۶
آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت	۱۷
آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست	۱۴
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست	۱۵
اگر بلطف بخوانی مزید الطافست	۲۴۵
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز ست	۱۸
اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست	۲۲
المنة لله که در میکده بازست	۴۳
امروز شاه انجمن دلبران یکیست	۲۴۴
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت	۲۱
ای غایب از نظر بخدا میسپارمت	۲۰
ایندم که یار قاتل جان فگار ماست	۳۳۹

مطلع	صفحه
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	۱۸
ای هدهد صبا بسبا میفرستمت	۱۹
باد سحری نافهٔ تاتار دریده‌ست	۳۴۰
باغ مرا چه‌حاجت سرو و صنوبرست	۲۰
بجان یارو به‌حق قدیم و عهد درست	۴۲
بدام زلف تودل مبتلای خویشتن‌است	۴۲
برو ای زاهدودعوت‌مکنم سوی بهشت	۲۳۳
برو بکارخود ای زاهد این‌چه‌فریادست	۱۰
بکوی میکده هرسالکی که ره‌دانست	۲۲
بلبلی برگ‌گلی خوشرنگ درمنقارداشت	۲۰
بنال بلبل اگربامنت سریاریست	۲۳
بیا که‌قصر امل سخت‌سست بنیادست	۱۰
بی‌مهر رخت روزمرا نورنمانده‌ست	۲۳
بریروئی که رخسارش چوماهست	۳۴۰
تاسرزلف‌تو دردست نسیم افتادست	۲۱
جزآستان توام درجهان پناهی‌نیست	۲۴
چوبشنوی سخن اهل‌دل‌مگوکه‌خطاست	۱۱
چه لطف‌بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	۲۹
حاصل کارگه‌کون‌ومکان اینهمه نیست	۲۶
حال‌خود باتو گفتنم هوس‌است	۴۴
حدیث‌سرو که‌گوید به‌پیش‌قامت‌دوست	۲۴۴
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	۳۵
خداچوصورت ابروی دلگشای‌توبست	۳۷
خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست	۲۷
خم‌زلف تودام کفرو دینست	۳۰
خمی‌که ابروی‌شوخ‌تو درکمان انداخت	۳۲
خواب‌آن نرگس فتان‌توبی‌چیزی‌نیست	۳۲
خوشتر زعیش‌وصحبت‌باغ‌وبهار چیست	۲۹
خیال روی‌تو درهرطریق همره ماست	۳۹
دارم امیدعاطفتی ازجناب دوست	۱۴
دردا که‌یار درغم‌و دردم بماندو رفت	۳۵۹
دردیرمغان آمد یارم قدحی در دست	۳۴
درین‌زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است	۲۹
دل سراپردهٔ محبت اوست	۱۳
دلم ملال گرفت از جهان‌و هرچه دراوست	۲۳۵
دل‌ودینم شدودلبر بملامت برخاست	۴۳
دیدی که‌یار جز سرجوروستم نداشت	۳۶
راهی‌است‌راه‌عشق که‌هیچش‌کناره‌نیست	۳۸
رخت‌را ماه‌تابان میتوان گفت	۲۴۴
رواق‌منظر چشم‌من آشیانه تست	۳۷
روزگاریست که‌سودای بتان‌دین‌منست	۳۸
روزه یکسوشدو عیدآمدو دلهابرخاست	۱۱
روضهٔ خلدبرین خلوت درویشانست	۱۲
روی‌توکس‌ندیدو هزارت‌رقیب هست	۳۴
زان‌یار دلنوازم شکریست باشکایت	۳۲
زاهد ظاهرپرست ازحال‌ما آگاه‌نیست	۱۵
زگریه مردم چشمم نشسته در خونست	۴۴
زلف‌آشفته‌و خوی‌کرده‌و خندان لب‌و مست	۳۴
زلفش هزاردل بیکی‌تار مو ببست	۱۶
ساقیا آمدن عید مبارکت بادت	۴۱
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۴۱
ساقی بیاکه یار زرخ پرده برگرفت	۳۶
ساقیم خضرست‌و می آب حیات	۲۴۶
سرارادت ماو آستان حضرت‌دوست	۱۳
سینه‌ام زاتش‌دل درغم جانانه بسوخت	۱۵
شربتی ازلب‌لعلش نچشیدیم و برفت	۴۵

مطلع	صفحه
شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست	۳۳
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	۳۵
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	۱۹
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	۲۴
صبح دولت طلوع طلعت اوست	۲۴۶
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست	۲۵
عارف از پرتو می راز نهانی دانست	۲۵
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۲۸
غمش تا در دلم مأوا گرفتست	۳۵۸-۲۳۴
کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	۲۷
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست	۲۶
کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت	۳۰
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	۴۵
گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست	۲۶
لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	۳۱
ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست	۲۴۴
ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	۴۴
ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	۴۲
مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	۳۳
مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست	۲۲۴
مرا سربلندی ز سودای اوست	۳۴۰
مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست	۱۷
مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	۳۹
مطلب طاعت و پیمان صلاح از من نیست	۱۲
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	۱۸
میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت	۳۹
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست	۴۰
نظر پیر مغان موجب عیش و طربست	۲۴۵
نعلی نگون نهاده بر آتش که عنبرست	۳۴۱
نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چونست	۲۴۵
هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت	۲۳۴
یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست	۳۸
یارب سببی ساز که یارم بسلامت	۳۱

حرف ث ۵ غزل

مطلع	صفحه
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث	۲۴۶
ایدل خوشست از آن لب شیرین مدام بحث	۲۴۷
بازه هوای آن گل رعناست الغیاث	۲۴۷
تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث	۲۴۷
درد ما را نیست درمان الغیاث	۴۶

حرف ج ۲ غزل

مطلع	صفحه
آتش اندر آب افشرده است یا می در زجاج	۲۴۷
توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج	۴۶

حرف چ ۱ غزل

مطلع	صفحه
از من سوخته آن یار نمی‌پرسد هیچ	۲۴۸

حرف ح ۴ غزل

مطلع	صفحه
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	۴۷
اگرچه شاهد من همچو یوسفست صبیح	۳۴۲
ببین هلال محرم بخواه ساغر راح	۴۷
مگر ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح	۳۴۱

حرف خ ۲ غزل

مطلع	صفحه
ای چشمت از خمار سیاه و سفید و سرخ	۲۴۸
دل من در هوای روی فرخ	۴۸

حرف د ۱۹۰ غزل

مطلع	صفحه
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	۶۲
آنرا که جام صافی صهباش میدهند	۲۳۶
آنکس که بدست جام دارد	۷۲
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	۶۷
آنکه رخسار ترا رنگ گل ونسرین داد	۸۱
آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند	۵۷
آنمی که دوش ساقی ما درپیاله کرد	۳۴۲
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود	۱۱۰
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	۹۶
ازدیده خون دل همه برروی ما رود	۹۱
از سرکوی تو هرکو بملالت برود	۸۵
اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید	۹۶
اگر بادهٔ مشکین دلم کشد شاید	۹۲
اگر خدای کسیرا بهرگناه بگیرد	۲۴۹
اگر روم زپیش فتنه‌ها برانگیزد	۹۴
اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد	۲۶۱ـ۲۵۰
اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد	۹۸
ای پستهٔ توخنده زده برحدیث قند	۶۷
ای پسر دولت باقی بتعب یافته‌اند	۲۴۲
ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند	۳۴۲
بآب روشن می عارفی طهارت کرد	۴۶
بازم مه رخسار کسی درنظر آمد	۳۶۰ـ۲۴۹
بامن خسته شبی وصل تو تقدیر نبود	۳۴۳
بتی دارم که گردگل زسنبل سایبان دارد	۷۰
بجام وصل جانان چشمهٔ کوثر نمی ارزد	۳۴۴
بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد	۸۰
بخت ازدهان دوست نشانم نمیدهد	۷۸
برسر آنم که گر زدست برآید	۸۴
برید بادصبا دوشم آگهی آورد	۷۲
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	۵۱
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند	۸۳
بکوی میکده یارب سحرچه مشغله بود	۱۰۹
بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد	۵۲
بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	۸۲
بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند	۶۶
بوی خوش تو هرکه زباد صبا شنید	۹۳
بوی مشک ختن ازباد صبا می‌آید	۲۳۵
بیا که ترک فلک خان روزه غارت کرد	۴۶
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۸۵
پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد	۸۱
پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود	۱۱۰
تا زمیخانه و می نام ونشان خواهد بود	۸۷
ترسم که اشک برغم ما پرده در شود	۹۷
ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	۲۵۱
ترک مه پیکرمن بین که چسان میگذرد	۲۴۸
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	۷۸
تنم زرنج فراوان دمی نیاساید	۳۶۲
جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	۶۹
جمالت آفتاب هرنظر باد	۷۷
جهان برابروی عید ازهلال وسمه کشید	۸۷
چوآفتاب می از مشرق پیاله برآید	۹۵
چوباد عزم سرکوی یار خواهم کرد	۵۳
چودست برسر زلفش زنم بتاب رود	۸۸

مطلع	صفحه
چه مستی است ندانم که رو بما آورد	۷۳
حسب حالی ننوشتیم و شدایامی چند	۶۳
حسن توهمیشه در فزون باد	۸۲
خستگانرا چوطلب باشدو قوت نبود	۱۰۲
خسروا گوی فلک درخم چوگان تو باد	۷۴
خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	۹۴
خوش آمد گل وزآن خوشتر نباشد	۱۰۴
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد	۱۰۶
دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد	۲۷۸
دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند	۵۹
درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	۲۳۵
درازل پرتو حسنت زتجلی دم زد	۸۷
درازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود	۹۹
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد	۷۱
درخرابات عشق مستانند	۳۴۴
درنظر بازی ما بی خبران حیرانند	۶۱
در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	۷۶
دست ازطلب ندارم تا کام من برآید	۹۰
دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	۵۰
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	۵۸
دل ازمن بردو روی ازمن نهان کرد	۵۴
دلبر آنروز که ازلیس کمثلی دم زد	۳۴۵
دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد	۵۶
دل شوق لبت مدام دارد	۲۵۱
دلما بدور رویش زچمن فراغ دارد	۷۱
دلم بی جمالت صفائی ندارد	۲۵۲
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد	۸۰
دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	۷۰

مطلع	صفحه
دی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	۹۲
دوای دردمن بیدوا که می پرسد	۳۴۵
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	۵۲
دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	۷۹
دوش ازجناب آصف پیک بشارت آمد	۷۶
دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	۱۰۹
دوش دیدم که ملایک درمیخانه زدند	۶۴
دوش می آمدو رخساره برافروخته بود	۸۹
دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند	۶۳
دی پیرمی فروش که ذکرش بخیر باد	۷۳
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	۱۱۰
دیدی ایدل که غم یار دگربار چه کرد	۵۰
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	۷۷
راهی بزن که آهی برساز آن توان زد	۹۱
رسید مژده که آمد بهارو سبزه دمید	۹۵
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	۶۰
رو بررهش نهادمو برمن گذر نکرد	۵۶
روز وصل دوستداران یاد باد	۸۱
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۱۰۴
روشنی طلعت تو ماه ندارد	۶۹
زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد	۱۰۰
زدل برآمدمو کار بر نمی آید	۲۳۶
زهی خجسته زمانی که یار بازآید	۸۸
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	۸۹
ساقی اندر قدحم بازمی گلگون کرد	۲۴۹
ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود	۹۶
سالها دفترما در گرو صهبا بود	۱۰۷
سالها دل طلب جام جم ازما میکرد	۵۱
ستارهٔ بدرخشیدو ماه مجلس شد	۱۰۲

مطلع	صفحه
سحر بلبل حکایت باصبا کرد	٥٤
سحرچون خسرو خاور علم برکوهساران زد	٨٦
سحرم دولت بیدار ببالین آمد	٧٤
سرسودای تواندر سرما میگردد	٢٥٠
سروچمان من چرامیل چمن نمیکند	٥٥
سمن بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند	٦٤
سودای سرزلفش تادر سرما باشد	٣٤٣
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	٦٨
شاهدان گردلبری زینسان کنند	٥٩
شراب بیغش و ساقی خوش دودام رهند	٦٥
شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد	٧٨
صبا به تهنیت پیر می فروش آمد	٧٤
صبا وقت سحر بوئی ززلف یارمی آورد	٧٠
صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته اند	٢٣٦
صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد	٧٥
صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد	٥٢
طایر دولت اگر بازگذاری بکند	٥٧
عشقت نه سرسریست که ازسر بدرشود	٣٦٠
عشق تو نهال حیرت آمد	٧٦
عکس روی تو چودر آینهٔ جام افتاد	٧٩
غلام نرگس مست تو تاجدارانند	٦٠
قتل این خسته بشمشیرتو تقدیر نبود	١٠٧
قطرهٔ اشکی که میریزم زچشم تر سفید	٣٤٥
کارم زجورچرخ بسامان نمیرسد	٢٥٠
کسی که حسن خطدوست درنظردارد	٦٦
کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند	٥٤
کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	٩٠
کی اند آندو که مست وخراب میگردند	٣٤٦
کي شعر ترانگیزد خاطرکه حزین باشد	١٠٥
گداخت جان که شود کاردل تمام ونشد	١٠٢
گرچه ازغمزه بتان زخمی بدل کاری کنند	٣٤٦
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	١٠٣
گرزلف پریشانت دردست صبا افتد	٢٥٢
گرمن ازباغ تو یك میوه بچینم چه شود	١٠١
گرمی فروش حاجت رندان رواکند	٥٨
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	٨٤
گفتم که خطاکردی وتدبیر نه این بود	٣٦١
گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند	٦١
گل بی رخ یار خوش نباشد	٧٥
گوهر مخزن اسرار همانست که بود	١٠٦
الله الحمد که یارم زسفر باز آمد	٣٤٦
مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند	٥٧
مرابوصل تو گرزانکه دسترس باشد	٢٥٢
مرامهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهدشد	١٠١
مرامی دگرباره ازدست برد	٣٥٩
مژده ایدل که دگر بادصبا بازآمد	٧٣
مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید	٤٦
مسلمانان مرا وقتی دلی بود	١٠٨
مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد	٦٧
معاشران زحریف شبانه یاد آرید	٩٧

مطلع	صفحه
معاشران گره از زلف یار باز کنید	۹۳
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	۸۵
من و رندان که چو نالند بکانیز کنند	۳۴۷
من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	۱۱۱
مهر مرا از دل بدر کرد که کرد یار کرد	۳۴۷
میخوارگان که باده برطل گران خورند	۲۵۳
میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد	۳۶۳
نسبت رویت اگر باماه و پروین کرده‌اند	۲۷۸
نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد	۱۰۴
نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	۹۸
نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد	۱۰۵
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	۶۱
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	۹۹
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	۹۹
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	۵۵
هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	۶۵
هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد	۶۸
هر که او یکسر مو پند مرا گوش کند	۲۴۹
هر که را باخط سبزت سر سودا باشد	۱۰۳
هر که را خاك سر کوی تو مسکن باشد	۳۴۴
هر که شد محرم دل درحرم یار بماند	۶۲
هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود	۸۴
همای اوج سعادت بدام ما افتاد	۸۳
هوس باد بهارم بسوی صحرا برد	۲۵۲
یادباد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	۵۳
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	۱۰۸
یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود	۱۰۶
یارم چو قدح بدست گیرد	۸۶

مطلع	صفحه
یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	۱۰۰
یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	۱۰۸

حرف ذ ۷ غزل

مطلع	صفحه
ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ	۲۵۳
ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ	۲۵۴ ۳۶۳
بنویس دلا بیار کاغذ	۲۵۳
ذرهٔ آنمه ندارد مهربانی العیاذ	۲۵۴
زبهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ	۳۴۷
عشق تو رسیدست زما هوش کنان اخذ	۳۴۸
غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ	۳۴۸

حرف ر ۳۴ غزل

مطلع	صفحه
الا ای طوطی گویای اسرار	۱۱۶
ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	۲۵۶
ای برده نرد حسن زخوبان روزگار	۲۵۷
ای بروفور وصل تو موقوف کار عمر	۲۵۵
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	۱۱۶
ایدل از شام فراق و روز هجران غم مخور	۲۵۴
ای صبا نکهتی ازخاك در یار بیار	۱۱۷
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	۱۱۲
بعدازین هرگز نبیند هیچ میخوار دگر	۳۴۶ ۲۵۵
پروانه نمی شکیبد از نور	۳۶۴ ـ ۲۵۵
پیشی از عاشقان گر عاشقی همراه گیر	۲۵۵
دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر	۲۵۶
دیگر زشاخ سروسهی بلبل صبور	۱۱۳

مطلع	صفحه
روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر	۱۱۶
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	۱۱۳
ساقیا مایهٔ شباب بیار	۳۶۴ - ۲۳۷
سرو بالا بلند خوش رفتار	۲۵۴
شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر	۱۱۲
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار	۱۱۴
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار	۲۵۶
عیدست و آخر گل و یاران در انتظار	۱۱۴
گر بود عمرو بمیخانه رسم باردگر	۱۱۵
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	۱۱۵
یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور	۱۱۲

حرف ز ۱۵ غزل

مطلع	صفحه
ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز	۱۲۱
براه میکده عشاق راست در تک و تاز	۲۵۷
برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز	۱۲۰
بیاو کشتی ما در شط شراب انداز	۱۱۹
حال خونین دلان که گوید باز	۱۲۰
خوش آنشبی که درآئی بصد کرشمه و ناز	۲۳۷
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	۱۱۹
درآ که در دل خسته توان درآید باز	۱۲۰
دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز	۱۱۸
روز عیش و طرب عید صیامست امروز	۳۶۵
زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز	۳۶۶
صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز	۲۳۷
منم غریب دیار و توئی غریب نواز	۳۶۵
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	۱۱۹
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	۱۱۸

حرف س ۷ غزل

مطلع	صفحه
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	۱۲۲
جانانرا که گفت که احوال ما مپرس	۱۲۲
دارم از زلف درازش گله چندان که مپرس	۱۲۳
دردعشقی کشیده‌ام که مپرس	۱۲۴
درضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس	۳۶۶
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	۱۲۳
گلعذاری زگلستان جهان ما را بس	۱۲۲

حرف ش ۲۷ غزل

مطلع	صفحه
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	۱۳۲
ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش	۲۵۷
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	۱۳۲
بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش	۱۲۸
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۱۲۷
با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش	۲۵۸ - ۳۶۷
ببرد از من قرار و طاقت و هوش	۱۲۸
بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش	۲۵۸
بدوز لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش	۱۳۰
بس خرابم زغم یار خراباتی خویش	۲۵۹
چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	۱۲۶
چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	۳۶۷
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش	۱۲۹
درعهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش	۱۳۰
دلم رمیده شد و غافلم من درویش	۱۲۵
دوش با من گفت پنهانی کاردانی تیزهوش	۱۲۹

مطلع	صفحه
سحر زهاتف غیبم رسید مژده بگوش	۱۲۸
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش	۱۲۵
صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش	۱۲۷
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	۱۳۰
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	۱۲۵
گرم قبول کنی و ربرانی ازدرخویش	۲۵۸
ما آزموده ایم دراین شهر بخت خویش	۱۲۷
مرا کاریست مشکل بادل خویش	۲۵۹
مجمع خوبی و لطفست عذار چومهش	۱۲۶
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	۱۳۱
یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش	۱۳۱

حرف ص ۲ غزل

مطلع	صفحه
از رقیبت دلم نیافت خلاص	۲۵۹
نیست کس را زکمند سرزلف تو خلاص	۲۳۸

حرف ض ۳ غزل

مطلع	صفحه
بیا که میشنوم بوی جان ازآن عارض	۲۶۰
حسن جمال تو جهان جمله گرفته طول عرض	۲۳۸
سواد دیدهٔ من شد زآب چشم بیاض	۲۶۰

حرف ط ۲ غزل

مطلع	صفحه
افزود بحسن آن پری حظ	۲۶۰
گرد عذار یارما تابنوشت دور خط	۲۳۸

حرف ظ ۲ غزل

مطلع	صفحه
دل بی لبت از شراب بی حظ	۲۶۰
زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	۲۳۹

حرف ع ۴ غزل

مطلع	صفحه
بامدادان که زخلوتگه کاخ ابداع	۱۳۴
بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	۲۳۹
د وفای مهر تومشهور خوبانم چوشمع	۱۳۳
قسم بحشمت و جاه وجلال شاه شجاع	۱۳۳

حرف غ ۱ غزل

مطلع	صفحه
سحر ببوی گلستان دمی شدم درباغ	۱۳۴

حرف ف ۲ غزل

مطلع	صفحه
دل درقفس تو رام شد حیف	۲۶۱
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	۱۳۵

حرف ق ۳ غزل

مطلع	صفحه
زبان خامه ندارد سر بیان فراق	۱۳۶
مبادکس چومن خسته مبتلای فراق	۲۶۱
مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق	۱۳۵

حرف ك ۶ غزل

مطلع	صفحه
اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك	۱۳۷
ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك	۳۶۸
ای دل ریش مرا بالب توحق نمك	۱۳۷
ای که شور افکندهٔ دربزم شاهان ازنمك	۲۶۱
دوشینه پنهان میشدم درقصر جانان سنگنك	۲۶۲
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك	۱۳۷

حرف ل ۱۳ غزل

مطلع	صفحه
اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	۱۳۹
ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل	۲۳۹
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	۱۴۱
بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال	۲۳۹
بکن که جور توکردم بجان و دیده قبول	۲۶۲
بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل	۱۳۹
خوش خبر باش ای نسیم شمال	۱۴۱
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۱۴۱

مطلع	صفحه
رهروان را عشق بس باشد دلیل	۲۶۲
ساقی بیار باده که آمد زمان گل	۲۶۳
شمست روح وداد و شمت برق وصال	۱۴۰
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	۲۶۳
هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمایل	۱۴۰

حرف م ۹۱ غزل

مطلع	صفحه
آنکه او فکر دل شاد نکرد دست منم	۳۴۸
آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	۱۶۱
آه از آنروز که ناگه اجل آید بسرم	۳۴۹
این چه شورست که در دور قمر می‌بینم	۲۴۰
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم	۱۶۴
باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم	۱۴۶
بتیغم گر کشد دستش نگیرم	۱۴۴
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	۳۶۹
برو ای طبیب از سر که خبر ز سر ندارم	۲۶۴
بشری اذا السلامة حلت بذی سلم	۱۷۵
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	۱۵۸
بغم خویش چنان شیفته کردی بازم	۳۷۰
بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم	۱۷۰
بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	۱۴۸
بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	۱۴۵
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	۱۶۴
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم	۱۶۸
تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم	۳۶۹
ترا گر ماه و خور گفتیم گفتیم	۳۴۹
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	۱۷۳
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم	۱۶۸

مطلع	صفحه
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	۱۶۰
چل سال بیش رفت که من لاف میزنم	۱۵۵
حاشا که من بموسم گل ترک میکنم	۱۵۶
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم	۱۵۱
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	۱۴۹
خرم آنروز کزین منزل ویران بروم	۱۷۰
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	۱۵۵
خیال نقش تو در کارگاه دیدم کشیدم	۱۶۳
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	۱۶۷
خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	۱۷۲
درخرابات مغان گر گذر افتد بازم	۱۷۰
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	۱۷۳
دردم از یارست و درمان نیز هم	۱۷۴
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	۱۶۲
دلترا گر حجر گفتیم گفتیم	۳۵۰
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	۱۵۴
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	۱۶۳
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	۱۴۹
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	۱۵۲
دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم	۱۴۸
دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم	۱۴۳
ذره سان تا در هوای مهر رخسار توام	۲۶۳
روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم	۲۴۰
روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	۱۵۳

مطلع	صفحه
روی تو حاضر در نظر من میل بستان چون کنم	۲۶۳
زباد نکهت زلف دوتات میجویم	۲۶۵
زدست کوته خود زیر بارم	۱۴۷
زلف برباد مده تاندهی بربادم	۱۴۵
سالها پیروی مذهب رندان کردم	۱۶۵
سرم خوشست وببانگ بلند میگویم	۱۶۰
صلاح ازماچه میجوئی که مستان راصلا گفتیم	۱۵۷
صنما باغم عشق تو چه تدبیر کنم	۱۷۱
صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم	۱۵۴
عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام	۱۵۹
عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام	۱۴۳
عمریست تابراه غمت رونهاده ایم	۱۵۸
عمریست تامن درطلب هر روز گامی میزنم	۱۴۶
غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	۱۶۳
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	۱۶۲
فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم	۱۵۹
کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم	۲۶۴
گرازین منزل ویران بسوی خانه روم	۱۴۴
گرچه افتاد ززلفش گرهی درکارم	۱۴۶
گرچه ما بندگان پادشهیم	۱۴۷
گردست دهد خاک کف پای نگارم	۱۶۷
گر دست رسد درسر زلفین تو بازم	۱۶۵
گرم ازدست برخیزد که با دلدار بنشینم	۱۶۱
گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم	۱۵۱
ما بدرگاه جلالت به پناه آمده ایم	۳۵۰
مابدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم	۱۵۵
مایغمان مست دل ازدست داده ایم	۱۴۹
مادرس سحر درره میخانه نهادیم	۱۷۵
مازیاران چشم یاری داشتیم	۱۴۷
ماشبی دست برآریم و دعائی بکنیم	۱۵۱
مانگوئیم بدومیل بناحق نکنیم	۱۶۰
مرا چوقبله توباشی نماز بگزارم	۳۵۰
مرا شرطیست باجانان که تاجان دربدن دارم	۱۷۲
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم	۱۶۶
مرحباطایر فرخ پی فرخنده پیام	۱۵۳
مرو که درغم هجر تو ازجهان برویم	۲۶۴
مزن بردل زنوک غمزه تیرم	۱۷۴
مژدهٔ وصل توکوکزسرجان برخیزم	۱۷۱
من ترک عشق شاهدو ساغر نمیکنم	۱۵۴
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	۱۴۳
من که از آتش دل چون خم می در جوشم	۱۵۶
من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم	۱۶۶
من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	۱۵۷
نماز شام غریبان چوگریه آغازم	۱۵۰
هرچند پیرو خسته دل وناتوان شدم	۱۵۰
همین نه قصهٔ آنشوخ بیوفا گویم	۳۵۱

حرف ن ۳۳ غزل

مطلع	صفحه
افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	۱۸۵
ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن	۲۶۶
ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن	۱۷۹

مطلع	صفحه
ای شام بکوی ما گذر کن	۲۶۵
ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن	۲۶۵
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	۱۷۸
بالابلند عشوه گر نقش بازمن	۱۸۰
بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن	۱۷۹
چندانکه گفتیم غم باطبیبان	۱۸۲
چوگل هردم ببویت جامه برتن	۱۸۲
چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من	۱۸۱
خدارا کم نشین با خرقه پوشان	۱۸۱
خوشتر ازفکر می وجام چه خواهد بودن	۱۸۶
دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	۱۷۷
در بدخشان لعل اگر از سنگ می‌آید برون	۲۶۰
دلبر جانان من برد دل وجان من	۳۷۰
دلمرا شد سر زلف تو مسکن	۲۶۶
دیددام تادید حسن طلعت آن نازنین	۳۵۱
ز در درآ و شبستان ما منور کن	۱۷۸
شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان	۱۸٤
شراب لعل کش وروی مه جبینان بین	۱۸٤
صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن	۱۸۳
فاتحهٔ چو آمدی برسر خستهٔ بخوان	۱۸۶
کرشمهٔ کن وباز ارساحری بشکن	۱۷۷
گلبرگ را زسنبل مشکین نقاب کن	۱۸۳
ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن	۲۶۶
مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان	۲٤۰
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	۱۷۷
میسوزم از فراقت روی ازجفا بگردان	۱۸۵
میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین	۱۸۲
نافه شد خونین جگر از حسرت آن مو ببین	۳۵۱
نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین	۱۸۶
یارب آن آهوی مشکین ختن بازرسان	۱۸۰

حرف و ۱۷ غزل

مطلع	صفحه
الم یأن للاحباب ان یترحموا	۲۶۷
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو	۱۸۹
ای پیك راستان خبر یار مابگو	۱۸۸
ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو	۱۹۱
ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو	۲۶۷
ای قبای پادشاهی راست بربالای تو	۱۹۱
بجان پیر خرابات وحق صحبت او	۱۹۲
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو	۱۹۰
خط عذار یارکه بگرفت ماه ازو	۱۹۰
عالمی خواهم که ناردره غم عالم درو	۳۵۲
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	۱۸۹
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذارکو	۱۹۲
مراچشمیست خون افشان زچشم آن کمان ابرو	۱۹۲
مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو	۱۸۸
مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوبنو	۲۶۷
نمیرود زسرمن هوای خانهٔ تو	۳۵۲
همت پنهان بدلم درد فراوان ازتو	۳۵۲

حرف ه ۱۹ غزل

مطلع	صفحه
از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه	۱۹۵
از من جدا مشو که تو ام نوردیدهٔ	۱۹۹

مطلع	صفحه
ای ازرخ چون شمع تو روشن شده خانه (۱)	
غزل شماره ۹۱۲	
ایکه باسلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ	۱۹۹
ای نازنین صنم زچه ام دور کردهٔ	
غزل شماره ۹۱۳	
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	۱۹۴
خنك نسیم معتبر شمامهٔ دلخواه	۱۹۵
دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	۱۹۴
در جمال و حسن تامشهور عالم گشتهٔ	
غزل شمارهٔ ۹۱۴	
در سرای مغان رفته بود و آب زده	۱۹۶
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	۱۹۷
سحرگاهان که مخمور شبانه	۱۹۷
عیدست وموسم گل ساقی بیار باده	۲۶۸
عیشم مدامست ازلعل دلخواه	۱۹۵
گر تیغ بارد درکوی آن ماه	۱۹۶
گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چوماه	۲۶۸
ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه	۱۹۸
نصیب من چوخرابات کرده است اله	۲۴۱
وصال او زعمر جاودان به	۱۹۸

حرفی ۹۵ غزل

مطلع	صفحه
آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی	۲۱۹
اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی	۲۱۲
احمدالله علی معدلة السلطانی	۲۳۲
اکنون که زگل بازچمن شد چوبهشتی	۲۴۱
ای بادصبا بگذر زانجا که تو میدانی	۲۶۹
ای باد نسیم یارداری	۲۴۲
ای باغم تومارا پیوند لایزالی	۲۶۸
ای بی خبر بکوش که صاحب خبرشوی	۲۲۹
ای پادشه خوبان دادازغم تنهائی	۲۲۵
ای دررخ توپیدا انوار پادشاهی	۲۲۲
ایدل آندم که خراب ازمی گلگون باشی	۲۰۷
ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی	۲۱۵
ایدل گرازآن چاه زنخدان بدرآئی	۲۱۶
ایدل مباش یکدم خالی زعشق ومستی	۲۰۰
ای زشمع عارضت گل غرق خوی	۲۴۱
ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی	۲۰۹
ای کاج قضانامهٔ عمرم ننوشتی غزل شماره ۹۱۷ (۱)	
ایکه برما ازخط مشکین نقاب انداختی	۲۱۶
ایکه دائم بخویش مغروری	۲۲۶
ایکه درکشتن ما هیچ مدارا نکنی	۲۱۳
ایکه درکوی خرابات مقامی داری	۲۰۸
ایکه مهجوری وعشاق روا میداری	۲۰۷
ای گدایان ترا عارز شاهنشاهی	۲۷۰
این خرقه که من دارم دررهن شراب اولی	۲۰۲
بامدعی مگوئید اسرار عشق ومستی	۲۰۰
بجان او که گرم دسترس بجان بودی	۲۲۰
بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	۲۱۳
بچشم مهر اگر بامن مهم رایکنظر بودی	۲۶۹
بروزاهد بامیدی که داری	
بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی	۲۱۸
بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می	۲۲۳
بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی	۳۷۰

۱ ـ در شماره سر صفحه ها اشتباه شده است لذا بشماره غزل رجوع فرمائید

مطلع	صفحه
بگرد مه زعنبر خط کشیدی	۲۷۲
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	۲۳۰
بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی	۲۱٤
بیا باما مورز این کینه داری	۲۱۵
بیار باده و بازم رهان زمخموری	۲۷۱
پدید آمد رسوم بیوفائی	۲۷٤
تراکه هرچه مرادست درجهان داری	۲۰٤
تو مگر برلب آبی بهوس ننشینی	۲۱۱
جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	۲٦۸
جای حضورو گلشن امن است این سرای	۲۷٤
چه بودی اردل آنماه مهربان بودی	۲۰۳
چه قامتی که زسر تاقدم همه جانی	۲۷۱
چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری	۲۰٦
چون درجهان خوبی امروز کامگاری	۲۷۳
خوشتر ازکوی خرابات نباشد جائی	۲٦۹
خوش کرد یاوری فلکت روزداوری	۲۰۸
درهمه دیرمغان نیست چومن شیدائی	۲۱۰
دویار زیرک و ازبادهٔ کهن دومنی	۲۰۰
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی	۲۳۱
رفتم بباغ صبحدمی تاچنم گلی	۲۲۵
روزگاریست کهمارا نگران میداری	۲٤۱
زان می عشق کزو پخته شود هرخامی	۲۰۵
زدلبرم که رساند نوازش قلمی	۲۲۰
زکوی یار میآید نسیم بادنوروزی	۲۲۳
زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی	۲۱۹
ساقیا سایهٔ ابرست و بهارو لب جوی	۲۱۰
ساقی بیا که شدقدح لاله پر زمی	۲۰٤
سبت سلمی بصدغیها فؤادی	۲۰۹

مطلع	صفحه
سحر باباد میگفتم حدیث آرزومندی	۲۲٦
سحرگه رهروی درسر زمینی	۲۰۷
سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی	۲۱۳
سلامُ الله ماکرّ اللیالی	۲۱۲
سلامی چوبوی خوش آشنائی	۲۲۲
سلیمی منذُ حلت بالعراق	۲۲۷
سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی	۲۰۵
شد بهارو گذشت موسم دی	۲۷۱
شهریست پر حریفان وز هرطرف نگاری	۲۲۸
صبا تونکهت آن زلف مشکبو داری	۲۲۱
صبحست و ژاله میچکد ازابر بهمنی	۲۲٤
طفیل هستی عشقند آدمی و پری	۲۱۷
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	۲۰۲
کتبتُ قصته شوقی ومدمعی باك	۲۲۷
که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی	۲۰۱
گذشتی برمن غمدیده از راه جفاکاری	غزل شماره ۹۱۵
گرازین آب طربناك نه خوشدل باشی	۲۷۰
گرهمه عالم بمدح مرتضی گویان شدی	۲۷۰
گشته ازآتش می عارض توگل واری	غزل شماره ۹۱۸
گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی	۲۲۸
لبش میبوسم و در می کشم می	۲۳۰
مائیم و غم عشق تووخواب و خیالی	غزل شماره ۹۱٦
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	۲۲۱
منم از زلف چون زنجیر یاری	۲۷۲

صفحهٔ هفدهم

مطلع	صفحه
منم که از تو همین قانعم بیك نظری	۲۷۰
می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی	۲۲۹
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	۲۰۳
نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی	۲۱۱

مطلع	صفحه
نور خدا نمایدت آینه مجردی	۲۷٤
نوش کن جام شراب یکمنی	۲۲٤
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	۲۰۱
هزار جهد بکردم که یار من باشی	۲۱٤
هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی	۲۱۸
یا مبسما یحاکی درجا من اللآلي	۲۰٦

راه اصلاح

جناب آقای فروغی باشیوه ای که در تصحیح و تنقیح آثار جاودانی شیخ اجل اختیار فرمودند موجب دلگرمی بنده و کسانی شدند که مانند نگارنده از دیرباز باین راه و روش عقیده‌مند بوده و در تصحیح کتب قدیم صورت صحیح کهنه ترین نسخه‌را برای متن انتخاب میکردند.

کسانی که امروز با این گونه کار های فرهنگی سروکار داشته، و کوشش میکنند که کتابهای قدیمی را بصورتی بهتر از پیش طبع و نشر نمایند. از دو دسته خارج نیستند گروهی معتقدند قدیمترین نسخه را که در دست دارند بدون تصرف و تغییر حتی باحفظ رسم‌الخط قدیم بکتاب چاپی نقل نموده، صورتها و تغییرات کتب دیگر را در حاشیه گذارده و بالاخره کار یکنفر عکاس و گراور ساز را انجام دهند. جمعی دیگر بکلی راه مخالف پیموده و عقیده مندند که ذوق شخصی یا نظر سطحی چند نفر را مأخذ قرار داده، بهترین و فصیحترین صورت را بسلیقه خویش از کتابهای خطی و چاپی قدیم و جدید برای متن اختیار نمایند اگرچه هیچیک از دو گروه تاکنون مزیت روش مختار خود را شرح نداده و دلیلی مقنع برای رجحان شیوه خویش اقامه نکرده اند ولی بنظر بنده نظریه و براهین آنها از آنچه که در زیر تشریح میشود خارج نیست

برهان گروه نخستین آنست که چون ما قطعاً و مسلماً نمیدانیم کدام یك از صورتهای مختلف شعر یا عبارتی که بما رسیده از شخص گوینده یا نویسنده است بهتر آنکه قدمت نسخه را سند دانسته و بدون آنکه کوچکترین تصرفی را در آن روا داریم بهمان صورتی که از قدیم باقی مانده است بطبع رسانیم و بدینوسیله نسخه

خطی کهن سالی را در دسترس همه گذارده و بعضی از خوانندگان را بسیاق انشا و گفتار پیشینیان آشنا سازیم

هان گروه دوم اینست که روش گفتن و نوشتن در اعصار مختلف ومتوالی لاینقطع در تغییرست و بسا باشد که عبارتی در یکی از ادوار بسیار پسندیده و فصیح محسوب شود و همان عبارت در قرن مابعد رکیك و ناپسند جلوه نموده مورد اصلاح واقع گردد یا بکلی منسوخ شده جای خود را بعبارتی دیگر دهد ، و بسا باشد که صورت افصح و ابلغ عبارت یا شعری بنظر نویسنده و شاعر نیاید ناگزیر آنرا بصورتی ضعیفتر ادا نماید و خود او یا دیگران بعدها آنرا اصلاح کرده لباس دیگر پوشانده و جلوه ای نوین بخشند اگر ما بخواهیم آنها را به هیئت نخستین برگردانیم بالنتیجه عبارات و اشعاری را که در طی چند قرن اصلاح شده و امروز ملایم طبع گردیده است بصورتی در میآوریم که موجب انضجار خوانندگان گشته و بالتبع آتش میل وشوق آنان افسرده شده اندك اندك از توجه بآثار بزرگان خودداری ورزند زیرا که همین تغییرات متوالی و تصرفات مردمان صاحبذوق باعث شده است که آثار فردوسی وسعدی و حافظ و نظامی و ملا در تمام اعصار مورد توجه و ستایش خاص و عام باشد و اگر ما امروز به تغییر آنها دست زنیم درست مثل آنست که لباده و شال و کلاه اجداد خود را ترویج نمائیم

ظاهراً عقیده و دلایل دو دسته مذکور از آنچه نوشتیم خارج نباشد ولی بنظر بنده هر دو دسته راه افراط و تفریط پیموده و بهمین جهة هیچکدام نتوانسته اند برای شیوهٔ خویش طرفداران زیادی پیدا کنند اینك به تخطئه اقوال آنان پرداخته سپس نظر خویشرا عرضه میدارد

(الف) آنانکه تصرفات دیگرانرا بجا دانسته و معتقد پیروی ازآنها هستند در عقیده خود بخطا میروند زیرا که تصرفات وارده غالباً ناشی از عدم اطلاع بخصائص زبان فارسی ، عدم احاطه بفنون ادب وبالاخره نداشتن سواد کافی بوده است که چون از فهم کلمه یا عبارتی عاجز میماندند بلاتأمل آنرا تغییر میدادند یا اگر لغتی را بذوق خود شیرین تر می‌یافتند بدون توجه بقوانین فصاحت و آگاهی از رموز ادب کلام قدمارا دگرگون میساختند وما اگر بخواهیم کلیه این تصرفات یا اقلا قسمت اعظم آنها را مجاز بشمریم محال است که باصلاح کتابی خاصه کتابی که مانند آثار فردوسی وسعدی وحافظ در

دسترس عموم بوده موفق گردیم زیرا که حدود تصرفات بی‌نهایت وسیع است و گاهی یکمصراع بده صورت دیده میشود که صورتی چند ازآنها لطیف و قابل توجهست

(ب) کسانی که صرفاً بعدم تصرف قائل بوده و معتقدندکه مصحح حق ندارد و نباید درخطا و صواب متن اظهار نظر کند نیز کاملا و بیش از دستهٔ پیشین در اشتباه هستند چه :

۱ ـ این نکته تقریباً مسلم شده است که غالب خوشنویسان از علم و فضل بهرهٔ وافی نداشته وبهمین جهت در استنساخ کتب مرتکب اشتباهات و خطایای عدیده شده اند (۱)

۲ ـ ممکن است دو نفر کاتب و نسخه بردار از روی یك کتاب با چند سال اختلاف نسخه برگیرند در حالی که کاتب نخستین بواسطهٔ بی‌دانشی یا سهل انگاری وحتی تصرف آنرا سرشار از خطا و اشتباه سازد و کاتب دوم باکمال امانت آن را استنساخ نماید.

پس ذوق سلیم اجازه نمیدهد که ما نسخه مغلوطی را با دستاویز کهنگی اختیار نموده واز نسخه صحیح بگناه تازگی چشم پوشیده یا آنرا درحاشیه قرار دهیم البته این عمل همانطور که از اروپا شروع شده است برای اروپائیان و خارجیانی خوبست که بلطائف زبان ما آشنائی کامل ندارند یاخود را در تصرف ذیحق نمیدانند اما برای خودما چندان پسندیده نیست . اگر مصحح بصحت نسخه مختار خود عقیده مندست پس حفظ نسخه بدلها برای چیست و اگر بدرستی آن ایمان ندارد پس تشخیص صحیح از سقیم بعهدهٔ کیست ؟ آیا تمام خوانندگان صاحب ذوق و اطلاع کاملند که بسلیقه شخصی نسخه های متصرفی خودرا اصلاح کنند ؟ اگر هم تصوراینموضوع معقول باشد با اختلاف سلائق خوانندگان بالاخره نسخهٔ صحیح ومعتمد کدام یك خواهد بود بعلاوه مگرآثار فکر بزرگان مانختهٔ مشق مبتدیانست که هرکس بسلیقه خود درآن عمل کند

دیوان شعرای بزرگ ما برای استفاده معنوی وحظ روحی‌است که مابوسیله آن بمعایب اخلاقی خود آشنا شده ملکات فاضله‌را تشخیص دهیم بعلاوه دقیقترین احسا سات

---

۱ ـ معهذا از چاپخانهای امروز کمتر خطا داشته و اشتباهاتشان از یك یاچند نسخه تجاوز نمیکرد

بشری‌را درجامهٔ لطیفترین عبارات فارسی دریافته وبالاخره از فوائد معنوی آن برخوردار شویم اگر این دیوان مشحون ازخطا باشد نتیجه منظوره بدست نمی‌آید اگر اصلاح آنرا از روی نسخه بدلها بذوق خوانندگان محول کنیم گذشته از اختلاف عجیب نسخ دیگرحظ ولذتی برای خواننده متصور نیست ودر هرمرتبه مراجعه دچار تردید میشود که آیا تصرف وتغییر او درنسخه متصرفی خود صحیح‌است یاخیر

ولی اصلاحی‌که توسط یك یاچند نفر مصحح صورت‌گرفته باشد جالب اعتماد واطمینان خواننده است واگر هم چند نفری معدود بدان معتقد نباشند نسخهٔ خویشرا بذوق شخصی ازروی نسخه بدلها اصلاح خواهند کرد

باری نگارنده این سطور در مقدمه اولین چاپ دیوان حاضر در شهریور ماه ۱۳۱۵ اظهار امیدواری نموده بود که فضلای معاصر مختصر پیشرفت و توفیقی را که در این راه نصیب بنده شده است درنظر گرفته بتصحیح و تنقیح آثار خواجه بزرگ شیراز همت‌خواهند ورزید متأسفانه هیچ کسرا این اندیشه‌دست نداده مجدداً قرعه‌کار بنام من‌دیوانه زدند و درآن واحد ازطرف دوکتابخانه بتجدید نظر دراصلاح دیوان شاعرآسمانی ایران دعوت شده وباخود گفتم یاللعجب

گوی توفیق و کرامت درمیان افگنده‌اند کس بمیدان درنمی‌آید سواران‌را چه‌شد

ناگزیر روح پر فتوح آن بزرگوار یاری جسته و بار دیگر باین کار دست زدم ولی بازهم اقرار میکنم که هنوز پیشرفتی ننموده و باصلاح خاطر پسند دیوان خواجه توفیق نیافته ام.

اماروش اصلاح چاپ جدید ایندیوان دراصول مانندچاپ قدیم است ولی‌تغییراتی درآن داده شده و بطور کلی براینگونه است: کلیه اشعاری که در دواوین چاپی و خطی بنام خواجه ضبط‌شده است گردآورده ونسبت بتاریخ تحریر نسخی‌که دردست داشت به پنج دسته قسمت کرد

۱ــ آثار مسلم خواجه یعنی اشعاری‌که تاریخ تحریر آنها تا ٤۱ سال پس ازوفات حافظ بوده است (بدبختانه پس ازچاپ متن دیوان معلوم شد که آن اشعارهم بطور قطع اصیل‌نبوده ودر نسبت پاره‌ای ازآنها بخواجه باید تردید داشت)

۲ ـ آثار مشکوک یعنی اشعاری را که تا ٤ ۱ سال بعد از وفات حافظ بنامش ضبط کرده اند و در نسخ دسته اول دیده نمیشد (بعداً دانسته شد که قسمتی از این اشعار نیز متعلق بدیگرانست)

۳ ـ آثار منسوب یعنی اشعاری که از آن تاریخ تا امروز در نسخه های خطی وچاپی وارد شده ودر نسخ دسته اول ودوم دیده نمیشد (صاحب قسمتی ازاین آثار هم بعد ازچاپ متن دیوان شناخته شد)

٤ ـ ملحقات یعنی اشعاری که درنسخهٔ چاپ اسلامبول تقریباً پس ازخاتمهٔ متن کتاب بدست آمد .

٥ ـ آثار دیگران یعنی اشعاری که صاحبان آنها شناخته شده است با ذکر مآخذ و مدارک بعلاوه در خاتمه همین قسمت مصراعها و اشعاری که از دیگران بعنوان توارد یا تضمین در آثار خواجه داخل بود بانام آندسته از گویندگانی که درمتن کتاب معرفی نشده بودند قرار گرفت .

نسبت بتعداد ابیات غزلهای اصیل نیز بهمین وتیره رفتارشده اشعار مشکوک را غالباً در حاشیه واحیاناً باعلامت ممیزه (م) درمتن گذارده واشعار الحاقی را درحاشیه قرارداد .

امامصاریعی که متعلق بدیگران بوده وبصورت تضمین یاتوارددراشعاراصیل خواجه وارد شده است در گیمه قرار داد و چون تشخیص توارد از تضمین ممکن نمیشد جانب سالمتر را اختیار نموده و عنوان تضمین بدانها بخشودوبیرخی ازآنها که پس ازخاتمه چاپ آشنا شد در قسمت « آثار دیگران » اشاره نمود .

ذکر این نکته لازمست که در دیوانهای خطی کهن سال حافظ قصیده و ترکیب و ترجیع ضبط نشده است تنها قصیدهٔ بااینمطلع :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

در دیوان او دیده میشود که آنرا در ضمن غزلیات گنجانده اند معهذا نمی توان بضرس قاطع تمام آن قصائدرا مردود شمرد مگرآنکه صاحبی برایشان پیدا شود درهرصورت نگارنده قسمتی از آنهارا که دردیوانهای خطی متأخر دیده میشد بعنوان مشکوک ومابقی را بعنوان منسوب چاپ نمود

اما باتمام این کوششها صریحاً اعتراف میکنم که دیوان خواجه هنوز از مرحلهٔ

خلاص وصفا بسی دور مانده و سالها وقت و دقت لازم است تااین گلشن جان پرور از خس وخار پیراسته گردد و باز آرزوی دیرین خود را تکرار و اظهار امید میکند که ادبای معاصر یعنی بزرگانی که برای انجام اینگونه کارها فضل و شایستگی دارند همت نموده و این شاهکار جاوید وبزرگ زبان فارسی‌را بصورتی که شایسته مقام آنست جلوه‌گر سازند و بر خلاف چاپ نخستین که معایب کار و زحمت بنده را ارائه نفرموده و راه رفع و اصلاح آنها را نشان ندادند این مرتبه عیب پوشی ننموده و مصحح را مرهون راهنمائی خویش فرمایند زیرا که جاهل چون برعیب ونقص خود آگاه نگردد همواره در جهل مرکب خواهد ماند

چو می بینی که نابینا و چاهست　　اگر خاموش بنشینی گناهست

داستان زندگانی خواجه

مقدمه

نگارنده بخوبی میداند که نوشتن شرح حال این بزرگ مرد بافقر اطلاعات وفقد مدارك لازمه کاری بیفایده است زیرا که داستان زندگانی بزرگان علم و ادب زبان فارسی پیوسته طفیل شرح جنگها و خونریزیها بوده در نقاط ضعیف تاریخ وارد شده وصورتی مبهم و نادرست دارد وبطوری که در چاپ نخستین نوشته و مثال آورده شد نوشتن شرح حال یکنفر شاعر بامطالعه آثار طبع اوهم کمتر باحقیقت رابطه داشته وغالباً از آن دور میافتد بویژه با اختیار شیوه اخیر نگارش داستان زندگانی شاعری آسمانی مانند خواجه که کمتر بدنیای مادی تعلق داشته وبه معایب و محسنات آن توجه نموده است امریست تقریباً محال ولی از آنجا که امروزشیوه مزبورجالب توجه شده وراستی هم غیر از آن راهی بدست نیست نگارنده نیز میکوشد که شرح حال صاحب ترجه‌را بامدارك متزلزلی که در دست دارد و با حدس و گمانی که از مطالعه آثارش پیش میآید گرد آورده وبخوانندگان عرضه دارد ولی شخصاً بدان ایمان نداشته وبرصحت موضوعاتش سوگند یاد نمی‌کند ضمناً امیدوار است که هیچکس‌وقت گرانبهای خودرا بجای زیارت گفتار خواجه بمطالعه پندار بنده ازدست ندهد

برای ما چه تفاوت دارد که حافظ چه وقت متولد شده در کجا تحصیل کرده چه کسی‌را مدح گفته وچه روزی بجوار رحمت ایزدی پیوسته است مگرخود آن بزرگوار باین مسائل ناچیز وقعی نهاده وتوجهی داشته است قدر مسلم آنست که از طبع پاکش چندین هزار بیت بدیع بلند مانده است که مارا برروی بالهای عرش سای خود بآسمانها برده با زیباترین عوالم و دقیقترین احساسات آشنا میسازد، بر زخم ما مرهم می‌نهد ، درسختی‌ها تسلی می‌بخشد ، درمصاعب بردباری میآموزد ، در بیچارگی دستگیری میکند ، در شادی هم آهنگ میگردد ، در بینوائی همنوا میشود ، رضا وتسلیم ، گذشت وعفو ، کرم و نیکی‌را بما درس میگوید بالاخره مارا باسعادت حقیقی‌یعنی عشق آشنا ساخته وراه بهره‌مندی از لذائذ آنرا نشان میدهد اینها ونظایر اینهاست که ما از خواجه میخواهیم وآن بزرگوار هم بنحو اتم و اکمل آرزو های مارا بر می‌آورد پس بهتر آنکه شعرتر اورا بخوانیم واز تاریخ خشك زندگانیش صرف نظر کنیم .

فصل اول

برای اطلاع ازداستان زندگانی حافظ ما ناگزیریم مقدمهٔ تاریخ زمان اورا از نظر گذرانده باتغییرات مستمر اوضاع سیاسی آن عهد آشنا شویم لذا وقایع آن عهد را از تاریخ تقریبی تولد حافظ یعنی سال های ۷۲۶ ـ ۷۲۷ تا انقراض آل مظفر که چهار سال پس از وفات آن بزرگوار است ازنظر میگذرانیم

سلطان ابوسعید یعنی آخرین ایلخان نامی سلسله چنگیزی به بغداد خاتون دختر امیر چوپان و خواهر دمشق خواجه علاقه مند شده (۱) و میخواست بموجب یاسای چنگیزی اورا بخود اختصاص دهد زیرا که یاسای نامبرده بایلخانان حق میداد که هر زنی را دوست داشته باشند علی رغم شوهرش متصرف گردند ولی امیر چوپان از بدبختی راضی نشد که دخترش همسر ایلخان گردد و اورا با امیرشیخ حسن عقد بست . ابوسعید بتفصیلی که درتواریخ مضبوطست امیر چوپان ودمشق خواجه‌را کشته وبغداد خاتون ودلشاد خاتون دختران آنهارا بزنی گرفت

ابوسعید در ۷۳۶ درگذشت. وچون بغداد خاتون بمسموم ساختن ایلخان متهم شد یکی از خواجه سرایان اورا درحمام بکشت ابن یمین تاریخ فوت ابوسعیدرا اینطور ساخته است .

چون گذشت ازسال هجرت هفتصد باسی وشش   از ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید   دست تقدیر آلهی افسر شاهی ربود

---

(۱) این بیت از غزلی است که درآن ایام سروده است

یا بمصر دلم تا دمشق جان بینی   که آرزوی دلم درهوای بغداداست

دِمشق و دَمِشق و دَمَشق بهر سه صورت درست است و حضرت شیخ در شعر معروف :

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق

بطوری که پارهٔ از منتقدین می‌پندارند دچارخطا نشده اند ونسبت خطا باساتید جز نادانی محملی ندارد

صفحهٔ بیست‌و ششم

بعد از ابوسعید فرماندهان ایالات از گوشه و کنار طغیان نموده اضافه بر سلسله قراختائیان ۷۰۳ ـ ۶۱۹ ، اتابکان ۸ ۷ ـ ۴۴۳ واتابکان لرستان ۸۲۷ ـ ۵۵۰ که قبلا هم نیمه مستقل بودند سلسله های ایلکانیان ۸۳۶ ـ ۷۴۰ ، سربداریان ۷۸۸ ـ ۷۳۶ چوپانیان ۷۵۸ ـ ۷۳۸ ، آل مظفر ۷۹۵ ـ ۷۲۳ و خاندان اینجو ۷۵۸ ـ ۷۳۰ نیز علم استقلال برافراشتند و هشت نفر ایلخانی که در طی بیست سال پس از ابو سعید دارای نام سلطنت شدند برای حفاظت کشور پهناور اجدادی خود لیاقتی نشان نداده واز اداره کردن آن عاجز بودند.

ما ازمیان این سلسله‌ها میخواهیم فقط باخاندان اینجو، آل مظفر ومختصری هم با ایلکانیان و اتابکان لرستان آشنائی پیدا کنیم

۱

خاندان اینجو

شرف‌الدین محمود شاه که از طرف امیر چوپان در فارس وزارت داشت و خودرا منسوب بخواجه عبدالله انصاری میدانست مردی کار آمد و صبور بود نوبتی بواسطه سیاست بدخواهان مغضوب گردیده و نزدیك بود بفرمان ابوسعید بقتل برسد ولی آن پادشاه در اثر وساطت خواجه غیاث الدین (۱) از خونش در گذشته در قلعه طبرك اصفهان محبوسش ساخت محمود شاه اندکی بعد در اثر توصیه خواجه از زندان بیرون آمده و در اردو ماند و پسرش جلال‌الدین مسعود شاه به روم اعزام شد .

پس از ابو سعید ار پاگاون در ۷۳۶ به تخت نشسته و شرف الدین محمود را بکشت و پس‌از شش ماه ونیم علی پادشاه ارپاگاون را بقتل رسانده خاندان شاه محمودرا منظور نظر قرار داد وپسران او سلطانشاه و مسعود شاه را بامیر پیرحسین نوهٔ امیر چوپان سپرد پیرحسین که حاکم فارس و کرمان ویزد بود سلطانشاه‌را وزیر

---

(۱) خواجه غیاث‌الدین فرزند. خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر بزرگ و دانشمند غازان خان و اولجایتو خدابنده وابوسعیدکه درسال ۷۱۸ بفرمان پادشاه اخیر الذکر کشته شد مانند پدر مردی فاضل و دانش دوست بوده ودر ۷۲۵ بوزارت ابوسعید منصوب گردید ولی اوهم مانند پدر بزرگوارش در ۷۳۶ به امر علی پادشاه بقتل رسید . گروهی از دانشمندان کتابها و منظومه های خود را بنام این مرد شریف پرداخته اند مانند تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ، جام جم اوحدی و همای وهمایون خواجوی کرمانی ، مواقف قاضی عضدالدین ایجی شرح شمسیه قطب‌الدین بویهی وغیره

خود ساخت اما بزودی اورا بقتل رسانده ودر ۷۴۲ حکومت اصفهان‌را به پسر دیگر شاه محمود یعنی شاه شیخ ابواسحاق واگذاشت ولی او بانتقام خون برادر خود ملک اشرف‌را بتسخیر فارس تطمیع وبوسیله او پیرحسین را مغلوب نمود سپس با شیرازیان همدست شده ملک اشرف را هم از آندیار خارج کرده و خود بحکومت پرداخت و پس از آنکه برادرش امیر مسعود نیزبدست یاغی باستی کشته شد دیگر معارضی‌برای او باقی نمانده و در ۷۴۳ رسماً بسلطنت نشست از این تاریخ کشمکش او با آل مظفر شروع می شود پس بهتر آنست که ما با آغاز فرمانروائی آل مظفر نیز آشنائی یافته سپس بشرح روابط آنها باخاندان اینجو بپردازیم (۱)

۱ - برای تسهیل مطالعهٔ خوانندگان رشته نسب آل مظفر درصفحه جداگانه رسم میشودچون خاندان اینجو دورانی نیافتند بهمین قدر اقتصار میرود که شرف‌الدین شاه محمود در حدود سالهای ۷۲۵ تا ۷۲۸ وکیل املاک اینجو یعنی املاک‌خاصه ایلخانی گشته و در ۷۳۶ کشته شد و اورا چهار پسر بود غیاث‌الدین کیخسرو ، جلال‌الدین مسعود شاه ، جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق و سلطانشاه و از میان آنها فقط شیخ ابواسحاق پادشاهی یافته از ۷۴۳ تا ۷۵۸ سلطنت کرد.

۳

آل مظفر

غیاث‌الدین حاجی خراسانی در موقع هجوم چنگیز از زادگاه خود یعنی خاف بخراسان رفت و خاندان او در خدمت اتابك علاءالدین از اتابکان یزد (۶۶۲ - ۶۵۰) وهولاکو (۶۶۳ - ۶۵۱) و اتابك یوسفشاه از اتابکان لرستان (۶۹۰- ۶۶۲) وجلال‌الدین سیور غتمش‌قراختائی (۶۹۱ - ۶۸۱) وارغونخان (۶۸۳ - ۶۹۰ و کیخاتون (۶۹۴ - ۶۹۰) و غازانخان (۶۹۴ - ۷۰۳) و اولجاتیو (۷۰۳ - ۷۱۶) و ابوسعید (۷۳۶ - ۷۱۶). بسر میبردند و اولین کسی که از آل مظفر دم از استقلال زده و بسلطنت رسید امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بود که از ۷۱۳ پس از فوت پدرش امیر شرف‌الدین مظفر تا ۷۳۶ که ابوسعید فوت شده و خواجه غیاث‌الدین رشیدی بقتل رسید همواره باطفای شورشهای یزد و فارس و کرمان مشغول بود. در اینسال که ازهرگوشه مملکت صدائی بلندشده و گردنکشی دم از استقلال میزد امیر مبارزالدین هم بنیان حکومت خودرا دریزد مستحکم ساخته کرمان را نیز بر قلمرو خود افزوده و بواسطه قرب جوار بامنطقهٔ حکومت شیخ ابو اسحاق یعنی فارس و اصفهان و هرموز میان آنها بهم خورده و بکشمکش پرداختند. برای نخستین مرتبه ابو اسحاق شروع بدست اندازی بقلمرو امیر مبارز الدین نموده بکرات عهدنامه عدم تعرض و قرارداد دوستی با او بسته و باز عهدشکنی کرد ولی این پادشاه بواسطه افراط در عیش و نشاط نمیتوانست حریف مردی ساده وخشن مانند امیر محمد گردیده و اورا مغلوب سازد یکمرتبه نیزفرصتی بسیار مناسب‌را که در زیر نوشته میشود بواسطه سهل‌انگاری ازدست‌داد وبعد ازآن دیگر فرصتی نیافت

نوبتی شاه شیخ با امیر محمد عهد بست که دشمنان او یعنی طاغیان طایفه جرمائی و اوغانی را بخاك خود نپذیرد ولی در سال ۷۴۷ که امیر مزبور بسرکوبی یاغیان مذکور سرگرم بود بعنوان یاری او پنجهزار نفر سپاهی بکرمان فرستاده و

صفحهٔ سی‌ام

بدانها دستور داد که در شروع جنگ بادشمنان همدست شده امیر محمد را در تنگنا نگاه دارند تااو بدانها ملحق‌گردد ولی‌چون نتوانست بر شاه مظفر غالب شود سپاهیان خود را تنها گذاشت و آنها نیز پس از آنکه امیر محمد را مغلوب ودر شهر کرمان محصور نموده بودند ازبیچارگی باو تسلیم گشته وبالاخره اکثرآنها کشته شدند ابواسحاق در ۷۴۹ یکی از سرداران خود موسوم به سلطانشاه جاندار را بانجام نقشه پیشین مأمور ساخت ولی سلطانشاه باو خیانت ورزیده باامیر محمد همدست شد امیر شیخ در سال ۷۵۱ شخصاً بیزد تاخته بازکاری از پیش نبرد درسال ۷۵۳ یکنفر ازسرداران رومیرا موسوم بامیر نیکچار که از ملك اشرف رنجیده وباو پیوسته بود برای فیصل دادن بمهم مزبور مأمور نمود او نیز در پنج انگشت از شاه شجاع که در آنوقت شانزده ساله بود شکست یافت بالاخره امیر محمد از دست اندازیهای متواتر و عهد شکنیهای متوالی ابواسحاق خسته ودر ۷۵٤ بعزم سرکوبی اوبطرف شیراز روان‌شد شاه ابواسحاق قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی‌صاحب کتاب مواقفرا برای‌عقد صلح باردوی امیر محمد فرستاد امیر مقدم قاضی را گرامی شمرده در صحرای دشت او را بار داده پنجاه هزار دینار جهة مخارج شخصی و بیست هزار دینار برای همراهان‌باو داده و شاه شجاع را برای تحصیل مفصل‌ابن حاجب که از تألیفات شخص قاضی بود بخدمت او سپرد ولی راجع بقصد صلح جوابداد که شیخ ابواسحاق تاکنون هشت مرتبه بامن عقد صلح بسته وباز شکسته است دیگر باواعتماد نخواهم داشت قاضی‌بدون اخذ نتیجه بشیراز برگشت وشاه ابواسحاق چون ازصلح نومید شد باپنجهزار نفربرای جنگ به پنج فرسخی شهر رفت ولی بزودی ازکرده پشیمان شده برگشت امیر محمد در ماه صفر ۷۵٤ شیراز را در حصار گرفت و باآنکه درطی ایام محاصره مریض شده و پسرش شاه مظفر نیز وفات یافت از قصد تسخیر شهر منصرف نشد اما شاه ابواسحاق در داخل شهر بجای کوشش در مدافعه بعیش و عشرت مشغول گشته ضمناً بدون علت دونفر از بزرگان شیراز را بقتل رسانده و اهالی را از خود روگردان ساخت بنحوی که قاضی عضد الدین هم ازاو گریخته بامیر محمد پیوست همچنین میانه سرداران او بادشمن باب مراوده و خیانت باز شد ولی او چندان سر گرم عیش و طرب بود که از دنیا و مافیها خبری نداشت نوبتی یکنفر از نزدیکانش امین‌الدین

جهرمی به بهانه سیر و گشت مناظر زیبای شیراز اورا ببام کوشك برد شاه چون موج لشگریان را برگرد شهر دید پرسید چه خبرست امین‌الدین در پاسخ گفت لشکر محمد مظفرست که شیراز را در محاصره افکنده است شاه متبسم شده گفت « عجب ابله مردکیست محمد ظفر که درچنین نوبهاری خودرا و مارا از عیش‌وخوشدلی دور میسازد پس این بیت ازشاهنامه برخواند واز بام فرود آمد:

بیا تا یك امشب تماشا کنیم   چو فردا شود فکرفرداکنیم » .

بالاخره اهالی یکی از دروازه ها را بر روی لشکریان امیر محمد گشودند شیخ ابواسحاق باصفهان گریخت و پسرش امیر علی سهیل باجمعی از سرداران اسیر شدند امیرمحمد بامیر علی‌گفت شنیده‌ام خطی خوش‌داری سطری بنویس تامشاهده رود امیر علی این دوبیت‌را بخطی زیبا نوشته بدو نمود:

سعادت به بخشایش داوراست   نه‌درجنگ وبازوی‌زورآوراست

چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید به مردانگی در کمند

امیر محمد گفت این مار بچه است و زنده ماندنش زیان دارد پس او را محبوس و بالاخره مقتول ساخت

در آنوقت امیرعلی ده ساله بود و پارهٔ از مورخین بر آنند که بمرگ طبیعی درگذشته است .

اما شیخ ابواسحاق باصفهان گریخته و سید جلال میرمیران که ازطرنداران او بود مقدمش را گرامی شمرد امیر شیخ سلطانشاه جاندار سردار خیانتکار خویش‌را که بحیلت میر میران دستگیر و محبوس شده بود از بند و زندان نجات داده پیش اوغانیان بیاری خواستن فرستاد و آن خائن باردیگر نسبت باو غدر ورزیده باردوی شاه شجاع ملحق گردید .

امیر محمد و شاه شجاع اصفهان را بمحاصره افکنده و چون کاری از پیش نرفت بشیراز بازگشتند و امیرشیخ برای استمداد از اتابکان لرستان بدانسوی‌شتافت ولی از سپاهیان مددکار نیز کاری ساخته نشده وشهر اصفهان که مجدداً در محاصره افتاده بود تسلیم گردید (۷۵۵)

در سال (۷۵۷) باز امیرشیخ باصفهان آمده وبالنتیجه امیر محمد آنجا را

در حصار گرفت سپس شاه سلطان خواهرزاده خویش را مامور تسخیر شهر نموده و خود برای سرکوبی اتابك نورالورد که امیر شیخ‌را یاری داده بود بلرستان شتافت مردم اصفهان گرفتار تنگی آذوقه شدند و میرمیران دستیار بزرگ امیرشیخ بکاشان گریخته بالاخره شهر تسخیر شد و سپاهیان شاه سلطان امیر شیخ را از تنور خانه اصیل‌الدین شیخ الاسلام شهر بیرون کشیده بشیراز فرستادندو اورا در تختگاهی که خود بشیوه طاق کسری در میدان سعادت بنا کرده بود (۱) بنظر امیر محمدرسانیدند و او آن پادشاه بی استحقاق را به اولاد میر حاج ضراب سپرد که به خون پدرشان بقتل رسانند (۲۱ ج ۱ ـ ۷۵۸) ابواسحاق هنگامی‌که خودرا ازهمه طرف محصور دشمنان دیده و گروهی از سرداران خویش‌را مطیع رقیب یافت این رباعی‌را بداهةً انشاد کرد:

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که دراین مدت عمر از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وچون فرمان قتل خویش‌را اصغا نمود این رباعی را برزبان راند

با چرخ ستیزه کار مستیز و برو با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ زهرست که مرگش‌خوانند خوش‌درکش وجرعه درجهان ریزوبرو

جمال‌الدین ابواسحاق پادشاهی خوشصورت، نیك سیرت، متواضع فروتن و عادل بوده و اگر افراط در عیش و عشرت و در نتیجه آن ارتکاب ببعضی اعمال نامناسب نبود هر آینه بهترین و عادلترین پادشاه عصر خود محسوب میشد اهالی شیراز او را بی نهایت ستوده و در راه انجام مقاصدش از بذل مال و جان دریغ نداشتند ولی امیر شیخ به آنها اعتماد نداشته و مردم فارس را از حمل اسلحه ممنوع می‌داشت.

ابن بطوطه (۲) که در سال دوم سلطنت او یعنی در ۷۴۵ بشیراز رفته

---

۱ ـ دولتشاه مینویسد که ابواسحق بخیال افتاد که درشیراز کاخی نظیرایوان مداین برپا کند و در این کار خرج بسیار کرده و بیشتر حاصل مالیات فارس‌را درین راه مصرف نمود ولی قبل ازآنکه آن بنا بانتها رسد دولت او بانجام رسید

۲ ـ شرف الدین ابو عبدالله محمدبن عبدالله مشهور به ابن بطوطه از مردم طنجه است که در اواخر سلطنت ابوسعید به ایران آمده بچشم خویش تجزیه مملکت ایلخانی را مشاهده نموده ونکات تاریخی زیادی در سفرنامه خویش بجای گذارده است

بود مینویسد « این پادشاه دارای سی هزار سپاه ایرانی و ترک میباشد صمیمی ترین رعایای او مردم اصفهان هستند که همواره وفاداری بیحد خود را نشان میدهند شاه شیخ از اهالی شیراز فوق‌العاده بیمناکست شیرازی هارا میتوان شجاعترین مردمان این عصر شمرد پادشاه هرگز اسلحه بدست شیرازی نمیدهد » معهذا بطوری که گفتیم شیرازیان اورا دوست داشته ودر اجرای منویات بلکه هوا وهوسهای اوازهیچ اقدامی فروگذار نمیکردند . در زمانی که ابن بطوطه در آن شهر توقف داشت ابو اسحاق درصدد برآمد که دروازه جدیدی برای شیراز بنا کند عموم اهالی آنسامان در این امر شرکت جسته و آنرا بابهترین طرز وصورتی باتمام رساندند .

ابواسحق گذشته از عیاشی و بی‌خبری بنجوم و آثار سعد و نحس ثوابت و سیار عقیده‌مند بوده ودر هرکاری قبلا بآثار کواکب رجوع میکرد پسر حاجی‌قوام‌الدین حسن تمغاجی حکایت‌کرد که چند روز پس از مرگ پدرم (۱) درحالی که شهرشیراز ازطرف آل مظفر محصور بود بدیدار امیرشیخ شتافتم چون مرا دید بگریست وگفت علت ضعف اراده من در برابر امیر محمد آنست که قبلا در طالع اینسال نظر کرده و دیده بودم که شخصی بی‌نظیر ازدنیا میرود پنداشتم‌که آنشخص منم ولی اکنون‌میفهمم که او پدر بزرگوار تو بوده‌است سپس این‌ابیات بزبان راند :

نیک وبد از ستاره چون آید که خود ازنیک‌وبد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره شناس ره بگنجینهٔ برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آنرا گنج که نداند شمار هفت از پنج

ابواسحاق دارای طبعی روان بوده و چند بیتی که ازاو باقی مانده است بر قدرت آن گواهی میدهد بعلاوه شعرا را گرامی شمرده و مورد اشفاق قرار

---

۱ ـ حاجی قوام ممدوح خواجه در ٦ ربیع الاول ۷٥٤ هنگامی که شهر شیراز در محاصره بود وفات یافت و او در آنشهر بقدری معتبر بود که روزی امیرشیخ از او پرسید آیا عاقبت کار ما با آل مظفر چگونه خواهد شد حاجی قوام در پاسخ گفت تامن زنده باشم قواعد جاه و جلال تو خللی نخواهد یافت .

شهر شیراز ۷ ماه و چند روز پس از مرگ او بدست آل‌مظفر افتاد

میداد بنحوی که بعد از مرگش نیز حقوق او را رعایت نموده و از ذکر مناقبش خودداری نمیکردند .

در دیوان خواجه دوقطعه مشعر برتاریخ قتل او دیده میشود ولی در نسخ کهنه آنهارا ضبط نکرده‌اند و یکی از آنها که در صفحه ۲۸۳ درج شده است از حیث تاریخ صحیح نیست ولی قطعه دوم که درصفحه ۲۸۷ است بسیار خوب و متین ساخته شده است عبید زاکانی شاعر شیرین‌سخن معاصر خواجه نیز مرثیت اورا پرداخته است واین چند بیت ازآنجاست

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کاوازهٔ سخاوت وجودش جهان‌گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد — کشورچو شاه‌سنجروشاه اردوان گرفت
درعیش و ساز عادت خسرو بنا نهاد — درعدل ورسم شیوهٔ نوشیروان گرفت
بنگر که روزگار چه منصوبهٔ نمود — نکبت چگونه دولت اورا عنان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید — عبرت هزار بار از آن مینوان گرفت
بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال — نی برستاره دست ونه برآسمان گرفت

واما امیر مبارزالدین پس از کشتن امیر شیخ و تصرف اصفهان و شیراز خواست اهالی آزاد فکر فارس را نیز مانند خود بدینداری و تقدّس وادارد و در این راه بقدری سخت گیری نموده و خشونت بخرج داد که اهالی شیراز او را محتسب لقب دادند و خواجه حافظ نیز بهمین نام اشارت کرده وفرماید:

اگرچه باده فرح‌بخش وباد گل بیزست — ببانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزست

و درجای دیگر فرماید:

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
می خورکه شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

شاهشجاع پسر امیرمبارزالدین‌هم‌که جوانی‌فاضل وروشن فکربود دراین رباعی بخشونت وبدخوئی اواشاره میکند

درمجلس دهر سازمستی پست است — نه چنگ بقانون‌ونه دف بر دست است
رندان همه ترك می پرستی کردند — جزمحتسب شهرکه بی‌می مست است

تندي وستمگاری امیر محمد منحصر برعایا و خدمه و بیگانگان نبوده باهکه

نسبت بفرزندان خود نیز همان شیوه را بکار بسته همواره آنهارا ناسزا گفته وبقتل و کورکردن تهدید مینمود ولی‌نسبت بشاه یحیی فرزند شرف‌الدین مظفر یعنی پسرزاده خود اظهار ملاطفت کرده حتی فتوحات شاه شجاع و شاه محمود را بنام او شهرت داده و فتحنامه نوشت ناگزیر فرزندانش در راه اصفهان با یکدیگر متحد گشته و با شاه سلطان که او نیز بدون دلیل مورد خشم عم خود گردیده و اموالش بتاراج رفته بود همدست شده در (۱۵ رمضان ۷۵۹) بقصد دستگیری او بدر اوتاقش رفتند و امیر محمد در این وقت بتلاوت قرآن مشغول بود پس شاه محمود محافظت درب عمارت را برعهده گرفته شاه شجاع پای نردبان ایستاده و مسافر ایوداجی باشش نفر بیالا رفته با زحمت زیاد امیر محمد را که با شمشیر برهنه از خود مدافعه می کرد دستگیر ساختند.

چهار روز بعد چشمان پادشاه محتسب بدست شاه سلطان نابینا گردید و خواجه برهان‌الدین وزیر اونیز پس ازدوماه بخاك‌هلاك افتاد جمعی از شعرا باین واقعه اشارت کرده‌اند ازجمله سلمان ساوجی گوید:

آنکه از کبر یکوجب میدید — از سر خویش تا بافسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم — روز هیجا و دیگران همه گور
قوة‌الظهر پشت او بشکست — قرة‌العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت — بر نیاید کسی بمردی و زور

دیگری از شعرا گفته است

یکچند شکوه همتش پیل کشید — یکچند سپه زهند تا نیل کشید
پیمانه دولتش چوشد مالامال — هم‌روشنی چشم خودش میل‌کشید

خواجه حافظ نیز قطعهٔ دراینباب گفته است که در ضمن شرح احوال آن بزرگوار نوشته خواهد شد واین بیت ازآن جاست

آنکه روشن بدجهان‌بینش بدو — میل در چشم جهان‌بینش کشید

باری امیر محمد بعداز کور شدن نیز خالي از داعیه نمانده اول با کوتوال قلعه طبرك که درآنجا محبوس بود همدست شده سپس بافرزندان صلح کرده بشیراز رفته وکماکان سکه‌وخطبه بنام او شد ولي شروع بتوطئه نمود که سلطان بایزید را بپادشاهي برداشته وشاه یحیی‌را لشکرکش سازد شاه شجاع نیز اورا بگرمسیرفارس

فرستاد امیر محمد در آنجا مریض شده بقلعه بم منتقل گردید و بالاخره در سلخ ربیع‌الاول ۷٦٥ درگذشت

یکی از حوادث بدیع واقعه امیر محمد آنست که در روز قصد شاه شجاع و شاه محمود رکن‌الدین هروی شاعر معروف برکن صاین نزد امیر محمد بوده و چون برسوء قصد آنها آگاهی یافت خود را از بالاخانه زیر افگنده وناسزا گویان رو بگریز نهاد شاه شجاع شمشیری بدو حوالت کرد که شکمش دریده و امعاء و احشایش بیرون ریخت رکن‌الدین چون شاهرا بشناخت بتضرع پرداخت شاه شجاع اورا بجراحان سپرد تا زخمش بهبودی یافت چند سال بعدکه در راه یزد بتقریبی سخن ازآن واقعه بمیان آمد شاه شجاع از رکن صاین پرسید تا چند سال دیگر میخواهی زنده باشی رکن‌الدین جواب‌داد ده‌سال ولی همانساعت حالش دگرگون گشته و تا اورا بخیمه خود رساندند جان سپرد.

شاه شجاع پس از پدر بسلطنت رسیده حکومت ابرقو و عراق عجمرا بشاه محمود وحکومت کرمانرا به عمادالدین احمد داده وخواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار را بوزارت گماشت ولی شاه یحیی را که طرف میل پدر بود درقلعه قهندز (کهن‌دژ) محبوس نمود شاه یحیی کوتوالرا باخود همدست کرده کوس طغیان فروکوفت وچون شاه شجاع نتوانست براو دست یابد راضی شد که حکومت یزدرا بدو دهد ولی شاه یحیی دست از مخالفت برنداشت وخواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار بقلع فسادش‌مأمور گردید شاه شجاع درآن فتنه این ابیات را بساخت

مرا که دهر مطیع است و چرخ همازنده	چه‌غم ز طعنه نابخردان نازنده
بهیچ راه مرا پای در گلی نرود	نگاه داردم از حادثات دارنده
مرا زجمع که برهم زنند باکی نیست	ازآنکه لطف خداوندهست بابنده

شاه یحیی چون کاررا برخود تنگ دید نامه هائی مشعر براظهار ندامت بابرقو فرستاده طلب بخشایش کرد شاه شجاع شبی برادر خود شاه مظفر را در خواب دید که برای فرزندش شاه یحیی بدو التماس نموده و میگوید از استیصال فرزندان من خودداری کن شاه شجاع نیز برادر زاده را بخشوده وقوام‌الدین صاحب عیار را باز خواند

درسال ۷٦٤ شاه محمود نیز برعلیه شاه شجاع قیام نموده وباحیله های جنگی شاه سلطان را که عامل میل کشیدن امیر محمد بود بدست آورده ازچشم محروم ساخت صدر الدین عراقی که از طرفداران امیر محمد بود این رباعی را درآنباب گفت

گر دست فلك چشم ترا میل کشید	درذات شریف توجهان نقص ندید
آنکس که بدان چشم توآسیب رساند	او نیز بعینه مکافاتش دید

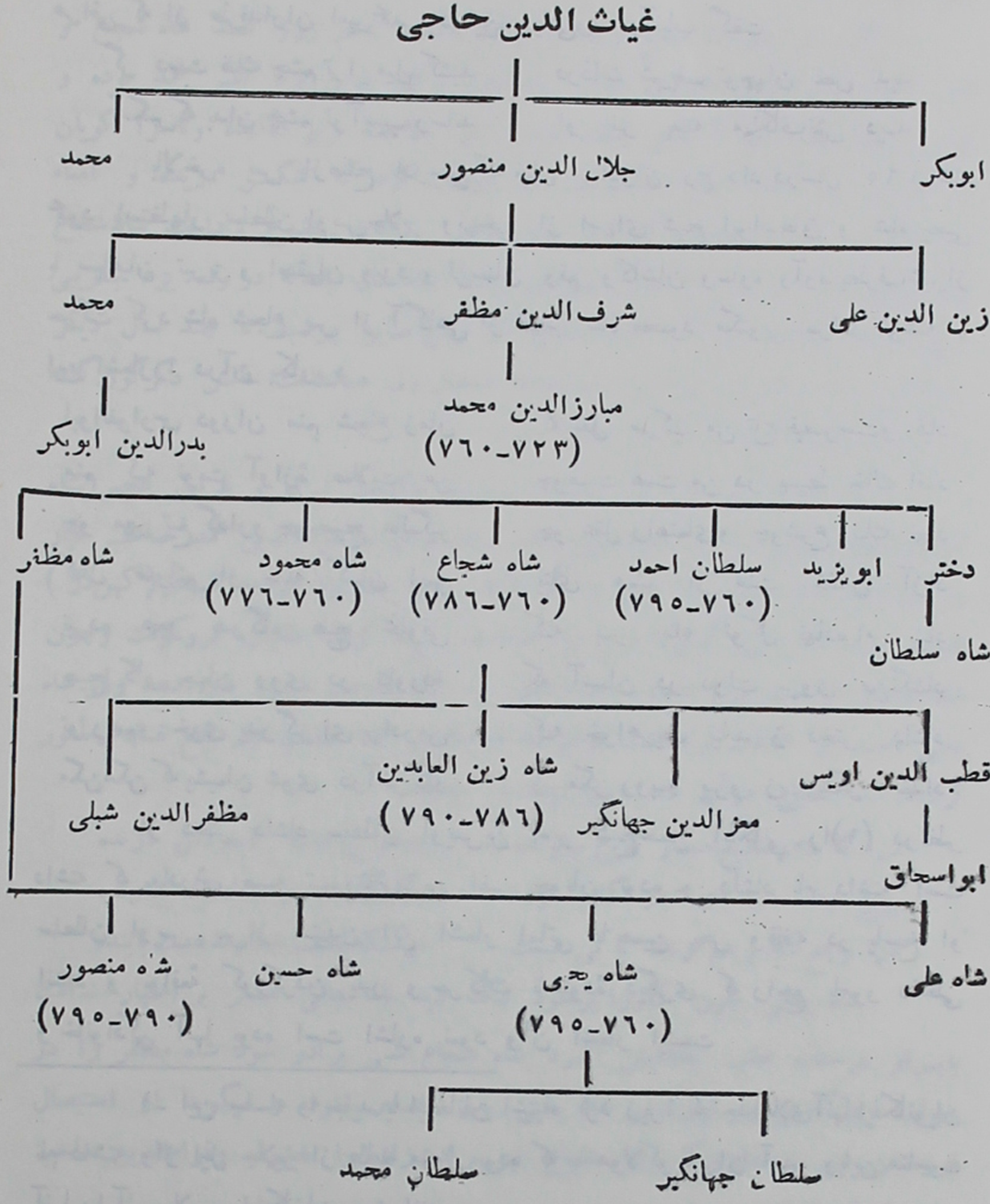
بالاخره پس ازصلح نادرستی که میان برادران رخ داد درسال ۱٦٥ شاه محمود باستظهار سلطان اویس جلایر وبرخی از امرای شیخ ابواسحاق و شاه یحیی با سپاهیان تبریز و اصفهان ویزد و لرستان وقم وکاشان وساوه وآوه بطرف شیراز حرکت کرد شاه شجاع پس از آگاهی از قصد شاه محمود مکتوبی ببرادر نوشته و این اشعاررا درآن بکاربرد

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان	که نعل مرکب من تاج قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من	چوصیت همت من در بسیط خاك افتاد
چو مهر تیغ گذارو چو صبح عالمگیر	چو عقل راهنمای و چوشرع نیك نهاد
کمال صولتم از حیلهٔ کسان ایمن	بنای همتم از منت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی	که بر بناء توکل نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی در نیاوردم	که آسمان در دولت بروی من نگشاد
تو رسم و خوی پدرگیر ای برادرمن	که خواهریت نباید ز دختر دلشاد
مکن مکن که پشیمان شوی درآخرکار	ز مکر روبه پیرو ز اشکر بغداد

از دختر دلشاد سلطان اویس بن امیر شیخ حسن ایلکانی را(۱) درنظر داشته که مادرش صبیه تیمورتاش بن امیر چوپان بوده و دلشاد نام داشته است سلطان اویس پس از شنیدن این اشعار ابیاتی با همین بحر وقافیه در پاسخ او انشاد و بواقعهٔ کورکردن پدر و حرکات ناستودهٔ دیگری که راجع بامور داخلی و خانوادگی آنها بوده است اشاره نمود وآن اشعار اینست

۱ـ این سلسله را نباید با ایلخانان اشتباه کرد زیرا که جداعلای آنها ایلکانویان نام داشته واز ایل جلایر از طایفه مغول بوده که با هولاکو بایران آمده وباین مناسبت آنها را آل جلایر وایلکانیان میخوانند

نسبنامه آل مظفر با مدت پادشاهی آنها



ایاشهی که باوصاف فضل موصوفی شهنشهی چو تو ازمادر زمانه نزاد
زفاضلان و بزرگان دهر و دانایان کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان درین محقر عمر کتاب نظم تواریخ و نثر براستاد
نخوانده‌ام نشنیدم ندیده‌ام هرگز کسی که چشم پدر کور کرد و . .

شاه شجاع بار دیگر بهمین وزن و روی قطعهٔ پرداخته وبدو فرستاد

صبا ز خطه شیراز یکره دیگر همی سفرکن و بگذر بجانب بغداد
ببارگاه رفیع خلاصهٔ ایام پناه و قدوه شاهان اویس شه دلشاد
زمین ببوس وپس آنگه ورابگو زمن که چشم بد بجمال و کمال تو مرساد
مرا تو طعنه مزن گرچه درزمان شباب جریمهٔ بخطائی نه اختیار افتاد
وگر چنانکه درآری مرا وطعنه زنی بخالقی که مرا تاج و تخت شاهی داد
که همچنانکه . . . پدرزین پیش اگر بدست من افتی ترابخواهم . . .

مجدداً سلطان اویس این قطعه را درپاسخ گفت

رسید نامهٔ شاه جهان شجاع زمان باین برادر مسکین رهگذارهٔ باد
بپای جستم و بگرفتم و ببوسیدم بسان تاج مکلل بفرق خود بنهاد
چوبرمعانی و الفاظ آن شدم واقف که‌ازبرای چه‌این قطعه گفت و بفرستاد
درآنزمان خردم خوش دو قطعهٔ می گفت که گشت خاطر مسکین من ازآن بس شاد
چه گفت گفت که‌آهسته شاهرا برگوی مرامگر توبسان کنیزخواهی . . .

شاه شجاع دراثر خیانت برادرش سلطان احمد در جنگ شکسته شده به پایتخت گریخت وچون شهر شیراز درمحاصره افتاد وکار بسختی کشید معین‌الدین یزدی مؤلف تاریخ آل‌مظفر را بطلب صلح فرستاد ونامهٔ با این بیت بدو نوشته تقاضای ملاقات ومشافهه نمود :

اگرچه دل بکسی داده یار ماست هنوز بجان او که دلم برسر وفاست هنوز

شاه محمود این بیت‌را ازهمان غزل درپاسخ نوشته وملتمس برادررا پذیرفت

جنایت ازطرف آن شکسته پیمانست وگرنه از طرف ماهمان صفاست هنوز

نتیجه ملاقات برادران آن‌شد که شاه شجاع شیراز را بشاه محمود گذارده بابرقو رود شاه شجاع بوعده وفا کرد ولی چون شاه محمود فراغ بال نداشت در

صدد افتاد که درعرض راه اورا بدیار عدم فرستد بهمین نیت سلطان احمد وشاه یحیی را با لشکریان آذربایجان بتعاقب اوفرستاد ولی آنها بمنظور خود توفیق نیافتند

شاه محمود با سپاهیان سلطان اویس برپایتخت ملك سلیمان دست یافته و و سلمان ساوجی تهنیت فتحرا قصیدتی گفت که این ابیات از آنجاست

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت

ازطرفی دولتش لشکر دیوان شکست وزطرفی لشکرش ملك سلیمان گرفت

از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش اینغزل تر نواخت راه صفاهان گرفت

وهم او درتاریخ آن واقعه گوید

همای چتر همایون پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت

حدود مملکت فارس تادر هرموز بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

شاه شجاع درسال بعد از ابرقو بکرمان رفت ملك محمد دولتشاه که از بستگان خواجه قوام الدین صاحب عیار و در کرمان محصل مالیات دیوانی بود نسبت بشاه شجاع از درعصیان درآمده وچون آگاه شدکه شاه سلیمان برادر شاه سلطان بیاری شاه شجاع رسیده است اظهار انقیاد نموده مورد عفو واقع گردیدو خواجه علاءالدین اتابك این قطعه را بداههٔ بعرض رسانید :

توآن سلطان دینی کز سرصدق دعا گویند بعد از هر نمازت

اجل را دست کوته باد یارب ز عطف دامن عمر درازت

بزودی باد در ملك سلیمان سلیمان آصف و محمود ایازت

هم درآن ایام دولتشاه باگروهی همدست شده وقصد کرد که شبانه شاهرا در خوابگاه بقتل رساند ولی یکی از امرا شاه شجاعرا آگاهی و نجات بخشید آن پادشاه نیز بکشتن بندهٔ خائن فرمان رانده واین ابیاترا فروخواند :

اما چون خواست فرمودم امانش چو عجز آورد بخشیدم بجانش

دگر چون غدر دردل داشت غدار سرانداز شد این شمشیرخونخوار

سگی مکار و دون و بیوفا بود مکافات جفا کاران جفا بود

ازآنطرف اهالی شیراز از تحکمات سپاهیان تبریز بجان آمده کلوحسین را نزد شاه شجاع فرستاده وقول دادند که اگر بدینسوی آید آنها بیاریش قیام

کنند و شاه یحیی هم که از طرف شاه محمود برای کمك بطوایف جرمائی و اوغانی برعلیه شاه شجاع بدانصوب آمده بود نسبت بعم خود از در اطاعت درآمده و تقاضا نمود که پادشاه سلطان دختر بزرگ خود را بدو دهد شاه شجاع تمنای اورا برآورده و بسوی شیراز درحرکت آمد در جنگ نخستین شاه محمود شکست یافته و سلطان احمد از او رویگردان شده بشاه شجاع پیوست در ۲۴ ذی‌قعده ۷۶۷ شاه محمود بسوی اصفهان گریخت و شاه شجاع بشیراز وارد شده سپس بعزم سر کوبی برادر باصفهان شتافت ولی شاه محمود با اظهار اطاعت امان یافت وبار دیگر نیز شاه شجاع بقصد سر کوبی او بحوالی اصفهان آمد و شاه محمود مجدداً ابراز اطاعت نموده خلاصی یافت سپس دانست که لشکر کشیهای اخیر شاه شجاع دراثر تحریك خان سلطان همسر اوست که بی نهایت طرف عُلقه و مَحبت بود و از آنجا که شاه محمود برای پیشرفت کارخود میخواست دختر سلطان اویس جلایر را تزویج کند شاه‌سلطان که‌از طرفی هم دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو یعنی برادر زادهٔ شاه شیخ ابواسحاق بوده و با خاندان آل‌مظفر خون درمیان داشت از راه کینه وحسد میان برادران را با ارسال نامه های متعدد بهم زده شاه شجاع‌را از تسلط سلطان‌اویس و پیوند او با شاه محمود میترساند ۱۱ عاقبت از فتنه جوئی های خود نتیجه نگرفت وچون شاه محمود بر غدر او واقف شد بقتلش رسانده وخود را درآتش حسرت نشاند وچندی بعد دختر یابعقیده آقای یاسمی خواهرسلطان اویسرا بعقد خود درآورده با سپاهیانی که‌ازتبریز رسیده بود بقصد شیراز درحرکت آمد ولی توفیقی نیافت سلمان ساوجی تهنیت این عروسی را قصیدهٔ ساخته که ازآنجاست

آسمان ساخت درآفاق یکی سورچه سور	که ازآن سورشد اطراف‌ممالك مسرور
مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی	بسرا پرده‌جم دولت و تشریف حضور
قطب‌دین شاه فلك‌مرتبه محمودکه اوست	بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

درهمین سال یکی از سپاهیان خراسان موسوم به پهلوان اسد بر شاه شجاع طغیان نمود این مردروزی هنگام‌نماز پیشین یخ‌را شکسته و وضو میساخت شاه شجاع اورا دیده ازحسن عقیدتش بدواعتقادی عظیم یافته وهنگامی که ازکرمان برمیگشت اورا حاکم آندیار ساخت ویکی از معاصرین درآن باب گفته است

از کریمی که هست شاه شجاع　　　مهر این شخص دردلش رسته‌ست
زانکه درفصل دی بوقت سحر　　　یخ شکسته‌ست ودست وروشسته‌ست

پهلوان اسد درآنجا عصیان ورزیده وشاه شجاع بقصد سرکوبی اوبدانصوب شتافت ولی بواسطه حیله ورزیهای شاه یحیی که پهلوان خرم را اغوا نموده بودسلطان عمادالدین احمد وشاهزاده زین‌العابدین را برای فتح شهر گذاشت وخود بشیراز بازگشت و این رباعی‌را درآنوقت بساخت

من جرعه صبر میکشم فرزانه　　　من غصه دهر میخورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلك　　　روزی بمراد پرکند پیمانه

ولی سلطان احمد باوجودی‌که فتح نزدیك شده بود برای آنکه حکومت آنجا را مایل بوده و شاه شجاع موافق نمیشد تقاضا نمود که انجام فتح کرمان بدیگری محول شود وبرحسب امر شاه شجاع تاج‌الدین علیشاه گیلانی شهرکرمانرا درحصار گرفته و همخوابهٔ پهلوان اسد را بوعده همسری شاه شجاع فریفت وآنزن بادستیاری جلال‌الاسلام طبیب خواست شوهررا مسموم سازد وهردو بهترآن دیدندکه قبلا اثر زهر رادروجود دیگران امتحان کنند ویکی از گماشتگان اورا که مردی سرخ رنگ بوده و پهلوان علی سرخ‌نام داشت مسموم‌نمودند پهلوان‌علی پس‌ازیکروز درگذشت و صدرالدین‌عراقی بادر نظرگرفتن صورت زردفام پهلوان اسد این بیترا ساخت

آنسان که‌گل سرخ فروریخت زباد　　　یارب که گل زرد فرو ریخته باد

ولی نه جلال‌الاسلام و نه‌همسر پهلوان اسد جسارت انجام آنکار را نیافتند چه در اینوقت آنمرد بی‌نهایت بدخو شده بود چنانکه روزی حلواگری را اشتباهاً بجای شخصی که درمستی عربده کرده بود بچوب بسته نیم‌جان ساخت وکسی نمیتوانست حقیقت را باو بگوید خلاصه آنکه باشارت دشمنان داخلی از راه نقبی که از قدیم بحمام راه داشت بستگان تاج‌الدین علیشاه وارد شده پهلوان اسدرا کشتندوقصابی ششتری گوشت اورا بگرسنگان کرمان فروخته ودویست دینار فایده برد (۷۷۵)
سال بعد در ۱۴ شوال ۷۷۶ شاه‌محمودنیزدرگذشت وشاه شجاع اینرباعی را درمرگ‌او بساخت

محمود برادرم شه شیر مکین　　　میکردخصومت ازبی ملك و نگین

کردیم دو بخش تابر آساید ملک　　اوروی زمین گرفت و من زیر زمین

و سلطان اویس این رباعی را درمذمت او که برمرگ برادر شادمانی می نمود بدو فرستاد :

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین　　خودرا بجهان وارث مجمود مبین

درروی زمین اگرچه هستی دوسه روز　　بالله که بهم رسید در زیر زمین

درسال ۷۷۶ سلطان اویس نیز وفات یافت و پسرش سلطان حسین جانشین او گردید شاه شجاع فرصت را برای حمله به تبریز و انتقام صدمات سلطان اویس مناسب شمرده وبآنسمت روانه شد . سلطان حسین که بحسن صورت معروف بود نامه ای فرستاده و اورا بصولت لشکر خویش ونکال اخروی تهدید نمود شاه‌شجاع درپاسخش نوشت :

بخون عاشقان داری دلیری　　مکن جاناکه عاشق هم شجاع است

و این ابیات درآن نامه گنجاند

مرا زحمله دشمن نرفت پای ازجای　　که‌شرط‌کوه نباشد ز جای جنبیدن

ایضاً

مائیم کز ازل ز سموات منزلست　　آیات عزو علم و شجاعت بشان ما

بر ذروه معارج دولت کند قیام　　هر طایری که بر پرد ازآشیان ما

بالاخره شاه شجاع سلطان حسین را مغلوب وتبریز را مسخر ساخت وسلمان ساوجی که سالها پروردهٔ نعمت آل‌جلایر بود تهنیت فتح شاه شجاع و شکست آل‌جلایر را با قصیدهٔ غرا عرضه داشت وحقوق نعمت دهندگان خودرا برطاق نسیان گذاشت و آن قصیده با این مطلع است :

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی　　همایون‌فال‌شد بومی که بودش روبویرانی

وچون مطلع قصیده مزبور بواسطه کلمه بوم مورد پسند شاه شجاع واقع‌نشد سلمان چکامهٔ دیگر با اینمطلع درمدح آن پادشاه سرود :

سخن‌بوصف رخش‌چون زخاطرم‌سرزد　　ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد

شاه شجاع گفت آوازهٔ سه‌کس از مشاهیر این دیاررا شنیده بودیم و ایشانرا

مختلف الاحوال مشاهده نمودیم: سلمان ازآنچه گفتند زیاده بودیوسفشاه خواننده مساوی و خواجه شیخ کججانی متناقض .

شاه شجاع بواسطه استماع خبرهای ناگوار ورسیدن زمستان آندیار که با دردپا و روماتیسم او سازگار نبود بفارس برگشت و با عقد خواهر سلطان‌حسین برای سلطان زین‌العابدین روابط خودرا با آن پادشاه اصلاح نمود

هنگامی که شاه شجاع در آذربایجان بود شاه یحیی فرصترا مغتنم شمرده نسبت باوطاغی شد شاه شجاع‌این ابیات‌را بدو فرستاده وبقصد سرکوبیش حرکت کرد

ای‌دشمنی که هست خداوند خصم‌تو تا گوهر بلند بزرگیت آرزوست

هرگز ندیدهٔ بجهان هیچ صورتی کانرابهیچوجه توان‌گفت کاین‌نکوست

پیوسته ظلم و فتنه‌و تزویر میکنی بدبخت‌این‌چه‌سیرت‌ناپاک‌این‌چه‌خوست

صدره شکسته عهدو بیکسو نهاده‌شرم هیهات‌چشمهای‌تواز‌سنگ‌وروزروست

آخر ببین که قدرت یزدان چه میکند بادوستان دشمن‌و با دشمنان دوست

شاه یحیی چون تاب مقاومت درخود ندید همانطوریکه قبلا نسبت بشاه منصور که از طرف شاه شجاع برای سرکوبی او آمده بود اظهار عجز و انکسار نمود نسبت بشاه شجاع نیز ابراز انقیاد و اطاعت کرده ومورد عفو واقع شد ولی شاه‌شجاع سوگند یاد کرد که دیگرباره نقض عهد اورا بدیدهٔ اغماض ننگرد

درسال ۷۸۵ شاه شجاع بسلطانیه لشکر کشید ودراین سفر سلطان شبلی فرزند خودرا دراثر سوء ظنی کور کرده سپس از کردار خود پشیمان ودچاراندوهی عظیم شد قضارا درهمان ایام شاه حسین برادر شاه یحیی ومادرش خان قتلغ مخدوم شاه نیز وفات یافتند وپریشانی آن پادشاهرا افزون ساختند تا در۲۲ شعبان ۷۸۶ خود اوهم بدار بقا روان شد

شاه شجاع در میان آل مظفر یگانه پادشاهی است که مدتی طولانی (۲۶ سال) سلطنت کرده و همواره با سعادت و عظمت مقرون بود و گوئی خداوند این دعای منظوم را که قاعدةً در اوایل ترقی خود پرداخته بود مورد اجابت قرار داده است .

افعال دلم ز خلق پنهان میکن دشوار جهان بردلم آسان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچ از کرم تو میسزد آن میکن

وچون مرگ‌را نزدیك دید این قطعه‌را انشاد نمود

یارب بعزتت که ببخشای بر گناه
وانگه بفضل خویش بفرمای رحمتی

مارا چو لطفها بتو گستاخ کرده بود
معذور دار اگر بخطا رفت زلتی

ماده تاریخ فوت او (حیف از شاه شجاع) است و خواجه حافظ (رحمان لایموت) یافته است .

شاه شجاع در مرض موت نامه مشعر بر توصیه فرزندانش بسلطان احمد جلایر نوشته و نامهٔ نیز به امیر تیمور (۱) فرستاد و سرپرستی وحمایت اولاد خویش‌را از او خواست .

مجاهدالدین زین‌العابدین پس از مرگ پدر بسلطنت نشست و دو سال اول را بجنگ وجدال باشاه یحیی و شاه محمود و ابویزید و شاه منصور گذرانید ودر سال دوم یعنی ۷۸۸ تیمور اورا نزد خویش خواند تا بنا بوصیت شاه شجاع رموز کشور داری‌را بدو بیاموزد ولی شاه زین‌العابدین نمیخواست نسبت بآن حیوان‌خونخوار اطاعت کند و بدرخواست او وقعی ننهاد امیر تیمور هم در ۷۸۹ بالشگر گران بطرف عراق روانه شده در اصفهان باوجودی که امیر مظفرالدین کاشی حکمران شهر واهالی دم از اطاعت زدند ببهانهٔ ناروا حکم بقتل و غارت راندتاتارهاقریب هفتاد هزار نفر را بخاك هلاك افکندند وسرهای آنهارا بحضور بردند تا درساختمان منارها بکار رود حتی اهل علم و ارباب عمامه هم برای نشان دادن بندگی خود بدیو مرده خور تاتار سرهای

۱ـ صاحب غیاث‌اللغه مینویسد رسم‌الخط ترکی چنانست که ضمه و کسره‌را بوسیله (ی) و (و) نشان میدهند بنابراین قول تیمور در حقیقت تمر (بکسر اول و ضم ثانی) صحیح است و چنگیز چنگز (بکسر گاف) چنانکه بهاءالدین جامی برای ماده تاریخ تیمور لنگ ساخته است .

سلطان تمر آنکه چرخ را دلخون کرد

وخواجه حافظ درمدح سلطان احمدبن اویس فرماید:

برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگز خانی

ولی گروهی ازشعرا نیز رسم‌الخط را درنظر گرفته تیمور وچنگیز گفته‌اند

بریده را از سپاهیان خریده و نزد خدام می برند همین عمل خود موجب شد که قتل مردم فزونی یابد زیرا که در اول روز بهای هر سری پنجاه دینار بود ولی بواسطه زیادی عرضه و اندک شدن تقاضا طرف عصر بیکدینار تنزل کرد معهذا خریداری نبود!

سلطان زین‌العابدین بسوی بغداد گریخته در لرستان بدست شاه منصور اسیر شد شاه یحیی و سلطان احمد بامیر تیمور اطاعت نمودند و او حکومت شیراز را بشاه یحیی، حکومت کرمان را بسلطان احمد و حکومت سیرجان را بسلطان ابواسحاق بن اویس بن شاه شجاع سپرده خود بماوراءالنهر بازگشت سلطان ابویزید بر سلطان احمد شوریده ولی مغلوب ومعفو گردید واز طرف او اموال هرموز را گرد آورده نزد برادر آورد سلطان احمد که قبل ازجنك باابویزید ازخدا استدعا کرده بود که اورا فاتح سازد تادربرابر بدیهای ابویزید نسبت باو نیکی نماید از ورود برادر خوشنود شده مجلس عشرت آراسته واین ابیات‌را بساخت

باز آمدیم وباز نهادیم اساس عیش	کردیم ز آفتاب قدح اقتباس عیش
ساقی میی‌که در قدح عشرتست ریز	بر عاشقان غمزده پیما ز کاس عیش
بنشین بخرمی که بر آریم بیخ غم	از سبزه‌زار گلشن‌هستی بداس‌عیش
بیدار چشم بخت کسی کو زمان گل	دارد بجام بادهٔ گلرنك پاس عیش
هرکس قیاس کاری وباری همی‌کند	باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملك دنیی وعقبی بلطف‌دوست	دارد بقدر همت خود التماس عیش
یارب بفضل‌خویش‌که درکارگاه‌عمر	خالی مدار از قد بختم لباس عیش

ابویزیدتاپایان عمریعنی سال ۷۹۲ درخدمت سلطان احمد مانده واو هم مانند اگثر افراد خاندان خویش فاضل‌و شاعر بوده این رباعی‌را بنامش نوشته‌انه

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد	وانرا بدو حرف مختصرخواهم کرد
با مهر تو در خاك فرو خواهم شد	باعشق تو سر زخاك برخواهم کرد

شاه منصور پس از بند کردن سلطان زین العابدین بشیراز آمده شاه یحیی را بیزد گریزانده و خود در آنجا مستقر گردید

شاه یحیی شاه‌ابواسحاق حاکم سیرجان را باخود همدست کرده خواست کرمان را ازسلطان احمد بگیردولی ازاوشکست یافت

از آنطرف سلطان زین‌العابدین از قلعه سلاسل گریخته اصفهان را تحت حکم درآورده و در سال ۷۹۳ باشاه یحیی و سلطان احمد وسلطان ابواسحاق برعلیه شاه منصور عقد اتفاق بستند ولی‌شاه یحیی مانند همیشه پیمان شکنی کرد وشاه منصورلشکریان سلطان احمد و سلطان زین‌العابدن را تار و مار کرده سپس باصفهان رفته و آنجا را بدون جنگ گرفته اندکی بعد سلطان زین‌العابدین را بچنگ آورده نابینا ساخت وبالاخره بعد از تاخت و تازها بشاه یحیی و سلطان احمد پیغام داد که بااو همدست شده هرکدام لشکری بدو دهند تا بخراسان رفته جلو ترکتازی های تیموررا بگیرد و چون سلطان احمد این جسارت‌را نداشت شاه منصور ولایات او را خراب کرده و شاه ابواسحاق‌را نیز بدست اندازی در متصرفات او تشویق نمودولی سلطان احمد بزودی ابواسحاق‌را بقتل رسانید.

امیر تیمور از تهور و بی‌باکی شاه منصور نگران شده بهتر آن دید که زودتر جلو ترقی اورا بگیرد و بالشکری عظیم بطرف فارس در حرکت آمد صاحب حبیب‌السیر لشکر اورا درحین فتح قلعه سفید صدهزار کس نوشته است

شاه منصور که از بخت بد درایام اخیر بعیش وعشرت پرداخته ویکمرتبه قریب چهل روز از محفل طرب خارج نشده بود باعجله تمام نزدیک به پنجهزار سوار و پیاده جمع کرده در سه فرسخی شیراز خودرا بسپاه تیمور زده و رشادتی نشان داد که در تاریخ کم نظیر است بادلیری بسیار بقلب سپاه دشمن حمله برده و آنهارا چنان پریشان ساخت که جز پنج نفر کسی دیگر با تیمور باقی نماند و شاه منصور دو مرتبه شمشیر بفرق تیمور زد واگر بسپر عادل اختاجی نبود روح او را بمالك دوزخ‌سپرده بود در این وقت شاه منصور سه زخم منکر برداشته واز زیادی خون که ازو رفته بود بغایت ضعیف شده بالاخره از اسب درافتاد ویکی ازوحشیان تاتار سر اورا بریده در پای تیمور لنک افگند

این رباعی ماده تاریخ آن پادشاه دلیر و غیرتمندست

شهریار عصر منصور آنکه او در زمین ملك تخم داد کشت

صفحهٔ چهل و هشتم

ملک هشت ازدار دنیا چون برفت   **لاجرم تاریخ او شد ملک هشت**

تیمور بشیراز آمد و جمیع خاندان مظفری از قبیل سلطان احمد سلطان‌مهدی سلطان ابواسحاق شاه یحیی سلطان جهانگیر و سلطان محمد بخدمت او شتافته وغاشیه اطاعت بر دوش کشیدند تیمور سلطان شبلی و سلطان زین‌العابدین را که کور شده بودند بسمرقند فرستاد و سایر اعضای خاندان مظفری را باخود بطرف اصفهان حرکت‌داده ودرقصبه‌ماهیارقمشه بسال ۷۹۵ هجری را بقتل رسانده وفرمان دادکه عمال او نیز باقی ماندگان آن خانواده را به دیار عدم فرستند یکی از شعرا در آن واقعه گفته است

بعبرت نظر کن به آل مظفر   شهانی که گوی از سلاطین ربودند
که درهفتصد و پنج تسعین زهجرت   دهم شب زماه رجب چون غنودند
چو خرما بُنان در زمانها برستند   چو ترّه باندك زمانی درودند

بزرگترین بدبختی خاندان مظفری جنگهای خانگی ونفاقهای داخلی وبزرگترین خوشبختی آنان همعصرشدن باخواجه حافظ شیرازی بودکه آنها را دراشعار خود ستوده واسمائشان‌را مخلد سازد

فصل دوم

حیات شاعر

آغاز سی و پنج سال بود که در گلزار ادبیات فارسی سروی نبالیده و برشاخسار شعر و شاعری تذروی نتالیده بود. سی و پنج‌سال بود که در هر نوبهاری بادبوی عنبر آوردی و بادام شکوفه برسر ولی آن بلبل دستانگری که صحن گلستان‌را با نوای جانپرور خویش پر از نغمه های آسمانی میساخت بسوی جنت اعلی پرواز کرده بود و شاخها از جنبش هرنسیمی برابر آرامگاه ابدی آن بزرگوار کرنش نموده شکوفهای خویش‌را بر مزار فائزالانوارش نثار میکردند. آری سی و پنج سال بود که سعدی پروردگار سخن پارسی از اقلیم پارس رخت بربسته (۱) و گوش جهانیان را از زمزمهٔ حیات بخش خویش محروم گذارده بود و مرغان بینوائی که این مدت درگلستان سخن پر افشانی و نواخوانی میکردند کوچکتر از آن بودند که نغماتشان عالمگیر شده و آهنگشان در هر گلستانی دلپذیر افتد.

سی وپنج سال زبان مردمان صاحبدل گویای اینمضمون بود،

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

ناگاه شکوفه‌ای نوین بر شاخسار ادب رسته و مژدهٔ گلها ومیوه های جانپرور را بگوش عالمیان رسانید در اینسال (۷۲۶) کودکی بوجود آمد که کشور ایران تاابد بدو سرافرازی نماید و بزرگان جهان از دقت ولطافت آثار فکرش انگشت حیرت بدندان گزند. در اینسال شراری از آتشکده پارس جستن کرد که پرتو آن

۱ـ صاحب تذکره میخانه عمر خواجه را ۶۵ سال شمرده وبادلائلی که بعداً ذکر خواهد شد اینقول نزدیك بصوابست بنابر این تولد خواجه در ۷۲۶یا یعنی ۳۵ سال سال پس ازفوت شیخ بزرگوار سعدیست که کلمهٔ (خاص= ۶۹۱) را ماده تاریخ فوت او نوشته‌اند. وفات شیخرا از ۶۹۰ تا ۶۹۴ ضبط نموده‌اند

عالمگیر گردد وفروغش تاابد برجای ماند دراینسال محمد ملقب بشمس‌الدین متخلص بحافظ مشهور بخواجه ازکتم عدم قدم بعرصه وجود نهاد و برای آنکه پرده ازروی کار شیادان برگیرد درمحله شیادان شیراز متولد گردید

راجع به نام و زادگاه پدرش میان تذکره نویسان اختلافست یکی او را کمال‌الدین از اهالی تویسرکان میخواند و دیگری بهاءالدین و از مردم اصفهان می داند ولی اکثرمؤلفین تاریخ و تذکره نام دوم را اختیار کرده‌اند

گویند مادرش کازرونی بوده ودر نزدیك دروازه کازرون شیرازسکنی داشتند صاحب تذکره میخانه درشرح حال‌او استناد بکتب معتبر (۱) نموده و مطالبی را مینویسد که خلاصهٔ آن اینست :

جدّ ایشان از کوپای اصفهان در ایام اتابکان بشیراز آمد والد خواجه بهاءالدینست مدار معیشت او بتجارت میگذشت و همیشه سلسله ایشان صاحب مکنت بوده‌اند بهاءالدین سه پسر داشت که دونفرشان پس از فوت او ببلاد دیگر افتادند و فرزند کهترش که شمس‌الدین محمد نام داشت نزد مادر خود در شیراز باقی‌ماند. مادر خواجه پسر خودرا بیکی از اهل محله سپرده و پس از چندی بشغل خمیرگیری واداشت در جوار دکان نانوائی مکتبی واقع شده بود و خواجه ساعاتی از اوقات فراغت خویش‌را در آنجا بتحصیل میگذراند. و یك چهارم دستمزد خود را باستاد میداد (۲) ونیز در همسایگی آنها جوانی فصیح و بلیغ حجره بزازی داشت که شعر میگفت و مردمان برای استماع گفتار و اشعار او بدانجا میآمدند حافظرا با مشاهدهٔ او داعیه شاعری پدید آمد و جمله‌ها و عبارتهائی ناموزون بهم بسته بریاران میخواند و مورد ضحکه آنان میشد عاقبت از طنز و طعنهٔ ظرفا بجان آمده بایأس و نومیدی

۱ـ نگارندهٔ این سطور آن کتابهارا ندیده است .

۲ـ سه چهارم دیگر را برای مخارج مادر و مصارف شخصی و دستگیری فقرا بکار می برد.

بآستانه باباکوهی (۱) ملتجی شده سه روز روزه داشته وافطار نمی کند شب سوم در عالم رؤیا بزرگواری را مشاهده میکند که اورا دلداری داده و میفرماید ای حافظ برخیز که مراد تو برآوردیم ـ پس لقمه از دهان خود برآورده بدهان او میگذارد و میگوید « فرو بر این لقمه را که ابواب علم بر تو گشاده گشت » (۲) هنگامی که از خواب بیدار میشود روح و فکر خود را روشن یافته و این غزل را برشته نظم می کشد :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده‌شبی	آنشب قدر که این تازه براتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد	که برآن جور وجفا صبر وثباتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه‌عجب	مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

در تذکره های دیگر غیر از ملاقات خواجه باتیمور لنگ و عداوت شاه شجاع بااو برای انکار برمعاد فقیه و قضیه تکفیرش که درموقع خود بذکر آنها مبادرت میرود مطلب دیگری دیده نمیشود اکنون بایگانی وسیله غیر مطمئنی که در دست است یعنی

---

۱ ـ کوهی شیرازی از قدمای مشایخ است نام او را محمد و شیخعلی نوشته اند گویند بدختر یکی از فرمانروایان عاشق شده‌و از محبت او بکوهی در خارج شهر رفته عزلت گزید و باجاذبه ریاضت معشوقه را نیز بدانغار کشانده و هردو بعبادت مشغول‌شدند در سال ۴۰۴ وفات یافت و در عبادتگاه خود بخاك سپرده شد سعدی بقول او تمسك جسته وفرماید (شنیدی‌که بابای کوهی چه گفت) عارف مزبور تخلص‌خودرا کوهی قرارداده واز اینقبیل اشعار سروده است:

گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ بنگر بروی جمله‌که آندلستان‌یکیست

دلا در بوتهٔ عشقش چو زر بگذار و صافی شو

وگرنه قلب میانی و آن صراف می آید

قبت سیل سرشکی ببرد بنیادش هرکه برگریه ارباب نظر میخندد

۲ـ نظیر اینحکایترا برای‌شعرای دیگرهم بصورتهای مختلف نقل کرده‌اند

مطالعهٔ آثار و اشعار صاحب ترجمه تاجائی که برای چون منی میسر باشدبگزارش زندگانی آن بزرگوار میپردازد.

تولد صاحب تذکره میخانه خواجه را درحین وفات ۶۵ ساله خوانده است بنابرین تولد آن بزرگوار در سال ۷۲۶ خواهد بود اما برخی از محققین عمر اورا ۴۶ شمرده وبالتبع سال ولادتش را ۷۴۵ فرض کرده اند این قول اگر چه نزد جمعی ازفضلای معاصرهم مقبول افتاده ولي کاملا مخدوش است چه:

۱ اگر آغاز دوستی امیرشیخ وخواجه را درآخرین سال توقف وحکمرانی او در شیراز فرض کنیم سال ۷۵۴ بدست خواهد آمد وباقبول آن قول در آنوقت خواجه ۹ ساله بوده است. و البته معقول نیست که امیر دانشور بزرگی چون شیخ ابواسحاق با کودکی ۹ ساله طرح دوستی والفت ریخته باشد

۲ـ حاجی قوام‌الدین حسن را خواجه دراینغزل ستوده است:

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شدبکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شدبعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

تا آنجا که گوید:

دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حاجی قوام در ۷۵۴ فوت شده و خواجه تاریخ وفات اورا پرداخته است و بنا بر توضیحات پیشین حافظ در این وقت ۹ ساله بوده است و کودك ۹ ساله نمیتواند افکار سالکان واصل را با آنهمه دقت نظر و طلاقت لسان دارا باشد ساختن تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسمعیل شماره ۶۹۲ نیز از کودکی ۹ ساله ساخته نیست.

۳ـ حافظ در غزل شماره ۱۷۸ که بمدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار ساخته است بر عمر رفته تاسف خورده ومیفرماید

دریغ غافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیارما نرسد

واگر فرض کنیم که اینغزل با آن متانت و استحکام بیان در آخرین سال حیات صاحب عیار یعنی در ۷٦٤ هم ساخته شده باشد باید خواجه در آنوقت نوزده ساله باشد وبدیهی است جوانی نوزده ساله که تازه قدم بمرحله شباب گذاشته است نمیتواند برعمر گذشته افسوس بخورد .

٤ ـ هنگامی که شاه شجاع در ۷٦٦ از کرمان بازگشت و بعللی که بعداً خواهیم خواند با خواجه بی مهر شد آن بزرگوار با قصد مسافرت از شیراز این غزل را ساخت

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم

بطوری که می بینیم در آنوقت بالغ بر چهل سال ازعمر خواجه گذشته بود واین درست سال ۷۲٦ یعنی سال تولد اورا نشان میدهد

٥ خواجه بارها اشاره بپیری خویش کرده است ازجمله :

دلا چو پیرشدی حسن و نازکی مفروش که این معامله با عالم شباب رود

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون شو رندی وهوسناکی در عهد شباب اولی

واضح است که شخص چهل ساله (بافرض اینکه این غزلها همه در سالهای میان ٤٠ و٤٦ ساخته شده باشد) خودرا پیر نمیخواند

پس بهتر آنست که قول صاحب تذکره میخانه را سند شماریم (زیرا که جز این دوقول مستند دیگری نداریم)وقبول کنیم که خواجه بزرگوار در۷۲٦ قدم بعرصه وجود نهاده است در آن عهد سلطان ابوسعید چنگیزی آخرین ایلخان نامی مغول فرمانروای کشور ایران بوده وملك غیاث‌الدین کرت ، رکن‌الدین‌حسن شبانکاره ، امیر مبارزالدین محمد مظفری ، عمادالدین پهلوان هزار اسپ و شجاع‌الدین محمودبن عزالدین حسین در قسمتهای مختلف این کشور حکومتهای مستقل و نیمه مستقل برای خود داشته و پیوسته بایکدیگر در زدوخورد بودند همچنین پایه امارت سربداران و چوپانیان و ایلکانیان نیز ریخته می شد و در چنین دوران پر شور و شری سخن سرای بزرگ ما بعرصه هستی قدم نهاد .

دوران کودکی زمان تحصیل وضع گذران اوقات کودکی خواجه نامعلوم است و جز شرحی که صاحب میخانه نوشته و در پیش خلاصهٔ آن از نظر گذشت مطلب دیگری راجع باین اوقات در دست نیست اما راجع بایام تحصیل ودانش اندوزی خواجه اشاراتی مبهم باقی مانده است که در محفل درس استادان زمان بکسب معارف پرداخته مخصوصاً از محضر قوام‌الدین عبدالله مشهور بشاه قوام‌الدین متوفی در (۷۷۲) فیضی کامل یافته و بشهادت محمد گلندام که هم در محفل درس آن استاد بوده «به تحشبه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح» مشغول بوده است یعنی با آثار فکر علمای بزرگ مانند جارالله زمخشری و مطرزی و بیضاوی و سکاکی مانوس بوده و میکوشیدکه بنای آثار جاوید خودرا برپایهٔ متین استوارسازد ولی گاهی نیز از اینمطالعات خشك خسته شده و میفرمود :

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه‌وقت‌مدرسه وبحث‌وکشف‌کشافست

بالاخره درنتیجه مطالعات زیاد عالمی قوی مایه شده در علوم ادبی عصر پایهٔ ارجمند یافت مخصوصاً در مسائل فقهی واصول مذاهب غور و تأمل بسیار کرده قرآن‌را باچهارده روایت مختلف (۱) در سینه حفظ نموده با آوازی خوش میخواند (۲) بهمین جهة یکی از بزرگان عصر اورا توصیه فرمود که تخلص خود را حافظ (یعنی حافظ قرآن) قرار دهد بعلاوه بر تلخیص سکاکی شرحی نوشته و نزدیك بود بکلی در سلك زهادو علمای بی‌عمل عصر واقع‌گردد ولی توفیق ازلی چراغ هدایت درراهش نهاده وآتش فکر اورا برای سوختن خرمن تظاهر و سالوس محفوظداشت

شروع شاعری آغاز سخنوری حافظ معلوم نیست ولی از قرائن چنین بدست میآیدکه از اوان جوانی بطبع آزمائی پرداخته باشد میس بل نوشته است که روزی حافظ بدیدار عم خود رفته و اورا مکدر یافت چون سبب اندوه اورا پرسید گفت امروز خواستم در فلان موضوع مربوط بتصوف شعری

۱ـ عشقت رسد بفریاد ارخود بسان حافظ هر هفت‌ سبع خوانی با چارده روایت

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

۲ـ زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بگویم نتوانستم حافظ منظور عم خویش را برشتهٔ نظم کشید و این اولین سخن منظوم او بود » اگر اینقول مأخذی صحیح داشته باشد باید تصوّر کرد که حافظ در آنوقت لااقل ۲۰ سال داشته است تا نظم مسئله مربوط بتصوّف معقول گردد

و بادلائلی که راجع بسال تولدش اقامه شد باید در حدود سال ۷۴۶ زبان بشاعری گشوده باشد تا بتواند نظر پادشاه و بزرگان عصر خود را جلب نماید واگر ما تصور کنیم که در حدود ۲۰ سالگی بسخنوری پرداخته است چندان از حقیقت دور نشده ایم .

زندگانی اجتماعی

حافظ وشاه ابواسحاق

در آن ایّام شیخ جمال‌الدین ابواسحاق فرزند شرف‌الدین محمودشاه اینجو که خود را از خاندان خواجه عبدالله انصاری قدس سره (۱) میدانست باشمشیر و تدبیر کرسی جدّ و پدر خویش یعنی مملکت فارس را بدست آورده و با مساعدت خواجه قوام‌الدین حسن تمغاجی (۲) وگروهی از هواداوان خویش برمتکای حکومت متکی شد این پادشاه نضیلت پرور شعردوست که خود نیز درسخنوری دستی داشت بقدرت طبع وحدت ذوق خواجه حافظ پی‌برده واورا بدربار خویش جلب کرد

ارتباط این دو بزرگوار صورتی معنوی داشته مقام مادح و ممدوحی را

۱- خواجه عبدالله بن محمد انصاری هروی که نسبش به ابوایوب انصاری میرسد در سال ۳۹۶ متولد ودر سال ۴۸۱ فوت شد چند کتاب و رساله بزبانهای عربی‌وفارسی نگاشته و مخصوصاً مناجاة نامه او در زبان فارسی بی نظیرست شیوه نگارش او بعد ها سرمشق پاره‌ای از نویسندگان ایرانی شده و بالاخره خداوند سخن پارسی یعنی‌حضرت شیخ شیراز آنرا باوج کمال رساند . این جمله « در ایام جوانی چنانکه دانی » ازوست که شیخ در گلستان نقل فرموده و برخی از تصرف کنندگان وشاید خود آن بزرگوار بعدهاعبارت‌مزبوررا باینصورت‌درآوردند «درایام جوانی چنانکه افتد ودانی»

۲- تمغاجی لغت ترکی‌است یعنی محصل مالیات دیوانی.

درنوشته‌یکنوع‌دوستی و یگانگی ایجاد نموده وشاید رابطهٔ مراد و مریدی میان آنها برقرار ساخته باشدواز قرائن چنین مستفاد می شود که بیشتر اوقات امیر شیخ در صحبت خواجه می گذشته و بمجردی که از امور کشوری فراغت حاصل می شد اورا به مجلس خاص خود خوانده و از مصاحبتش بهره مند میگردید افسوس! پرتو این اختر پر فروغ زمانی متوجه حافظ گردید که بچاهسار زوال نزدیك شده و قریب بغروب بود

شیخ ابواسحاق در اثر شجاعت فطری همواره مترصد آن بود که گذشته از اصفهان وشیرازو هرموز ایالات دیگر یعنی یزد و کرمان را هم که جزو جم پدرانش بود از دست امیر مبارزالدین منتزع و بقلمرو حکومت خویش متصل سازد و چنانکه دیدیم بارها بشهر یزد و کرمان حمله برد و نوبتی یکی از سرداران خود را که سلطانشاه جاندار نام داشت برای مساعدت بادشمنان امیر مبارزالدین مأمور ساخت ولی سردار نامبرده بدو خیانت نموده و بسپاهیان امیر محمد پیوست قصیدهٔ زیرین که در دیوان خواجه دیده میشود راجع بهمین خیانت و ناپاکی است ولی از آنجا که در نسخ قدیمه دیوان حافظ قصیدهٔ ضبط نشده است بنده در انتساب‌آن بخواجه اصرار نمی ورزد .

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن زلطف هوانکته برجان‌گیرد

تا آنجا که فرماید:

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحاق — که ملك درقدمش‌زیب بوستان‌گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را — ز برق‌تیغ وی‌آتش بدودمان گیرد

ایا عظیم وقاریکه هر که بندهٔ تست — ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کارخود ازآن گیرد

ز امتحان تو ایا مرا غرض آنست — که ازصفای ریاضت دلت نشان گیرد

شکر کمال حلاوت چو ازریاضت‌یافت — نخست‌درشکن تنگ ازآن‌مکان‌گیرد

و در اینجا باملایمت اورا ملامت کرده اندرز میگوید که نامنجیده بکاری دست

نزده بدون ملاحظهٔ اطراف واحوال اقدامی ننماید ضمناً باو امیدواری میدهد که خائن بکیفر عمل خود خواهد رسید:

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب	که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که درهمه کاری	نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی	تو شادباش که گستاخیش عنان گیرد
ازآنچه درحق این خاندان بحیلت کرد (۱)	جزاش درزن وفرزند وخانمان گیرد

پیش ازین خواندیم که در سال ۷۵٤ امیر محمد شیراز را محاصره کرده وامیر شیخ ازآنجا باصفهان گریخت وبالاخره دستکبر شده در ۲۱ جمادی الاولی ۷۵۸ بدست ورثه امیرحاج ضراب بقتل رسید

خواجه و امیر مبارزالدین محمد

قتل شیخ ابواسحاق از لطمه های بزرگی بود که بر روح و فکر خواجه وارد آمده و سالیان دراز اثر آن برجای ماند مدتها پس از آن در زمانی که اهالی شیراز در چنگال تعصب امیر محمد اسیر مانده و مرغ اندیشه خواجه مجال پرافشانی و جلوه گری نداشت تذکار ایام گذشته و روزگار آسودگی و رفاهة دوران امیر شیخ اورا متاثر ساخته و غزل مؤثر زیر را برشتهٔ نظم کشید که امروز هم خواننده را تحت تأثیر میگیرد.

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من ودل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شده	خم می دیدم خون دردل و سر درگل بود
آه ازین جور وتظلم که درین دامگهست	وآه ازآن عیش وتنعم که درآن محفل بود
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ	که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

پس از فتح شیراز و کشته شدن شیخ ابواسحاق دوران فراغت و راحتی

۱- اثر این نفرین آن شد که میرمیران سردار خیانتگر مذکور را بچنگ آورده بزندان افکند والبته خانواده اوگرفتار سختی ومصیبت شدند

خواجه سپری شد زیرا که امیر محمد مردی خشن و متعصب و خونخوار (۱) بوده امر بشکستن خمهای شراب و بستن میخانها داده بازار زهد و ریارا باز کرده درامر بمعروف و نهی از منکر چندان مبالغه نموده و خشونت بخرج داد که اهالی خوشذوق شیراز اورا محتسب لقب دادند وحتی شاه شجاع فرزند اونیز ازتعصب وتندی پدرخسته شده لقب محتسب‌را شایسته شمرده واینرباعی‌را درحق او سرود :

در مجلس دهرساز مستی پست است — نه چنگ بقانون ونه دف بردست است
رندان همه ترك می پرستی کردند — جز محتسب شهر که بی می مست است

شاعرآزاد فکر وروشندل ماهم رفتارناپسند اورا بچشم حیرت نگریسته وبااینغزل که درمطلع آن کلمهٔ ایهام دار «تیز» را آورده است رندان وصاحبدلانرا به رعایت حزم و احتیاط دعوت میکند :

اگرچه باده فرح بخش وباد گل بیزست — ببانك چنگ مخوری که محتسب تیزست(۲)
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچوچشم صراحی زمانه خونریزست
بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می — که موسم ورع وروزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش ازدور بازگون سپهر — که صاف اینسرخم جمله دردی آمیزست

درآغاز امر تصور میکرد که خودنمائی وعشق بتظاهر امیر محمد ببستن میخانها اکتفا خواهد کرد ازاینجهة خواجه نیز عکس آنرا آرزو نموده ومیفرمود :

---

۱ ـ سلطان احمد فرزند امیر مبارزالدین حکایت کرد که روزی شاه شجاع از پدرم برسید که آیا هزار کس بدست خود کشته اید گفت نی ولی بهشتصد تن می رسد همچنین لطف‌الله عراقی که از مخصوصان او بود می گفت که روزی جمعی از عاصیان‌را بدر خرگاه آوردند امیر مبارزالدین در آنوقت قرآن می خواند چون نظرش بدانها افتاد از جای جسته و بدست خویش آن جماعت را کشت وباز بجای خود نشسته بتلاوت قرآن مشغول شد .

۲ ـ تیز در لغت بمعنی تند و سریع الانتقال است . و یکی از معانی آن هم حدث می باشد خواجه درانتخاب این کلمه تعمد داشته شاید روی «زا» راهم برای آن اختیار نموده باشد .

بود آیا که دز میکدها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند

وبالاخره غایت امید خویش‌را ابراز داشته میگوید :

در میخانه ببستند خدایا میسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند

اما برخلاف انتظار و آرزوی آن بزرگوار امیر محمد رعایت حال علمای دین را در کرمان و شیراز مسجد و دارالسیاده بنا نموده بازار زهد و ریارا رونقی بسزا بخشیده نیروی تکفیر و تعزیررا افزون ساخته و بالاخره آزادفکرانرا از همه جهة آزار میداد ولی روح بلند و نظر خرده‌بین خواجه پرده اوهام‌را دریده ودر پشت آن قیافه زاهدان دروغین‌وعلمای فاسد و محتسبهای مزوّررا آنطوریکه بودند دیده باخنده‌ای تلخ وطعنه زننده‌ای میگفت

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند(۱)
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
می‌ده که شیخ وحافظ و مفتی و محتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

در میخانها کما کان بسته مانده زاهدان ریاکار و عالمان دروغین دورانی یافته چماق تکفیر در دست باستظهار محتسب و همدستی عسسهای طماع بخانهٔ این و آن ریخته خم شکنی یا در حقیقت دلشکنی آغاز نهاده و گرگان گرسنه بلباس میش با لبادهٔ بلند و عمامه چون کوه الوند برلاشه اوقاف افتاده بنام حجج اسلام برای‌استعلای اعلام دین بآزار و شکنجه مردم پرداختند و خواجه که خود اهل شیراز بوده ودرجه

۱ـ در اصل اینطورست (پنهان خورید باده که تعزیر میکنند) ولی بصورت مذکوره دربالا مشهورشده است وباید دانست میخواری مستوجب تکفیر نیست والبته‌خواجه آنرا درنظر داشته است

صفحهٔ شستم

فضل ودانش فقهای مدرسه ندیده و علمای بوی دین نشنیده عصر خودرا بخوبی‌میشناخت شکوه‌کنان فریادزده میگفت

نقدهارا بودآیا که عیاری گیرند (۱) تاهمه صومعه داران پی‌کاری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهدپابرگل بلبلان‌را سزد اردامن خاری گیرند

ولی ازآنجاکه میدانست عهد وپیمان فلکرا نیست چندان اعتبار خودرا خرسند داشته وطعنه زنان میفرمود

خوش‌گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

خواجه دیگران را اندرز میداد که پیاله‌را در آستین مرقع پنهان کرده و باده‌را پنهان بخورند ولی خود او ریاکاری و دورنگی را در اظهاررندی نیز جایز ندانسته وبا بی‌نیازی تام میگفت

من‌نه‌آن رندم‌که ترک شاهد وساغرکنم محتسب داندکه من اینکارهاکمترمیکنم
منکه عیب توبه‌کاران‌کرده باشم بارها توبه ازمی وقت‌گل دیوانه باشم‌گرکنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل‌میشود وعده فردای زاهدرا چرا باورکنم
عهد وپیمان فلکرانیست چندان‌اعتبار عهد باپیمانه بندم شرط با ساغرکنم
شیوه رندی نه لایق بود وضعمراولی چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگرکنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد ازهمتم گرب‌آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

خواجه برهان‌الدین وزیر امیر مبارزالدین که باخواجه رابطه انس والفت داشته و درآنروزگار سختی یگانه دستگیر آن بزرگوار بود و خواجه نیز اورادر اشعار خود بخوبی میستود ظاهراً از بینوائی و ناراحتی خواجه متاثر شده و اورا نزد خود خوانده درکنف حمایت خویش جای داد و اندك اندك به ترك شیوه رندی و بی باکی دعوتش نموده و بامید این که امیر محمد را با او بر سر مهر آورد از حضرتش توبه و زهد یالااقل تظاهر بزهد و عبادت‌را تقاضا کرد ولی‌خواجه در پاسخ فرمود :

۱ـ درحدود ۶۰۰ سال بعد یعنی درزمان‌ما آرزوی آن بزرگوار بر آورده وعیار نقدهای صومعه داران سنجیده شد

من وانکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبهاره تقوی زده‌ام باد ف وچنگ | ناگهان سربره آرم چه حکایت باشد
زاهد ارراه برندی نبرد معذورست | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
زاهد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز | تاترا خود زمیان باکه عنایت باشد

بالاخره دراثر اصرار والحاح آن وزیر نیکوضمیر که قصد التیام رابطه شاه وخواجه‌را داشت گفت:

نمیکند دل‌ما میل زهد وتوبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فردوات او

ولی بزودی از وعده خود پشیمان شده‌باز خنده‌زنان گفت:

من نه‌آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم | محتسب داندکه من اینکارها کمتر کنم
دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظرا ولی | من نه آنم کزوی این افسانه‌ها باور کنم

ناگاه خبر رسید که شاه شجاع و شاه محمود بر امیر مبارزالدین شوریده واورا در اصفهان دستگیر کرده‌اند خواجه بدون اطلاع از اختلافات درباری تصور میکرد که خواجه برهان‌الدین کماکان وزیر مانده و تغییری در اوضاع پدید نخواهد شد لذا باخرسندی بسیار اینغزل‌را بدو فرستاد

دیدارشد میسر وبوس وکنار هم | از بخت شکردارم واز روزگار هم
ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند | وزمی جهان پرست وبت میگسارهم (۱)
آنشدکه چشم بدنگران بودی ازکمین | خصم ازمیان برفت وسرشك ازکنارهم
حافظ اسیرزلف توشد ازخدابترس | واز انتصاف آصف جم اقتدارهم
برهان ملك ودین که زدست وزارتش | ایام‌کان یمین شد و دریا یسار هم

ولی وزیر نامبرده بزودی مورد غضب شاه شجاع گردیده و خرمن حیاتش بباد فنا سپرده شد (۷۶۰) در همین اوقات شاه سلطان خواهرزادهٔ امیرمبارزالدین باشاه شجاع چشم خال خودرا میل کشیده اورا نابینا ساخت و خواجه ازین فتنه دورقمری بدریای حیرت فرورفته قطعهٔ ذیل‌را برشته نظم درآورد

دل منه بر دنبی و اسباب او | زانکه ازوی کس وفاداری ندید

---

۱ - دریك نسخه کهن‌سال اینمصراع‌را باینصورت دیدم
وز وی جهان پرست و بت میگسار هم

کس عسل بی‌نیش از ایندکان نخورد | کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
هر بیابانی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش دردمید
بی تکلف هرکه دل بروی نهاد | چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیراو خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوئی قلبگاهی می درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
سروزانرا بی‌سبب می‌کرد حبس | گردنانرا بی سخن سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش دررسید
آنکه بُد روشن جهان‌بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

حافظ و شاه شجاع

شاه شجاع و شاه محمود پس از کور کردن پدر مملکت‌را میان خود قسمت کردند شاه شجاع در شهر شیرازبراریکه سلطنت نشسته اهالی فارس‌را از نعمت آزادی بهره‌مند ساخته و دست آلودهٔ عالم نمایان و زهاد را از گلوی مردم دورکرد درینوقت طبع فیاض بلبل دستانسرای شیراز بشورآمده واینغزل‌را خواندن گرفت

سحر زهاتف غیبم‌رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیربنوش
شدآنکه اهل‌نظر برکناره میرفتند | هزارگونه سخن‌دردهان ولب‌خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها | که ازنهفتن‌آن دیگ‌سینه میزد جوش
شراب خانگی‌ترس محتسب خورده | بروی‌یار بنوشیم وبانگ نوشانوش

ودر طعنه بزهاد ریاکار فرمود :

زکوی‌میکده دوشش بدوش میبردبد | امام شهرکه سجاده میکشید بدوش

معهذا مردمان آزادفکر ورندان باده خواررا نصیحت میگفت‌که درآزادی‌افراط نکرده وتظاهر بفسق ننمایند :

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن‌بفسق مباهات وزهدهم مفروش
محل نورتجلی‌است رأی انور شاه | چوقرب اوطلبی درصفای نیت‌کوش

در اینوقت روزگار از هرجهة بکام حافظ میگشت زیرا که تقاضای آن زرگ مرد از روزگار فقط آن بود که دست ریاکاران بسته شده چماق تکفیراز

نیرو افتاده و اورا بگذارند بآسودگی بسیر عالم معنوی و مطالعه در دقایق آثار وجود مشغول گردد از آنجهة حافظ شاد و خرم بوده همواره عالم نمایان و خودستایان و تظاهر کنندگان‌را طعنه زده ومیفرمود :

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ   کسی‌که رخصه نفرمودی استماع سماع

وهنگامیکه بازار شادخواری‌را گرم وباده خوارانرا شادمان میدید بگرفتاریهای گذشته متوجه شده وباخشنودی تام میگفت

چنگ درغلغله آید که کجاشد منکر   جام درقهقهه آید که کجاشد مناع

و ضمناً آرزو داشت که شاه‌شجاع سالهای دراز پائیده ومردمرا ازنعمت وجودخویش بهره‌مند سازد واز اینجهة همه‌را بدعاگوئی ذات پادشاه دعوت میکرد

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی   که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع‌ِعلم وعمل جان جهان شاه شجاع

وزیر شاه شجاع خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار نیز نسبت بخواجه محبت مفرط داشته و پیوسته بانجام آرزوهای آن‌بزرگوار یاری میکرد و خواجه نیزاورا میستود . دردیوان حافظ قصیده‌ای درمدح همین شخص دیده میشود که در آن بمصاعب ایام سلطنت امیر مبارزالدین اشاراتی‌رفته وآن قصیده اینست :

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی   هزار نکته درین کار هست تادانی

تا آنجا که فرماید :

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز   وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

قوام دولت و دنیا محمدبن علی   که میدرخشدش‌ازچهره نور یزدانی

بشکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست   بکوش کز گل وملداد عیش بستانی

معهذا حرمت جانب امیر مبارزالدین‌را که هنوز درقید حیات ودربند فرزندان بود نگاهداشته وگوید

جفا نه‌شیوهٔ دین پروران بود حاشا   همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر اناالحق چه داند آن غافل   که منجذب‌نشد ازجذبه‌های سبحانی

دراینغزل نیز اورا ستوده واز حسن اخلاقش سخن میراند

بحسن خلق ووفا کس بیارما نرسد   ترا درین‌سخن انکار کارما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

اما روزگار بار دیگر بر فراغت بال حافظ رشك برد و آن وزیر خیر بسعایت مغرضین گرفتار شده در ۷٦٤ بقتل رسید خواجه بر گدا فطرتانی که آن مرد شریف را بکشتن دادند ناسزا گفته و می ترسد که دوباره بازار نادرستی رواج گیرد :

گدا اگرگهر پاك داشتی در اصل برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

ورآفتاب نکردی فسوس جام زرش چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

وگر سرای جهانرا سرخرابی نیست اساس او به ازین استوار بایستی

زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار بایستی

چوروزگارجزاین یك عزیزبیش نداشت بعمر مهلتش از روزگار بایستی

وچون پس ازاو دیگر امیدی بجود وکرم بزرگان نداشت این قطعه‌را برای تاریخ قتلش برجای گذاشت :

اعظم قوام دولت ودین آنکه بردرش از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود

با آن جلال وآن عظمت زیر خاك شد درنصف ماه ذوالقعد از عرصه وجود

تاکس امید جود ندارد دگر ز کس آمد حروف سال وفاتش (امید جود)

پس از درگذشتن خواجه قوام‌الدین یکی از امرای شاه شجاع موسوم به جلال‌الدین تورانشاه ذات گرامند خواجه‌را مورد توجه قرارداد وخواجه نیز نسبت باو علاقه‌ای مفرط پیدا کرده وهمواره بستایش ومدحش زبان میگشود

توبدین نازکی ودلکشی ای شمع چگل لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

تورانشه خجسته که درمن یزید فضل شد منت مواهب او طوق گردنم

و این بیت هم که در نسخ قدیمه دیده نمیشود ممکن است از خواجه و در مدح او باشد:

خوشم آمدکه سحرخسروخاور میگفت با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

اینمرد ظاهراً بسیار متواضع وفروتن بوده و شاید در اثر مصاحبت با حافظ قصد داشته است که سالك طریق فقرگردد ولی خواجه باتوجه بفرمایش حضرت شیخ که «درویش صفت باش وکلاه تتری دار» ونیز «عبادت بجزخدمت خلق نیست» اورا از

پیروی این نظر منع نموده وفرموده :

تو در فقر ندانی زدن ازدست مده ــــ مسند خواجگی ومنصب تورانشاهی

خواجه تورانشاه نیز مانند صاحب عیار گرفتار تهمت شده بسعایت شاه رکن الدین حسن یزدی وزیر شاه شجاع گرفتار گشته ونزدیك بودکه خرمن عمرش به آتش بیداد سوخته گردد ولی حیله وزیر بی تدبیر آشکار شده و خود در چاهی که براه دیگران کنده بود افتاده رهسپار دیار عدم گردید و تورانشاه بجای او برمسند وزارت متمکن شد در دیوان خواجه قصیدهٔ در مدح تورانشاه دیده میشود که راجع بآن حادثه است ولی بطوری که سابقاً گفته ایم در نسخه های کهن دیوان خواجه قصیده ضبط نشده است بهر حال قصیدهٔ مزبور اینست :

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم ــــ شادمان کردی مرا نازم ترا سر تاقدم

ساقیا میده که دیگربار دررندی وعشق ــــ نوك کلك خواجه برمنشورحافظ زدرقم

خواجه تورانشاه عادل دل جلال ملك ودین ــــ بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

تا آنجا که گوید :

قلب بدخواهان شکست احوال پابرجای تو ــــ هرکه را دل نشکند پیروز گردد لاجرم

شرح احوال تو الحق بوالعجائب دفتریست ــــ بنده یارب کی تواند کردشکر این نعم

شاه شجاع بطوری که میدانیم در ۷٦٦ به کرمان رفت و هنگامی که بشیراز باز گشته شاه محمود را شکست داد خواجه این غزل را در تهنیت ورود و فتح او بساخت :

بشری اذالسلامة حلت بذی سلم ــــ لله حمدُ معترفٍ غایةالنعم

آنخوش خبر کجاست که این فتح مژده داد ــــ تاجان فشانمش چو زروسیم درقدم

ازبازگشت شاه درین طرفه منزلست ــــ آهنك خصم او بسراپرده عدم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی ــــ جز دیده‌اش معاینه بیرون ندادنم

پیمانشکن هرآینه گردد شکسته حال ــــ ان العهود عند ملیك النهی ذمم

و درتمام مدت یکسال و چند ماهی که شاه محمود درشهر شیراز بود حافظ اورا مدحی نگفته و وفاداری تام خودرا بشاه شجاع نشان داد اما در مراجعت ازاین سفر رابطه

پادشاه نامبرده با خواجه تیره شد وعلت آن همان سادگی و حسن عقیدت شاه شجاع بود که یك جلوه آنرا در داستان پهلوان اسد خواندیم در این سفر شاه شجاع به خانقاه عماد فقیه کرمانی (۱) که سابق براین نیز شرح زهد و دانش اورا شنیده بود رفته و بامشاهده یکی از معجزات مضحك او سر سپرده عقیدتی مالا کلام بدو پیدا کرد وعلت حسن عقیدت‌اواین شد که عماد. فقیه گربهٔ‌را تربیت کرده بود که چون بنماز ایستادی بدو اقتدا کرده و رکوع و سجود نمودی (۲) شاه شجاع این حقه‌بازی را دال برکرامت او شمرده همواره بحجره‌اش رفته و شاید براثر توصیه و اندرز اودر مراجعت بشیراز شیوه پدر اختیار کرده ودر امربمعروف و نهی از منکر و اطاعت از خلفا بر جاده او قدم نهاد یعنی درست مخالف آرزو های خواجه رفتار کرده و موجبات ناراحتی خیال اورا فراهم ساخت حافظ نیز مرشد و مراد اورا که مایه اصلی فتنه وفساد بودمورد طعن و سُخره قرارداده ودراین غزل صریحاً گربه بازی اورا حقه بازی نامید:

صوفی نهاد دام وسر حقه بازکرد	بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض‌شعبده بااهل رازکرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان	آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای‌کبك خوشخرام کجامیروی‌بایست	غره مشوکه گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی‌که عمل برمجازکرد
حافظ مکن ملامت رندان‌که درازل	ماراخدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۱ـ عماد فقیه کرمانی از شعرا وصومعه داران معروف کرمان بوده وبقول‌شیخ آذری تنها سخن عماد فقیه از حشو عاری و خالی است والا در سخن کلیه سخن وران حشو دیده میشود وفاتش در ۷۷۳ اتفاق افتاد یکشعر و یکغزل اورا بدیوان خواجه الحاق کرده اند درجای دیگر هم راجع باو صحبت خواهیم داشت

۲ـ بعضی این عمل‌را بشیخ‌علی کلانتر نسبت کرده‌اند (تذکره عرفات)

عبید زاکانی (۱) شاعر شیرین سخن و شوخ آن عصرهم که در مخالفت ریاکاران با حافظ همنوا بوده و از راه بذله گوئی و هزالی با آنها در میافتاد راجع بعماد فقیه کرمانی و گربه اقتفا کننده‌اش داستان شیرین موش و گربه را برشته نظم کشیده است و در آن بمشاجرات عماد فقیه و صومعه داران دیگر اشاراتی دارد متأسفانه موضوع آن کشمکش ها را درجائی ضبط نکرده اند و یا برنده مجهول مانده است .

باری شاه‌شجاع ازاهانت خواجه بعماد فقیه خشمگین شده و چون بهانهٔ برای آزردن او نداشت بملامتش دست زده روزی بزبان اعتراض اورا گفت هیچیك از غزلیات شما پایهٔ صحیحی نداشته ابتدا از وصال وبعد از فراق سخن رانده بلافاصله موضوع زهد وریارا پیش کشیده پس ازآن در صفت رندی و شرابخواری بیتی گفته آنگاه دم از تصوّف زده سپس بمدح پرداخته بالاخره اظهار بی نیازی نموده و خلاصه آنکه از شاخی بشاخی پرواز میکنید این تلون با فصاحت مباینت تام دارد

۱ـ نظام‌الدین عبیدالله از اهالی زاکان ازقراء قزوین است شاعری بسیارفاضل بوده ووقتی‌هم وزارت یافت ازاحوالش اطلاعی در دست نیست گویند سلمان اوراهجوی گفته بود وعبید روزی متنکراً براووارد شده‌وچون‌سلمان‌از زادگاهش آگاه‌شد پرسیددر ولایت شما ازآثار سلمان چه مشهورست گفت اغلب اشعارش درآنولایت زبانزدست‌واین رباعی از آنجمله

من خراباتیم و باده پرست   درخرابات مغان واله و مست

میکشندم چوسبو دوش بدوش   میبرندم چو قدح دست بدست

سپس گفت سلمان شاعری سترکست ولی‌ظن این‌فقیر ازنظر لفظ ومعنی چنانست که اینرباعی‌را خاتون ایشان ساخته باشد .

آثار عبیدعبارت استاز اخلاق‌الاشراف ، ده فصل ، صد پند ،رساله‌دلگشا ، و منظومه عشاق نامه ، موش گربه وچندین قصیده‌که‌برخی ازآنها درمدح شاه شیخ ابواسحاق است و مقدار معدودی غزل وفات او در ۷۷۱ یا۷۷۲ یعنی ۲۰ سال قبل از خواجه وقوع یافت

غزل خوب آنرا گویند که از اول تا آخر منظور واحدی را تعقیب نموده وموضوع مشخصی را نمایش دهد خواجه در پاسخ گفت کلام مبارك عین صدق وصوابست ولی باتمام این معایب شعر حافظ بلافاصله پس از انشاد چون باد صرصر از هرطرف روان گشته و در اکناف آفاق دهان بدهان میگردد در حالیکه شعر دیگران از دروازه شهر خارج نمیشود شاه شجاع از اینجواب تند و تکذیب صریح قول خود سخت رنجیده و درصدد برآمد که اورا تنبیهی بسزا داده بلکه بدیار عدم فرستدقضا رادر آن ایام خواجه غزلی ساخته و در مقطع آن وقوع قیامت‌را مشکوك شمرده وفرموده بود

گر مسلمانی ازینست‌که حافظ دارد　　وای اگر ازپی امروز بود فردائی

شاه شجاع بادیدن اینغزل فرصت‌را مغتنم شمرده گفت شك در وقوع قیامت کفرست و درصدد برآمد که فتوای علمارا برتکفیر اوبدست آرد خواجه سخت مضطرب وحیران شد ولی بدلالت شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی(۱) که درآنوقت بقصد زیارت بیت‌الله بشیراز آمده بود بیتی برآن افزوده وشعر آخررا از زبان دیگری بیان نمودتا نقل کفر کفر نباشد بدین صورت:

این حدیثم چه‌خوش‌آمدکه سحرگه میگفت　　بر در میکده ای بادف و نی ترسائی

کر مسلمانی ازینست که حافظ دارد　　وای اگر از پی امروز بود فردائی

و بیاری آن مرد شریف از بلیت نجات یافت صاحب تذکره عرفات راجع باین واقعه مینویسد «القصه بعد ار اجلاس اجلاف درحضور آن پادشاه عادل بسبب رهنمونی آن پیرکامل چیزی بروی لازم نیامد و سالماً غالباً از آنجا برآمد لیکن دراثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات‌را پاره پاره کردند و شستند تامبادا مضرتی ازآنهابوی رسد بلی دوستی ناقصان‌را اثر ازین بهتر نمی‌باشد خواجه بعد ازین‌واقعه بسیار متأثر و متألم گردید ودر همان ایام به جوار ایزدی پیوست بعد از خواجه معاندین بسیار

۱ـ شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی هراتی شاگرد نظام‌الدین هرویست که بپاس وجوداو قصبهٔ‌تایبادهرات ازشرخونریزی تیمورلنگ نجات‌یافت وفات‌او باحافظ دریکسال و قع شد وتاریخ فوتش اینست

تاریخ وفات قطب اوتاد　　یکنقطه بنه به آخر صاد

یعنی صاذ که مساوی با۷۹۱ باشد

متأثر و متألم گردیده بودند کوچك و بزرگ طلب اشعار وی فرمودند از جمله آن پادشاه امر فرمود که هرکه غزلي از خواجه بیاورد یکجایزه دویست دیناری یابدباین تقریب شعر وی بهرجا که بود منتشرگردید برزبانها افتادو شهرتش بجائی رسیدکه‌رسید چون مردم بجستجوی اشعار درآمدند از هرکسی نیز شعر بسیاری بنام وی مشهورشد و ازآنجمله غزل بهاءالدین زنگانی که مصراع مطلعش اینست ساقیا مایهٔ شباب بیار و غزل دل من در هوای روی فرخ ومثل اینها نیز دیگر چیزها واقع است»(۱) این داستان گرچه از نظر تاریخی کاملاً خطاست ولی فایدهٔ بزرگی بانتقاد کنندگان‌دیوان حافظ میرساند وآن اینست که آثار طبع خواجه بزرگوار درایام حیاتش تدوین نشده و بعد ازاو پادشاهی که قاعدةً باید شاه منصور باشد بجمع آوری اشعارش فرمان‌داد و پاداشی برای ارائه آنها معین کرد و بالنتیجه آن مقدار غزلهائی که تا اندازهٔ در این نسخه تعیین گردیده است از کسانی دیگر بنام او ثبت شده و حتی برخی از طامعان ژاژهائی برهم بسته و بنام او نشان دادند اما اشتباه قول صاحب تذکره اینست که وفات خواجه چند سال بعد ازفوت شاه شجاع واقع شده و واقعه‌تکفیرش بتصدیق تمام مورخین و تذکره نویسان درزمان آن پادشاه صورت گرفته است‌بنابراین وفات خواجه معلول آن حادثه نبوده است معهذا بعید هم نیست که در اواخر عمر به بلیتی نظیر آن دچار گشته و خانواده‌اش اشعار اورا از ترس مضرت سوزانده باشند بهمین جهة‌نتائج افکارآن بزرگوار بعداز وفاتش جمع آوری‌شده وبا آثار فکر دیگران مخلوط گردید

خواجه هرقدر بی‌مهری و ایرادگیری شاه شجاع‌را افزون یافت درانجام‌منظور خود بیشتر ثبات‌قدم ورزیده وبساختن غزلهای طعنه‌آمیز مشغول گردید و ظاهراً اینغزل از آنجمله است ؛

حاشا که من بموسم گل ترك می‌کنم	من‌لاف عقل میزنم اینکار کی کنم
مطرب‌کجاست تاهمه محصول زهد وعلم	در کار بانگ بربط وآواز نی کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار	تامن حکایت جم و کاوس کی کنم

۱ ـ تذکره عرفات‌العاشقین نسخه خطی کتابخانه ادیب ادب پرور آقای حاجی حسین‌آقاه ملك

خاك مرا چو درازل ازی سرشته‌اند با مدعی بگو که چرا ترك وی کنم

دراینوقت تمام کسانی که با آن بزرگوار دم از ارادت میزدند بواسطه بی‌لطفی شاه شجاع ازاو دوری میجستند چه؛

هر که را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

از آنروز خواجه برخلاف روش دیرینه که همواره شیراز را خال رخ هفت کشور دانسته و فیض روح قدسی را مختص مردم صاحب کمال آندیار شمرده و می فرمود؛

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم خاك مصلی و آب رکناباد

یك مرتبه تغییر نظر داده و در این غزل آرزوی دوری از فارس را اظهار فرمود؛

چل‌سال بیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم

آب وهوای فارس عجب سفله‌پرورست کوهمرهی که خیمه ازین‌خاك برکنم

حیفست بلبلی چومن اکنون درین‌قفس بااین لسان عذب‌که خامش چو سوسنم

بالاخره بترك شیراز رضا داده وشاید دراثر استدعای شاه یحیی پادشاه یزد که از مخالفین و معاندین عم خود شاه شجاع بود اینغزل را سروده و بسوی یزد رهسپار شده باشد.

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش بایدبرون‌کشید ازین‌ورطه رخت‌خویش

ایدل صبور باش که آن یار تند خوی بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی‌که سخت‌وسست‌جهان برتوبگذرد بگذر زعهدسست‌وسخنهای‌سخت‌خویش

بطوری که می‌بینیم خواجه در اینغزل تنها مخالفین خویش‌را گناهکار ندانسته و خود را نیز در تندروی و سخت گوئی ملامت گفته است در هرحال زندگانی در شیراز بر آن بزرگوار ناگوار گشته با قلبی امیدوار بطرف یزد روانه شد و برای نخستین مرتبه غزلی که سراپا بقصد مدح گوئی ساخته شده باشد در ستایش نصرةُ الدین شاه یحیی سرود و آن غزل که دو بیتش مورد تفسیر و توضیح واقع گردیده اینست؛

دارای جهان نصرت دین خسروکامل یحیی بن مظفر ملك عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ دین و در دل
تعظیم تو برجان وخرد واجب ولازم — اِنعام‌تو برکون ومکان فائض و شامل
روز ازل از کلك تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چوآن خال‌سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی‌آن هندوی مقبل
حافظ قلم شاه جهان مُقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ولی برخلاف انتظار خواجه شاه یحیی و درباریان و ندیمان اوتوجهی چنانکه شاید بشاعر بزرگ‌ما نکردند وخواجه بیاد صاحبدلان و همنفسان شیراز افتاده‌متوجه شد که در اختیار این سفر اندیشهٔ درست ننموده است پس این غزل‌را سروده و بشاه فرستاد.

دانی‌که چیست دولت دیدار یار دیدن — درکوی او گدائی برخسروی گزیدن
ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن — ازدوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم‌شدن بیستان چون‌غنچه‌بادل‌تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم باگل راز نِهفته گفتن — که سِرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب‌یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول‌گردی ازدست لب‌گزیدن
فرصت‌شمار صحبت کزاین‌دوراهه‌منزل — چون بگذریم دیگرنتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی — یارب بیادش آور درویش پروریدن

ولی شاه یحیی که مردی ممسك و بدنائت طبع معروف بود باین آثار گهربار وقعی ننهاده و خواجه را نوازش ننمود وآن بزرگوار غزل دیگربدو فرستاد و قدری صریحتر اظهار تأسف از این مسافرت نمود باشدکه بادشاه نامبرده بر رفتار ناپسند خود آگاه شده وخلاف آن‌را نشان دهد؛

در سرای مغان رُفته بود وآب زده — نشسته پیر وصلائی بشیخ وشاب زده
سلام کردم وبامن بروی‌خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این‌کندکه توکردی بضعف‌همت‌ورای — ز گنجخانه شده خیمه برخراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفتهٔ تودرآغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلك جنیبه کش شاه نصرةالدینست — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

ازاین غزل‌هم نتیجه عایدنشد وخواجه برای اولین بار معنی غربت را چشیده روح حساسش چندان متأثر شدکه خودرا ازهمه جهة بیچاره دیده گریه کنان واشک ریزان اینغزل‌را خواندن گرفت

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار ودیار آنچنان بگریم زار — که ازجهان ره ورسم سفربراندازم
من ازدیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس — عزیزمن که بجز باد نیست‌دمسازم
هوای منزل‌یار آب زندگانی‌ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

وچون دانست‌که درشهر یزد بوی بهبودی شنیده نشده وکسی قدر اورانمیشناسد آرزوی بازگشت بشیراز طبع پرهیجانش‌را بساختن اینغزل تحریک کرد :

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت(۱) — رخت بربندم وتاملک سلیمان بروم(۲)
نذر کردم گرازین غم بدرآیم روزی — تادر میکده شادان وغزلخوان بروم
تازیانرا غم احوال گرفتاران نیست — پارسایان مددی تاخوش وآسان‌بروم
ورچو حافظ زبیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

از بیت آخر اینغزل معلوم میشود که یکی از وزرای شاه یحیی بطرف شیراز رهسپار بوده و شاید خواجه نیز در اثر همین غزل بمعیت آن وزیربطرف زادگاه خویش‌روانه‌شده وموقعیکه شهر یزدرا درمیان گرد وغبار موکب وزیر درعقب‌سر گذارده روی بطرف شیراز داشت اینغزلرا سرودن گرفت :

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه‌خاک سرکوی یارخود باشم
غم غریبی وغربت چو برنمی تابم — بشهرخود روم وشهریار خود باشم
چوکارعمر نه پیداست باری‌آن‌اولی — که روز واقعه پیش‌نگار خود باشم

و هنگامی‌که بشیراز رسید بایکی ازهمراهان همان وزیر این اشعاررا بیرخی ازامرای دربار شاه یحیی فرستاد :

ای فروغ‌ماه حسن‌از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

---

۱ ـ زندان اسکندر لقب شهریزد ست ۲ ـ ملك سلیمان لقب شهر شیرازست

ای صبا باساگنان شهر یزد ازما بگو　　کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست　　بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما
عمرتان باد و مراد ایساقیان بزم جم　　گرچه جام مانشد پر می بدوران شما

دراین اوقات محمود شاه بهمنی(۱) پادشاه دکن بتوسط میرزا فضل‌الله اینجو حافظرا بدربار خویش خوانده و مبلغی معتنابه برای مخارج سفر آن بزرگوار تقدیم داشت ولی خواجه قسمت اعظم آن وجه‌را در شیراز پخش کرده واز راه لار بطرف هندوستان رهسپار گردید دربین راه یکی از دوستان خودرا دچار فقر وبینوائی دیده بقیه خرج سفررا بدو داد و مبلغی از دونفر تاجر ایرانی خواجه زین‌الدین همدانی و خواجه محمد کازرونی که هم عازم آندیار بودند بقرض گرفته بالاخره بجزیرهٔ هرموز رسیده و کشتی کرایه نمود ولی حرکت کشتی بواسطه بادهای ناموافق وتلاطم دریا بتأخیر افتاد خواجه از مشاهده امواج کوه پیکر وغرش سهمگین دریا که کشتی هارا چون گردو بازیچه خویش قرارمیداد متوحش شد پس فسخ عزیمت فرمود واینغزل‌را توسط تجار نامبرده بدان پادشاه فرستاد و خود بسوی شیراز روانه شد :

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریابوی سود　　غلط گفتم که یك موجش بصد گوهر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان دردرجست　　کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد

هندو شاه (۲) والی هرموز که صیت شهرت خواجه را شنیده و آثار بلند طبع اورا دیده بود از ورود و خروج خواجه آگاه نشد مگر زمانی که آن بزرگوار منزلی چند از هرموز دور شده بود پس باکمال تاسف ازاینکه محضر اورا ادراك ننموده مقداری تحف و هدایا بدو فرستاد و آرزوی خویش را بزیارتش ابراز داشت فرستادگان پادشاه هرموز در اواسط راه به خواجه رسیده و رسالت خویش‌را باز گراشتند خواجه نیز غزل ذیل‌را بدو فرستاد و خودرا مشتاق ملاقات او نشان داد :

من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم　　لطفها میکنی‌ای خاك درت تاج سرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس　　که درازست ره مقصد و من نوسفرم

---

۱ ـ محمودشابن حسن پنجمین پادشاه از سلسلهٔ سلاطین بهمنی که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت داشت　۲ـ بخاطر ندارم که این نامرا دزکجا دیده ام

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت — وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — کو فراموش مکن وقت دعای سحرم
حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل — دیده‌دریا کنم ازاشك‌ودروغوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ولی معلوم نیست چه پیش‌آمد که خواجه بدیدار پادشاه هرموز نایل نیامد ولی‌دراین قطعه ازسخاوت او و خساست شاه یحیی سخن‌رانده ضمناً بزرگواری اخلاقی خودرا نشان داده توکل ورضا و تسلیم خویش‌را ابراز میفرماید:

دل‌مبند ای‌مرد بخردبرصفای عمر وزید — کس‌نمیداند که کارش‌ازکجا خواهدگشاد
روتوکل کن نمیدانی‌که نوك کلك من — نقش هرصورت‌که زدرنگی‌دگربیرون‌فتاد
شاه هرموزم‌ندید وبی‌سخن‌صدلطف‌کرد — شاه یزدم‌دید ومدحش‌گفتم وهیچم نداد
کارشاهان اینچنین باشدتوایحافظ مرنج — داور روزی‌رسان‌توفیق‌ونصرتشان‌دهاد

ظاهراً در این سفر گرفتار مصاعب و سختی های بی‌شمار شده باشدو نمایشی از آن در قصیدهٔ شکوائیه زیر دیده میشود ما اگرچه درنسبت آن مانندسایر قصاید تردید داریم و از حیث فصاحت هم از قصاید دیگر ضعیف‌تر است ولی اگراز خواجه باشد برای شداید همین سفر ساخته شده و از تورانشاه استمداد نموده است:

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
زملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان — که نیستم بجهان یکدرم زمال ومنال
عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت — بمانده عاجز ومسکین‌چومرغ بی‌پروبال
غریب ومفلس ومحتاج درچنین شهری — بهیچ روی ندارم زخلق روی سؤال

بالاخره بشیراز رسیده وهنوز از شدائد مسافرت نیاسوده بود که گرفتار مأمورین دادگاه شد ظاهراً طلبکاران خواجه برعلیه او اقامه دعوی نموده تنها به قاضی رفته و اورا غیاباً محکوم کرده بودند. خواجه ناگزیر به خانه تورانشاه رفته واین قطعه‌را درپاسخ دوستانی که مشتاق دیدارش بودند ساخته وبیرون‌فرستاد

بمن سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس‌ازدوسال که بختت‌بخانه بازآورد — چرا زخانه خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خودکامی است و خودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است — بکف قبالهٔ دعوی چومار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خانه قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست گر اینجا — کسی نفس زند از حجت تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بـه سیلیش بشکافم دماغ سودائی

بطوری که سابقاً نوشته شد غالب وقایع این شرح حال از روی حدس و گمان فراهم میشود از آنجهة معلوم نیست که حقیقةً قطعه بالا پس از سفر هرموز سروده شده است یا بعداز سفر های یزد و اصفهان قدر مسلم آنست که آنسفر دو سال طول کشیده است

سفر - اصفهان

گرچه هیچیك از تذکره نویسان راجع بمسافرت خواجه باصفهان چیزی ننوشته‌اند ولي از شرحی که صاحب هفت اقلیم راجع به‌قاضی امین‌الدین‌حسن نوشته است چنین برمیآید که خواجه باصفهان سفر کرده و بطوری که از اشعارش مستفاد میشود این مسافرت در دوران پیری و شاید درزمان شاه منصور اتفاق افتاده است اکنون بشرحی که هفت اقلیم نوشته‌است بپردازیم:

امین‌الدین حسن - قاضی‌بوده گویند خواجه حافظ رادر آن‌شهر بعلت‌مستی گرفته گرد شهر میگردانیدندو چون امین‌الدین آگاه میشود خود را بدو رسانده‌تخته کلاه را ازاو برگرفته برخود نهاده و گفت اورا همانقدار بگردانند که خواجه را گردانده بودند حافظ غزل ذیل‌را درذکر آنواقعه ومدح قاضی پرداخت:

مراشرطیست باجانان که تاجان دربدن دارم — هواداران کویشرا چوجان خویشتن دارم
الا ای‌پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه — که من‌درترك پیمانه دلی پیمان‌شکن‌دارم

تا آنجا که گوید:

برندی شهره‌شد حافظ میان‌همدمان‌لیکن — چه غم‌دارم که‌درعالم امین‌الدین‌حسن‌دارم

از مطالعهٔ غزل خواجه مجعول بودن داستان فوق بخوبی آشکار میشود و بدیهی است که نه خواجه کسی بوده است که در میخوارگی سبکسری کرده ودچار اوباش گردد و نه قاضی امین‌الدین حسن حاضر میشده است که بامقام قضائی آلت سخریه اهالی اصفهان شود بعلاوه در غزل مذکور اثری از تأثر و گرفتاری دیده

نمیشود بلکه از فراغت ورفاه زندگانی داخلی صحبت میدارد وآنرا بمدح قوام‌الدین حسن معروف ختم میکند منتها درنسخ متأخر امین‌الدین حسن ضبط کرده‌اند .

معهذا این حکایت مؤید سفرخواجه باصفهان‌است بنده تصور میکندکه خواجه در ایام شاه منصور ودر روزگارپیری باصفهان رفته باشد زیرا که درساقی‌نامه‌که بمدح آن پادشاه ساخته است شعری دیده میشود که بوی آرزوی سفر عراق و اصفهان از آن نمایانست :

تو بنمای راه عراقم برود   که بنمایم ازدیده من زنده‌رود

و غزل ذیل‌را بدون تردید دراصفهان برکنار رود زیبای زاینده‌رود برشته نظم کشیده اند :

سلیمی منذُ حلت بالعراق   الاقی من نواها ما الاقی
خرد درزنده‌رود انداز ومی‌نوش   بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز می آرد بیادم   سماع چنگ ودست‌افشان ساقی
می باقی بده تامست وخوشدل   یاران بر فشانم عمر باقی
بسازایمطرب خوشخوان‌خوشگو   بصوت پارسی شعر عراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی
وصال‌دوستان روزی مانیست   بخوان حافظ غزلهای فراقی

بطوری‌که می‌بینیم خواجه در اصفهان شاد و خرم بوده و پیرانه سرنشاط جوانی در سر داشته معهذا آتش شدید حب وطن کماکان در سینه اش زبانه زده از دوری دوستان پارسی شکوه نموده و با خواندن شعر پارسی در لهجه عراقی خودرا خرسند میساخته است معلوم نیست که عمر این سفر چقدر بوده است ولی هنگامی‌که بشیراز برگشته درکنار دوست آرمیده بود با مشاهده زنخ او یادی از سیبهای معروف اصفهان‌کرده غزل ذیل را ساخته و با همان صراحت لهجه مخصوص بخویش شیراز را براصفهان ترجیح داد :

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن‌ده که آن به
بداغ بندگی مردن برین در   بجان‌او که از ملك جهان به
بخلدم دعوت ایزاهد مفرما   که این‌سیب زنخ زان‌بوستان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست ولي شیراز ما از اصفهان به

معهذا روح حساس خواجه نمی توانست نیکی های مردم اصفهان را از یاد برده و عیش هائی که در باغ کاران بر کنار زاینده رود با مردمان وفادار اصفهان داشته است بر طاق نسیان بگذارد لهذا در این غزل آنهارا مخلدساخت

روز وصل دوستداران یادباد یاد باد آن روزگاران یادباد

اینزمان درکس وفاداری نماند زان وفاداران و یاران یادباد

گرچه یاران فارغند ازیاد من از من آنانرا هزاران یادباد

مبتلا گشتم درین بند و بلا کوشش آن حقگزاران یادباد

گرچه صدرودست درچشمم مدام زنده رود باغ کاران یادباد

رازحافظ بعد ازین ناگفته ماند ایدریغ از راز داران یادباد

خواجه وسلطان زین‌العابدین

شاه شجاع در ۷۸۶ سلطان زین‌العابدین فرزند خویش را ولیعهد ساخته برادر خود سلطان احمدرا نازد حکومت کرمان نموده و برای جلب حمایت امیر تیمور و سلطان احمد جلایر نسبت باولاد خود نامهٔ بدان دو پادشاه نوشته ودر ۲۲ شعبان سنه‌مذکور وفات یافت (حیف ازشاه‌شجاع) ماده تاریخ‌فوت‌اوست واین‌قطعه نیزکه درنسبت‌آر بخواجه تردیدشده است‌سال وفات اورا اشعار میدارد

رحمان لایموت چواین پادشاه را دید آنچنان کزوعمل خیر لایفوت

جانش‌قرین رحمت خود کرد تابود تاریخ اینمعامله (رحمان لایموت)

پس ازوفات شاه شجاع سلطان زین‌العابدین بتخت نشسته و اصفهانشاه را وزیر خود گردانید اصفهان شاه نیز خواجه جلال‌الدین تورانشاه‌را مقید نموده چندان آزار داد تاجان سپرد (۷۸۷) قطعهٔ مشکوك ذیل‌که در دیوان خواجه است سال وفات آن وزیر نیکوضمیر را نشان می‌دهد :

آصف دورزمان جان جهان تورانشاه که درین مزرعه جزدانهٔ خیرات‌نکشت

ناف هفته بدو ازماه رجب کاف والف که بگلشن‌شد واین‌گلخن پردود بهشت

آنکه میلش‌سوی حق‌بینی وحقگوئی‌بود سال تاریخ وفاتش‌طلب از (میل‌بهشت)

سلطان زین‌العابدین از آغاز پادشاهی گرفتار جنگ وجدال باافرادخانواده خود شد و همین نفاقها مقدمهٔ انقراض آل‌مظفر گردید. در یکی از جنگها شاه‌منصوربن شاه مظفر عمزادهٔ خود را شکسته و در مراجعت بشیراز خواجه که نسبت به شاه منصور علاقهٔ مفرط داشت اینغزل را در تهنیت فتح وضمناً در نصیحت ومنع او از جنگهای خانگی فروخواند:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تاشکر چون کنی وچه شکرانه آوری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو برتو باد تا غم افتادگان خوری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازه‌هست؟ — ای نور دیده صلح به‌ازجنگ وداوری

درسال ۷۸۸ تیمور لنگ پیامی به سلطان زین‌العابدین فرستاد که پدرت‌در مرض موت نامهٔ نوشته و ترا در کنف حمایت من قرار داده است اکنون بخدمت شتافته و از اندرزهای مشفقانه مادرمصالح کشورداری برخوردار شو ولی زین‌العابدین فرسنادهٔ اورا از بازگشت منع کرده و دستور تیمور را انجام نداد تیمور که برای انضمام حدود فرمانروائی آل مظفر بقلمرو خویش در جستجوی بهانه بود باسپاهی عظیم بجانب پارس در حرکت آمده ببهانهٔ ناچیز شهر اصفهانرا محکوم بقتل عام و چپاول ساخته پس از بنای منار های چندی از رؤس هفتاد هزار نفر از سکنه اصفهان بسوی شیراز روانه شد سلطان زین‌العابدین از برابر آنجوان خونخوار گریخته عازم بغداد گردید و پایتخت ملك سلیمان بی جنگ و خون ریزی مسخر شد. (۱)

تیمور لنگ گذشته از وحشی گری و خونریزی مردی بس متعصب و از هرجهت برای‌خواجه‌موجودی ضجرت بخش نفرت‌آور بوداز‌ینرو هنگامی کزادگاه خود و آرامگاه عزیزان خویش‌را لگدکوب ددان تاتار یافت صلاح خودرا درآندید که بگوشهٔ خزیده عجائب نقشبندی زمانه‌را درآینه جام مشاهده نموده خاطررا بساختن اینگونه آثار بدیع خرسند فرماید

۱ـ شاه نعمة‌الله کرمانی راجع باینواقعه بااشاره بنقائص‌خلقت تیمور فرماید:

نیم تنی ملك سلیمان گرفت — چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای‌نه وخنگ فلك زیر ران — دست نه و ملك بزیر نگین
اینهمه او مبدهد او میکند — کیست‌که گوید که چنان یاچنین

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه درپیم افتند هردم انجمنی
بیا که رونق اینکارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچومنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده‌است یاسمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

تیمور که متعاقب هرفتح وخونریزی جدیدی ازطرف شاعرنمایان عصرخویش مورد مدح و ستایش قرار گرفته وپس از قتل وغارت هرشهری از طرف گویندگان بیمایهٔ همان شهر هزاران تمجید و تحسین می شنید از اینکه خواجهٔ شیراز یعنی سخنوری که صیت شهرتش در اطراف و اکناف پیچیده بود اورا مدح نگفته و از حضور بدربارش خودداری نموده است خشمگین شده و شاید در نظر داشت که بنیاد متزلزل وجود آن بزرگوار را دوسه سال زودتر ازهم فروریخته و لکهٔ ننگ بزرگتری بردامان شهرت خود بگذارد (۱) خواجه‌را بحضور خوانده مورد عتاب قرارداد واینموضوع‌را دولتشاه بدینگونه مینویسد «نقل است که بوقتی که صاحبقران اعظم

---

۱ - چون میرانشاه فرزند تیمور در اثر افتادن از اسب اختلال شعور پیدا کرد تیمور بیهانه آنکه ندماء مجلس امیرزاده اورا وادار بافراط درشرب نموده‌وموجب‌جنونش گردیده‌اند دستورداد کلیه ندیمان اورا بقتل‌رسانند ازآنجمله عبدالمؤمن گوینده قطب‌الدین نائی وحبیب عودی که از نوازندگان وتصنیف سازان معروف عصر بودند نیز کشته‌شدند وهنگامی که محمد کاخکی متخلص به ملحدرا که از علمای معروف و شعرای شوخ بود بپای دار خواندند رو به قطب‌الدین کرده گفت جناب استادی همیشه پیشقدم بوده اندو اینجا نیزهمان طریقه‌را مرعی‌دارند بالاخره موقعیکه نوبت بخودش‌رسید این دوبیتی‌راگفته وطناب داررا بگردن افکند:

پایان کار و آخر عمرست ملحدا — گر بایدت وگرنه بدست اختیار نیست
مردانه وار گر ببرندت بپای دار — مردانه پایدار جهان پایدار نیست

تیمور گورکان انارالله برهانه ! فارس‌را مسخر ساخت وشاه منصوررا بقتل رساند خواجه درحیات بود اورا طلب کرد و گفت من بضرب شمشیر اکثر ربع مسکونرا مسخر ساختم و هزاران جای و ولایت ویران کردم که سمرقند وبخارا که وطن‌مألوف منست آبادان سازم تو مردك بیك خال هندو سمرقند و بخارا را میفروشی درین بیت که گفتهٔ :

اگرآن ترك‌شیرازی بدست‌آرد دل‌مارا ... بخال‌هندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه حافظ زمین ببوسید که ایسلطان عالم ازین نوع بخشندگیست که بدین روز افتاده‌م حضرت صاحبقرانی را این لطیفه پسند آمد وباو عتابی نکرد بلکه عنایتی فرمود الخ . . . »

بطوری که میدانیم واقعه قتل شاه منصور مربوط بحمله دوم تیمور برفارس‌و شیرازست ودرآنوقت خواجه دارفانی‌را بدرود گفته و قرب چهار سال بود که ببهشت جاودان خرامیده بود اگر اینواقعه حقیقت داشته باشد راجع بسفر نخستین است

حافظ و شاه یحیی

امیرتیمور حکومت شیرازرا بشاه نصرةالدین یحیی سپرده و بسرعت بسوی ماوراءالنهر روانه شد خواجه که‌ازبی‌میلی شاه یحیی بشعر و ادب آگاه بود بعلاوه میدانست که اهالی اصفهان دراثر اخست وامساکش اورا از شهر بیرون‌کرده بودند تنها بامید اینکه پادشاه نامبرده اوضاع پریشان فارس‌را سروصورتی دهد از سلطنت او که در هرحال از حکومت تیمور تاتار بهتربود خرسند گردیده و از مدحش خودداری نورزید ازجمله دراینغزل بیتی درستایش‌او آورده است :

یکدوجامم دی‌سحرگه اتفاق افتاده بود ... وزلب ساقی‌شرابم درمذاق افتاده بود

از سر مستی دگر باشاهد عهد شباب ... رجعتی میخواستم لیکن‌طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر ... عافیت را بانظربازی فراق افتاده بود

گرنکردی نصرةالدین شاه یحیی این‌کرم ... کارملك ودین زنظم‌واتساق افتاده بود

حافظ آنساعت که این‌نظم‌پریشان‌مینوشت ... طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

در اینغزل‌هم اورا ستوده است :

ایکه برماه ازخط مشکین‌نقاب انداختی ... لطف کردی‌سایه‌ای برآفتاب انداختی

وزبرای صیددل درگردنم زنجیرزلف ... چون کمند خسرو مالکرقاب انداختی

نصرةالدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را ازدم شمشیرچون آتش درآب انداختی

خواجه و شاه منصور

روزگار خلاف عادت دیرینه گردشی کرده وسال آخرعمر خواجه را باسعادت و رفاه مقرون ساخت وهنگامیکه خواجه باکمال نومیدی می‌فرمود

نیست درکس کرم و وقت طرب میگذرد چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

شاه منصور سلطان زین‌العابدین را که لایق سلطنت نبوده و از جاو تیمور بیغداد می‌گریخت دستگیر نموده در قلعه سلاسل بیند کشید و خود بسوی شیراز راند خواجه که ظاهراً ازایام پیشین نسبت باین شاهزاده جواد و پردل و باغیرت علاقه مفرط داشت بمجرد ورود او بشیراز و گریختن شاه یحیی تهنیت ورودشرا با این غزل بعرض رسانید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح وبشارت بمهر وماه رسید
جمال بخت زروی ظفرنقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دورخوش اکنون کند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعرچاه بر آمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحدشکل بگوبسوزکه مهدی دین پناه رسید
زشوق روی توشاهابدین اسیرفراق همان رسید کزآتش بیرگ کاه رسید

این غزل هم درمدح اوست

سحرچون خسروخاورعلم برکوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
نظربرقرعهٔ توفیق ویمن دولت شاهست بده کام دل‌عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک ودین منصور که جود بیدریغش‌خنده برابر بهاران زد
زشمشیر سرافشانش ظفرآنروز بدرخشید که‌چون خورشیدانجم‌سوزتنهابرسواران زد
دوام ملک‌وعمراو بخواه‌ازلطف حق‌حافظ که چرخ این‌قرعه دولت بنام بختیاران زد

ودر اینغزل هم اورا می‌ستاید :

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین عقل وجانرا بستهٔ زنجیر آنگیسو ببین
ازمراد شاه منصور ای‌فلک سربرمتاب تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

این قطعه‌نیز درستایش اوست

روح‌القدس آن سروش فرخ	بر قبهٔ تارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یارب	در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد	منصور مظفر مؤید

علاقه خواجه بشاه منصور از اینجا معلوم میشود که در مدتی اندك اورا در انواع سخن از غزل و قصیده و قطعه و ساقی نامه ستوده است شاه‌منصور نیزنسبت بشاعر جلیل‌القدر عصرخود همه‌گونه رعایت فرموده و در اثر یاریها و توجهات آن پادشاه جواهرگرانبهای طبع حافظ مجدداً خریدار زیادی پیدا کرده وخود آن بزرگوار هم بدین نکته اشاره میفرماید

یمن دولت منصور شاهی	علم‌شد حافظ اندرنظم‌اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

یکی از وزرای شاه منصور وظیفه ارباب عمائم و دراویش را نصف کرده بود و آنها که از ارادت پادشاه عصر بخواجه آ گاهی‌داشتند ازاو خواستند که واسطه شده وشکوه آنانرا بعرض‌رساند وخواجه اینغزارا بحضورپادشاه فرستاده ضمناً وعده‌را که درادای قروض بشخص اوداده شده بود متذکر گردید ،

گرچه ما بندگان پادشهیم	پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین وکیسه تهی	جام گیتی نما وخاك رهیم
شاه بیدار بخت را هرشب	ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقفست که ما	روی همت بهرکجا که نهیم
دشمنانرا زخون کفن‌سازیم	دوستان‌را قبای فتح دهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما	که تودرخواب‌وما‌بدیده گهیم
وام حافظ بگوکه باز دهند	کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور دستور داد که ادرار یومیه آنان را صد تومان سازند .

در حبیب‌السیر نوشته‌است « از وقوع این عنایت ابواب سرور وبهجت برروی روزگار شیرازیان مفتوح شد و بار دیگر بلبل طبع نغمه پرداز خواجه این نوا آغاز نهاد ،

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم
منصوربن مظفر غازیست حرزمن [1] — وزاین خجسته نام براعدا مظفرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست زخورشیدخاورم

این اشعار که در یگانه قصیدهٔ مسلم خواجه حافظ است مؤید توجه شدید آن پادشاه بخواجه بزرگوار بوده وبالاخره نشان میدهد که ازپرتو عنایات اوسال آخر عمرآخرین شاعربزرگ ایران باسعادت وآسایش مقرون بوده است

خواجه و آل جلایر

خواجه‌در زمانی‌که شهرشیرازگرفتار تعصبات امیرمبارزالدین بوده و اهالي آنسامان در زنجیر تندخوئی او مقید بودند نگاهی باطراف افکنده و راه نجاتی جستجو کرده از بسته ماندن میخانه ها و بی‌بصری امیر مبارزالدین امثال این غزل را برشته نظم می کشید :

گربود عمر وبمیخانه رسم بار دگر — بجز ازخدمت رندان نکنم کاردگر
معرفت نیست درین قوم خدارا سببی — تابرم گوهر خودرا بخریدار دگر
هردم ازدرد بنالم که فلك هرساعت — کندم قصد دل زار بآزار دگر
بارگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ظاهراً در آن ایام سلطان اویس بن شیخ حسن ایلکانی (۷۵۷ـ ۷۷۶) ازنارضائی خواجه آگاه شد. وآن بزرگ مردرا بدربار خویش دعوت نمودزیرا که در اینغزل قصد مسافرت قریب الوقوع حافظ بداندیار مشهودست

۱ـ در اغلب نسخ اینمصراع باین صورتست «منصور بن محمد غازیست حرزمن» ولی مسلماً خطاست زیرا که تکرار کلمهٔ مظفر درمصراع ثانی نشان میدهد که مصراع اول نیز بصورت مذکوره درمتن بوده است و نگارندهٔ که در چاپ نخستین این دیوان آنرا از روی حدس تصحیح کرده بود واکنون نسخه خطی که ۱۰۴ سال پس از حافظ نوشته شده است آنرا تأئید میکند بعلاوه شاه منصور فرزند شاه مظفر است نه پسر مبارزالدین محمد و در جائی که نسبت فرزند به پدر بارعایت صنعت بدیعی میسر باشد خواجه اورا به نام جد نخواهد خواند .

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست ٫انگ‌چنگ مخور می‌که محتسب تیزست

تا آنجا که فرماید

عراق وپارس‌گرفتی بشعرخوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

واین شعر اشارت صریحی است‌که خواجه در آن عهد آرزوی فرار ازشیراز وورود بدربار سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی (۱) را درسر می پرورانده است زیرا که پادشاه نامبرده بسیارسخی وباذوق بوده وسلمان ساوجی ازمراحم او صاحب ضیاع وعقار فراوان شده بود.

و اگر حدس مادراین موضوع صائب باشد بایدگفت که اینغزل در آخرین سال سلطنت امیر مبارزالدین ساخته شده است زیرا که سلطان اویس در سال ۷۵۹ شهر تبریزرا بقلمرو خویش افزود ودر همین سال امیر مبارز الدین بدانجا لشکر کشیده و در بازگشت بدست فرزندان خود اسیر وضریرگردید علی‌ای‌حال غزل‌فوق شان میدهد که خواجه باسلطان اویس رابطه داشته ورشته این‌ارتباط تااواخر عهد شاه شجاع‌کشیده شده و هنگامی‌که آن پادشاه نیزرفتار خودرا تغییرداده وخواجه را از خویش رویگردان ساخت مجدداً قصد عزیمت بدربار اویس دراو بیدارشده وغزل زیررا درمدح آن‌پادشاه انشاء نمود

خوش‌آمد گل وزان خوشتر نباشد ٥ در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان ومی خور درگلستان که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا کسی سر برکند کش سر نباشد

تا آنجا که‌فرماید

من ازجان بندهٔ سلطان اویسم(۲) اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زیندهٔ افسر نباشد

---

۱ ـ جدّ شیخ حسن که مؤسس سلسله ایلکانی است ایلکانویان نام داشته و از قبیله جلایر از ایلات مغول بود که با هولاکو به ایران آمد و آنها را بمناسبت نام مزبور ایلکانیان گویند. ۲ ـ از جهة اختصار درمدح بعید نیست که اینغزل‌درمدح قطب الدین اویس‌بن شاه شجاع ساخته شده باشد

صفحهٔ هشتاد وپنجم

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ　　که هیچش لطف درگوهر نباشد

موضوع رابطه خواجه و سلطان اویس مبتنی بر احتمال و سرچشمه این احتمال آنست که سپاهیان و سرداران اویس مدتی مدید در زمان شاه محمود در شیراز مانده اند و بعید نیست که بوسیله آنها خواجه و اویس باهم آشنائی یافته و غزل مدحیه بالا سروده شده باشد ولی دلیلی در دست نیست که خواجه با سلطان نامبرده ملاقات کرده یا بقلمرو او مسافرت کرده باشد

حافظ و سلطان احمد

سلطان احمد در سال ۷۸۴ برادر خود سلطان حسین را بقتل رسانده وبتخت نشست و چون شاعر بزرگ درباری و مایه شهرت آل جلایر یعنی سلمان ساوجی هم شش سال پیش فوت شده بود پادشاه نامبرده در صدد جلب بلبل شیراز افتاده مقداری هدایا بدو فرستاده و بدربار خویشش خواند در این وقت خواجه دچار بی‌مهری شاه شجاع گردیده وشاید بمیل بقبول درخواست سلطان احمد نبود لهذا اینغزل را بدو فرستاد :

احمدالله علی معدلة السلطانی	احمد شیخ اویس حسن ایلکانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
ماه اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی ومعجزهٔ سبحانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم	بعد منزل نبود درسفر روحانی
ازگل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

در اینغزل خواجه صریحاً عدم رضایت خویش‌را از رفتار آل مظفر ابراز داشته و سلطان احمد خرسند شده نامهٔ بخط خویش مشعر بردعوت خواجه بدوفرستاد ولی دراین ایام شاعر دستانگر شیراز ازتندخوئی وسفاکی سلطان احمد چیزهائی شنیده ودر قبول دعوت اوتردید داشت ناگزیر اینغزل‌را بدوفرستاد وضمناً اندرزگفت که ازخونریزی و ستمکاری دست بردارد :

کلك مشکین تو روزی که زما یادکند | ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گرخرابی چومرا لطف تو آباد کند
شاه‌را به بوداز طاعت صدساله وزهد | قدر یکساعت عمری که درو داد کند
گوهرپاك توازمدحت مامستغنی‌است | فکر مشاطه چه‌باحسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | ایخوش‌آنروز که حافظ ره بغداد کند

ولی ازآنجا که حافظ نمیخواست برخلاف میل قلبی خود بافرماندهی ستمگرمعاشر باشد یادراثر پیری یابواسطهٔ ناملایماتی که در سفرهای پیشین دیده بود از مسافرت ببغداد خودداری ورزید.

حافظ و پادشاهان هند

بطوری‌که سابقاً شرح داده شد محمود شاه‌بن حسن (۷۸۰ ۷۹۹) پادشاه دکن که از خاندان بهمنی بود خواجه را بدربار خود دعوت کرد وآن بزرگوار که ازطوفان‌حوادث بقدر کافی رنج دیده بود حاضر نشد که طوفان دریا را نیز تحمل نموده و باکشتی بسوی هند روانه شود واز هرموز بشیراز بازگشت

غیاث‌الدین‌بن اسکندر پادشاه بنگاله نیز خواجه را بدربار خود خواند او نیز دراینغزل اشتیاق خودرا بملاقات پادشاه نامبرده نشانداد:

ساقی‌حدیث سرو وگل‌ولاله میرود | وین بحث با ثلاثه غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی‌که به بنگاله میرود
طی‌مکان ببین وزمان درسلوك‌شعر | کاین‌طفل یکشبه ره صدساله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه | وز ژاله باده درقدح لاله میرود
حافظ زشوق مجلس‌سلطان غیاث‌دین | غافل مشوکه کارتو از ناله میرود

از اینغزل بطور صریح معلوم نمیشود که آیاسلطان مزبور اورا بهندوستان دعوت کرده است یاخیر ولی اشکال در اینجاست که آن پادشاه در۷۹۲ بسلطنت رسید و اگرخواجه رادعوت کرده باشد بایدگفت که آندعوت قبل ازعروج براورنگ پادشاهی بوده است

خواجه و اتابکان لرستان

در دیوان خواجه یك غزل بمدح اتابك دیده میشود و آقای صهبا پس از چاپ نخستین این کتاب یکی ازاغلاط آنرا اصلاح نموده ضمناً اظهار فرمودند که ممدوح غزل مزبور اتابك پشنگ است(۱) ازاین راهنمائی که توأم بااصلاح کلمه «ایذج» بجای «ایرج» بود در جای خود تشکر نموده در اینجاهم اظهار امتنان میکند اما راجع به ممدوح غزل نسبت بقول ایشان‌تردید داشته و گمان میکنم اتابك افراسیاب دوم‌فرزند نصرةالدین احمدبن یوسفشاه در آنغزل ستوده‌شده‌است زیراکه در آنجا ازشوکت پور پشنگ سخن میراند نه از شوکت خود پشنگ واز پور پشنگ نام افراسیاب‌راراده کرده زیرا که افراسیاب پادشاه افسانهٔ توران پسر پشنگ بوده است واگر بقول آقای صهبا بگرویم باید بگوئیم که غزل مزبور درمدح اتابك پیراحمدبن پشنگ‌است ولی آنهم صحیح‌نیست زیرا که شخص‌نامبرده بعد ازفوت خواجه بحکومت‌رسیدعلی‌ای‌حال‌غزل موضوع بحث اینست:

افسرسلطان‌گل پیدا شد ازطرف چمن	مقدمش‌یارب مبارك باد برسرو وسمن
خاتم جم‌را بشارت ده بحسن خاتمت	کاسم اعظم‌کرد ازوکوتاه دست‌اهرمن
شوکت پور پشنگ وتیغ عالمگیر او	در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش‌میکشند	برشکن‌طرف‌کلاه وبرقع ازرخ برفکن
بعدازین‌نشگفت اگربانکهت خلق‌خوشت	خیزد ازصحرای‌ایذج نافهٔ‌مشك‌ختن(۲)
ای‌صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار	تا ازآن‌جام‌زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

۱ـ چون امیر مبارزالدین از یاری نورالوردبن سلیمانشاه بن اتابك احمدنسبت بشیخ ابواسحاق خشمگین بود در ۷۵۷ اورا بدست آورده میل در چشمش‌کشیده ودامادش اتابك پشنگ‌بن سلغر شاه‌بن اتابك احمد را بجای او حکومت داد واین شخص تا ۷۹۲ بر تخت بود.

۲ـ ایذج پایتخت اتابکان لرستان بوده ودر این بیت بواسطه اشتباه نویسندگان به ایرج وبالاخره بایران‌که مملکت ایرج‌بوده است مبدل‌گردید

خواجه و بعض از وزرا

روابط خواجه باوزرای آل‌مظفر یعنی‌خواجه برهان‌الدین خواجه قوام‌الدین صاحب عیار و خواجه جلال‌الدین‌تورانشاه در پیش بطور تفصیل نگاشته آمد وباید اضافه کرد که تمام غزلهائی‌که بنام آصف و آصف ثانی تمام شده است درستایش همین دسته از وزراء بوده است تنها یکی از وزرای‌مملکت فارس‌که حافظ اورا ستوده ونگارنده نتوانست اورا بشناسد عمادالدین محمود است که بقول تذکره هفت اقلیم مردی‌دانشمند بوده در علم طب دستی‌داشته ودرعلم تشریح وخواص‌افیون رسالاتی‌نوشته است خواجه اینشخصرا درغزل ذیل نام برده است

کنونکه درچمن‌آمد گل‌ازعدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
چوگل سوارشود برهوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی	کنون‌که لاله برافروخت‌آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد	وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

یکی‌دیگر ازوزرارا خواجه درغزل ذیل مدح گفته و اورا برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی خوانده است

یا مبسما یحاکی در جامن اللئالی	یارب‌چه درخورآمدگردش‌خط هلالی

تا آنجا که فرماید

صافیست‌جام خاطر دردورآصف عهد	قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال
مسند فروزدولت‌کان‌شکوه وشوکت	برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی
الملك قدیباهی من جدّه وجده	یارب‌که جاودان‌باد اینقدرواین تعالی

تصور میرود که ممدوح این‌غزل خواجه برهان‌الدین وزیر امیرمبارزالدین باشد ونساخ دیوان برهان‌دین ودولت‌را برهان ملك وملت نوشته‌اندوکنیت‌بونصربوالمعالی هم بطورصفت وبصورت لقب استعمال‌شده باشد

خواجه و بزرگان

همانطور که شاه ابو اسحاق علاقه مفرط بخواجه داشت بزرگان عهد او نیز نسبت بآن بزرگوار از هیچگونه یاری وارادت خودداری نمیورزیدند و خواجه نیز نام آنهارا در قطعه معروف زیر باقی گذاشت

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق — پینج شخص عجب ملك فارس بودآباد
نخست پادشهی همچواو ولایت بخش — که جان خویش بپرورد ودادعیش بداد
دگر مزین اسلام. شیخ مجدالدین — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین‌الدین — که دست همت او کارهای بسته گشاد
دگرشهنشه دانش عضد که درتصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چوحاجی قوام دریادل — که نام‌نیك ببرد ازجهان ببخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — «خدای عزوجل جمله را بیامرزاد» ۱

خواجه ازمیان آنها به قوام‌الدین حسن‌تمغاجی که از بزرگان و ثروتمندان آن عصر بود بیشتر توجه داشته ونام اورا دراین غزل زبانزد عموم ساخته است:

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — ساقی‌بگو که کار جهان شدبکام ما
ما درپیاله عکس‌رخ یار دیده ایم — ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
هرگزنمیردآنکه دلش‌زنده شد بعشق — ثبت‌است است برجریده عالم‌دوام‌ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز رستخیز — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

واین قعطه‌را نیز درتاریخ فوت‌او سروده است (٤٥٧)

سرور اهل غنائم شمع بزم انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام‌الدین حسن
سادس ماه ربیع‌الاول اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدوپنجاه‌وچاراز‌هجرت‌خیرالبشر — مهرراجوزا مکان‌وماهرا خوشه‌وطن

---

۱ - این مصراع ازعثمان مختاری غزنوی است که خواجه تضمین فرموده اند یا توارد شده است.

مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام ایندار محن

دوم قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن رکن الدین ایجی (متوفی ۷۵۶) که مأموریت او از طرف امیرشیخ و بالاخره داستان فرارش قبلا نوشته شد این شخص از علمای بزرگ عصرخود بوده وآثار زیاد داردکه ازآنجمله کتاب مواقف راخواجه نام برده است شیعه تراش معروف قاضی نورالله شوشتری در کتاب بی‌نظیر مجالس المؤمنین اورا رئیس الملاحده لقب داده است شرح مختصر ابن حاجب و فوائد غیاثیه از آثار اوست

دیگر ازبزرگان زمان ابواسحاق قاضی مجدالدین اسمعیل بن محمدبن خداداد است که خواجه اورا درقطعهٔ مسبوقةالذکر نام‌برده وتاریخ فوتش‌را در این قطعه بر جای گذاشته است (۷۵٦) :

مجددین سرور وسالار قضا اسمعیل — کهزدی کلك زبان آورش ازشرع نطق

ناف هفته بدوازماه رجب کاف والف — که برون رفت ازینخانه بی‌نظم ونسق

کنف رحمت حق منزل اودان وانکه — سال تاریخ وفاتش طلب ازرحمت حق

قاضی مزبور مردی محترم بوده در شهر شیراز مدرسه ای بنام مجدیه بنا نهاده وخود در آن تدریس مینمود هنگامی که سلطان اولجایتو برای ترویج تشیع فرمانهائی صادر کرده بود بواسطه مخالفت قاضی مجدالدین اسمعیل امرداد اورا به اردو برند و در قراباغ که قاضی بحضور رسید سلطان فرمود اورا در پیش سگان درنده که برای مجازات مقصرین تربیت کرده بودند انداختند ولی سگها بدوآسیبی نرساندند و خدا بنده از شنیدن این خبر شتابان نزد اورفته لباس خاصه خودرا برقاضی پوشانده واز مذهب تشیع بازگشت

شیخ امین الدین مراد همکه درقطعه مزبور نام برده شده است از خواص شاه ابواسحاق ومردی متشخص بوده عبید زاکانی را بااو و جهان خاتون همسرش مشاجرات ومشاعراتی است مخصوصاً در موقع ازدواج آنها رباعی هزلی ساخته‌که بس معروف است ظاهراً ملك جهان خاتون متخلص به « جهان » که یك‌غزلش را به نام خواجه‌نوشته اند همو باشد .

خانواده خواجه

راجع بخانواده خواجه هرچه نوشته شود حدس وگمانست زیرا که از اشعار آن بزرگوار جز فوت فرزندی که در کودکی درگذشته است مطلب صریحی بدست نمی‌آید معهذا در این راه نیز نتیجه مطالعات خودرا مینویسد :

بطوری که سابقاً نوشته شد پدر خواجه کمال‌الدین تویسرکانی یابقولی شایع‌تر بهاءالدین کوپائی اصفهانی نام داشته و مادرش از اهالی کازرون بوده است گویند خواجه را دو برادر بود که پس از فوت پدر آواره شدند و در دیوان حافظ ماده تاریخی به نام خواجه عادل دیده می شود که در ۷۷۵ درگذشته و خواجه اورا برادر خوانده است،

برادر خواجه عادل طاب مثواه　　پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد　　خدا راضی زافعال و صفاتش
(خلیل عادلش) پیوسته برخوان　　وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ظاهراً خواجه تااواسط عمر مجرد زیسته یابواسطه اشکالات مادی یا در اثر گرفتاری های اجتماعی از نعمت تشکیل خانواده بی‌بهره بوده ودر اینغزل اشتیاق خویش‌را باختیار همسر و ایجاد کانون خانوادگی ابراز نموده از بی‌سر وسامانی شکایت کرده وتصمیم گرفته‌است که خودرا ازآن وضع نجات بخشد:

درهمه‌دیرمغان نیست چومن شیدائی　　خرقه جائی گروباده ودفترجائی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد　　ازخدامیطلبم صحبت روشن‌رائی
جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که مگر　　در کنارم بنشانند سهی بالائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان　　ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش　　که دگرمی نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی

این همان غزل است که موجب گرفتاری حافظ شده و از آن چنین مستفاد می شود که خواجه بـه دوشیزه ای علاقمند بوده و اقوام آن دختر از پذیرفتن دامادی بی سروسامان خودداری می‌ورزیدند اگراین افسانه حقیقت داشته‌باشد

که معشوقه خواجه شاخ نبات نام‌داشته است (۱) باید گفت‌که بالاخره اورا بعقد خود درآورده‌ازمصاحبتش‌کمال رضامندی را ابراز نموده ودرپاسخ دوستان قدیم‌که اورا بعیش وعشرت تماشا وتفرج میخواندند میفرمود :

مرا شرطیست‌باجانان‌که تاجان‌دربدن‌دارم هواداری‌کویش‌را چوجان خویشتن دارم

بکام وآرزوی دل چودارم خلوتی حاصل چه فکرازخبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا درخانه سروی هست‌کاندرسایهٔ قدّش فراغ ازسرو بستانی وشمشاد چمن دارم

صفای خلوت خاطر از آنشمع چگل بینم فروغ چشم ونوردل از آنماه ختن‌دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی چواسم اعظمم باشدچه‌باك ازاهرمن‌دارم

چو درگلزار اقبالش خرامانم بحمدالله نه میل‌لاله ونسرین نه برگ نسترن دارم

شرابی‌خوشگوارم‌هست‌ویاری‌چون‌نگارم‌هست ندارد هیچکس‌باری چنین عیشی‌که‌من‌دارم

حافظ ازاینکه درنهانخانهٔ عشرت‌صنمی خوش‌دارد بافراغت‌کامل‌بزندگانی آرامی ادامه داده و از آنزن فرزند یا فرزندانی پیدا کرده ومینمایدکه‌دراین بیت به فرزند خودنظر داشته‌است .

دل‌بدان رود گرامی چکنم گرندهم مادردهر ندارد پسری بهتر ازین

درتاریخ‌فرشته مینویسدکه حافظ را پسری بنام شاه نعمان بوده است که به تجارت میپرداخته ودر هندوستان فوت شده در برهان پور مدفون گردید در دیوان خواجه‌هم اشعاری که مؤید این‌قول باشد دیده میشود ازجمله این غزلست که بنظرمیآید درطی نامهٔ بدان‌فرزند نوشته باشد

زگریه مردم‌چشمم نشسته درخونست ببین‌که درطلبت حال‌مردمان‌چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت زجام‌غم می‌لعلی که میخورم خونست

ازآنزمان‌که‌زچشمم‌برفت رود عزیز کنار ودامن‌من‌همچورود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم باختیار که از اختیار بیرونست

---

۱ ـ داستان عشق خواجه بمحبوبهٔ شاخ نبات نام شهرتی دارد ولی نگارنده آنرا درکتابی ندیده است گویند خواجه درشعر ذیل‌بدواشارت‌فرموده‌است‌امابنظر بنده این‌قول بی اساس مینماید :

اینهمه شهد وشکر کز سخنم میریزد اجرصبریست کزآن شاخ نباتم دادند

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست
ز مشرق سرکو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

و شاید این غزل را نیز در آرزوی مراجعت او از مسافرت انشاد فرموده باشد ؛

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان — وان سهی سرو چمن را بچمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آنجان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه وخورشید بمنزل چوبامر تو رسند — یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خونشد — یارب آنکوکب رخشان یمن بازرسان
سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات — بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

بنا برین خواجه فرزند دیگری هم داشته است که اورا بمکتب سپرده وآرزومند بوده است که از چراغ وجود خویش شمع فروغ بخش دیگری برای جامعه بیفروزد ولی روزگار آن رود گرامی را از دامان پدر گرفته بدامان خاك سپرد و لوح سیمین اورا به لوحی سنگین مبدل ساخت و خواجه در این قطعه به مرگ فرزند مزبور اشارت میفرماید ؛

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندرخم اینطاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك برسرنهادش لوح سنگین

وغزل غم انگیز یائین را نیز بمرگ یکی ازفرزندان خود سروده است،

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه وفریاد که از چشم حسود مه و مهر — درلحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
قرةالعین من آنمیوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد وکار مرا مشکل کرد

اما مصیبت شاعر بزرگ ما بهمین جا خاتمه نیافت وهمسر عزیزش نیز همسر خاك شد خواجه در وفات خاتون خویش که زنی فاضل وباعاطفه بود غزل مؤثر

زیر را پرداخت :

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تاقدمش چونپری ازعیب بری بود

دل گفت فروکش کنم اینشهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آنماه که اورا
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چکنم دولت دورقمری بود

اوقات خوش آنبود که بادوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوشبود لب آب وگل وسبزه ونسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خواجه وشعرا

شاعر بزرگ ما در دواوین شعرای بزرگ گذشته و سخنوران معاصر خود تتبع بسیار فرموده برخی از غزلهای آنها را استقبال نموده و غالباً بدون توجه وحضور ذهن مضمون بلکه مصراعی ازآنانرا در اشعار خودبکار میبرد بنده در این کتاب تاجائی که میسر بود مصاریع دیگران را یافته و برای رفع ملامت بدینان نام تضمین بآنها داد ولی مسلمست که در قسمتی ازآنها توارد شده باشد مثل این مصراع «خدای عزّ وجل جمله را بیامرزاد» که ار مختاری غزنویست ومانند این مصراع «سرت سبز و دلت خوش باد جاوید» که از محمدبن علی بن سلیمان راوندی صاحب تاریخ مسمی براحة الصدوراست و خیلی بعید بنظر میآید که خواجه قصائد ضعیف این شخص را دیده باشد تابگوئیم تضمین فرموده یاسهواً ازخود دانسته باشد واما پارهٔ از آنهارا بدون توجه از دیگران گرفته است و کسانیکه طبع روان دارند بسهولت مصراعهائی را که درآثار دیگران خوانده وبخاطر سپرده‌اند ازخود پنداشته وبکارمیبرند خواجه فقط دردو مورد اشاره بتضمین بیت کمال وابیات نظامی فرموده‌انددر یکی از غزلهاهم بدون اشاره بنام گوینده تضمین شعری را نشان داده‌اند اما خوی پسندیده و بزرگوارانه خواجه که در کمتر شاعری دیده میشود آنست که نام هیچیك از شعرا را ببدی یاد نکرده و در ضمن تمجید ازخود (چیزی که کم دیده میشود) هرگز نام دیگران را پست نکرده ودلیل بزرگی خودرا بر کوچکی گویندگان دیگر اقامه

نفرموده است فقط دریکی ازغزلها این بیت را آورده‌اند

چوسلك درخوشابست نظم‌کلك توحافظ که گاه لطف سبق میبرد زنظم نظامی

وبطوری که می بینیم رعایت صنعت بدیعی وشاید احتیاج قافیه موجب سرودن این بیت شده است معهذا در آن فقط از راه لطف و رقت بیان نظم خودرا از نظم نظامی سبق برمیخواندنه‌ازجهة دقت معنی وانسجام بیان وما بتدریج بیکی دوموردیگرهم که ازاینقبیل موضوعات درمیانست اشاره خواهیم‌کرد

خواجه و شیخ (۱)

این نکته مسلم است که سعدی خداوند نظم ونثرفارسی است ودر راه تربیت جامعه و تهیه صنوف مختلفه جماعات بشری شالودهٔ ریخته است که دیگر سخنوران ونویسندگان هرگز بپایه و مرتبهٔ او نخواهند رسید بعلاوه درغزل شیوهٔ نوین آورده که در زبان فارسی نظیر نداشته ونخواهد داشت بدینجهة خواجه شیراز راهی دیگر گزیده وازآن راه خود را بمقام و مرتبه شیخ رسانده و بعقیده پارهٔ از حافظ پرستان ازاودرگذشته است بنده در اینجا نمی خواهم قضاوت کرده و برتری یا برابری آنها را ثابت کنم زیرا که نه فهم و فضل لازمه این کار را دارم و نه آنرا ممکن میدانم سعدی سخنوری است که تربیت جامعه را بر عهده گرفته فرمانروایان را بدین گونه اندرز می گوید،

مکافات موذی بمالش مکن که بیخش برآورد باید زبن

گراشرع فتوی دهد برهلاك الا تانداری زکشتنش باك

امافرادعادی را بدین‌نحو نصیحت می‌کند:

---

۱ ـ شیخ مشرف‌الدین بن مصلح‌الدین بزرگترین شاعر غزلسرای ایرانست که پایه نظم و نثر را باعلی درجه فصاحت و شیوائی رسانده است سال تولد آن بزرگوار معلوم نیست کتاب معروف بوستان را در ۶۵۵ و گلستان در ۶۵۶ تالیف وتصنیف فرموده شرح فضایل وترجه حال آن بزرگ نه چندانست که در حوصله اینمقدمه کنجد وخود موضوع کتابهای مفصل است اما رحلت شیخ در ۷۹۱ یعنی یکصد سال قبل‌از وفات خواجه واقع شده وکلمه «خاص» ماده تاریخ فوت اوست ولی تاریخهای دیگر هم از ۶۹۰ تا ۶۹٤ برای آنواقعه ضبط کرده‌اند

بمردی که‌ملك سراسر زمین نیرزد که خونی‌چکد برزمین

ولی خواجه شاعریست آسمانی که اصولاً کائنات‌را فاسد شمرده وبرای‌اصلاح عالم معتقدست که « فلکرا سقف بشکافد و طرحی نو دراندازد » بنا براین قضاوت میان آنها ازجنبهٔ معنی غیر میسورست و از جنبه لفظ بی فایده یکی از عرفا مقایسه آنهارا از نظر معنی باین جمله مقصور کرده است، « شیخ سعدی سالك مجذوبست و خواجه حافظ مجذوب سالك»

خلاصه آن که شیخ پایهٔ سخن را بجائی بس بلند نهاده وهرکس‌بخواهد در شاعری مایهٔ یافته و قبول خاطر پیدا کند ناگزیر باید بمطالعه آثار گرانبهای طبع او بپردازد گو اینکه مانند خواجه قصد داشته باشد براهی دیگر رفته و برای منظوری متفاوت سخن بگوید بهمین نظر فکر تیزبین حافظ قبل ازهرکتابی بکلیات‌شیخ متوجه شده و بطوری‌که در صفحات ۳۷۷ - ۳۷۸ نوشته شده است مقدار زیادی از مصراع های آن سخنور بزرگ را در اشعار خود تضمین فرموده یا بواسطه مطالعه بسیار آنها را در سینه داشته و از خود پنداشته است بعلاوه مضامین وترکیبات زیادی ازاوگرفته است وما برای نمونه فقط به‌دوبیت آن اشاره میکنیم ،

۱- شیخ میفرماید ؛

ایشاه سرو قامت شکرانهٔ سلامت از حال زیردستان میپرس گاهگاهی

خواجه گرفته‌وگوید ؛

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوارا

۲- شیخ گوید ؛

رفیق حجره وگرمابه وکوی بصحرا باهم ودرحجره برهم

خواجه فرماید ؛

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش رفیق حجزه وگرمابه وگلستان باش

عمداً درین موضوع سخن را کوتاه‌کرده فقط برای نشان دادن قدرت‌طبع این دوسخن سرای بزرگ دوغزل هم آهنگ آنها را مینویسد

شیخ سعدی

این باد روح پرور ارآنکوی دلبرست وین‌آب زندگانی ازآنحوض کوثراست

وی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منورست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

این قاصد از کدام زمین است مشکبو
وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
یاخود درآنزمین که توئی خاک عنبرست

بازآ وحلقه بردر رندان شوق زن
کاحباب‌را دودیده چو مسمار بردرست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون‌گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزیکه بیتو میگذرد روز محشرست

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هرروز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت زچشم غائب واخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابرست

درنامه می نگنجد مارا حدیث شوق
کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون‌درخت بادیه سعدی ز برق‌شوق
سوزان ومیوهٔ سخنش همچنان ترست

آری‌خوشست وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

خواجه حافظ :

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ماحلال‌تر ازشیر مادرست

چون نقش‌غم زدور به بینی شراب‌خواه
تشخیص کرده ایم مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین‌سرا وگشایش درین درست

یك‌قصه بیش‌نیست غم عشق واین‌عجب
کز هرکسی که میشنوم نامکررست

دی وعده‌داد وصلم ودرسرشراب‌داشت
امروز تاچه‌گوید و بازش چه درسرست

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن‌که خال‌رخ هفت کشورست

فرقست‌ازآب‌خضرکه ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبراست

ما آبروی فقر و قناعت نبرده‌ایم
با پادشه بگوی که روزی مقررست

حافظ چه طرفه شاخ نباتی‌است کلك تو
کش میوه دلپذیر تر ازشهد وشکرست

خواجه و نظامی (۱)

خواجه درخمسه استاد نظامی مطالعه بسیارکرده وسبك خاصی که ساختن ساقی‌نامه باشد ازمنظومه اسکندرنامه آن گوینده عالیقدراستخراج فرموده و یکمصراع اورا تضمین نموده‌است بعلاوه در قسمتی از ساقی‌نامه که ما آنرا مشکوك نوشته ایم سه بیت نظامی با این مقدمه تضمین شده است :

ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چواو هیچ زیباسخن

بیارم بتضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز در ثمین

خواجه در یکمورد شعر خودرا لطیف تر از نظامی خوانده است واز آنجا که این بیت یگانه شعر یست که حافظ درآن خود را با دیگران مقایسه کرده است احتمال قوی میرود که ازاو نباشد وآن اینست

چوسلك درخوشابست نظم کلك توحافظ که گاه لطف سبق میبرد زنظم نظامی

خواجه و خواجو(۲)

معروفست که خواجه‌در شاعری اگربخواهیم محملی برای اینقول بتراشیم باید بگوئیم شاگرد خواجو بوده‌است خواجه‌نسبت بخواجوارادت میورزیده ورابطهٔ آنهابرروی مریدی‌ومرادی

۱- حکیم ابومحمد الیاس‌بن‌یوسف متخلص به‌نظامی ازگویندگان بسیارمشهورماست که در ۵۳۰ درگنجه متولد شد گویند اصلش ازقهستان شهر قم واز دهی بنام (تا) است علی‌ای‌حال سخنور نامبرده درزمان خود مورد توجه سلاطین عصر بوده ومقدم اودر نزدهمه گرامی شمرده میشده وظاهراً در ۵۹۹ وفات یافته است آثار طبع او اخیراً بوسیله دانشمند محترم آقای وحید دستگردی تصحیح وچاپ شده وطبع جلد آخرهم که عبارت از قصائد و غزلیات باشد بزودی خاتمه خواهد یافت

۲- کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی‌کرمانی متخلص بخواجو ازشعرای معروفست تولدش در۶۷۹ رخداد در غزل پیرو شیخ سعدی بوده و قسمت اعظم مضامین وترکیبات و عبارات و مصراعهای آن بزرگوارراا اقتباس نموده است چندین مثنوی بروزن مثنویهای شیخ‌اجل نظامی قمی پرداخته است

گویند درجشن ختان فرزند شاه ابواسحاق قصیده‌تهنیتی ساخت وطبقی جواهر بصله یافته ازشادی سکته کرده ودرگذشت ۷۵۳

صفحهٔ نود و نهم

بوده است نه شاگردی‌واستادی بهمین جهة خواجه برخی از غزلهای خواجو را استقبال نموده یك‌بیت ویکمصراعشرا تضمین‌کرده ودر مقام سخن فرسنگها بر او سبقت‌گرفته‌است

استاد بزرگوار آقای بهار عقیده مندند که این بیت را خواجو از مثنوی کمال‌نامه خود برگرفته و برای استقبال بخواجه داده ولی‌خواجه آنرا برای مطلع‌غزل اختیار فرموده‌است :

خوش‌خبر باش ای‌نسیم شمال   که بما میرسد زمان‌وصال

اما اینکه خواجه‌را درشاعری پیرو سبك خواجو میشمرند باستناد این بیتست که ازخواجه نبوده وبدیوان اوالحاق کرده‌اند

استاد غزل سعدیست پیش همه کس ا.ا   دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

گفته شود که دراین بیت خواجو بر سعدی ترجیح داده نشده و گوینده آنهم اینقدر عقل داشته است که چنین اشتباه مضحکی را بخواجه نسبت ندهد و شاعر در این بیت میگوید که استاد غزل بطور قطع و یقین سعدیست و در آن تردیدی جایز نیست ولی حافظ پیرو سبك خواجو است وطرز سخن اورا تتبع میکند . اما بطوری‌که در بالا نوشتیم شد خواجه سبك سعدی‌را سرمشق خود ساخته و همواره به‌مطالعه آثار فکر او مشغول بوده است گذشته از اینها خواجو سبك بارزی ندارد و خود یکی از شاگردان کوچك دبستان شیخ است و بقدری مصراع و مضمون از آن بزرگوار گرفته است که اگر آنها را از دیوانش خارج کنیم چیزمهمی برایش باقی نمی‌ماند باین‌جهت‌اگر ما خواجه راپیرو سبك اوبدانیم بی انصافی کرده ایم زیرا که خواجه یار شیرین سخن نادره گفتار خود را نکته آموز خویش میداند ولي حقیقت آنست که او وخواجو در طریق سخنوری پیرو سعدی بوده وهمواره باستقبال غزلهایش میکوشیدند مثلاً در این غزل :

سعدی فرماید:

کیست‌آن‌کش‌سرپیوند تودرخاطرنیست   یانظر باتو ندارد مگرش ناظر نیست

خواجو گوید:

هیچکس‌نیست‌که منظورمرا ناظرنیست   گرچه برمنظرش‌ادراك نظرقادرنیست

حافظ خواند:

مردم دیدهٔ ماجز برخت ناظر نیست   دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

از مطالعه مقطع غزل خواجه وخواجو میفهمیم که هردو غزل شیخ را استقبال ومطلع آن را تضمین کرده‌اند .

مقطع غزل خواجو اینست :

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ است کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مقطع غزل خواجه اینست :

نه من دلشده دارم سر پیوندت وبس کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

خلاصه آنکه خواجه از نظر شاعری شاگرد خواجو نیست و اگر هم علم شعر را ازو آموخته باشد در سبك بیان ازو پیروی نکرده تنها چند غزل خواجو را استقبال نموده است این دو گوینده گاهی مضامین بسیار شبیه دارند که معلوم نیست اصل آن از کدام یك است مانند مضمون این دوبیت ؛

حافظ :

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

خواجو :

هرگز از چرخ بداختر نشدم روزی شاد مادر دهر مرا خو بچه طالع زاده ست

حافظ :

درخرابات طریقت ما بهم منزل شویم کاین چنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما

خواجو :

گر شدیم از باده رسوای جهان تدبیر چیست چون چنین رفتست ازعهد ازل تقدیر ما

در غزل ذیل احتمال می رود که خواجه ازخواجو استقبال وترکیب‌های اورا تضمین کرده باشد

خواجو :

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم دل وجان داده زدست ازپی جانان بروم

تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم همچو باد ازپی آنسرو خرامان بروم

گرچه ازظلمت هجران نبرم جان بکنار چون سکندرزپی چشمه حیوان بروم

همچو خواجو گرم ازگنج نصیبی ندهند رخت بربندم وزین منزل ویران بروم

خواجه :

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

صفحهٔ سد و یکم

چون صبا باتن بیمار ودل بی‌طاقت بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم‌که بجائی نبرد راه غریب من ببوی خوش آنزلف پریشان بروم
دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم وتاملك سلیمان بروم

اینك برای سنجش طبع خواجه و خواجو دو غزل در یك بحر و قافیه از آنها نقل میشود (۱).

خواجو :

سرورا پای بگل میرود ازرفتارش واب شیرین زعقیق لب شکربارش
راهب دیرکه خورشید پرستش خوانند نیست جزحلقهٔ گیسوی بتم زنارش
هرکه را عقل‌درین راه مربی باشد لاجرم درحرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید ز روی توبجا میماند ورنه هرروزکجا گرم شود بازارش
سرزلف توندانم چه سیه‌کاری کرد که بدینگونه تودرپای فکندی کارش
دلم‌ازز‌لف توچون یکسر موخالی نیست همچوآن سنبل شوریده فرو مگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو آندل شبفته حالست نکو میدارش
باغبانرا چه تفاوت‌کند اربلبل مست بسراید سحری برطرف گلزارش
گوش‌کن نغمهٔ خواجوکه شکرمی‌شکند طوطی منطق شیرین شکرگفتارش

خواجه حافظ :

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل‌درانديشه‌که چون‌عشوه‌کندرکارش
دلربائی‌همه آن نیست‌که عاشق بکشند خواجه آنست‌که باشد غم خدمتگارش
جای آنست‌که خون موج‌زند دردل‌لعل زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل ازفیض‌گل‌آموخت سخن‌ورنه نبود اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که درکوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری باخبر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفرکرده‌که صدقافله‌دل‌همره‌اوست هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی‌سرخوش‌ازین‌دست‌که‌کج‌کردکلاه بدو جام دگر آشفته شود دستارش

۱ـ غزل شماره ۸۷۷ صفحه ۳۴۱ که ازدیوان چاپ اسلامبول بدست‌آمده نیز از خواجو ولی‌بااصل‌خیلی اختلاف‌دارد

دل حافظ که بدیدار توخوگرشده بود ناز پرورد وصالست مجو آزارش

خواجه و اوحدی(۱)

خواجه دردیوان اوحدی تتبع نموده پارهٔ از غزلهای اورا استقبال کرده و ظاهراً در طریق عرفان پیرو شیوهٔ او بوده ودر عزلی که باستقبال ازغزل اوحدی ساخته‌است اورا پیر طریقت خوانده وبدو بیت زیر نظر داشته است

نصیحتی کنمت یادگیر و بعد ازمن بگوی راست که اینم زاوحدی یادست
مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار که این عجوزه عروس هزاردامادست

خواجه دوبیت فوقرا باینصورت تغییر وتضمین کرده است

نصیحتی کنمت یادگیر ودرعمل آر که این حدیث زپیرطریقتم یادست
مجودرستی عهد ازجهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزاردامادست(۲)

۱- رکن‌الدین اوحدی مراغه در ۶۷۰ متولد شده از ابوسعید (۷۱۶ - ۷۳۶) ووزیر نامیش غیاث‌الدین محمد رشیدی نوازشها یافت اوحدی دارای تصنیفهاست ومعروفترین آنها جام جم است که بسال ۷۳۳ تمام شده ودر یکماه چهار صد نسخه از آن در اصفهان نوشته شد (تصور میکنم از نسخهٔ چاپی نفیس آن که چند سال پیش بوسیلهٔ آقای وحید منتشر شده است هنوز چهارصد نسخه بفروش نرفته باشد!) این بیت ازجام‌جم است:

از پیمبر بدست کوری چند مصحفی‌ماند وکهنه‌گوری چند

اوحدی بواسطه توقف بسیار دراصفهان باصفهانی شهرت یافته است وفاتش در ۷۳۸ اتفاق افتاد.

۲ - این که در حاشیه صفحهٔ ۱۰ نوشته ام «مراد از پیر طریقت خواجوی کرمانیست» دراشتباه بوده‌ام ودوست ارجمندم آقای صادق انصاری که نسخهٔ کامل ازدیوان اوحدی دردست داشتند بنده‌را ازاشتباه خارج کردند اکنون باید گفت که خواجه مصاریع اوحدی‌را تضمین فرموده است ولی خواجو مضمون‌را از اوحدی اخذکرده و اوحدی از شیخ گرفته‌است باین ترتیب که شیخ فرموده است

عروس‌ملك نكوروی دختریست ولی بسر نمیبرد این سست مهر با داماد

اوحدی مضمون‌را گرفته عروس‌را بعجوزه مبدل کرده وگفته است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این‌عجوزه عروس هزار دامادست

خواجومضمون‌را از اوحدی‌گرفته وباین صورت در آورده است

دل‌درین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند کاین‌عجوزیست که‌درعقددو صددامادست

گویا خواجه دراین غزل یك بیت یامضمون دیگرهم تضمین کرده‌اند ولی چنان شعری درآثار دیگران بنظر بنده نرسیده وآن اینست

رضابداده بده وزجبین گره بگشای   که برمن وتودر اختیار نگشادست

که درشعر ماقبل آن فرموده است

غم جهان مخوروپند من مبر ازیاد   که این لطیفهٔ عشقم زرهروی یادست

بطوریکه گفته شد خواجه دیوان اوحدی‌را تتبع کرده واحیاناً مضمونی از او گرفته بصورتی بهتر ادا فرموده است ازجمله این مضمون اوحدی را

سرم پیر شد ور رسم بتو   ز سر باردیگر جوان شوم

اخذ نموده وبا این لباس زیبا جلوه‌گر ساخته است :

گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم گیر   تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

چند غزل اوحدی را به دیوان خواجه الحاق کرده اند که از صفحهٔ ۳۵۷ ببعد یاد شده است سبك خواجه از نظر لفظ به اوحدی خیلی نزدیك است ولی دیوان اوحدی تصویری از مضامین و ترکیبها ومصاریع حضرت شیخ است و باید گفت که بهترین شاگرد مکتب آن بزرگوارست اینك برای مقایسهٔ طبع خواجه و اوحدی غزلی از هردو نوشته میشود

اوحدی :

چون فتنه‌شدم بررخت ای حور بهشتی   رفتی و مرا درغم خود زار بهشتی
بادست تو من پای فشارم بچه قوت   بی‌روی تومن صبر نمایم بچه پشتی
بر خاك سرکوی تو یکروز بگریم   زانگونه‌که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که حسابی نبود روز قیامت   اورا که بدینحال تو امروز بکشتی
پیش‌که توان برد خوداین‌قصه‌که پیشت   صد قصه نبشتیم و جوابی ننوشتی
ازخوی توبس‌گل که بخوناب سرشتم   تاخودتوبدین خوی‌ونهادازچه سرشتی
درخاطر خود جز تو خیالی نگذارد   آن‌را که تویکروز بخاطر بگذشتی
ایدل‌که همی جوئی ازین دام رهائی   آن روز که گفتیم چرا باز نگشتی
چون‌اوحدی‌ازقامت اودرد همی‌چین   کاین میوهٔ آنشاخ بلندست‌که کشتی

خواجه حافظ:

آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زرنیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یك شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
آمرزش نقدست کسی را که درینجا — یاریست چو حوری وسرائی چوبهشتی
تاکی غم دنیای دنی ایدل دانا — حیفست زخوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی اهل دلی پاك سرشتی
جهل من وعلم توفلك را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه زشتی
ازدست چرا هشت سرزلف توحافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

خواجه و کمال اسمعیل(۱)

بنده تتبعی در دیوان خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی نکرده است ولی خواجه خود بتضمین یك بیت اینشاعر مشهور اشاره نموده وگوید:

گر باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو وبردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم

---

۱ - خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی از فحول شعرای قصیده سرا و مداح آل صاعد و آل خجند و جلال الدین مینکبرنی خوارزمشاهی است در زمان فتنه مغول میزیسته و این رباعی را در مشاهدهٔ قتل عام های آنزمان سروده است

کس نیست که تابروطن خود گرید — بر حال تباه مردم بد گرید
دی برسر مرده‌ای دوصد شیون بود — امروز یکی نیست که برصد گرید

باری در اصفهان بدست مغولان گرفتار شده و از بسیاری شکنجه آنان که گنجهای پنهانی مرده را از او می خواستند جان سپرد ۶۳۵ و در حین آزار دیدن این رباعی را بگفت:

دل خون شد وشرط جانگدازی اینست — در حضرت او کمینه سازی اینست
بااین همه من هیچ نمی یارم گفت — شاید روش بنده نوازی اینست

بطوریکه در حاشیه صفحه ۱۶۹ نوشته شد این بیت از مسعود سعد سلمان جرجانیست و در ضمن قصیده بااین مطلع سروده شده است وچون بیت در زمان کمال کمال شهرت‌را داشته است خلاق‌المعانی بدون اشاره بنام گوینده که معروف همه بوده است آنرا تضمین کرده وفرماید

جان‌را چونیست وصل توحاصل کجابرم　　دل‌را که شد زدرد توغافل کجا برم

گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو　　من داوری مردم جاهل کجا برم

گربرکنم دل‌ازتو وبردارم ازتو مهر　　آن مهربرکه افکنم آندل کجا برم

و از آنجا که تبدیل ردیف کجا کنم بکجا برم و اختیار لام برای روی لطف این بیت را افزون ساخته بود اندك اندك نام گوینده اصلی فراموش شده ودر زمان خواجه به‌اسم کمال‌شهرت یافته بود وآن بزرگوار نیز آن را با اشاره بنام گوینده تضمین فرمودند ولی‌اوحدی قبلا مضمون همان بیت را گرفته بصورت ناپسند زیر درآورده بود

بدلی‌را که زپیوند رخت دورکنند　　درچه بندد دل‌خویش‌ازتو اگربازآید

خواجه و مسعود سعد (۱)

سبك‌بیان وشیوه فکر خواجه و مسعود آنقدر از هم دور افتاده است که از تطبیق آثار آنها بایکدیگر فایدهٔ عاید نمیشود ولی‌ندرةً ترکیبهائی از مسعود در دیوان خواجه

۱ـ مسعودبن سعدبن سلمان‌گرگانی یاهمدانی در ۴۴۰ هجری‌درلاهور هندوستان متولدشده واو امیری بزرگ و دانشمند بوده شعرا را صلات گرانمایه مبداد و خود مداح آل‌محمود بویژه سیف‌الدوله محمود وپدرش سلطان‌ابراهیم بوده بدلائل سیاسی بفرمان‌سلطان ابراهیم هنگامی‌که برای دادخواهی بغزنین آمدهٔ بود دستگیر شده و مدت ده سال درقلاع سوودهك ونای در زندان مانده سپس بشفاعت ابوالقاسم خاص از بند رهائی یافته بتوسط امیر ابونصر پارسی از طرف عضدالدوله شیرزاد در هندوستان بحکومت یکی از نواحی لاهور منصوب گردید ولی از بدبختی او ابونصر مغضوب گردیده و شاعر بیچاره هم بگناه همدستی او گرفتارشده مدت هشت سال دیگر در قلعه مرنج بحبس افتاد دوران حبس‌اورا سی سال‌هم نوشته اند ولی این گفته خطاست شرح حال او را آقای سهیلی به نام

بقیه در صفحه بعد

دیده میشود که اگر در موقع توارد نباشند. باید گفت خواجه بدیوان او نظر داشته است مثل اینمصراع مسعود «منصور مؤید مظفر» که در دیوان خراجه‌در قطعه مدح شاه منصور باینصورت درآمده است «منصور مظفر محمد»

خواجه‌و فردوسی(۱)

خواجه شاهنامه‌را مطالعه کرده با آثار بزرگترین شاعر حماسه سرا و میهن‌پرست ایران آشنا بوده و اشاراتی هم نموده‌است ولی‌سبک‌سخن اورا پیروی نکرده‌است فقط پارهٔ ازمضامین اورنگ مضمونهای فردوسی‌را دارد از جمله دراین بیت

چندان بود کرشمه وناز سهی‌قدان کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

گوئی باین بیت فردوسی نظر داشته است

درخشیدن ماه چندان بود که خورشیدتابنده پنهان بود (۲)

بقیه ازصفحه قبل.

حصار نای فراهم آورده و دیوانش اخیراً توسط آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه تصحیح و به‌ضمیمه‌داستان مفصل تاریخ زندگانی‌مسعود چاپ‌شده‌است قصائده‌معروف به‌حبسیات مسعود سعد درزبان فارسی نظیرندارد دیوانش بوسیله سنائی‌معروف جمع‌آوری‌شد مسعود در ۷۵ سالگی وظاهراً در ۵۱۵ وفات یافت

۱ـ داستان زندگانی فردوسی باید موضوع کتابی جداگانه باشد ودر حوصلهٔ این مختصر نمی گنجد فقط اشارتی میرود حکیم ابوالقاسم شرفشاه مشهور به فردوسی طوسی بزرگترین شاعر حماسی و زنده کننده نام ایران و ایرانیان و حیات بخشنده زبان فارسی و روح ملیت ایرانیست که ظاهراً در حدود ۳۳۰ متولد شده و تاریخ نیاگان ما را از اسناد وروایات مختلفه گرد آورده باکمال امانت وبازبردستی بی‌نظیری در قالب نظم ریخته وکتاب شاهنامه‌را درمدت سی‌سال بوجود آورد بقول خودش

پی افکند از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

تاریخ فوت آن بزرگ‌مرد معلوم نیست از ۴۱۱ تا ۴۱۶ نوشته‌اند

۲ـ شیخ سعدی‌نیز همین مضمون‌را گرفته و ضعیف‌تر ساخته‌اند

اخترانی‌که بشب در نظرما آیند پیش‌خورشید محالست‌که پیدا آیند

خواجه و سنائی (۱)

خواجه از نظر کسب علم و پی بردن به اصول حکمت آثار شعری سنائی را مطالعه کرده و پارهٔ از نظرات اورا بصورتهای دیگر بیان کرده مخصوصاً غزلهای اورا بمنظور پرداختن غزلهای عرفانی مطالعه و احیاناً استقبال کرده ومن‌جمله در غزل ذیل بدیو اقتفا نموده است .

. ازخون دل‌نوشتم نزدیك دوست نامه . انی رایت دهراً من هجرك القیامه

در همین غزل یك مصراع و یك ترکیب از غزل سنائی گرفته و بکار برده است یعنی مصراع «من جرالمجرب‌حلت به‌الندامه» را که از امثال عربست وسنائی در غزل بکار بسته بود ازاو گرفته ودر اینمصراع «گفتم ملامت آید گرگرددوست گردم» نیز باینمصراع سنائی نظر داشته است «گفتا بگیرزلفم گفتم ملامت‌آید»

خواجه و عماد فقیه (۲)

عماد فقیه کرمانی در سفری‌که شاه شجاع بکرمان‌رفته بود باشیادی پادشاه را مجذوب خود ساخته و بطوریکه سابقاً نوشته شد خودرا مقتدای گربه تربیت شده وشاه‌شجاع‌را

۱ـ ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی در اواخر قرن پنجم تولد یافته و در دربار آل‌محمود میزیست ولی در نتیجه مسافرتهای متوالی از مداحی استغفارجسته و بتصوف پرداخت در عرفان مقامی بلند یافته و مثنویهای چندی در آنباره برشته نظم آورد که معروفترین آنها حدیقةالحقیقه نام دارد سنائی دیوان مسعود سعد را مدون ساخته ودرضمن آن قصیدهٔ چند از دیگران بنام مسعود نوشته و چون اورا بر اشتباهش واقف ساختند قصیدهٔ در عذرخواهی به مسعود فرستاد مقام ادبی و عرفانی سنائی نه چندانست که در این مختصرگنجد و این بیت مولانا جلال‌الدین رومی صاحب کتاب معروف مثنوی درحق او بهترین معرفست :

ترك جوشی کرده‌ام من‌نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام

درسال وفاتش اختلافست ظاهراً ۵۴۵ باشد

۲ـ شرح حال عماد فقیه کرمانی درصفحهٔ شست و ششم همین مقدمه نوشته شده است بدانجا رجوع فرمائید

معتقد حقه بازی خویش ساخته وکاری کرد که عبیدزاکانی وخواجه شیراز مجبور شدند نیرنگ اورا بی‌برده بجهانیان نشان دهند

عماد از آثار طبع خواجه که بلافاصله پس از انشاد و انشاء ازشیرازخارج ودر اطراف پراکنده میشد استفاده نموده بتصور اینکه چون مضمون دو یا چند بیت را در یك شعر بگنجاند بواسطه نظامنامه آئین سرقات شعریه از تعقیب مصون خواهد بود بسیاری از مضامین اشعار خواجه را اخذ کرده است و بدیهیست که اتخاذ عکس این نظر بادلیل فوق و بادلیل قدرت طبع وبی‌نیازی خواجه ازمضامین عماد و امثال او در نزد هرکسی نادرست خواهد بود

خواجه فرموده :

ز در درآ و شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن
از آن شمائل والطاف وخلق خوش که تراست | میان بزم حریفان چوشمع سر برکن

عماد گرفته وگفته است :

بیا وکلبه مارا شبی منور کن | میان مجلس‌ما همچو شمع سر برکن

حافظ فرموده :

رو بر رهش نهادم و برمن گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم ویکنظر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کوپیش زخم تیغ‌تو جان‌را سپرنکرد

عماد گرفته است :

بگذشت باز وبرمن مسکین نظر نکرد | واندیشه زاب دیده وآه سحر نکرد
کس درکمان ابرویش ازدورننگریست | تاپیش تیرغمزهٔ اوجان سپر نکرد

حافظ فرموده :

ای پیك راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
براین فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | بااین گدا حکایت آن پادشا بگو

عماد گرفته است :

ای پیك آشنا خبرآن صنم بگو | بااین گدا حکایت آن محتشم بگو

حافظ فرموده :

گر نیست بارم در بزم خلوت | باری بمیرم بر خاك درگاه

عماد گرفته :

گر نیست بارم در بزم خلوت — جان میسپارم بر خاك درگاه

حافظ فرموده :

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم وآن شاه جوانان — یکی ندواند و پیامی نفرستاد

عماد گوید :

مشکین‌خط مارفت وخطابی نفرستاد — صد نامه نوشتیم و جوابی نفرستاد

کلکی نتراشید و بیاضی نخراشید — یکی ندواند و کتابی نفرستاد

حافظ فرماید :

اگرآن طایر قدسی زدرم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

عماد گوید :

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید — جان علوی بتن سفلی‌ما باز آید

اینك برای‌آنکه تفاوت قدرت طبع این دوگوینده معلوم شود بهترست که سبك بیان آنهارا در غزلی هم‌آهنگ در نظر گیریم :

عماد گوید :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست

بیاد عارض وزلفش نشسته‌ام همه‌شب — که روزروشن‌عشاق درشب تاریست

بجان خریده‌ام اورا ومن نمیدانم — که این‌معامله درخواب‌یا به بیداریست

اگر ترا زگلستان منظر خوبان — نظر بغنچه دهانی ولاله رخساریست

گمان‌مبرکه مرا بربیاض‌عارض‌دوست — نظر بنقطهٔ مشکین وخطرنگاریست

که چشم اهل نظر برمجاری قلمیست — که درانامل ابداع حضرت باریست

جفای دوست بغایت رسید ومیترسم — که انتهای‌جفا ابتدای بیزاریست ۱

فروگرفت فضایش هوای خانه دل — چنانکه‌مدخل‌روح‌اندرآن‌بدشواریست

عماد دره او جانسپار وشکر گزار — که جانسپردن ما در ره طلبکاریست

---

۱ ـ این شعر که شاه بیت غزل عماد محسوب می شود به دیوان خواجه الحاق شده است .

خواجه فرماید :

بنال بلبل اگر بامنت سریاریست — که ما دوعاشق زاریم وکارمازاریست
درآنزمین که نسیمی وزدزطرهٔدوست — چه جای دم‌زدن نافه های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم ونام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیرسلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازوخیزد — که نام‌آن نه لب لعل وخط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست وزلف وعارض وخال — هزارنکته درین کار وبار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکسکه ازهنر عاریست
بآستان تومشکل توان رسید آری — عروج برفلك سروری بدشواریست
سحرکرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به زبیداریست
دلش بناله میازار وختم کن حافظ — که رستگاری جاوید درکم آزاریست

خواجه وعراقی (۱)

عراقی همدانی درویشی مفتون بوده عشقش برعقل غالب آمده مجذوبانه اشعاری سروده و بیشتر در بحرهای خفیف غزلسرائی میکرد خواجه بدیوان اینشاعر نیز ازنظرعرفان توجهی داشته آن‌را مطالعه نموده برخی از غزلهایش‌را استقبال‌کرده واحیاناً پارچه‌هائی از گفتارشرا تضمین فرموده است مثلاً دراین اشعار (۲)

عراقی :

بود آیا که خرامان بسرم باز آئی — گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی

حافظ :

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

عراقی :

ازپرده برون‌آمد ساقی قدحی دردست — هم پردهٔ ما بدریدهم توبهٔ ما بشکست

۱- فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی درویشی مجذوب بوده در ۶۸۸ درگذشت ودر دمشق مدفون گردید ۲- دریك نسخه خطی اینمصراع را « بخوان حافظ غزلهای فراقی » باینصورت یافتم « بخوان حافظ غزلهای عراقی »

حافظ :

دردیرمغان آمد یارم قدحی دردست — مست ازمی ومیخواران از نرگس مستش مست

عراقی .

یك گره که دوچشمت برابروان انداخت — هزارفتنه وآشوب درجهان انداخت

حافظ .

خمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

عراقی .

صبا وقت سحربوئی زکوی یاری آورد — که بوی اوشفای جان هربیمار می آورد

حافظ .

صباوقت سحربوئی ززلف یاری آورد — دل شوریدهٔ مارا بیو درکار می آورد

اینك دو غزل هم آهنگ از آنان :

عراقی .

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ بقای تو — سرمهٔ چشم روشنان خاك درسرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیاتبخش تو — دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

درسرزلف وخال تورفت دل همه جهان — کیست که نیست درجهان عاشق ومبتلای تو

دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار — لطف کن ارچه نیستم درخور کبریای تو

آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر — بوکه به بینم اندرو طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طربفزای تست — گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

آرزوی من ازجهان دیدن روی تست بس — رخ بنما که سوختم زارزوی لقای تو

کام دل ازلبت بده وعدهٔ بیش وکم مده — زانکه وفانمیکند عمرمن وفای تو [1]

نیست عجب اگرشودزنده عراقی ازلبت — کاب حیات میچکد ازلب جانفزای تو

حافظ .

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ایگل خوش‌نسیم من بلبل خویشرا مسوز — کزسرصدق میکند شب همه شب دعای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

۱ـ همینطور دیده شد

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار	گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند	اینهمه نقش میزنم از جهة رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر	کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضیکه ممکنست	جور همه جهانیان میکشم از برای تو ۱
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

خواجه و کمال خجندی (۲)

کمال از شعرای متوسطی است که در حیات خود بواسطه مقام عرفانی شهرتی یافت اشعار خود را نزد خواجه فرستاده واز اینکه اثر طبعش را آن بزرگوار پسندیده بود بسیار برخود مالبده ودر یکی از قطعات که بررد سلمان ساخته است گوید

مرا هست اکثر غزل هفت بیت	چو اشعار سلمان نرفته زیاد
چو حافظ همی خواندش در عراق	بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان	کزین جنس بیتی ندارد عماد

وقتی این غزل را از آثار کمال بر خواجه میخواندند

یار کفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم	وانگهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم

۱ـ در نسخ جدید این اشعار هم اضافه شده است:

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو
عشق تو در سرشت من مهر رخت سرشت من	خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

۲ـ کمال الدین مسعود خجندی از عرفای مشهور است بواسطه افراط در تتبع سبك حسن اورا دزد حسن میگفتند کمال در اشعار خود نام سگ بسیار میبرد شخصی دیوان اورا بدیوان حسن دریك مجلد همراه داشت ظریفی گفت آنهارا ازهم جدا کن مبادا که سگهای کمال دلبند های حسن را بدرند و این لطیفه از نظر آن بود که حسن کلمهٔ دلبند را زیاد استعمال می کرد باری شرح حال کمال بسطی دارد و از حوصلهٔ این مقام خارج است وفاتش در شهر سرای بسال ۷۰۳ اتفاق افتاد و این بیت را برحسب خواهش خود او بر سنگش نبشتند:

کمال از کعبه رفتی در بر یار	هزارت آفرین مردانه رفتی

صفحهٔ سد وسیزدهم

وچون باین بیت رسیدند

گفت اگرسر دریابان غمم خواهی نهاد تشنگان را مژدهٔ ازما بیر گفتم بچشم

خواجه متأثر شده و فرمود «مشرب این بزرگوار عالی است» شخصی از عرفا که هردونفر آنهارا زیارت کرده بود میگفت « صحبت کمال به ازشعر اوست و شعر حافظ به ازصحبت او»

یك بیت از اشعار کمال‌را به دیوان خواجه الحاق کرده اند ولی ازآنجا که کمال در تضمین گفتار شیخ و خواجه واخذ مضامین وترکیبات این دو گوینده بزرگ افراط نموده است بعید نیست که آن شعر هم از خواجه باشد و ما برای نمونه مثال های زیر را در تایید این مدعا نقل میکنیم.

خواجه گفته

آنانکه خاك‌را بنظر کیمیا کنند آیابود که گوشهٔ چشمی‌بما کنند

کمال گرفته

دارم امید آنکه نظر برمن‌افکنند آنها که خاك را بنظر کیمیا کنند

مائیم خاك راه بزرگان پاکدین آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

حافظ گفته

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست برآر سرکه طبیب آمدو دوا آورد

کمال گرفته

رسید باد مسیحادم ای‌دل بیمار برآرسرکه طبیب‌آمد ودواآورد

حافظ گفته

اینجان عاریت‌که بحافظ سپرده دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

کمال گرفته و نقل بمعنی نموده

گرجان طلب‌کند زتو جانان بده‌کمال ما جنس عاریت بخداوند بسپریم

اینك برای آنکه خوانندگان ازتفاوت طرز خواجه‌وکمال آگاه شوندهمان غزلی راکه یك شعرش به دیوان‌خواجه الحاق‌شده‌است باغزل نظیرآن را که از آثار حافظ است در زیر می نویسیم :

کمال گوید

آنچه توداری بحسن ماه ندارد — جاه و جلال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گرکشد بجرم محبت — بیشتر از من کسی گناه ندارد
رفت قلب آشکار کرد محبت — جام تنك راز دل نگاه ندارد
صوفی‌ما ذوق رقص‌دارد وحالت — آه که سوز درون و آه ندارد
زحمت سرچون برد کمال برین‌در — زانکه جز این آستان پناه ندارد

بیت دوم‌را در غزل خواجه وارد کرده‌اند

خواجه فرماید.

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی‌نرگس نگرکه پیش‌توبشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم وآن‌چشم دل‌سیه که توداری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که اوداغ آن سیاه ندارد
رطل‌گرانم ده ای‌مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گوبرو وآستین بخون جگرشوی — هرکه درین آستانه راه ندارد
تاچه کند بارخ تو دود دل‌من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خونخوروخامش‌نشین‌که آندل‌نازك — طاقت فریاد داد خواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین‌گوشه پادشاه ندارد
حافظ اگرسجدهٔ توکرد مکن‌عیب — کافر عشق ای‌صنم گناه ندارد

ظاهراً رابطهٔ خواجه وکمال در زمان حیات خواجو آغاز شده است زیرا که در اشعار شاعر اخیراین بیت درمدح کمال دیده میشود :

رسانده‌ام بکمال ازمحبت تو سخن — اگرچه گفتهٔ خواجوکجا رسد بکمال

دردیوان خواجه یك بیت الحاقی در طعن به‌کمال دیده میشود وآن اینست

چون‌سخنهای تر دلکش‌حافظ شنود — گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

ولی این بیت از خواجه نیست و بدیوان او الحاق کرده اند زیرا که در هیچ نسخه قدیمی دیده نمیشود بعلاوه اینگونه خودستائیها با اخلاق خواجه‌مباینت تام دارد .

خواجه و همام تبریزی (۱)

خواجه بدیوان همام تبریزی نیز مراجعه کرده ولی باوجود دیوان شیخ بدیهی است که آثار او طرف توجه نشده است تنهادر این بیت :

ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن ازدوستان جانی مشکل توان بریدن

بوئی ازین شعر همام تبریزی شنیده میشود

سهلست عاشقان‌را ازجان خودبریدن لیکن زروی جانان مشکل‌بود جدائی

ودراین بیت

میان‌عاشق ومعشوق هیچ حائل نیست توخودحجاب‌خودی حافظ‌ازمیان‌برخیز

گویا باین بیت همام نظر داشته اند

درمیان من ومعشوق همامست حجاب وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

بیت ذیل نیز از همام‌است که باتقدیم وتاخیر مصاریع بغزل‌شماره ۱۹۶ خواجه الحاق کرده اند.

برزمینی که نشان کف پای تو بود تاابد سجدهٔ صاحب‌نظران خواهدبود

اینك مقایسهٔ طبع‌خواجه وهمام‌را غزلی ازهریك نوشته میشود

همام تبریزی.

ای‌آرزوی چشمم رویت بخواب‌دیدن دوری نمیتواند پیوند ما بریدن

ترسم‌که جان‌شیرین هجران‌بلب‌رساند تاوقت آنکه باشد مارا بهم رسیدن

موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت ازدوست یك اشارت ازما بسردویدن(۲)

۱ـ خواجه همام‌الدین‌بن علائی تبریزی ازسخنوران معروف تبریز ومعاصرشیخ اجل شیرازبوده است وچون قبول عام‌را نمی‌یافت تصورمیکرد که علت شهرت شیخ آنست که شیرازی وساکن عراقست چنانکه گوید

همام را سخن دلفریب شیرینست ولی‌چه سودکه بیچاره نیست‌شیرازی

همام از خواجه شرف‌الدین هارون فرزند خواجه شمس‌الدین محمد صاحبدیوان الطاف فراوان دیده و روزی اورا میهمان کرده و چهارصد صحن چینی در محفل بزم چیده بود خلاصه از پرتو لطف ایشان شهرت و دولت فراوان‌یافت وفاتش در ۷۱٤ واقع شده است. ۲ـ مصراع حضرت شیخ است

تاروح بر نیاید جهدی همی نمایم — مشتاق را نشاید یکذره آرمیدن
چشمی که دیده باشدآن شکل وآنشمایل — بی‌او ملول باشد ازروی خوب دیدن
مارا به نیم جانی وصلت کجا فروشند — ارزان‌بود بصدجان گرمیتوان خریدن
غیرت همی نماید برگوش و دیدهٔ من — کر روز میتواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها در آرزوی خوابی — وقتی‌مگر خیالش دربر توان کشیدن

خواجه حافظ.

دانی‌که چیست دولت دیدار یاردیدن — درکوی اوگدائی برخسروی گزیدن
ازجان طمع‌بریدن آسان بود ولیکن — ازدوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم‌شدن ببستان چون‌غنچه بادل‌تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم باگل‌راز نهفته گفتن — که سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یاراول زدست مگذار — کاخرملول گردی ازدست لب‌گزیدن
فرصت شمارصحبت کزاین دوراهه‌منزل — چون بگذریم دیگرنتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یادشاه یحیی — یارب بیادش آور درویش پروریدن

خواجه و شاه نعمة‌الله (۱)

معلوم نیست خواجه دروادی سلوك از چه کسی پیروی می کرده است ولی آنچه مسلم است با شیخ جام ارادتی نداشته و در غزل با مطلع زیر به او حمله کرده است.

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام‌را

که در خاتمه آن گوید :

حافظ مریدجام می‌است ای‌صبا برو — وزبنده بندگی برسان شیخ جام‌را

۱ـ نورالدین نعمة‌الله‌بن عبدالله از مشاهیر عرفاست که گروهی از واصلان‌بدست او خرقه پوشیده اند مولدش کهستان هرات و مدفنش ماهان کرمانست سال وفات اورا ۸۳۴ مساوی باعارف اسرار وجود و ۸۳۴ مساوی باجنت‌الفردوس نوشته‌اند شهاب‌الدین احمد دکنی در اثر خوابی که دیده بود با هزینه بسیار گنبدی رفیع و بنائی عالی بر تربتش بساخت نگارنده آنرا زیارت‌کرده است بنائی باشکوه وصحنی وسیع‌و حیاطها‌وغرفه‌های‌متعدد دارد وجائی بس باصفاست

اما دانسته نشدکه ازین بیت ابونصر احمدبن ابوالحسن جامی معروف راکه در ۵۳۲ (موافق بااحمد جامی قدس سره) وفات یافته در نظر داشته اند یاشیخ معین الدین محمد جامی را که ازمعاصرین آن بزرگوار بوده است ولی شاه نعمةالله ولی ماهانی شیخ احمدجامی را بسی ستوده ازجمله میگوید:

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم مرده از دمش حی شد

نعمةالله که میر مستانست — فانی ازخویش وباقی ازوی شد

از اینجا معلوم می شود که میانه شاه نعمةالله وخواجه حافظ مباینت مشرب وجود داشته است ظاهراً تباین فکر و اختلاف مشرب آنها در مقامات طریقت اززمانی شروع شده استکه شاه نعمةالله به شبراز رفته وبا خواجه ملاقات کرده است والبته شخصی که میگوید:

ما محرم راز حضرت سلطانیم — احوال برون وهم درون میدانیم

منشی قضا هرچه نویسد مجمل — بر لوح قدر مفصلش میخوانیم

با کسی که بگوید:

و جودما معمائیست حافظ — که تحقیقش فسونست وفسانه

هرگز توافق عقیده پیدا نمیکنند. هنگامیکه شاه نعمةالله غزل زیررا سرود

ما خاك راهرا بنظر کیمیا کنیم — صد دردرا بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

درحبس صورتیم وچنین شاد وخرمیم — بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم

موج محیط وگوهر دریای عزتیم — ماميل دل بآب وگل خود چرا کنیم

رندان لاابالی ومستان سرخوشیم — هشياررا بمجلس خود کی رها کنیم

ازخودبرآ ودرصف احباب ماخرام — تا سیدانه روی دلت باخدا کنیم

خواجه حافظ درپاسخ او این غزل را برشته نظم کشیده وطعنه های لطیفی برآن و اکثر غزلهای او وارد آورد

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشدکه ازخزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب زرخ درنمیکشد — هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صدگناه ز اغیار درحجاب — بهتر ز طاعتی که بروی وریا کنند

شاه نعمةالله در ردّ بیت سوم غزل خواجه جواب نسبةً درست ذیل را گفته است:

کو دل که بداند نفسی اسرارش — کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب وروز — کو دیده که تا برخورد از دیدارش

گمان میکنم که این قطعه را نیز درطعن حافظ ساخته باشد وظاهراً در تفسیر پارهٔ از آیات قرآنی هم اختلاف نظر داشته‌اند

گر معنی تنزیل بداند حافظ — تنزیل بعشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول وما ترقی کردیم — تحقیق کجا چنین تواند حافظ

دایرهٔ بحث در موضوع سید و خواجه وسیع است بهتر آنکه از آن در گذشته به مقایسه طبع آنها بپردازیم.

شاه نعمةالله

از دیر برون آمد ترسابچهٔ سرمست — بردوش چلیپائی خوش جام میی بردست
کفر سر زلف او غارتگر ایمانست — قصد دل ودینم کرد ایمان مرا بردست
کفری وچه خوش کفری کفریکه بود ایمان — این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرك ترسا — پیوسته بود باما یاریکه بما پیوست
بگشود نقاب ازرخ بربود دل ودینم — زنّار سرزلفش جانم بمیان دربست
درگوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه — ترسابچهٔ ساقی رندیست خوش وسرمست
سید زهمه عالم برخاست بعشق او — درکوی مغان بااو مستانه وخوش بنشست

خواجه

دردیر مغان آمد یارم قدحی دردست — مست از می ومیخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چواو برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد درگیسوی او پیچید — وروسمه کمانکش گشت باابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ   هرچند که ناید باز تیری که بشد ازشست

خواجه و سلمان ساوجی (۱)

بطوری که میدانیم سلمان دردربار آل جلایر وخواجه در نزد آل‌مظفر بوده اند واین دو خانواده دشمن یکدیگر بوده بویژه در زمان حیات شعرای ما یعنی دوران اویس وشاه شجاع بزبان شمشیر و لسان قلم بایکدیگر زدوخورد داشته‌اند و بدیهیست که خواجه وسلمان نیز ازین جدال وکشمکش برکنار نمانده‌اند ولی مبارزه آنها صورت هجا وفحاشی نیافته وبکنایه وگوشه مقصور مانده است

از آنجا که این دو گوینده قادر و توانا ازحیث زبان وطرز تلفیق کلمات به یکدیگر نزدیکند نمیتوان بطور قطع معین کرد که کدام یك مؤثر در دیگری بوده اند بسیاری از مضامین آنها کاملاً شبیه است و نشان میدهد که یکی ازآنها مأخوذست از جمله در اشعار ذیل:

خواجه

لب ودندان ترا حقوق نمك   هست برجان وسینه های کباب

سلمان

لب ودهان ترا ای‌بسا حقوق نمك   که هست برجگرریش وسینه های‌کباب

حافظ

آنشب قدری که گویند اهل معنی امشب است   یارب این تأثیر دولت ازکدامین کوکبست

سلمان

عاشقانرا ازجمالت روز بازار امشب است   لیلة‌القدری که گویند اهل پندار امشب است

حافظ

بسا که گفته‌ام ازشوق بادودیده‌خویش   ایا منازل سلمی فاین سلماك

۱- خواجه جمال‌الدین سلمان از شعرای مشهور دربار آل جلایر و یگانه مایه شهرت آن سلسله است در اوایل قرن هشتم متولد شده سالیان دراز باعزت وتمول زیسته ولی دراواخر عمر دچارفقروفلاکت‌شده در ۷۷۸ زندگانی‌رابدرود گفت شرح حال مفصل اورا آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در کتابی جداگانه گرد آورده و بوسیله کتابخانه شرق که اکنون گلاله خاور نام‌دارد منتشر نموده‌اند

سلمان

زمان زمان بدل و جان خویش میگفتم ایا منازل سلمی فاین سلماك[1]

خواجه

خال شیرین که بر آن عارض گندمگونست سرّ آندانه که شد رهزن آدم با اوست

سلمان

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون دید آدم آمد ز پی دانه ودر دام افتاد

خواجه

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم دور ازرخ تو چشم مرا نور نمانده‌ست

سلمان

بی سرو قدت کار طرب راست نیاید بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد

حافظ

عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد صوفی ازخندهٔ می درطمع خام افتاد

سلمان

درازل عکس می لعل تو درجام افتاد عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

حافظ

چون توئی نرگس باغ نظرای چشم وچراغ سر چرا برمن دلخسته گران مبداری

سلمان

رایگان درقدمش چون زروسر میبازم سرچرا برمن شوریده گران میدارد

حافظ

زاهد خلوت نشین باز بمیخانه شد ازسر پیمان برفت باسر پیمانه شد

سلمان

صوفی زسرپیمان شد باسر پیمانه رفت و بُنه ازمسجد آورد بمیخانه

حافظ

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

۱ـ عماد فقیه نیز گفته است

عماد خسته بکویت همیشه میگوید ایا منازل سلمی فاین سلماك

سلمان

صبا چون نیست امکان تقرب در سر زلفش　نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

حافظ

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای　چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

سلمان

مرا که سر زده همچون قلم براندهٔ آخر　هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی

حافظ

میان او که خدا آفریده است از هیچ　دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

سلمان

لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد　دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید

حافظ

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب　که بامید تو خوش آب روانی دارد

سلمان

هوس گوشهٔ آبی اگرت می‌باشد　گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

حافظ

بنای توبه که در محکمی چو سنگ نمود　ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

سلمان

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا　که بیك شیشهٔ می چون بشکست

حافظ

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست　بهر کجا که نظر میکنی برابر اوست

سلمان

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم　کانجا که توئی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

حافظ

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

سلمان

انوار حسن جانان در جام باده دیدم　و اسرار پردهٔ جان ز اسرار می‌شنیدم

۱- اینمصراع از انوری ابیوردیست بصفحهٔ ۲۱۹ رجوع شود

حافظ

برسرتربت من‌بامی ومطرب بنشین   تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم

سلمان

چون‌شوم خاك‌بخاکم گذری‌کن‌چوصبا   تابیوبت ز زمین رقص کنان برخیزم

خلاصه ازاین قبیل مضامین ومصاریع‌ترکیب‌های نزدیك بسیار وارائه تمام آنها برای مقدمه دیوان خسته کننده است اما دربیت ذیل پیداست‌که سلمان خواسته است قول خواجه‌را تخطئه کند

شاهدآنست‌که دارد خط‌سبز ولب‌لعل   شاهد آنست که این‌دارد .وآنی‌دارد

اشاره باین بیت خواجه

شاهدآن نیست‌که موئی ومیانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد۱

سلمان درین بیت ادعا میکند که تنها داشتن «آن» موجب دلبری نیست و خط سبز ولب لعل نیز لازمست دراین موضوع عقاید حکما متفاوتست وهردونظر پیروان وتفسیر کنندگانی دارد ولی بنظربنده قول‌سلمان منطقی ترست

بهرحال قضاوت دربارهٔ این دوگوینده کاریست بسیار دشوار وبهتر آنست که گفته شود هردو شاعر ازنظر رقابت یااز جهة لذتی‌که از گفتار یکدیگر میبردند غزلهای همدیگر را استقبال‌کرده یا مضامینی را تغییر میدادند مثلاً ممکن‌است که در این بیت خواجه ازسلمان اخذ مضمون کرده باشد زیرا که بی نهایت لطیف تر و رساتر ساخته است .

سلمان

خواهی‌که روشنت شوداحوال دردمن   درگیر شمع را وزسر تاپایا پپرس

خواجه

من ذوق سوز عشق‌تودانم نه‌مدعی   ازشمع پرس قصه زباد صبا مپرس

۱ـ راجع بکلمه «آن» دوشعر زیبای زیرهم قابل توجهست‌که بیت اول‌ازاوحدی مراغهٔ وبیت دوم ازهاشمی اصفهانیست

درشگرفان حرکاتیست‌که آنش‌خوانند   درتوآن هست ودوصد فتنه بآن‌پیوسته

هست آنی باتو وبسیارمینازی بآن   صبرخواهم کردچندانی که‌آنهم‌بگذرد

در دیوان خواجه قطعه ای در مدح سلمان ساوجی دیده میشود که در نسخ قدیمه ضبط نشده است و ما آن را در ردیف قطعات مشکوك قرار داده ایم قطعه مزبور اینست :

حکیم فکرمن ازعقل‌کرد دوش سؤال | که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظمست درجهان که ازو | شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو | که این‌قصیده فلان‌گفت واینغزل‌بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست | زروی‌صدق ویقین‌نه‌زروی‌کذب وگمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن | جمال‌ملت و دین خواجه جهان سلمان

اما بطوری که گفته شد قطعهٔ فوق در نسخ کهنه نیست وظاهراً الحاقی باشد. برای این‌مبحث بهمین قدر اکتفا میرود ضمناً ناگفته نماند که سلمان هم از دیوان سعدی فیض شایان برده و مضامین بسیار اخذ کرده است اکنون برای سنجش طبع سلمان و حافظ غزلی ازهریك بخوانیم

حافظ فرماید

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
عاشق شوارنه روزی کارجهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود ازکارگاه هستی
دوش آنصنم‌چه خوش‌گفت درمجلس‌مغانم | باکافران چه کارت گربت نمی پرستی
سلطان من خدارا زلفت شکست مارا | تاکی کند سیاهی چندین درازدستی
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آنروزدیده بودم این فتنه ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
درمذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق دولت چالاکیست وچستی
عشقت بدست‌طوفان خواهد سپرد حافظ | چون‌برق ازین‌کشاکش‌پنداشتی‌که جستی

سلمان گوید

لعلت نهاد با جان آئین می پرستی | چشمت‌گرفت درسر سودای‌خواب‌مستی
لعل‌حیات بخشت روح‌اللهست کرده | دردورچشم مستت احیای می‌پرستی
پیش ازگلاله‌ات‌کی درآفتاب گردش | برروزبوده شب‌راروزی درازدستی
گر نیستی دهانت گویا بهستی خود | مارا خبرکه دادی ازنیستی وهستی
سرو بلندت ازمن تابرگرفت سایه | چونسایه ازبلندی افتاده‌ام به پستی

شیخم بطعنه گوید مست وخرابی‌ازمی   مستم بلی خرابم لیك ازمی السّتی
گردیگری ز دستش سردرنهد بعالم   سلمان توکی توانی رفتن که پایبستی

خواجه وخیام (۱)

مقایسه خواجه و خیام از نظر فکر مهمترین بحثی بود که ما بایستی در اطراف آن سخن بگوئیم ولی بدو دلیل از انجام این نظر خودداری شد اول آنکه این‌مبحث‌را استاد بزرگوارم آقای بدیع‌الزمان فروزان‌فر با روش تحقیق و مطالعهٔ که خاص ایشانست بیان فرموده ودر انجمن ادبی بسمع عشاق علم و ادب رسانیده و چیزی ناگفته نگذاشته اند دیگر آنکه این موضوع محتاج شرح و بسط زیادی است که در حوصله این مقدمه نمی‌گنجد چه خواجه همانطور که از نظر سبك و اسلوب پیرو سعدیست از نظر فلسفه یالااقل مبادی آن متابع خیام‌است خواجه از لحاظ شك وتردید که مقدمه عرفانست بخیام شبیه است ولی‌صراحت لهجه اورا ندارد معهذاگاهی درمخالفت بااوامرتعبدی مذاهب براو پیشی‌گرفته است ازجمله دراینشعر جسارتی‌غریب بخرج داده وازخیام درگذشته است:

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت   آفرین بر نظرپاك خطاپوششں باد۲

---

۱ - ابوالفتح عمربن خیام نشابوری معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی وخواجه نظام‌الملك طوسی ازعلما وشعرای بسیار معروف ایرانست که رباعیاتش باکثرزبانهای عالم ترجه شده است خیام برخلاف عقیده شایعه هم ریاضی‌دان بوده است وهم شاعر ویکی از ارکان مهم زیج معروف ملکشاهی است قریب ۱۲۰۰ رباعی بنام او نوشته اند که به تحقیق اکثر آنها از دیگرانست و برخی از محققین عدد رباعی های شخص خیام را از هشتاد متجاوز نمی‌دانند؛

۲ـ معنی این بیت صریحست وهیچگونه ابهامی که محتاج تفسیرباشد در آن نیست معهذا شرحی برآن نوشته‌اند که از دو راه یك نتیجه میرسد اول آنکه ما از جهة نقصان دانش‌وبینش خود تصور میکردیم که برقلم صنع الهی درکتاب خلقت خطائی رفته واین‌تصور خطابودپس‌آفرین برنظر خطاپوش‌پیر ما که خطای ماراپوشانده وبمافهمانده‌که برقلم‌صنع‌خطا نمیرودودوم‌تفسیر دوم‌اینست: خطاپوش یعنی‌نظری‌که خطارا ازجهة عدم‌آن نمی‌بیند واین‌در

بقیه درحاشیه‌صفحه بعد

در این بیت هم بی ملاحظه و پروا اساس خلقت عالم‌را نادرست شمرده و حتی می اندیشد که اگر بشر (البته بشری مانند خودش) درطرح نقشه ایجاد گیتی دست میبرد بهتر از این میساخت

بیاتا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم   فلک‌را سقف بشکافیم وطرحی نودراندازیم

خواجه بواسطه غور در رباعیات خیام گاهی نیز افکار او را اقتباس فرموده است وما اکثر آنهارا درزیر نقل می کنیم :

خیام

من باده خورم ولیك مستی نکنم   الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می‌پرستی چه بود   تاهمچوتو خویشتن پرستی نکنم

خواجه

می‌پرستی ازآن نقش‌خود برآب‌زدم   که تاخراب کنم نقش‌خود پرستیدن

خیام

زین پیش نشان بودنیها بوده‌ست   پیوسته قلم ز نیك وبد ناسوده‌ست
درروز ازل هرآنچه بایست بداد   غم‌خوردن وکوشیدن ما بیهوده‌ست

حافظ :

بجد وجهد چوکاری نمیرود ازپیش   بکردگار رها کرده به‌مصالح خویش
بنوش باده‌که قسام صنع قسمت کرد   درآفرینش ازانواع نوشدارو و نیش

خیام

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام   راهیش بمسجدست و راهیش بجام
با اینهمه ما و می و معشوق مدام   در میکده پخته به‌که در صومعه خام

بقیه ازحاشیه‌صفحه قبل

حکم قضیه سالبه است‌که صدقش‌ملازم وجود موضوع نیست پس‌چون خطائی نیست خطائی دیده نمیشود وهرچه می‌بیند صواب محضست

درخاتمه گفته شودکه اغلب این‌شرح وتفسیرهاازنظر حفظ آثارخواجه بوده‌است‌که مبادا دراثر تعصب جهال برای اینگونه مقولات ازمیان برود .

حافظ :

که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی	که بکوی‌می‌فروشان دوهزارجم‌بجامی
اگراینشراب خامست اگرآن فقیه پخته	بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

خیام

گرزانکه بدست آیدت ازمی‌دومنی	می نوش بهر محفل وهر انجمنی
کانکس‌که جهان‌ساخت‌فراغت دارد	ازسبلت چون‌تونی وریش چومنی

حافظ :

دویار زیرک واز بادهٔ کهن دومنی	فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود	ززهد همچوتوئی یازفسق همچومنی

خواجه و ظهیر فاریابی(۱)

آثار ظهیر فاریابی مدتها مورد انتقاد شعر شناسان بوده گروهی آن‌را بر اشعار انوری (۲) ترجیح مینهادند و در اینموضوع از مجد همگر (۳) منظوماً پرسش‌نمودند و او اشعار انوری را براشعار ظهیر تفضیل نهاد (٤) بعد ها برسر آثار سلمان و ظهیر نیز همین غوغا برپا بوده و جمع کثیری اشعار سلمان را از گفتار ظهیر

۱- ابوالفضل طاهربن محمد ظهیرالدین فاریابی بلخی از شعرای معروف‌ایران است و در نیشابور و مازندران و آذربایجان مداح طغانشاه بن مؤید آی اوبه و حسام‌الدوله و اردشیر بن حسن باوندی و اتابک ایلدگز و قزل ارسلان و غیره بوده در ۵۹۸ درگذشت .

۲- اوحدالدین محمد انوری ابیوردی خراسانی مداح سلطان سنجرسلجوقی از بزرگترین قصیده سرایان و بزعم گروهی بزرگترین قصیده سرای ایران است سال فوتش‌را از ۵٤۵ تا ۵۹۷ نوشته‌اند وظاهراً بین ۵۸۵و۵۸۷وفات یافته باشد

۳- مجدالدین همگر شیرازی از شعرای متوسط‌ودر شعرشناسی بیوقوف بوده است چنانکه امامی هروی را برسعدی شیرازی ترجیح نهاده و گفته است :

هرگز من وسعدی‌باامامی نرسیم

٤- دراین قضاوت باید شعر شیخ‌را بخاطر آورد که :

گاه باشد که کودکی نادان	بغلط برهدف زند تیری

بهتر میشمردند بهمین جهة خواجه دیوان هردورا مطالعه فرمود که شخصاً مقام آنهارا بسنجد اما این مطالعه در شیوه سخن خواجه تأثیری نداشته تنها یکمصراع اورا تضمین فرموده یابدون توجه بکاربرده است .

ظهیر گوید:

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه بی‌تو نه جانم بماندو نه اثرم

خواجه فرماید

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه هردمم ازهجر تست بیم هلاك

شعر ذیل را هم که بدیوان خواجه الحاق کرده اند نتیجه همان ترجیح و تفضیل می باشد .

چه جای گفته خواجو وشعر سلمانست که شعر حافظ شیراز به زشعر ظهیر

و نشان میدهد که گوینده این بیت شعر شناس بوده وشعر ظهیر را بهتر از سلمان دانسته وگفتار خواجه‌را بدون آنکه باخواجو و سلمان قیاس کند از سخنان ظهیر بهتر شمرده است .

نتیجه نگارنده در مقایسه این آثار فقط جنبهٔ لفظی را در نظر گرفته و بمعنا ومفهوم آنها ازجهة عرفان و حکمت توجهی نداشت بهمین جهة از مقایسه غزلهای خواجه با ملای رومی و سنائی غزنوی و امثال آنها خودداری شد چه مقایسه مزبور از دایره فهم بنده خارج و مستلزم طول و تفصیل بسیار بود بعلاوه شعرائی را در نظر گرفت که بااحتمال نزدیك بیقین دیوانشان بنظرخواجه رسیده آنهارا تتبع نموده ودانسته یاندانسته پارهٔ ازمصاریع یاجمله هایشان‌را دراشعارخود بکاربرده بود یا آنهائیکه باخواجه معاصربوده وازگفتارآن بزرگوار بهره‌مند شده‌مضامینشرا درآثار خویش اقتباس‌نموده بودند

از مطالعهٔ این آثار و مقایسهٔ گفتار خواجه باشعرا باین نتیجه میرسیم که جز دستانسرای بزرگ ایران یعنی حضرت شیخ که مقام کلامش از درجه سنجش فراترست هیچیك از غزلسرایان نامبرده قابل مقایسه بابلبل شیرین سخن‌شیراز نیستند « نه هرکو نقش‌نظمی زد کلامش دلپذیر افتد » و برعکس عقیده کسانیکه قبول عام

یافتن خواجه را مبتنی بر عالم روحانیت او میدانند بنده معتقدم که قسمت اعظم پیشرفت آن بزرگوار بواسطه الفاظ متین ومعانی رنگینی است کدراشعارخود بکاربرده است ویقین دارم که مقام شاه نعمةالله از نظر روحانیت برتر ازخواجه است معهذادیوانش طرف توجه نیست؛

ایرانی طبیعتاً شاعر است «ماهمه دراصل شاعر زاده‌ایم» بهمین‌جهة عموم طبقات باسخنان شیرین آشنا بوده وکم وبیش از مراتب فصاحت که مقصور برالفاظ میباشد آگاهی دارند یعنی از فرط مطالعه بدون آنکه منطق ومعانی وبیان‌خوانده یا از رموز بدیع وقیود عروض آگاهی داشته باشند سخن‌شناس و منطقی‌هستند از اینجهة می بینیم که دیوانهای شیخ وخواجه بیش از آثار دیگر در نظرما قیمت دارد و شاهنامه و خمسه نظامی‌را بهتر از کتابهای دیگر می پسندیم خلاصه آنکه توجه و استقبال ایرانیان ازآثار ادبی در درجه اول مربوط بفصاحت بیان وتلفیق کلماتست و در مرتبه ثانی مربوط بمعانی دقیق وموضوعات تازه ضمناً ناگفته نماند که خواجه وشیخ بواسطهٔ روانی‌طبع وآشنائی برموز فصاحت همواره مطلع های زیبا وفصیح اختیار کرده و در نتیجه شنونده را مشتاق ومجذوب میسازندکه باقی اشعار غزل را نیز مطالعه نماید.

اینک برای نمونه چند مطلع از غزلهای خواجه را انتخاب نموده و مؤید نظریه خویش قرار میدهد

بیا تا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم فلکرا سقف بشکافیم وطرحی نودراندازیم

گلعذاری زگلستان جهان مارا بس زین‌چمن سایهٔ آنسرو روان مارابس

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیزکه آن‌خسرو شیرین آمد

سحر چون‌خسر وخاور علم برکوهساران زد بدست مرحمت‌یارم در امیدواران‌زد

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دو یار زیرك وازباده کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

حاصل کارگه کون ومکان اینهمه نیست باده پیش‌آرکه‌اسباب جهان‌اینهمه نیست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش توگل رونق گیاه ندارد

اگر بخواهیم تمام مطلعهای خوبرا انتخاب کنیم باید چندین صفحه کتابرا صرف آن نمائیم لهذا بهمین قدر اکتفا میشود

وفات خواجه

از لحاظ تاریخ زندگانی خواجه با رعایت اختصار آنچه گفتنی بود گفته شد اکنون از انجام زندگانی پرافتخاراو صحبت داشته وبمقوله دیگر بپردازیم ولی دراینکه برای زندگانی خواجه انجامی قائل شده‌ام مصاب نیستم چه :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

بطوریکه قبلا خواندیم صاحب تذکره عرفات وفات خواجه‌را معلول اندوهی شمرده است که در اثر سوختن آثارش بدو دست داد ولي در همانجا گفته شد که واقعه تکفیرخواجه باسال وفاتش سالها اختلاف دارد معهذا این نکته‌را هم مستبعد نشمردیم که خواجه نوبت دیگری هم گرفتار تهمت وتکفیرشده وواقعاً خانواده‌اش ازنظر حفظ جان خواجه اشعارش‌را بآتش سوخته باشند

علی ای حال کوکب پرفروغ خواجه در سال ۷۹۱ افول نمود وآسمان ادبیات ایران پس از او اختری تابنده دربهنهٔ خویش نیافت اماراجع بسال فوتش اختلاف قول در میانست و بچهار صورت نقل می شود ۷۹۱ ، ۷۹۲ ، ۷۹٤ ، ۷۹۵ امین احمد رازی درهفت اقلیم سال وفات‌را ۷۹۲ و ماده تاریخ‌را خاك مصلی (۷۹۱) می نویسد . محمد گلندام در دیباچه معروف سال فوت‌را احدی وتسعین و سبعمائه (۷۹۱) و ماده تاریخ را (باء وذال وصاد ۷۹۲) می نگارد. تذکره میخانه ، عرفات و آتشکده ۷۹۱ ضبط کرده‌اند و مجالس‌العشاق ، حبیب‌السیر و مجمع‌الفصحاء ۷۹۲ گفته اند ولی بادلائلی که در زیر نقل می شود وفات خواجه در ۷۹۱ واقع شده است .

۱ - محمد گلندام در دیباچه مشهوری که بر دیوان خواجه نگاشته است

می نویسد « در تاریخ احدی و تسعین سبعمائه هجری ودیعت حیات به موکلان قضا سپرد . »

۲ـ ماده تاریخ منظوم پائین‌سال ۷۹۱را نشان میدهد:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ　　که شمعی بود از نور تجلی۱
چو درخاك مصلی یافت منزل　　بجو تاریخش از خاك مصلی

۳ـ این ماده تاریخ‌هم ۷۹۱را اشعار میدارد :

بسال ذال وصاد و حرف اول　　ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد　　فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاك پاك او چون برگذشتم　　نگه کردم صفا و نور مرقد۲

٤ـ ازاین تاریخ‌هم ممکن‌است هفتصد ونود یك‌را قبول کرد

بهفصد و نود ویك بحکم لم یزلی۳　　جهان فضل وهنردرجواررحمت رفت
یگانه سعدی ثانی محمد حافظ　　ازین سراچه فانی بداررراحت رفت

با اتکای باقوال بالا ممکن است قبول کرد که درست یکسد سال پس از آنکه فصیح ترین سخن پرداز شیراز یعنی حضرت شیخ بدار عقبی خرامید آخرین بلبل دستانسرای آن ملك نیز دار فانی را بدرود گفته و در ۷۹۱ بسوی جنت اعلی روان شد و گلشن ادبیات پارسی پس ازاو مرغ خوش آهنگ دیگری بخود ندید .

پس‌از وفات خواجه دشمنانش فرصتی یافته تصمیم‌گرفتند از نمازگزاردن برجنازه او

۱ـ که شمسی بود .

۲ ـ صفای نور مرقد هم ضبط شده‌است و با این صورت ماده تاریخ ناقصی که ۷۸۱ باشد بدست می آید شاید در شکل اصلی قطعه تصرفی شده و یا بیتی از آن افتاده باشد . قطعهٔ فوق به این صورت هم ضبط شده است که سال ۷۹۲ را نشان می دهد

بسال با وصاد و ذال ابجد　　ز درر هجرت میمون احمد
بسوی‌جنت اعلی روان شد　　فرید عهد شمس‌الدین محمد

خودداری ورزند بالاخره قرار برآنشدکه ازدیوان خودش سؤال وحسن یافساد عقیدتشرا استفسار نمایند اینشعر برآمد:

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ　　اگرچه غرق گناهست میرودبهشت ۱

خوابگاه ابدی خواجه

مدفن خواجه در گردشگاه معروف بمصلی استکه دراثر اشعار وسرودهای شیرین او نامی جاوید یافته‌است. در سال ۸۵۶ که سلطان بابر (۲) بشیراز آمد شمس‌الدین محمد بخارائی مشهور بمحمد معمائی که استادآن پادشاه بود و صدارت اوراهم‌داشت پادشاه‌را برآن داشتکه بارگاهی برای آرامگاه آن بزرگوار بسازد یکی ازظرفای شیراز باتضمین یکی از مصاریع خواجه این بیتراساخته وبر دیوار آن‌بنا نوشت:

اگرچه جلهٔ اوقاف شهر غارت کرد　　خداش خیردهاد آنکه این عمارت کرد

شاه اسمعیل صفوی پس از ورود بشیراز برآن شدکه آثارگور خواجه‌را

---

۱ -- نظیر این واقعه را برای فردوسی هم نوشته اند و گویندکه سردسته مخالفین شب مقام رفیع فردوسی را در فردوس‌برین بخواب دید وچون علت را پرسید این بیت را شنید:

خداوند بالا و پستی توئی　　ندانم‌چه هرچه هستی توئی

۲ - سلطان ابوالقاسم بابر فرزند بایسنقربن شاهرخ بن تیمور لنگ است که از ۸۵۴ تا ۸۶۱ برخراسان وفارس حکومت میکرد درسال اخیر بمشهدرفته روزی درحین گردش درویشی ژولیده‌موی نزدیك بیارگاهش برسنگی‌رفته وترجیع‌بندی‌مشعر بربیوفائی دنیا خواندن گرفت که این بیت ترجیع آن بود

اینهمه طمطراق کن فیکون　　ذرهٔ نیست پیش اهل جنون

وپس ازتمام شدن‌آن بسرعت برق‌بازگشت وچندانکه جستند اورا نیافتند بابر چندروزبعد درگذشت وعبدالقهار تاریخ ذیل‌را برای فوت اوبساخت

آفتاب ملك بابر خان نماند　　کی‌چنین‌خورشید پنهان‌درخورست
در ربیع ثانی و فصل بهار　　لاله را ساغر زخون‌دل پرست
چرخ را گفتم جگر ها چاك شد　　دیده‌ها از اشك ودامنها پرست
این‌چه حالست وچه تاریخست‌گفت　　فوت سلطان مؤید بابرست

نیز مانند قبور جمیع اهل سنت ویران سازد یکی از خیرخواهان اظهار داشت که خواجه شبعی‌است بالاخره از دیوانش تفألی نمودند این قصیده و بیت برآمد و پادشاه از آن نیت درگذشت ؛

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

حافظ زجان محب رسولست وآل‌او حقا بدین گواست خداوند اکبرم

بیت‌دوم الحاقی وضمناً موجب‌خوشوقتی است‌که اقلاً یکی ازابیات الحاقی بدیوان خواجه بآن بزرگوار خدمتی کرده است .

صاحب تذکره عرفات در خاتمه شرح حال خواجه می نگارد « مرقد او خاك مصلای شیرازست و آنمکان به نسبت شریف وی‌علم به حافظیه گشته والحال دردولت پادشاه جهان‌پناه عباس‌شاه در آنجا عمارت عالی‌شده الخ» بنابراین بایدگفت که درعهد شاه عباس‌اول نیز بنائی دیگر برآن ساخته‌اند

مرحوم کریم خان وکیل هم در ۱۱۸۶ برای افزایش آبادی آن مبلغی گزامند صرف کرد برروی گور لوحی مرمرین قرار دادند که برخی از اشعارخواجه برآن منقورست بعلاوه دیوانی که در ۱۱۹۱ نوشته شده است برای استفاضه زوار در آنجا گذاردند .

مرحوم حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله نیز در ۱۲۹۵ درآنجا اصلاحاتی‌نمود مرحوم قوام‌الملك هم در زمان قاجاریه تعمیراتی درآن کرد در ۱۳۱۷ هجری ملا خسرو شاهجان زرتشتی تصمیم گرفت که قبه‌ای از چوب وآهن بر خوابگاه خواجه بیفزاید و برای اینکار مدتها کوشش کرده جمعی از علما را باخود موافق نموده بالاخره برای آخرین اجازت مبلغ هفتاد تومان که البته در آنروزها معتنابه بود بآقا سید محمد فرزند آقا سید علی‌اکبر فالعصیری رشوه داده و بنارا باسیصد تومان‌مخارج باتمام رساند پس از چندی‌آقا سید علی اکبر آگاه شد که فرزندش پول رشوه‌را باو ابراز نکرده و در ادای قرض خود برداشته است لذا باجمعی از اوباش بعنوان گردش بحافظیه وارد شده پرسید این‌بنا بخرج چه‌کسی انجام شده است وچون‌نام بانی بر زبانها گذشت آتش خشم آقا شعله بفلك اثیر کشیده و گفت ملعونی برقبر

مردودی بنا میسازد بریزید بشکنید خراب کنید غارت کنید وخود نیز برای رضای خدا سنگی چند بسوی گور خواجه پرتاب کرد پس از ساعتی که کار تمام شد یکی از حضار گفت اگر حضرت آقا اجازت دهند آهن دور قبر را هم که مرحوم معتمدالدوله ساخته است برکنم آقا فرمود آری آن خبیث هم صوفی بوده است درآنروز سنگ مرمروی قبرنیز شکسته شد در آخر کار آقای بزرگوار نامی روی بقبرخواجه کرده فرمود «درویش خدا نگهدار مارفتیم»

اگر در ۱۳۱۷ قمری خوابگاه ابدی آن قدوه احرار بردست اراذل و اشرار ویران گردید در ۱۳۱۷ شمسی بنائی رفیع که شایسته مقام او باشد بر فراز آرامگاهش سایه افکن شده و تربت عطر آگینش همانطور که خود خواسته و فرموده بود ،

برسر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

زیارتگاه صاحبدلان عالم گردیده است ولي کسانی هم که بفیض زیارت مزار فائض الانوارش نرسند از مطالعه آثار گهربارش فیض مند شده وجود شریفش را در هربیتی متجلی می بینند .

بعد از وفات تربت ما درزمین مجوی درسینه های مردم عارف مزار ماست

ضمناً مقرر شده است که پولاد محجرآن بزرگوار را که زرتشتیان تقدیم کرده بودند برآرامگاه خواجوی کرمانی که هم درشیرازست نصب نمایند

گرد آوری دیوان خواجه

در اغلب تذکره‌ها نوشته‌اند که خواجه در جمع اشعارخویش تسامح مبورزیده و آثاراو پس ازفوتش بوسیله دیگران جمع شده است محمد گلندام که دیوان خواجه را گرد کرده است در دیباچه معروف خود راجع باین تسامح نوشته است «ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی واز تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی‌الله عنه ماسبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی‌الله تعالی درجاته فی‌اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای

صفحهٔ سد وسی وچهارم

محاوره گفتی که این فرایدرا همه دریك عِقد میباید کشید و این غُرر دُرر را دریك سلك میباید پیوست تا قِلاده جِید وجود اهل زمان شود و تمیمه وُشاح عروسان دوران گردد آنجناب حوالت رفع این ترفیع بهناراستی روزگار کردی ونقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین سبعمائه هجری ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش باساکنان عالم عِلوی قرین شد پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان حورالعین گشت.

بسال با وصاد وذال ابجد	زدور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روانشد	فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاك پاك اوچون برگذشتم	نکه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا وتحریض دوستان صاحب وفا که صحفه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بِضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت.... الخ»

از قصهٔ هم که قبلاً راجع بواقعه و علت فوت آن بزرگوار نوشته شد چنین برمیآید که اشعارش بعدها گرد آمده است ظاهراً دیوان خواجه بواسطه علاقه مفرطی که شاه‌منصور بآن قُدوه اهل سُرور داشته است در زمان آن پادشاه ازگوشه وکنار فراهم شده و چون ارائه غزلیات حافظ موجب اخذ جایزه میشد مقدار زیادی از آثار شعرای دیگر و همچنین مقداری از اشعار بیمایه بنام خواجه گرد آمده و از آنجا که همواره دیوانش در دست عموم بوده است تااین اواخر نیز اشعار مبتذلی برگفته های او افزوده میشد اما راجع بتدوین و تنظیم اشعار اوگرچه محمد گلندام خودراهمدرس خواجه خوانده و ترتیب دیوانرا بخود نسبت میدهد ولی تازمانی که لااقل یك نسخه کهن سال بامقدمه مذکور بدست نیامده است باید درصحت آنمدعا تردید داشت‌مخصوصاً بی‌اطلاعی ازاینکه (با وصاد وذال ابجد) با (احدی وتسعین وسبعمائه) اختلاف دارد این تردید را تقویت میکند.

آثار خواجه

گویند خواجه تفسیری بر قرآن نوشته است ولی مارا از آن تفسیرخبری نیست همچنین گفته اند که بر تلخیص سکاکی شرحی نگاشته است ولی از آنشرح نیز اثری باقی نمانده است معهذا از این اقوال بر میآید که خواجه بتصنیف و تألیف رغبتی داشته و بعید نیست که با دانستن چهارده روایت قرآن وتحشیه کشاف ومصباح ومطالعه مطاله و مفتاح حقیقهٔ تفسیری برآن وذیلی برتلخیص نگاشته وکشافرا نیزتحشیه نموده باشداما اثرمهم یعنی یکی ازبزرگترین آثاری که ممکن است طبع یکنفر بشرازخود باقی گذارد دیوان غزلیات اوست که اززمان خواجه درتمام ممالك فارسی زبان منتشر شده وامروز نیز درکلیه کشور های ادب دوست انتشار دارد، غزلیات اوست که بزرگ مردی مانند شاه قاسم انوار (۱) همواره با مطالعهٔ آثار او سرگرم بوده و دیوانشرا ازخود جدا نمیکرد

غزلیات او آری غزلیات اوست که دونفر فیلسوف بزرگ مانند گوته (۲)

۱ـ سید معین الدین علی معروف به قاسم الانوار متخلص به قاسم از اهالي تبریز که در زمان شاهرخ میزیسته و هنگامی که احمد لرآن پادشاه را با کارد مجروح نمود شاه قاسم را درآن ذیدخل شمردند وخواستند اورا تبعیدکنند ولي شاه قاسم تسلیم نمیشد بالاخره یکی از اولاد شاهرخ اورا بااین بیت خود مجاب وبسفر وادار نمود

قاسم سخن کوتاه کن برخیز وعزم راه کن شکر برطوطی فکن مردار پیش کرکسان

وفات شاه قاسم در۸۳۷ یعنی۴۶ سال پس ازخواجه واقع شد

۲ـ وولفگانگ گوته فیلسوف شهیر و نویسنده بزرگ آلمانیست که دیوانی بتقلید حافظ پرداخته و این عنوان‌را برای آن اختیار کرده است « الدیوان الشرقی للمؤلف الغربی» و در یکی از قسمت های آن که حافظ نامه نام دارد گوید:

« اگر تمام گیتی فرو رفته و نابود گردد باتو ای حافظ فقط باتو آزمایش خواهم کرد بگذار که در رنج ومشقت شریك باشیم وقبول‌کن که افتخار من وحیاتم همین باشد که چونتو می نوشم وعاشقی کنم

چیزیرا که همه میخواهند تومیدانی وخوب دانستهٔ معذور فرما ای استاد بطوریکه تو می دانی منهم گاهگاه ازخود بیخبر میشوم»

کتابهای معروف فاوست و ورتر از آثار گوته است (۱۷۴۹ـ۱۸۳۲ م)

ونیچه (۱) را مفتون خود ساخته و امپراطریس معروفی مانند ملکه ویکتوریارا به تفأل از دیوان خویش ترغیب نماید (۲)

پایهٔ سخن خواجه

در اینکه قدرت فکر و سُلطهٔ علم و حکمت خواجه بمرور زمان افزونی یافته است جای تردید نیست ولی باید دید که این توانائی و نیرومندی از نظر لفظ یعنی از جهة فصاحت وبلاغت نیز فزونی گرفته یامتوقف گشته ودر معنی تنزل یافته است البته تحقیق در اینمرحله فقط بوسیله غزلهائی میسرست که زمان انشادشان ازلحاظ تاریخ معین باشد یااشارت صریحی مشعر بر پیری وجوانی درآنها دیده شود اینك چند غزلي برای نمونه اختیارواز هریك بیتی چند انتخاب میشود

درایام جوانی

مارا زخیال تو چه پروای شرابست	خم گو سرخود گیرکه خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست	هرشربت عذبم که دهی عین عذابست
سبزست درو دشت بیا تا نگذاریم	دست ازسرآبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین حجره پراززمزمه چنك وربابست
حافظ چه شد ارعاشق ورندست ونظرباز	بس طور عجب لازم ایام شبابست

۱- فردریش ویلهام نیچه نیز یکی از فلاسفه معروف آلمانی است و کتابی بنام « گفتار زرتشت » نوشته که بیحد معروفست نیچه در اثر تفکر زیاد گرفتار جنون شده و سالهای آخرعمر را درعالم بی‌خبری گذراند تادر ۱۹۰۰ میلادی به‌پنجاه‌سالگی‌وفات‌یافت‌در آثارخویش راجع بحافظ گوید «دقیقترین‌وروشن فکر ترین مردم مانند حافظ وگوته محرك انسانی‌را دراین یافته‌اندکه واسطه میان‌حیوان وفرشته است وچون بی‌ارادگان زندگانیرا بمناسبت‌این‌تضادناچیز نشمرده‌اند»

۲-گویندکوین ویکتوریا(۱۸۱۹-۱۹۰۱) ملکه‌انگلستان درآغاز جوانی‌ازدیوان خواجه تفأل نموده و از آتیه خویش پرسید اینشعر برآمد:

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وبطوری که‌میدانیم‌درزمان‌ویکتوریا کشورهندوستان ضمیمه‌امپراطوری انگلستان گردید.

در حدود ۲۷ سالگی زمان حاجی قوام ۷۵۳

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگوکه کارجهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلك وکشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

در حدود سی سالگی یعنی عصر مبارزالدین محمد ۷۵۴-۷۵۹

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم — محتسب داندکه من این کارها کمتر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهدرا چرا باور کنم
عهد وپیمان فلکرا نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط باساغر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم

در ۳۳ سالگی زمان دستگیری امیر مبارزالدین ۷۵۹

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم — از بخت شکردارم واز روزگارهم
زاهد بروکه طالع اگرطالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگارهم
ماعیب کس بمستی ورندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست ومی خوشگوارهم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیارهم

از ۳۳ تا ۳٦ سالگی زمان شاه شجاع

ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد — دل رمیدهٔ مارا انیس ومونس شد
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
چوزرعزیزوجودست شعرمن آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضربست وجام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

سحرزهاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر برکناره میرفتند — هزارگونه سخن بردهان ولب خاموش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات وزهدهم مفروش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فگند برهمه اطراف شعاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر که بهر حالی همینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب عارفان برسر این رشته نجویند نزاع

پس از ۴۰ سالگی زمان گربه بازی عماد فقیه

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه زیرا که عرض شعبده بااهل‌راز کرد
فردا که بیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که‌نظر برمجاز کرد

درحدود ۴۳ سالگی زمان وزارت تورانشاه

چل‌سال بیش‌رفت‌که من‌لاف میزنم کزچاکران پیر مغان کمترین منم
درحق من بدرد کشی ظن بدمبر کالوده گشته خرقه ولی پاکدامنم
آب‌وهوای‌فارس‌عجب‌سفله پرورست کوهمرهی‌که خیمه ازین خاك‌برکنم
حیفست بلبلی‌چومن‌اکنون درین‌قفس بااین لسان‌عذب‌که خامش‌چوسوسنم

درحدود ۵۶ سالگی زمان محمودشاه بهمنی ۷۸۰-۷۹۹

دمی‌باغم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد بمی بفروش دلق‌ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرند زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی‌که بیم‌جان دروددرجست کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی‌خود زمشتاقان بپوشانی که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

درحدود ۶۰ سالگی زمان شاه‌زین‌العابدین ۷۸۶

خوش‌کرد یاوری فلکت روز داوری تاشکر چونکنی و چه شکرانه آوری
آنکس‌که اوفتاد خدایش گرفت دست گو برتو باد تاغم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
سلطان وفکرلشکروسودای تاج‌وگنج درویش وامن خاطر وکنج قلندری

درحدود ۶۳ سالگی زمان حمله تیمور بفارس ۷۸۹

دویار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم اگرچه دربیم افتند هردم انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد همچوتوئی یابفسق همچومنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب که کس‌یاد ندارد چنین‌عجب زمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده‌است یا سمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست‌ورنك نسترنی
بصبرکوش تو‌ایدل که حق رهانکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلاحافظ — کجاست فکرحکیمی ورأی برهمنی

در ٦٤ سالگی

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح وبشارت بمهر وماه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — زقعر چاه برآمد باوج جاه رسید
کجاست صوفی دجال‌چشم ملحد شکل — بگو بسوزکه مهدی دین پناه رسید
صبا بگوکه چهابرسرم درین‌غم عشق — زآتش دل سوزان ودود آه رسید
زشوق روی توشاها بدین اسیرفراق — همان‌رسید کزآتش بیرگ کاه رسید

سحرچون‌خسرو خاورعلم برکوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چوپیش‌صبح‌روشن‌شدکه‌حال‌مهرگردونچیست — برآمد خندهٔ خوش‌برغرور کامگاران زد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی‌غلام شاهم وسوگند میخورم
ساقی‌بیاکه ازمدد بخت کارساز — کامی‌که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده‌که باز بشادی روی شاه — پیرانه سرهوای جوانیست درسرم

درروزگار پیری

مژدهٔ وصل‌تو کو کز سرجان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشترزانکه چوگردی زمیان برخیزم
خیز وبالابنما ای‌بت شیرین حرکات — کزسرجان وجهان دست‌فشان برخیزم
برسرتربت من بامی ومطرب بنشین — تابیویت زلحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم توشبی‌تنگ درآغوشم کش — تاسحرگه زکنار تو جوان برخیزم

این‌خرقه که‌من‌دارم دررهن‌شراب‌اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چونعمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — درکنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون‌مصلحت‌اندیشی‌دوراست زدرویشی — هم سینه پرازآتش‌هم‌دیده پرآب اولی
تابی‌سروپا باشد اوضاع فلك زیندست — درسر هوس‌ساقی‌دردست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — چون بارکشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بادل خونشده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چو دست برسر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه‌است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چوفتد باد نخوت اندر سر — کلاهداریش اندر سر سراب رود
دلا چو پیر شدی حسن ونازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چونشد طی — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز — خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

نتیجه مطالعه غزلهای فوق این شدکه قوت طبع و قوت فکر گویندهٔ بزرگ ما تواماً مدارج کمال را طی کرده و پیش رفته‌اند یعنی جنبه لفظی و معنوی آثار طبع خواجه با وجودی که نمیشود اینگونه غزلهارا بطور اساسی ملاك و مأخذ قرار داد در هیچیك از ادوار زندگانیش حالت توقف و رکودی نشان نمیدهد در صورتی که ضعف و پیری در اکثر علما وسخنوران و نویسندگان گیتی اثر نموده و بخوبی دیده می شود که آثار فکر و قلمشان از ناتوانی به توانائی گرائیده از توانائی بضعف میل نموده و اغلب به ناتوانی انجامیده است .

لطائف و بذله ها

برخی از تذکره ها برای خواجه لطیفه گوئی قائل شده ومتأسفانه از آن لطائف نمونهٔ بدست نداده‌اند . این شیوه ناستوده در میان تذکره نویسان رواج تام داشته است مثلا صاحب تذکره نصرآبادی و تحفه سامی وغیرهم همواره مینویسند « مولانارا لطائف بسیارست که مشهورست» و هرگز باین اندیشه نیفتاده‌اند که این لطیفه های مشهور بزودی در پرده فراموشی مستور خواهند شد وبمجرد آنکه معاصرین لطیفه‌گو ازمیان رفتند ظریفه‌ها نیز ازمیان خواهندرفت

صفحهٔ سد وچهل ویکم

لطائف خواجه نیز دراثر همین سهل‌انگاری وتصور شهرت ابدی معدوم شده است تنها شاه سلطان حسین بایقرا (۸۶۳-۹۱۲) در مجالس‌العشاق و ملا عبدالنبی فخرالزمانی در تذکره میخانه (سال تألیف ۱۲۰۸) دو قصه نوشته اند که درزیر نقل میشود .

در مجالس‌العشاق آمده است که خواجه بامفتی زاده‌ای عشق ورزیده وهنگامی که عاشق پاکدیده در کنار معشوق پاکدامن آرمیده بود شاه شجاع برآنها وارد شده وباحیرتی تمام گفت «حافظ پیانه کش شد و مفتی قرابه نوش» خواجه بداههً در پاسخ گفت «درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش»

صاحب تذکرهٔ میخانه مینویسد «انواع ظرافت و مطایبه از ایشان سرمیزده یکی از آنجمله برسبیل تحفه درین مختصر درج نمود گویند که زن شاه‌شجاع شعررا بغایت خوب میگفته و همیشه شاه را به تنگ میآورده که میل‌دارم باخواجه شعربگویم هرچند امتناع‌زن خود درین‌معنی مینمود بجائی نمیرسید ازکثرت محبتی‌که بزوجه داشت رد سخن مطلوب ننموده حافظرا بعقب پرده طلبید بعد از مکالمه طرفین زن فرمود حافظامطلعی‌بفرمائید خواجه بعدازمبالغه اینمطلع میخواند :

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

بعد از استماع این بیت باخواجه از روی ضحك وتمسخر پیش آمد و گفت حافظ شما آنجا تشریف داشتید که آدمرا از گل ساختند گفت‌بلی بانو گفت که آنگل کاه داشت یانه شمس‌الدین فرمود که نداشت گفت بچه نشان خواجه فرمود اگر کاه میداشت رخنه .... بهم نمیرسید »

این پاسخ دندان شکن را هم شفاهاً شنیده ام که شخصی بزبان‌اعتراض خواجه را گفت شما چگونه راضی شدید که مفتتح دیوان خویش‌را مصراعی از اشعار یزیدبن معاویه ساخته و بگوئید :

الا یاایهاالساقی ادرکاساً و ناولها۱ که عشق آسان نمود اول ولی افتادمشکلها

۱- مصراع مزبور از یزید پلید فرزند معاویه است که اشعار بسیار خوب دارد و آنمصراع دراین مطلعست

انا‌المسمومُ ماعندی بتریاق ولا راقِ ادرکاساً و ناولها الا یا ایهاالساقِ

خواجه در پاسخ فرمود اگر گوهری از دهان سگی بیرون افتد میتوان آنرا شسته و برفرق سر نهاد

دوپاسخ بلند و شیرین خواجه‌را باعتراض شاه شجاع راجع بعدم هم‌آهنگی اشعار غزلها و بایراد و بهانه‌جوئی تیمورلنگ درموضوع بخشش سمرقند وبخارا بخال هندوسابقاً خوانده‌ایم وتکرار آنها بیموردست (صفحه۶۷ و ۷۹ مقدمه)

این بود بذله هائیکه ازخواجه یافته و نقل کردیم اگر خوانندگان محترم چیزهای دیگری دیده و شنیده‌اند نگارنده‌را برآنها آشنا فرمایند البته درصورت تکرارچاپ دیوان بنام خودشان نوشته خواهدشد

عقیدهٔ مذهبی خواجه

اظهار نظر در عقاید مذهبی یعنی موضوعی که مربوط بفکرو قلب انسانیست کاری پرمسئولیت و دشوارست بویژه سخن گفتن بیدانشی مانند بنده در مذهب بزرگ مردی چون حافظ که در ۵۶۷ سال پیش برحمت ایزدی پیوسته و در آثار قلمی خود دلیلی مقنع برای ابراز نظرآیندگان نگذاشته است ولی هنگام چاپ صفحات‌اخیر دانشمند محترم آقای عبدالرحمن فرامرزی قول بنده‌را درچاپ نخستین راجع‌بعقیده مذهبی خواجه تخطئه فرمودند. ناگزیر بنوشتن این چند سطر مبادرت شد.

نگارنده درچاپ پیش‌نوشته است« .... بنده بدون اتکاء بغزل ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش(۱) خواجه‌را شیعه میداند که میفرماید

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقهٔ رهت شود همت شحنه نجف

و بدیهی است که اهل سنت وجماعت به خاندان علی توجهی نداشته یالااقل آنها را درخور پیروی و متابعت نمی دانند»

آقای فرامرزی فرمودند اگر شیعهٔ امامیه تنها به ائمه دوازده گانه معتقدند اهل سنت بتمام خاندان علی عقیده مندندوبدانها درود می فرستند.

اما نظر بنده بیشتر بواسطه نارسا بودن کلام قابل تخطئه شده استوگرنه منظور آن بوده استکه اهل سنت و جماعت مانند شیعیان خاندان علی را ستایش نمی کنند یعنی آنهارا معصوم نمیدانند و تفویضاً از آنها پیروی نمی کنند معهذا از آقای فرامرزی بی‌نهایت تشکر نموده وخرسندم که لااقل مرا یکی‌از اشتباهاتم آشنا

۱- این غزل از خواجه نبوده مشکوک هم نیست.

فرمودند اماراجع بعقیده مذهبی خواجه چنانکه گفته شد نمیشود اظهار نظر کردزیرا که خواجه در زمان آل‌مظفر یعنی شدت قوت تسنن میزیسته و ندرةً اشاراتی دال بر پیروی از سنت و جماعت دردیوان او دیده میشود (۱) معهذا بعضی دلائل گو اینکه ضعیف باشد دردست است که بر شیعی بودن آن بزرگوار گواهی میدهد مثلاً

۱- خواجه دراشعار خود ازخلفای سه‌گانه نامی نمی‌برد

۲- به علی وخاندان او صریحاً اظهار ارادت نموده و آنهارا میستاید

۳- این شعر از عقیدهٔ یکنفر سنی عالم ومطلع که قرآن را باچارده روایت در سینه داشته باشد دور مینماید:

صبا بصوفی دَجال چشم ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی‌دین پناه رسید

بهرحال خدا داناترست.

---

۱ من همانم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق　　چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بزعم اهل سنت وجماعت یکی ازهفتادو سه فرقهٔ حدیث نبوی آنها هستند که شایسته رستند و هفتادو دوفرقه دیگر در خور عذاب ولی باید دانست که همین شعر با رعایت حدیث ستفترق امتی علی ثلاث و سبعین فرقة کلهم فی النار الا فرقة واحده » دلیل بر شیعه بودن حافظ نیز میتواند شد

فصل سوم

روحیات او

اکنون که از شرح زندگانی اجتماعی و جسمانی خواجه فراغت یافتیم اندکی نیز بخصائص روحی و زندگانی درونی آن بزرگ‌مرد توجه کنیم

بدیهی است که تامل در روحیات شاعری بزرگ مانند خواجه کاریست که فهم کافی، وقت زیاد، فراغ بال و بالاخره اطلاع بسیط از روانشناسی قدیم و جدید و آگاهی بسیار از سیر تصوّف ایران لازم دارد ولی بنده هیچیک از اینوسائل را موجود ندارد فقط برخی ازمسائل کلی را که از مطالعه دیوان شاعر آسمانی شیراز ادراک نموده است بدون رعایت ترتیب علمی نقل میکند

کسب علم

خواجه در آغاز زندگانی وصول بجمیع مقاصد حیاتی‌را در تحصیل علم پنداشته شب و روز به تحشیه کشاف ومصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و بالاخره به تحقیق در روایات چهارده گانه قرآن پرداخت کتاب آسمانی را باتمام‌روایات درسینه حفظ نمود وبطوری که خواندیم تفسیر وشرحی برقرآن کریم و تلخیص سکاکی نوشت خلاصه آنکه درعلوم ادبی و عربی بپایه بلند و مقامی ارجمند رسید. آقای خلیلی عقیده دارند که اشعار عربی او از گفتار تازی شیخ بهتر ومتین ترست بنده از فهم عربی عاجزست و نمیتواند در موضوع این قضاوت اظهار نظر کند ولی آقای وحید عکس این عقیده‌را ابراز میفرمایند علی‌ای‌حال‌قدر مسلم آنست که خواجه در علم رسمی بسرحدکمال رسیده و خود نیز جسته جسته در آنموضوع سخن میسراید

اگرچه عرض هنر پیش‌یار بی‌ادبیست زبان‌خموش‌ولیکن دهان پرازعربیست

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست کجاروم به تجارت بدین کساد متاع

عشقت رسد بفریاد ارخود بسان‌حافظ قرآن زبر بخوانی درچارده روایت

علم وفضلی‌که بچل‌سال دلم جمع‌آورد ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

بخواه دفتر اشعار وراه بستان گیر چه وقت‌مدرسه‌وبحث‌وکشف کشافست
فلك بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل‌فضلی ودانش همین گناهت بس

عرفان

دراثر مطالعات شوق کشف حقایق و ادراك معمای وجود در روح تشنه‌اش بیدار شده بکتب حکمت مراجعه‌نمود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف‌آورجامی بوکه ازلوح دلت نقش جهالت برود
زحافظان جهان‌کس‌چوبنده جمع نکرد لطائف حکمی با نکات قرآنی

ولی آنها را مشحون از عقاید متضاد و افکار بی‌سر و بن یافت و مخصوصاً در موضوع قضاوقدر وجبر و اختیار مطالعات بسیار کرده وبه نتیجه مثبت نرسید

قومی‌بجد وجهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله بتقدیر می کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه ایست‌که تغییر می کنند

لاجرم بر آن شد که از راه تصوف و عرفان یعنی بوسیله تصفیه نفس و تزکیه باطن بمقصود رسد و میتوان گفت که دراین راه باکمال دقت قدم برداشته و تمام پیچ و خمهای آنرا بانهایت آرای ظاهر و آرامش خاطر درنوشت زیرا که از ابتدا شنیده ودانسته‌بود که :

طریق عشق پرآشوب وفتنه‌ایست‌ایدل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

و اینکه گفته‌اند خواجه دست ارادت بمرادی نداده ومرشد و راهنمائی نداشته هم درستست وهم‌خطا. خواجه در آغاز این اندیشه را.داشته و تصمیم گرفته بود که بامطالعه‌در آثار وجود وتأمل درمظاهر طبیعت پی‌باسرار گیتی‌برده ومشکلات ومعماهای عالم را برطرف سازد

میگشتم اندرآن چمن و باغ دمبدم میکردم اندر آن گل‌و بلبل تأملی
درچمن هر ورقی دفتر حالی دگرست حیف باشدکه زکار همه غافل باشی
گرچه راهیست پرازبیم زماتابردوست رفتن‌آسان بود ار واقف منزل باشی

ولی بزودی اشتباه خودرا تشخیص‌داده ودریافت‌که بدون‌وجود راهنما واقف منزل نخواهد شد.

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش‌نمودم صد اهتمام ونشد
بدان هوس‌که بمستی ببوسم آنلب لعل چه خون‌که دردلم افتاد همچوجام‌ونشد

ناگزیر دربی مرشدی شد که اورا دستگیری نموده و بسر منزل مقصود رهبری کند و از آن پس مکرر بمراد ومرشد خویش که اورا پیر خرابات وپیر مغان وخضر راه میخواند اشاره نموده است

مرید پیرمغانم زمن مرنج ای شیخ — چرا که وعده توکردی واوبجا آورد
عاشق ازنور هدایت طلبدراه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال بود که اینکار بی‌حواله برآید
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
قطع اینمرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که‌گم‌شد آنکه درین‌ره برهبری نرسید
خدایرا مددی ایدلیل راه که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

یکمرتبه نیز این غزلرا یکی از صاحب نفسان دوردست فرستاده وتقاضای همت نمود که بدیدار او شتابد؛

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
زانجا که فیض‌جام سعادت فروغ‌تست — بیرونشدی نمای ز ظلمات حیرتم
دورم بصورت ازدر دولتسرای تو — لیکن بجان ودل ز مقیمان حضرتم
برابروی توتیر نظرتا بگوش هوش — آورده وکشیده و موقوف فرصتم
من‌کزوطن سفرنگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریاوکوه دوره ومن خسته‌وضعیف — ای خضر پی‌خجسته مددکن بهمتم
حافظ‌به پیش‌چشم‌توخواهد سپردجان — در این خیالم اربدهد عمر مهلتم

ازغزل زیر چنین فهمیده میشود که خواجه بدیدار اونائل آمده است وشاید یکی از مسافرتهای اونیز بهمین نیت صورت‌گرفته باشد

مابدین در نه پی‌حشمت وجاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و زسرحد عدم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
لنگرحلم تو ای‌کشتی توفیق کجاست — که درین بحرکرم غرق‌گناه آمده‌ایم

صفحهٔ سد وچهل و هفتم

آبرو میرود ای ابرخطاشوی ببار که بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم
باچنین‌گنج‌که شد خازن اوروح امین بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

خلاصه آنکه دراشعار خواجه اشعاری‌که اشاره به پیر ومراد ومرشد باشدبحد دیده شده ومسلم میدارد که آن بزرگوار درطریق سلوك وراه تزکیه باطن نسبت بمرشد خود مطیع محض بوده است

فکرخود ورای خود درعالم رندی نیست کفرست درین مذهب خودبینی‌وخودرائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی‌حکم‌آنچه توفرمائی

و برای وصول بحقیقت به هر نوع ریاضتی که از طرف مرشد و راهنمایش امر میشد رضا می داد .

دلازنور ریاضت‌گر آگهی یابی چوشمع‌خنده زنان‌ترك سرتوانی‌کرد

و بوسیلهٔ آنها جمیع مراحل سلوك و منازل عرفان (طلب ، عشق ، معرفت ، استغنا ، توحید ، حیرت ، فقر ، فنا) و مشتقات و متفرعات آنها ازقبیل جذبه ، شوق ، سلوك ، نظر ، کشف ، عیان و حضور را در نوشته و به مقام سالکان واصل رسید .

دست ازطلب ندارم تاکام من‌برآید یاجان‌رسد بجانان یاجان زتن برآید

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی اراین سفرتوانی‌کرد

گوهر معرفت اندوزکه باخود ببری که نصیب دگرانست نصاب زر وسیم

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم باپادشه بگوی که روزی مقررست

اینهمه عکس‌می ونقش‌مخالف‌که نمود یکفروغ رخ ساقیست‌که درجام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کاین‌کرامت سبب‌حشمت وتمکین‌منست

دره عشق ازآنسوی فناصد خطرست تانگوئی که چو جانم بلب آمد رستم

اما در اینکه خواجه مرشد و خضر راه خودرا معرفی نکرده است‌گروهی معتقدند که هم‌او خواجه را ازمعرفی خود منع فرموده‌است زیراکه مردان راه حق از تظاهر وخودنمائی بدورند

گرت هواست که باخضر همنشین باشی   نهان زچشم سکندرچوآب حیوان باش

در برخی از تذکره ها ی نویسند که خواجه باشیخ علی کلاه ، زین الدین خوافی ، شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی ملاقات فرموده است از میان این اشخاص فقط نام کمال الدین ابوالوفا در شعر خواجه آمده است ولي نگارنده را شرح حال او بدست نیامد شاید به نامی دیگر مشهور باشدعلی اَی" حال شعر مزبور اینست :

وفا از خواجگان شهر بامن   کمال دولت ودین بوالوفا کرد

و در تذکره ها فقط نام ابوالوفای خوارزمی (۱) را یافته ام ولی از آنجا که این شخص چهل و چهار سال پس از خواجه وفات یافته است البته نمیشود اورا مرشدآن بزرگ مرد دانست بهرحال موضوع راهنما ومراد خواجه تاکنون حل نشده است .

مرحوم هدایت در رباض العارفین ی نویسد « وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی‌پیر چون حافظ توان‌شد کاش مولوی جامی هم پیرنداشتی» خلاصه آنکه شاعر بزرگ شیراز در این مرحله بادستگیری یکی از اوتاد قدم نهاده و دوازده مرحله تصوف را یکی یکی طی‌کردیعنی ترك ، توبه ، تقوی ، صبر، صدق ، صفا ، وُد" ،وفا وِرد ، فرد ، فنا ، وفقر را کەمجموعی از حروف تصوف (ت‌ص‌و‌ف) باشد درنوشته وبمقامی ارجمند رسید (۲)

---

۱ ـ ابوالوفای خوارزمی از کبار مشایخ است گویند مولوی رومی ظهور اورا خبرداده است رساله کنزالجواهر ازآثار اوست ودر ۸۳۵ وفات یافت این رباعی درعذر عذرخواهی ازوست وبس نیکوست

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه   زیراکه درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه وفعل   لا حول ولا قوت الا بالله

این رباعی نیز ازوست

درسینه کسی که درد پنهانش نیست   چون‌زنده نماید اودل وجانش نیست
رو درد طلب که علت بیدردی   دردیست که هیچگونه درمانش نیست

۲ ـ هریك از حروف تصوفرا چهار مرحله است

صفحهٔ سد و چهل و نهم

(ترك)

طریق کام بخشی چیست ترك کام خودکردن　　کلاه سروری آنست کز این ترك بر دوزی

(توبه)

توبهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق　　کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

(تقوی)

این تقویم تمام که با شاهدان شهر　　ناز و کرشمه برسر منبر نمی‌کنم

(صبر)

از صبر عاشق خوشتر نباشد　　صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

(صدق)

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست　　که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

(صفا)

نفاق وزرق نبخشد صفای دل حافظ　　طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

(وُدّ)

که همچون مت بیو تن دل وایره　　غریق العشق فی بحر الوداد

(وفا)

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان　　گر بیدلی بعهد امانت وفا کند

(ورد)

هرگنج سعادت که خدا داد بحافظ　　ازیمن دعای شب وورد سحری بود

(فرد)

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　با خیال تو اگر با دگری پردازم

(فنا)

من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق　　چارتکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

(فقر)

حافظ غبار فقر وقناعت زرخ مشوی　　کاین خاك بهتر ازعمل کیمیا گری

بالاخره از فرط ریاضت بجائی رسید که پرده ها و حُجب از میان رفته

۱ـ این مصراع اشارة به قول شیخ است که فرماید :

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم　　دکان معرفت بدوجو پر بها کنیم

محبوب ازلی جمال دلارای خودرا بدو نشان‌داد چنانکه خواجه نیز اجازهٔ افشای ضمنی آنرا دریافته و فرمود :

دوش‌وقت سحر از غصه نجاتم دادند ونـدر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بعد ازین روی من‌وآینه وصف جمال که درآنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

ولی تشنگی روح خواجه بیش از اینها بود او در پی کشف رموز خلقت بر آمده و نمی توانست به آسانی دست از منظور خود بردارد او تمام این تجلیات را جلوه سراب پنداشته در حقیقت آنها کاملا مرددشد وباخود اندیشید که جمع حواس انسانی ازظاهر و باطن دچار خطا خواهندشد والبته منهم در این مشاهدات گرفتار اشتباه بوده‌ام ودر پاسخ مرشدش که اورا بصبر وپایداری تشویق نموده ووصول بحقیقت مطلقرا بالاخره ممکن میشمرد میگفت

مرد درین فراق ودرآن پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

اندك‌اندك یوغ اطاعت کورکورانه مرشدرا ازگردن دورکرده شخصاً بمطالعه پرداخت و بزودی متوجه شد که :

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

و پس از آنکه راهی دور رفته رنجی بسیار برده بملاقات پیری معروف به کشف و کرامت رسید دریافت که درین صوفی‌وشان دردی نیست و بوی یك رنگی از این نقش نمی آید معما ها و غوامض وجود کماکان باقی مانده کوچکترین گره مشکلات او باز نشده از کشف و کرامت‌ها افسانه‌ها شنیده‌وچیزی ندیده وبالاخره همان پرسش های بلاجواب که‌آنروزهادر دفتر اندیشه نقش بسته بود امروز هم برجاست و مانند آن‌روز میگوید

وجود ما معمائیست حافظ که تحقیقش فسونست وفسانه

دراینوقت غزل سراپا طعنهٔ زیررا سرودن گرفت

خیز تاخرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح وطامات ببازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره‌آورد سفر دلق بسطامی وسجاده طامات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش گر بدین فضل وکرم نام کرامات بریم

و مصمم شد که یکباره ازصوفیان حقه باز کناره گرفته از آن رهنمای گمراهی‌که برای دیدارش راهی‌دراز درنوشته بود دوری‌جسته وطریقی دیگرگزیند

گر ازین منزل‌ویران بسوی‌خانه روم   دگرآنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تابگویم که چه‌کشفم شدازین‌سیروسلوک   بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

خواجه بفرمودهٔ خود عمل‌کرد از صومعه خارج شد راه خرابات پیش‌گرفت صراحی وکتاب‌را ندیم خود ساخت ومصمم شد که دوروز عمررا باندی ومستی باخرمی‌وآزادگی باتسلیم وافتادگی بسر برد و بگوید،

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده   تاحل کنم این‌مشکل در ساغر مینائی

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم‌که درپردهٔ اسرار چه کرد

چیست‌این‌سقف بلند سادهٔ بسیار نقش   زین‌معما هیچ دانا درجهان‌آگاه نیست

گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بروای‌زاهد خودبین‌که زچشم من‌وتو   رازاین پرده نهانست‌ونهان‌خواهد بود

زسرغیب کس‌آگاه نیست‌قصه نخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد   هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

اکنون‌که هیچکس ازهیچ مقامی خبرنمیفرستد اکنون که روزگار، قضا وقدر، سرنوشت، و بالاخره آن کارگردانی که از چشم ما نهفته مانده است هرچه میخواهد میکندوهیچ کار اومقید بشرط ودلیلی نیست اکنون که شمع زندگانی بشر در رهگذر باد نهاده کوچکترین حادثه ارضی وکمترین انحراف مزاجی آنرا خاموش میکند اکنون که تمام معماها لاینحل و تمام چراها بلا جواب می ماند اکنون که معلومات محدود وناچیز بشری ازساحل این اقیانوس ژرف بیکران پیشتر نمیرود وبالاخره اکنون‌که غم‌خوردن وکوشیدن ما بیهوده است بهتر آنک

دویار زیرك و از باده کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

بدست آورده باعشق و مستی هم آغوش گشته وغم گیتی‌را فراموش کنیم

حاصل کارگه کون‌ومکان اینهمه نیست   باده پیش‌آرکه اسباب‌جهان‌اینهمه نیست

پنج‌روزی‌که درین مرحله مهلت‌داری   خوش‌بیاسای‌زمانی‌که زمان‌اینهمه‌نیست

منت سدره وطوبی زبی سایه مکش — که چوخوش بنگری ایسروروان اینهمه نیست
دولت آنست که بی‌خون دل افتد بکنار — ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

اختیار این فلسفه بخواجه فرصت کافی داد که بافراغ بال و آسودگی خیال به مطالعه آثار طبیعت پرداخته هرزه درائی‌های صومعه داران‌را ازگوش بیرون‌کرده غزل سازی و ترانه پردازی آغاز نموده باتظاهر، ریا، فسق، مردم‌آزاری و بدگوئی مخالفت ورزیده و بکوشد که آسایش خاطرخودرا فراهم ساخته وراه سعادت‌را بدیگران نشان دهد. برای انجام این نظرها لازم بود که قبل از هرچیز قناعت ورزیده واز هرچیزی خرسند باشد ازآنرو نفس خودرا مخاطب ساخته ومیگوید

مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشائی کنم در گدائی

بشنواین نکته که خودرا زغم آزاده کنی — خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی

چه‌جای شکروشکایت زنقش نیک وبدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شوم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

درین چمن گل بیخارکس نمی چیند — چراغ مصطفوی باشرار بولهبی‌است

حافظ ازباد خزان‌درچمن دهرمرنج — فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

کیست حافظ تاننوشد باده بی‌آوازرود — عاشق مسکین چراچندین تجمل بایدش

بالاخره کمال خرسندی ورضای خویش‌را دراینغزل نشان میدهد

گلعذاری زگلستان جهان مارا بس — زین چمن سایهٔ آن‌سروروان مارا بس
من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد — از گرانان جهان رطل‌گران مارا بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ماکه رندیم وگدا دیر مغان مارا بس
یار باماست چه حاجت‌که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان مارابس
حافظ ازمشرب قسمت‌گله بی‌انصافیست — طبع‌چون‌آب وغزلهای روان مارابس

و بدیهی است کسی‌که پس از کسب آنهمه فضایل واحتمال آنهمه ریاضت باین خرسند باشد که طبعی روان دارد و غزلهای شیوا میسازد ازگردش زمانه درهم نشده ازتنگدستی شکوه ننموده فقر و بینوائی، دولت‌وثروت، پستی و بلندی، خوبی‌وبدی همه‌را با دیدهٔ

بی‌اعتنائی نگریسته ، از فتنه دور قمری در حیرت نشده و بمجردی که وسیلهٔ گرچه وسیلتی کوچك باشد برای خوشی و شادمانی یافت بدان توسل میجوید

چمن خوشست وهوا دلکشست ومی بی‌غش کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من ودامن سرو لب جوی خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصه سرآید

ولی عالم رندی او مواجه با مخالفت شدید عالم‌نمایان و شیادان شده اورا به محاکمه کشیده تکفیر می کنند تعزیر می کنند آزار می دهند ملعون و مطرود می‌شمارند معهذا خواجه باکمال بی اعتنائی سپر توکل را برسر کشیده وباشمشیر سخن بدانها حمله میکند ،

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

جهل من وعلم تو فلك را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه زشتی

گر ازآن آدمیانی که بهشتت هوسست عیش با آدمیئی چند پریزاده کنی

عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد توبرو خودرا باش هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل توچه دانیکه پس‌پرده چه خوبست وچه‌زشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار توغنیمت شمر این سایه بید ولب کشت

سر تسلیم من وخشت در میکده ها مدعی گر نکند فهم سخن گوسروخشت

واعظان کاین‌جلوه درمحراب ومنبر میکنند چون بخلوت می‌روند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

جنگ هفتاد ودو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

اگر بیادهٔ مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ززهد وریا نمی‌آید

بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهد همچوتویی یا بفسق همچومنی

اگر فقیه نصیحت‌کند که عشق مباز پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

یارب آنزاهد خود بین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آئینهٔ ادراك انداز

بیا ای شیخ و از خم‌خانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

گرچه برواعظ‌شهراینسخن‌آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

می صوفی افکن کجا می فروشند   که در تابم از دست زهد ریائی

خواجه ازین پس باشیوه جدید خویش همدم مانده وتا آخرعمرازآن دست نکشید فقط دو اندیشه بود که صاف عیش اورا گاه بگاه مکدر می ساخت اول معایب و نقائص بدیهی یا تصوری خلقت و دوم بیچاره بودن بشر در یك دست نیرومند نامرئی که گروهی آنرا خدا میخوانند وجمعی چیز دیگر میدانند

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت   آفرین برنظرپاك خطا پوشش باد ۱

برآستان میکده خون میخورم مدام   روزی‌ما زخوان قدر این‌نواله بود

تصور این معایب وراه رفع‌آنها بدرجهٔ درروحش نفوذ میکرد که گاهی باخود می‌پنداشت‌که اگر اوبجای صانع بود عالم ایجاد رنگی بهتر داشت و نمی آفرید مگر چیز های بی عیب و نقص زیرا که خدای کامل‌مخلوق ناقص‌بعرصه‌وجود نمی‌آورد در این وقت می گفت:

بیاتا گل‌برافشانیم ومی درساغراندازیم   فلك‌راسقف‌بشکافیم‌وطرحی‌نودراندازیم

آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی‌دیگر بباید ساخت وزنو آدمی

و در راه انجام مقصود خویش‌مانعی نیافته میگفت:

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد   من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك

ولی هنگامی که بخود آمده روح بلند پروازش از ذروه اندیشه های لجام گسیخته بقفس خاکی‌تن هبوط‌مینمود خودرا بشری زبون و موجودی بیچاره وچشم وگوش بسته میدید که در هیچ یك از رفتارها و کردار های خویش اراده ندارد تمام آثار طبیعت اورا بازیچهٔ خود قرار می دهند و نقائص خود را به صورت کمال برویش کشیده و بریشش می خندند در این وقت متوجه می شد که تغییر کیفیات وجود و تعمیر بنای ایجاد نه کار اوست و نه کار بنا ناگزیر تسلیم شده

---

۱ ـ مخالف با عقیده آنکس که فرموده است :

جهان چون خط‌و خال‌و چشم‌و ابروست   که هرچیزی بجای خویش نیکوست

و آهسته با خود می گفت :

مکن حافظ ازجور دوران شکایت   چه دانی تو ای بنده کار خدائی

درکارخانهٔ که ره علم‌وعقل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

وبالاخره آن شاعر شکاك بدین‌که معتقد بود حسن و قبح اعمال‌بشری امور نسبی و فرضی‌است انسان در برابر کسی مسئول نبوده و هیچ کس بخوب و بد آن توجه ندارد‌همان‌کسی با ایمان کامل میگفت

جهل‌من وعلم توفلك را چه تفاوت   آنجاکه بصرنیست‌چه خوبی وچه‌زشتی

قسمتی از نظرات خودرا تغییرداده و معتقد شد که بشر مخلوقی‌ضعیف است که درکوچکترین اعمال خود اختیاری ندارد همه چیز و همه‌کار او در دستی قوی است که رشته های وجود را بسرپنجه قدرت خویش بسته و هرچه میخواهد میکند خنده و گریه ، تمنا و خواهش عجز ونیاز ، تغیر وتهدید و بالاخره هیچ چیز دراو تأثیر ندارد یکی‌را جام می‌دهد دیگری‌را خون دل ، یکی‌را ننگین خواهد دیگری‌را نکونام ، یکی‌را غرق نعمت سازد و دیگری را اسیر زحمت رد وقبول هیچ کس و هیچ کاری را مقید بشرطی نساخته است یکی را در شکم مادر سعید آفریده دیگریرا درصلب پدرشقی‌نامیده وازهمه بدترآنکه پردهٔ ضخیم‌برروی کارخانه خود کشیده و نمیگذارد که کوچکترین اثری ازاسرار او نمودار گردد

باصبا درچمن لاله سحر میگفتم   که‌شهیدان که‌انداینهمه خونین‌کفنان

گفت‌حافظ‌من‌وتومحرم اینراز نه‌ایم   ازمی‌لعل‌حکایت‌کن‌وشیرین دهنان

جام می وخون دل هریك بکسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود   ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

چوقسمت ازلی بی حضور ما کردند   گراندکی نه‌به‌وفق رضاست‌خرده مگیر

سکندر را نمی بخشند آبی   بزور وزر میسر نیست این کار

فغان‌که‌ازهمه کس غائبانه باخت فلك   که‌کس نبودکه دستی ازین دغا ببرد

صالح وطالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد وکه درنظر آید

درازل هرکوبفیض دولت ارزانی بود   تاابد جام مرادش همدم جانی بود

بالاخره این‌دست ناپیدا که یکی‌را خاك نشین ساخته ودیگری‌را سربآسمان افراخته متعلق بوجودیست‌که نه ازعیش ما خرسندست نه از رنج ما دلتنگ که گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد (۱) پس انسان را چارهٔ نیست جز آنکه دو روزه عمررا بخوشی گذرانده ازهیچ پیش‌آمدی متأثر نشده وآنچه را خدا خواسته‌است بی‌چون و چرا بخواهد،

گر رنج‌پیشت‌آید وگرراحت ای‌حکیم　　نسبت مکن بغیرکه اینها خدا کند

یعنی اگرخداوند اورا رند باده‌خوار یاعاشق بادیما خواسته است ازسرنوشت خود گله ننموده و شاد و خرم باشد،

می‌خورکه عاشقی‌نه به‌کسبست واختیار　　کاین‌موهبت رسید ز میراث فطرتم

سرامهرسیه چشمان زسربیرون‌نخواهدشد　　قضای‌آسمانست این ودیگرگون‌نخواهدشد

ولی انصاف‌را ازدست نداده وبا وجودی که میداند و میگوید،

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ　　چونکه تقدیر چنین‌است‌چه تدبیرکنم

بد رندان مگوای‌شیخ‌وهش دار　　که با کار خدائی کینه داری

معهذا مایل است‌که معایب اخلاقی وخطایای خویش را بخود منتسب نموده وگناهان خویش‌را مختار نمایش‌دهد

گناه اگرچه نبود اختیارما حافظ　　تودرطریق ادب‌باش وگوگناه منست

اخلاق اجتماعی

بنظر بنده خواجه خداوند اخلاق و حاوی جمیع ملکات فاضله بوده است جز آنکه مطالعه زیاد در حکمت‌وعرفان اوراظاهراً تادرجه‌عصبی ومایل بکناره گیری‌از جامعه ساخته بود بنحوی که یکنفر از بزرگان پس از دیدارش گفت «شعر خواجه به از صحبت اوست» ولي باید دانست که اگر شخصی گوشه گیر بوده و نتواند همواره خود را طوری نشان دهدکه بگوید «حافظم درمحفلی دردی‌کشم درمجلسی» دال بربدخوئی‌اونیست

۱ـ حضرت شیخ درموضوع قضاوقدر فرماید،

قضا دگر نشود گر هزار ناله وآه　　بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشتهٔ که وکیلست بر وزیدن باد　　چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

بهترین معرف خواجه آثار واشعار اوست که از خلال آنها روح پاك ، خیرخواهی، بی آزاری تسلیم ، قناعت، استغنا وبالاخره بسی آثار دیگر نمایانست وماهم بیرخی از افکارآن بزرگ اشارت نموده وبسخن خود خاتمه میدهیم

استفاده از زندگانی

برلب جوی نشین وگذر عمر ببین   کاین حکایت زجهان گذران مارابس

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن   یا زدیوان قضا خط امانی بمن آر

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری   خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

نوبهارست درآن کوش که خوشدل باشی   که بسی گل بدمد باز وتو درگل باشی

فرصت شمار صحبت کزاین دوراهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

وقترا غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل ازجهان ایدل ایندم است تادانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد   سعی کن که ازگردون داد عمر بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

آزادگی ، قناعت ، و خرسندی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

مگر تعلق خاطر بماهر خساری   که خاطر ازهمه غمها بمهراوشادست

رضا بداده بده وزجبین گره بگشای   که برمن و تو در اختیار نگشادست

بشنواین نکته که خودرازغم آزاده کنی   خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی

گفت آسان گیر برخود کارها کزروی طبع   سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش

دور گردون گردو روزی برمرادما نرفت   دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

تصفیه روح

پاك وصافی شوواز چاه طبیعت بدرآی   که صفائی ندهد آب تراب آلوده

عیب غرور

حبابرا چوفتد بادنخوت اندرسر   کلاهداریش اندر سر سراب رود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

رفیق پرستی

دریغ و درد که تا اینزمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بادوستان مضایقه درعمرومال نیست صدجان فدای یار نصیحت نیوش کن

پرهیز از پیمان شکن وناجنس

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیزکن ازصحبت پیمان شکنان

نازنینی چوتو پاکیزه دل وپاك نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده و سنگیت بجام اندازد

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند که گوئی نبودست خود آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت زهم صحبت بد جدائی جدائی

نخست موعظه پیرصحبت این حرفست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

چاك خواهم زدن ایندلق ریائی چکنم روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

حق شناسی ازناصح

امروز قدر پند عزیزان شناختم یارب روان ناصح ما از تو شادباد

خوشفطرتی

حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

اگر چه بشر بازیچه تقدیرست و روزی او ازخوان قدر نواله‌ای معین و مقررست معهذا باید در راه طلب ساعی بوده ، درامور زندگانی توقف را جایز نشمرده ، همواره جلوتر رفته وبمقامات بالا تر و درجات والاتر ارتقا جوید زیرا که طبیعت وسائل پیشرفت را از همه جهة برایش فراهم کرده و جمیع وسائط لازمه را برای رفع مشکلات راه طلب در دسترس او گذارده‌است طبیعت همراهست و فیض روح القدس مدد میکند اگر تو بخواهی البته بمقام و مرتبه اولیا وانبیاهم خواهی رسید پس بکوش و برس

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز

درمذهب طریقت خامی نشان کفرست آری طریق دولت چالاکی است وچستی

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن و کانست که بود ۱

نیض روح‌القدس ارباز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

امساك مذمومست

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك
ازآن گناه که نفعی رسد بغیرچه باك

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساك

برو بهرچه توداری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك

راه سعادت

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را دروقت توانائی

برومی نوش و رندی ورزو ترك زرق کن ایدل
ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

راه عاشقی

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چو نتو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

نبندی زان میان طرفی کمر وار
اگر خود را ببینی در میانه

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

اخلاق شخصی

برای نشاندادن اخلاق شخصی حافظ بهتر آنست که بجای سخنرانی فقط چندبیتی ازاو نوشته مشترا نشانه خروار ساخته و دم فروبندیم که گفتار اوخود بهترین معرف اوست

ما نه مردان ریائیم وحریفان نفاق
آنکه اوعالم سرست بدین حال گواست

۱- این شعرهم برای آنمنظور بسیار مناسب و وصف‌الحال بنده نگارنده است ولی گویندهٔ آن رانمی‌شناسم :

ناقابل است آنکه بدولت نمیرسد
ورنه زمانه درطلب مرد قابل است

فرض ایزد بگزاریم وبکس بد نکنیم وربگویند روانیست بگوئیم رواست
باده نوشی که‌درو روی و ریائی نبود بهتر از زهدفروشی که‌درو روی و ریاست

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم برآب که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم که درطریقت ما کافریست رنجیدن
به پیرمیکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می وگفت رازپوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مبوس جزلب ساقی وجام می حافظ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ما نگوئیم بد ومیل بناحق نکنیم جامهٔ کس سیه وداق خود ازرق نکنیم
عیب درویش وتوانگر بکم وبیش بدست کاربد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
حافظ ارخصم خطا گفت نگیریم براو وربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن چونساغرت پرست بنوشان ونوش کن
درراه عشق وسوسه اهرمن بسی است پیش آی وگوش دل به پیام سروش کن

ما عیب کس بمستی ورندی نمی کنیم لعل بتان خوشست ومی خوشگوارهم

دلا زرنج حسودان مرنج وواثق باش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

برسر آنم که گر زدست برآید دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد دیو چوبیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدرآید

سالها پیروی مذهب رندان کردم تابفتوای خرد حرص بزندان کردم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم واز هردو جهان آزادم

حافظ ازمشرب قسمت گله بی انصافیست طبع چون آب و غزلهای روان مارابس

موضوع مهمی که جمیع مطالعه کنندگان دیوان حافظ و نویسندگان شرح حال خواجه را غرق حیرت ساخته آنست که این مرد شریف نیز مانند شیخ اجل شیراز دریکی ازبدترین اعصار تاریخی ایران می‌زیسته ولی بااو اختلاف بینی دارد چه شیخ صریحاً می گوید :

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است متین نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم

و همو فرماید ،

ندانی که من در اقالیم غربت — چرا روزگاری بکردم درنگی
برون‌رفتم از تنگ ترکان چودیدم — جهان درهم افتاده چونموی زنگی
چوباز آمدم کشور آسوده دیدم — پلنگان رها کرده خوی پلنگی

ولی‌خواجه برعکس شهرشیراز را بحد ستایش دوست داشته ومکرر دروصف گلگشت مصلی وآب رکناباد آن سخن گفته است :

بده ساقی می‌باقی که درجنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی‌را

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش‌نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

خوشا شیراز ووضع بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش‌الله — که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی — عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی وفیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا؟ — که شیرینان ندادند انفعالش

ودر پاسخ کسانی که اورا به مسافرت ترغیب و تحریض می نمودند با کمال سادگی می فرمود :

نمیدهند اجازت مرا بسیر وسفر — نسیم خاك مصلی و آب رکناباد

واگرهم اضطراراً سفری پیش می‌آمد بزودی یادوطن اورا ازخود بیخودساخته حتی‌برای همسفری وراهنمائی نیز هوای مسکن مألوف ونسیم روضه شیراز را بسنده میشمرد

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
هوای مسکن مألوف وعهد یار قدیم — زرهروان سفرکرده عذرخواهت بس
دگرزمنزل جانان سفرمکن درویش — که سیر معنوی کنج خانقاهت بس

ما بخوبی میدانیم که در زمان خواجه شهر شیراز همواره گرفتار کشمکش و مابه‌النزاع فرماندهان عصر بوده از دستی بدستی میگشت مثلاً از سال ۷۴۰ که خواجه از مرحلهٔ کودکی خارج و بدرك حقایق سیاسی قادر شده بود تا ۷۹۰ یعنی در مدت پنجاه سال فرماندهانی مانند امیرپیر حسین ، ملك اشرف ، شیخ ابواسحاق

امیر مبارزالدین محمد ، شاه شجاع ، شاه محمود ، باز شاه شجاع ، شاه زین‌العابدین تیمور لنگ ، شاه یحیی و شاه منصور نوبت بنوبت بر آن استیلا جسته و فراغت خاطر اهالي را دستخوش یغما و چپاول خویش میساختند و هم گاهی بدانها اشاره فرموده است :

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا (۱)

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی (۲)

معهذا در شهر شیراز باقی مانده همانگونه که در شادمانی اهالی شرکت می جست در اندوه آنها نیز سهیم میشد ولی در غزلهای خویش کمتر شکوه از گرفتاری و عدم آسایش می نمود و مانند کسی که از فراز کوهی عظیم فراز و نشیبهای وادی‌را تماشا کند تمام بلندی‌ها و پستی‌ها در نظرش کوچك بوده وجزر و مدهای سیاسی ، انقلابهای اجتماعی ، سقوط و صعود سلسله هارا موضوعاتی ناچیز شمرده در سایه سپر اندیشه آرمیده و سنگباران حوادث‌را با بی‌اعتنائی تماشا میکرد این آرامش‌خاطر یکی ازرموزجالب توجه‌روحیه خواجه است که حتی‌در وارسته‌ترین دراویش وواصل‌ترین سالکان نظیرآن‌کم دیده میشود

بنظر بنده همین خصلت موجب شده است که اشعار خواجه بهتر از هر نصیحت و اندرزی بتواند مارا در اوقات بیچارگی و ایام گرفتاری تسلیت گفته و آرامش بخشد مثلاً خواندن غزل زیرشخص‌رادر هر بلیتی دلداری داده و بفراغ و به افتادگی نوید می‌بخشد :

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان‌شود روزی گلستان غم مخور

ایندل غمدیده حالش به شود دل بدمکن وین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن چتر گل‌در سر کشی‌ای مرغ‌خوشخوان‌غم‌مخور

دور گردون گردوروزی برمراد ما نرفت دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

۱ـ گویا اشاره بسپاهیان آذربایجانی باشد ۲ ـ تصور میکنم غزلی که اینشعر درآست هنگامی که امیرتیموراورابحضورخوانده بود ساخته‌شده‌است‌زیرا که درآن فرماید :

چشم آسایش‌که دارد ازجهان تیزرو ساقیا جامی بمن ده تا یاسایم دمی

خیز تاخاطر بدان‌ترك سمرقندی‌دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید　　هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

خاتمه اگر بحث در اطراف زندگانی جسمانی خواجه انجام پذیر باشد مذاکره در حیات روحانی آن بزرگ پایانی ندارد و میتوان کتابها در آن مبحث نوشت و چون همین مقدارهم که نوشته شد برای مقدمه این کتاب فرع زائد بر اصل است لذا سخن‌را خاتمه داده و از استادان و دوستان مفخم آقایان سعید نفیسی، رشید یاسمی، وحید دستگردی، صادق انصاری، پرتو بیضائی، شجاع الدین شفا، امیر فیروز کوهی، احمدی بختیاری، سهیلی خونساری، محمود محمود، ورفیع قائم مقامی که کتابهای خویش‌را باختیارم گذارده ودر تهیه مدارک لازمه مساعدتم فرموده‌اند نهایت تشکر وامتنان خویش‌را عرضه میدارد.

درچاپ این مقدمه بدلائل تجاری شتاب زیادی نشان داده شد که موجب اغتشاش و عدم ترتیب مندرجات گشته والبته آنرا مشحون از اشتباهات ساخته است اکنون از خوانندگان محترم خواهشمندست اغلاط را اعم از مقدمه یا متن دیوان از روی غلطنامه آخر کتاب اصلاح نموده ولغزشهای نگارنده‌را نیز بهر وسیلهٔ که صلاح میدانند گوشزد فرمایند البته موجب تشکر است و اگر قبول میفرمایند در صورت تجدید چاپ رفع اشکالات مزبور بنام خودشان نوشته میشود همانطور که درچاپ حاضر بکوچکترین معاضدت ویاریهای استادان ودوستان اشاره شده است.

فال حافظ

دیوان خدائی بیان‌خواجه باتفاق‌جمع مورخان و تذکره نویسان از واردات غیبی است و بهمین نظر آن سرور اهل عرفان را لسان‌الغیب لقب داده‌اند تفأل با دیوان حافظ همواره رواجی کامل داشته و هنوز هم از قوت آن کاسته نشده است بنده کمتر کسی را دیده ام که بیانهای معجز نشان این کتاب‌را ندیده باشد و بدیهی است که ذکر یکهزارم آنها نیز از حوصلهٔ هر دفتری خارج است اما برای آنکه دیوان فعلی ازین موضوع هم خالی نباشد چند قضیهٔ از آنهارا بطور نمونه نقل میکنیم.

۱ ـ ملا مگس نامی از بزرگان دربار شاه اسمعیل صفوی بواسطهٔ خبث طینت درانهدام مقبرهٔ حافظ جد وجهدی داشته و همواره آن خسرو متعصب را بکفر و زندقهٔ خواجه متوجه ساخته و هدم بنیان خوابگاه ابدی اورا استدعا میکرد بالاخره شهریار صفوی از سماجتش بتنگ آمده ودفع شرش‌را از گفتار لسان‌الغیب استمداد نمود اینشعر آمد

ای‌مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری وزحمت ما میداری

۲ ـ شاه طهماسب را خاتمی گرانبها در دست بوده و با آن بازی میکرد ناگهان ازدستش افتاده و مفقود شد برای‌جستجوی انگشتری تمام بساط را برچیده و گوشه و کنار محفل را کاوش کردند ولی از آن اثری نیافتند اتفاقاً دیوان خواجه در محفل همایونی حاضر بود پس‌کشف محل خاتم‌را از روح پاك او خواستار شدند این شعر آمد:

دلی‌که غیب نمایست وجام جم دارد　　زخاتمی‌که دمی‌گم شود چه غم دارد

پادشاه ازفرط حیرت سبحان‌الله گویان دست برزانو زده ودر همان وقت احساس کرد که انگشتری درسجاف لباسش داخل و پنهان شده است

۳ ـ شاه عباس را هوای تسخیر آذربایجان درسر افتاده و بواسطه موانع و

مشکلات در لشگر کشی بدانصوب تردید داشت وچون برهنمائی گفتار خواجه مؤمن بودبدون‌آنکه دیگریرا برازخویش آگاهی بخشد ازسخنان آسمانی اوخطا و صواب‌آن اقدام‌را استشاره نمود اینشعرآمد

عراق وفارس‌گرفتی بشعر خوش‌حافظ   بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

٤ ـ هم آن شهریار غلامی سیاوش نام داشت که بواسطه سعایت مغرضین مأخوذ و مقید مانده و از هر طرف فرمان قتل او را از پادشاه می خواستند ولی قلب او به بی گناهی سیاوش گواهی می داد عاقبت از دیوان خواجه فالی گرفته و این شعر را خواند :

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود   شرمی ازمظلمهٔ خون سیاوشش باد

٥ـ کنعان بیك قزوینی را برادری یوسف نام بود که در موقع جنگ اردوی گجرات در احمد آباد هندوستان بجنگلها متواری ومفقود شد بنحوی‌که احدی برحیات‌او امیدوار نماند کنعان‌بیك درعالم ناامیدی از روح پرفتوح خواجه بوسیله تفأل ازدیوانش استدعا کرد که اورا ازمرگ وزندگی برادرش آگاه فرماید اینشعرآمد

یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان‌شود روزی‌گلستان غم‌مخور

و اتفاق‌رادرهمان ایام‌یوسف مزبور پیداشد

٦ـ یکی از بزرگان پشت کوه در جنگ با نظر علیخان لر که از طاغیان قرن اخیر بود شکسته شده از بیراهه بکوهستان گریخته و در یکی از قراء جای گرفت ولی درنیمه شب‌دغدغهٔ برای اوحاصل شدکه مبادا نظر علیخان نیزغلط کردن راه اورا دریافته و در صدد تعقیبش برآید و از دیوان خواجه‌که در طاقچه اطاق بود تفألی نمود اینشعر آمد

گفتم که برخیالش راه نظر ببندم   گفتا که شبروست اوازراه دیگرآید

پس بلاتأمل سوارشده وفرار اختیار کرد قضارا ساعتی‌بعد نظربدانجا رسیده‌و اورا ندید . آن‌بزرگ همواره حیات خودرا مرهون روح‌پاك حافظ میدانست

٧ ـ درزمان جنگ بین‌المللی بنده را باوجود صغر سن شوری در سر بوده ، ولعی باخبار جنگی داشته همواره نتیجه آن جدال خانمانسوز را از دیوان

خواجه استفسار نموده و چون جوابی موافق منظور نشنیده بل آنرا مخالف با ظواهر امر میدید سؤال خودرا تکرار میکرد بالاخره این شعر آمد :

ما قصهٔ سکندر ودارا نخوانده‌ایم ازما بجزحکایت مهر ووفا مپرس

۸ـ نظام دست‌غیب شیرازی ازشعرای نسبتهٔ مشهور درمرض‌موت وصیت نمود که اورا درجوار خواجه بخاك سپارند متولی تکیه حافظبه بدین امر رضانمیداد ناگزیر بدیوان خواجه رجوع کردند این‌بیت برآمد

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما وفرودآ که خانه‌خانهٔ تست۱

۹ـ شاه اسمعیل صفوی بگناه تسنن امر بویرانی خوابگاه خواجه داد یکی‌ازعشاق آن بزرگوار دلائلی برتشیع حافظ اقامه نموده بالاخره استدعا کردکه عقیده اورا ازدیوانش بپرسند این قصیده برآمد:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی‌غلام شاهم وسوگند میخورم
حافظ زجان‌محب رسولست وآل‌او براین‌سخن گواست خداوندداکبرم۲

۱۰ ـ حاجی فرهاد میرزا معتمدالدوله بمناسبتی وعده کرده بود که آرامگاه خواجه را مرمت کند ولی مدتی گذشت و بعهد خود وفا نکرد قضا را در روز عیدی ازدیوان خواجه فالی میگرفت این‌بیت برآمد و اورا بایفای‌وعده واداشت

ساقیا آمدن عید مبارك بادت وان‌مواعدکه کردی‌مرواداز یادت

۱۱ ـ کریم خان زند قصد تصرف یکی ازنقاط را داشته وتوفیق یاعدم توفیق خویش‌را ازخواجه پرسید غزلی بااین مطلع درآمد

ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب‌بگوکه کارجهانشد بکام ما

وچون فتح آنمکان تیسیر پذیرفت مبلغی‌گرامند صرف آرامگاه خواجه واطعام زوار و معتکفین آنجا فرمود

۱ـ این تفأل‌را بنام چندنفر دیده‌ام ولی درتذکره‌ها بنام نظام شیرازی ضبط‌شده است و اشکالی‌هم ندارد که عین این واقعه وتفأل برای چند نفر واقع شده و روح پاك خواجه مسئول همه‌را اجابت فرموده باشد

۲ ـ این بیت از خواجه نیست و برای رفع همین گونه اشکالات بدیوان آن بزرگوار الحاق شده است

صفحهٔ صد و شست و هفتم

۱۲ـ دلبری باقبای زردوزی شده برمزار حافظ گذشته وخواست ازدیوان روی قبر غزلی برخواند این بیترا دراول صفحه دید

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری   یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بریرو خندان شده وگفت بچشم دوبوسه خواهم داد چندی بعد مجدداً گذارش بآرامگاه آن بزرگوار افتاده وباز صفحه از کتابرا گشوده این شعر را خواند

گفته بودی که شوم مست ودو بوست بدهم   وعده ازحد بشد ومانه دو دیدیم و نه یك

نازنین حیران گردیده گفت اطاعت دارم اگرسه بوسه هم بخواهی میدهم و برای کرت سوم که باز بدانجا عبور کرده و دیوان خواجه را گشود شعر ذیل را مشاهده نمود.

سه بوسه کزدولبت کرده‌ای وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

درآنحال بی‌اختیار خودرا بر روی گور پرنوراو افکنده ولوح مرمرینشرا با یاقوت لب ترصیع نمود (برای آگاهی از شخص موضوع این داستان بکتاب لطیفهٔ غیبی رجوع شود)

۱۳ـ شش‌نفر از پری پیکران شیراز شش‌نام مختلف ازاسماء و صفاتی‌را که مکرر در غزلهای حافظ دیده میشود برخود نهاده واز دیوانش فالی برگرفتند تا ببینند که خواجه باکدام‌یك نظردارد این‌بیت آمد

شهریست پرکرشمه وخوبان زشش‌جهت   چیزیم نیست ور نه خریدار هرششم ۱

۱۴ـ درآغاز جوانی که ذوق شعر وشاعری یافته‌ورغبتی سرشار بمطالعه‌این شعبه‌ازادبیات پیدا کرده‌بودم‌مانندامروز بآثار خداوند شرونظم فارسی یعنی‌شیخ‌بزرگوار شیراز علاقهٔ مفرط داشته وهرگز کلیات اورا ازخود جدا نمیکردم‌گاهی‌هم‌بدواوین دیگر مراجعه نموده وازجمله چندروزی بمطالعهٔ دیوان حافظ پرداختم ولی بواسطه نقر ادراك وفقد ذوق سلیم ازآثار گوهربارش حظی نمی‌بردم‌بالاخره آنروح علویرا مخاطب قرارداده گفتم ای‌حافظ من دردیوان تو اشعاری‌که شایستهٔ اینهمه بلند نامی

۱ـچون نگارنده‌این‌داستان را درکتابی ندیده وبصورتهای مختلف ازدیگران شنیده بودشکل مذکوررا اختیارکرد

صفحهٔ سد و شست و هشتم

باشد نمی‌بینم و نمیدانم علت اشتهارت چیست در همنن لحظه نسیمی وزیده اوراق کتابرا بهم زده واین شعررا دربرابر چشمم قرارداد

چو بشنوی سخن اهل‌دل‌مگوکه خطاست   سخن‌شناس نه‌ای جان‌من خطا اینجاست

ای کاش چشم نابینای آن کسان بل ناکسانی که دیوان او و امثال او را برای جامعه مضر شمرده و با عقیدهٔ کوتاه خویش آن نقد های بازار کائنات را به باد نقد و ناسزا می گیرند بااین شعر ملاقی گشته وروحشان بانور حقیقت آشنا میشد.

دوست ارجمندم آقای فروغ کتابی از فالهای حافظ برای بنده آوردند که ازآن انتخابی بعمل آید متاسفانه کتاب مزبور پیش ازآنکه دیده شود درکتابخانه مفقود شد و الا این قسمت قدری وشاید خیلی بیش ازاین بسط می‌یافت

طهران - تیرماه ۱۳۱۵

حسین . پژمان

غزلیات

۱

الا یا ایّها الساقی اَدِر کأساً وناوِلها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زانطرّه بگشاید۱ — زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها۲

مرا در منزل جانان چه جای عیش چون هر دم۳ — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالك بیخبر نبوَد ز راه و رسم منزلها۴

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی بیدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کز آن سازند محفلها۵

حضوری گرهمی خواهی ازو غائب مشو حافظ

متی ما تلقَ من تهوی دَعِ الدنیا و اَهملها ۶

۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما۷ — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما۸

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما۹

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما۱۰

با صبا همراه بفرست از رُخت گلدستهٔ — بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما۱۱

---

۱ ـ زانزلف ۲ ـ افتاده ۳ ـ چه امن و عیش ۴ ـ راه رسم ۵ ـ کزو
۶ ـ و امهلها ۷ ـ فروغ حسن ماه از ۸ ـ آبروی ۹ ـ مجموع با زلف
۱۰ ـ آب از روی ۱۱ ـ بشنوم

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما

دور دار از خاك و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما۱

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو۲
کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما۳

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست۴
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما۵

۳

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شُرطه برخیز۶
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را۷

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

آئینهٔ سکندر جام میست بنگر۸
تا بر تو عرضه دارم احوال ملك دارا۹

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هُبوا یا اَیهاالسکاری ۱۰

آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اَشهی لنا واَحلی مِن قُبلة العذاری ۱۱

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را۱۲

درکوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را۱۳

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

---

۱ ـ درنسخهٔ ما جای اینمصراع بامصراع چهارم عوض‌شده است ولی‌چون قلم‌خوردگی داشت صورت مشهور اختیارشد ۲ ـ شهر یار ما ۳ ـ گوی چوگان ۴ ـ بساطت قرب ۵ ـ ن. گردون گرد ایوان ـ اختر خاك ۶ ـ شکستگانیم ۷ ـ بینم آن یار ۸ ـ جام جمست ۹ ـ عرضه دارد ۱۰ ـ حبوا ـ هَبوا ۱۱ ـ واجلی ۱۲ ـ ساقی بشارتی ده رندان پارسا را ۱۳ ـ ور تونمی پسندی تغییر ده قضا را ـ

شعر الحاقی ذیل هم دراین غزلست :

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

٤

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذّت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زآنرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست ۱ — نان حلال شیخ زآب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آیدت که یاد نیاید ز نام ما۲
دریای اخضر فلك و كشتى هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما۳

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

٥

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح وتقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا ٤
دلم ز صومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان وشراب ناب کجا
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چوکحل بینش ماخاك آستان شماست — کجا رویم بفریاد ازین جناب کجا ٥
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست٦
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

٦

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

---

۱ ـ روز رستخیز ۲ ـ خود آید آنکه یاد نیاری ۳ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
٤ ـ ره ازکجا ٥ ـ بفرما ازین ٦ ـ زحافظ طمع چه میداری

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آنحسن روز افزون که یوسف داشت دانستم که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم ۱ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عِقد ثریا را

۷

صوفی بیا که آینه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یك دو قدح در کش و برو ۲ یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق ۳ پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را ٤

مارا بر آستان تو بس حق خدمتست ای خواجه باز بین بترحم غلام را

من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را ٥

حافظ مرید جام میست ای صبا برو ٦

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۸

رونق عهد شبابست دگر بستان را میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را ۷

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را

---

۱ - بدم گفتی و خرسندم عفاك‌الله نکو گفتی . باید دانست که اینمصراع از شیخ است ۲ - بزم عیش ۳ - گلی ز عیش - ز عمر ٤ - هنر ننگ و نام را - هوس ننگ ٥ - از این بیت در سایر نسخ دوبیت بصورت ذیل درست شده است

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

من آنزمان طمع ببریدم ز عافیت کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

٦ - جام جمست ٧ - خدمت ازما برسان

ترسم آن قوم که بردردکشان میخندند   در سر و کار خرابات کنند ایمان را۱
یار مردان خدا باش که درکشتی نوح   هست بادی که بآبی نخرد طوفان را۲
برو ازخانهٔ گردون بدَر و نان مطلب   کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را۳
همه را خوابگه آخر چو بزیر خاکست۴   گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن ِتو شد   جای آنست که بدرود کنی زندان را۵
حافظا می‌خورو رندی کن و خوش‌باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۹

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که عشق کوه و بیابان تو دادهٔ ما را۶
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند طوطی شکر خارا
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل   که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا
بخلق ولطف توان کرد صید اهل نظر۷   ببند و دام نگیرند مرغ دانارا
ندانم ازچه سبب رنگ آشنائی نیست   سهی قد ان سیه چشم ماه سیمارا
چو باحبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد دار محبان باد پیما را۸
«جزاین قدَر نتوان گفت درجمال تو عیب» ۹   که وضع مِهر و وفا نیست روی زیبارا۱۰
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را۱۱

۱۰

ساقیا بر خیز و در ده جام را   خاك بر سر کن غم ایام را
گرچه بد نامیست نزد عاقلان   ما نمیخواهیم ننگِ نام را۱۲

---

۱ ـ درسر کار   ۲ ـ هست خاکی که بآبی بخورد   ۳ ـ کان سیه کاسه درآخر
٤ ـ هرکرا خوابگه آخر بدو مشتی (دل مشتی) خاکست   ٥ ـ وقت آنست ـ اشعار الحاقی ذیل نیز در این غزل وبیت اول از سعدیست
ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است   که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود   تا نه سرگشته شوی دایرهٔ دورانرا
در سرزلف ندانم که چه سودا داری   که بهم برزدهٔ گیسوی مشك افشانرا
٦ ـ که سر بکوه   ۷ ـ بحسن خلق توان   ۸ ـ بیاد آر محبان باده پیما را
۹ ـ مصراع حضرت شیخ تضمین شده است   ۱۰ ـ که خال مهر   ۱۱ ـ سرودزهره
۱۲ ـ ننگ و نام

ساغر می بر کفم نه تاز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
باده در ده چند ازین باد غرور | خاك بر سر نفس نا فرجام را۱
دود آه سینه سوزان من۲ | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمیبینم ز خاص وعام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را ۳

۱۱

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون ٤ | روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما٤
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم ٥ | کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفت چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشناك و سوز نالهٔ شبگیر ما٦
روی خوبت آیتی ازلطف برما کشف کرد | زآن زمان جز لطف وخوبی نیست درتفسیر ما٧

تیر آه ما زگردون بگذرد حافظ خوش
رحم کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما

۱۲

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود بنالم۸ | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی | دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را۹
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

---

۱ - بد فرجام ۲ - سینهٔ نالان ۳ - عاقبت روزی بیابی کام را ٤ - رو بسوی
٥ - در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم ٦ - آتشبار ۷ - اشعار الحاقی ذیل
نیز در اینغزلست

مرغ دلرا صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی وباز ازدست شدنخجیر ما
باد بازلف توآمد شد جهان برماخراب | نیست ازسودای زلفت بیش ازین توفیر ما
بردرمیخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم | چون خراباتی شد آن یارطریقت پیر ما

۸ - پناهم ۹ - رخ همچوماه تابان دل همچوسنگ خارا

دل عالمی بسوزی چوعذار بر فروزی توازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی بپیام آشنایان بنوازد آشنارا[1]

بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

۱ـ آشنائی بنوازد - ابیات الحاقی ذیل هم دراین غزلست

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد نظری کن ای عزیزم که‌چگونه کشت‌مارا
دل دردمند حافظ که زهجر تست پرخون چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

حرف باء

۱۳

میدمد صبح و کِلهٔ بسته سحاب۱ — اَلصبوح اَلصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — اَلمدام اَلمدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دائما می ناب۲
تخت زهره زده‌است گل بچمن۳ — راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد — گر ببندند میکده بشتاب۴
در میخانه بسته اند اگر۵ — اِفتتح یا مُفتحَ الابواب
لب و دندانترا حقوق نمك۶ — هست بر جان‌و سینهای کباب۷
بر رخ ساقی پری‌پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

۱٤

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب — گفت در دنبال دل‌ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آردغم چندین غریب۸
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم۹ — گرز خارو خاره سازد بسترو بالین غریب
ایکه درزنجیرزلفت جای چندین آشناست — خوش‌فتادآن‌خال‌مشکین بررخ رنگین‌غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان برصفحهٔ نسرین‌غریب
بس‌غریب افتاده‌است‌آن مورخطت گرد رخ۱۰ — گرچه نبود در نگارستان‌خط مشکین‌غریب

---

۱ ـ گل بشست سحاب ۲ ـ هان بنوشید دم بدم می ناب ۳ ـ تخت زمرد ـ تخت‌سرمد
٤ ـ که ببندند ۵ ـ مگر ٦ ـ لب لعل ترا حقوق ۷ ـ اشعار الحاقی ذیل که
سه بیت نخستین آن از خواجوست باین غزل الحاق شده است

زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا اللهَ یا اولی‌الالباب
گر نشان زآب زندگی جوئی — می نوشین بجو بیانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۸ ـ سایه پروردی ۹ ـ سنجاب خوبی ۱۰ ـ مورخط گردرخت

گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو　　در سحرگاهان حذرکن چون بنالد این غریب ۱
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب ۲

۱۵

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب　　فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب ۳
خانه بی‌تشویش وساقی یار ومطرب بذله‌گو　　موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب　　خوش بود ترکیب زرّین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع　　در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد ومطرب بدست افشان ومستان پای کوب ٤　　غمزهٔ ساقی زچشم می‌پرستان برده خواب ٥
باشد آن مه مشتری دُرهای حافظ را اگر
میزند هردم بقول زهره گلبانگ رباب ٦

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد
بازگفتم ماه من آنعارض گلگون مپوش　　ورنه خواهی ساخت مارا خسته ومسکین غریب
۲ ـ غمگین　۳ ـ کجا یابم بده　٤ ـ شاهد و ساقی بدست افشان ومطرب پای
٥ ـ پرستان مست خواب ـ ابیات الحاقی ذیل را نیز اضافه دارد که مصراع دوم بیت اول از انوریست
خلوت خاصست وجای امن و نزهتگاه انس　　«اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب»
شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گوی　　حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب
٦ ـ باشد آنمه مشتری درهای حافظرا ازآن　　میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

حرف تاء

۱۶

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
مگر تعلق خاطر بماه رخساری — که خاطر از همه غمها بمهر او شادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست۱
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه‌گویمت که بمیخانه دوش مست‌و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست۲
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست۳

حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

۱۷

برو بکارخودای‌واعظاین چه فریادست — مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست۴
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خرابی آبادست۵
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار — ترا نصیب همین داد و آن ازو دادست۶
میان او که خدا آفریده‌است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

---

۱ ـ مراد از پیر طریقت خواجوی کرمانیست که گوید :
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند — کاین‌عجوزیست که درعقدو صددامادست
ولی مضمون آن بیت از حضرت شیخ سعدیست که فرماید :
عروس ملك نکوروی دختریست ولیك — وفا نمیکند این سست مهر با داماد

۲ ـ لطیفهٔ تغزم ۳ - بلبل بیدل ۴ ـ مرا فتاده دل از کف ترا چه

۵ - زان خراب ۶ - همین کرد واین ازآن ـ همین کرده است و این دادست

گدای کوی تو ازهشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هردو عالم آزادست ۱

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کاین فسانه و افسون بنزد او بادست ۲

۱۸

روزه یکسو شد وعید آمد ودلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمد و میباید خواست ۳

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت شادیو طرب کردن رندان پیداست ۴

چه ملامت رسدآنرا که چنین باده خورد — این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست ۵

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که درو روی وریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق ۶ — آنکه او عالم سرّست بدینحال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم — ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست ۷

چه شود گر منو تو چند قدح باده خوریم — باده ازخون رزانست نه از خون شماست

این‌چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست ۸

حافظ ازچون و چرا بگذرو می‌نوش‌ولی

نزدحکمش چه مجال سخن‌وچون‌وچراست ۹

۱۹

چو بشنوی سخن اهل‌دل مگوکه خطاست ۱۰ — سخن شناس نهٔ جان من خطا اینجاست ۱۱

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارك‌الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشمو او در فغانو در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تودرنظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم شبها ۱۲ — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

---

۱ - اسیر عشق تو ۲ - کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست ۳ - می بمیخانه
۴ - رندان برخاست ۵ - این بیت بصورت ذیل نیز ضبط شده است

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد — این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

۶ - نه رندان ۷ - و آنچه گویند روانیست نگوئیم رواست ۸ - ور بود عیب چه‌شد
۹ - بعضی‌ازنسخ این مقطعرا دارد

حافظ از شوق خط وخال تو سرگردانست — همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

۱۰ - نسخهٔ ما این مصرعرا دوم قرار داده وظاهراً اشتباهست ۱۱ - نهٔ دلبرا خطا
۱۲ - میپزد دل من

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم۱ — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست۲
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب۳ — که رفت عمرو هنوزم دماغ پر زهواست۴
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۲۰

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست۵ — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که که طلسمات عجائب دارد — فتح بابش نظر رحمت درویشانست۶
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت۷ — منظری ازچمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود ازپرتوآن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی راکه نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی۸ — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصودکه شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست
ازکران تابکران لشگرظلمست ولی — از ازل تا ابد فرصت درویشانست
ای توانگرمفروش اینهمه نخوت که ترا — سرو زر درکنف همت درویشانست
گنج قارون که فرومیشود ازقهرهنوز۹ — خوانده باشی که هم ازغیرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی وسیرت درویشانست۱۰
حافظ ارآب حیات ازلی میطلبی۱۱
منبعش خاك درخلوت درویشانست

۲۱

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

---

۱ ـ ببین که صومعه آلوده شد بخون دلم ۲ ـ نمیرد همیشه در دل
۳ ـ که بنواخت مطرب عشاق ـ که در پرده میزد آن مطرب ۴ ـ پر سوداست
بیت الحاقی ذیل نیز در آن غزلست
چنین که خرقه می آلوده‌ام من از مستی — کجاست وقت عبادت چه‌جای وردو دعاست
۵ ـ صحبت درویشان ۶ ـ فتح آن در نظر همت درویشانست ۷ ـ بدستوری رفت
۸ ـ حاجات دعااند ۹ ـ فرو میرود ۱۰ ـ شعر الحاقی ذیل را دارد
ایدل اینجابادب باش که سلطانی وملك — همه از بندگی حضرت درویشانست
۱۱ ـ ابدی میخواهی

من‌هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست ۱
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا که بروی که شدم‌عاشق‌وبربوی که مست ۲
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست ۳
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر ٤ چمن‌آرای جهان خوشترازین غنچه نیست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجاه نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی ازوصل تواش‌هست‌کنون باد بدست ٦

۲۲

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه ازمه و مهر نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را که بادمشك نسیم است وخاك عنبربوست ۷
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای‌قدّ تو هرسرو بُن‌که برلب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لالست ۸ چه جای کلك بریده زبان بیهده گوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم‌و بس بساسراکه دراین کارخانه خاك سبوست ۹

نه این‌زمان دل حافظ درآتش‌طلب‌است ۱۰
که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست

۲۳

دل سرا پردهٔ محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدوکون گردنم زیر بارِ منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان ۱۱ همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم درآن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم زانکه‌این‌گوشه‌جای‌خلوت اوست

---

۱ ـ یکسر برهرچه ۲ ـ از بوی ۳ ـ این طایر فیروزه گهی خوش
٤ ـ دهنش ٥ ـ کمرکوه نگشت ازکمر مور جدا ٦ ـ تواش نیست بجز باد بدست
۷ ـ که باد غالیه ساگشت و خاك ۸ ـ وصف شوق نالانست ۹ ـ درین آستانه سنگ وسبو ۱۰ ـ آتش وهست ۱۱ ـ چه عجب

هرگل نو که شد چمن آرای — زاثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست۱
من و دل گرفدا شدیم چه باک۲ — غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را۳
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۲٤

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست٤
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست۵
خال شیرین که بر آن عارض گندم گونست۶ — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زآنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۲۵

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست۷
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — دراشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان — مویست آن میان و ندانم که آن چه موست۸
دارم عجب ز نقش دهانش که چون نرفت۹ — ازدیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست۱۰

---

۱ ـ دولت او ۲ ـ گرفتا شویم ۳ ـ ظاهر ببین ٤ ـ خندان دل خرم
۵ ـ آن سلیمان ۶ ـ خال مشکین ۷ ـ خیانتی ۸ ـ که تاچه موست ۹ ـ نقش خیالش
۱۰ ـ زلف یار پریشانیت

۲۶

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست نا سزایان کم رسد
هر دلی از حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان تو ام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیرطوق غبغبست

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

تاب خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو
درهوای آن عرق تاهست هرروزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یارو جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندرآن موکب که بر پشت صبا بندند زین۱
با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست۲

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنا میزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بردل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش درخندهٔ زیر لبست

۲۷

سینه‌ام زآتش دل در غم جانانه بسوخت۳
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت۴

سوز دل بین که زبس آتش و اشکم دل شمع۵
دوش برمن ز سر مهر چوپروانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آوردو بشکرانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گرهگیر تو دید
دل سودا زده‌اش بر من دیوانه بسوخت۶

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست۷
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتم بشب و شمع بافسانه بسوخت۸

۲۸

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

درطریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
برصراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست۹

تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

---

۱ ـ آنساعت که ۲ ـ چون برانم ۳ ـ سینه از آتش ۴ ـ آتش هجر
۵ ـ آتش و اشکم چونشمع ۶ ـ شد پریشان و دلش برمن
۷ ـ آشنایان نه غریبست که دلسوز منند ۸ ـ نخفتیم شب و ۹ ـ در صراط

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش۱ | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست۲ | کاین همه رنج نهان هست و مجال آه نیست۳
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز حاجب و دربان بدین درگاه نیست۴
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشانرا بکوی می‌فروشان راه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست۵ | ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی همتی‌است۶
عاشق دُردی کش اندربند مال و جاه نیست

۲۹

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان بخط مشکبار دوست۷
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست۸
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست۹
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا بوَد اندر کنار دوست۱۰

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

۳۰

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست۱۱ | راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه ای و در آرزو ببست
شیدا ازآن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست

---

۱ - بلند سایهٔ بسیار ۲ - حاکمی است ۳ - همه زخم نهان
۴ - هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو گیرو دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
۵ - قامت کوتاه بی‌اندام ۶ - عالی مشربیست ۷ - جان زخط ۸ - نقد کم عیار که
۹ - حسب مدعاست ۱۰ - کرا برَد ۱۱ - زلفت هزار

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که درپردهٔ سماع
براهل وجدوحال در های وهو ببست
دانا چوزد تفرج اینچرخ حقه باز ۱
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست ۲
احرام کعبهٔ دل و جان بی‌وضو ببست ۳

۳۱

مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست ۴
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله وشیداست دائم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکرو بادام دوست ۵
زلف اودامست وخالش دانهٔ آن دام ومن
بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روزحشر
هرکه چون من درازل یکجرعه خورداز جام دوست
من نگفتم شمهٔ ازشرح شوق خود ازآنك ۶
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاك راهی کآن مشرف گرددازاقدام دوست
میل من سوی وصال وقصد اوسوی فراق
ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز ۸
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۳۲

آن ترك پری‌چهره که دوش از برمارفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت ۸
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو ازکعبه صفا رفت ۹
دی گفت طبیب از سرحسرت چومرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

---

۱ - چودیدبازی ۲ - عشق تو ورزید ۳ - احرام طوف کعبهٔ دل بی
۴ - بگو پیغام ۵ - طبعم ز شوق ۶ - بس نگویم شمهٔ ۷ - حافظ اندر درد
۸ - درد بمردیم ۹ - از مروه صفا

۳۳

منم که گوشهٔ میخانه، خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باك
نوای من بسحر آه ـ عذرخواه منست ۱

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاك در دوست پادشاه منست

غرض زمسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جزاین خیال ندارم خدا گواه منست

ازآن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه‌رسم‌وراه منست ۲

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو درطریق ادب باش وگوگناه منست

۳٤

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست
ببانگ چنگ مخورمی‌که محتسب تیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست ۳

بآب دیده بشوئیم خرقها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر برشده پرویزنی‌است خون افشان ٤
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست ۵

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این‌سرخم جمله دردی‌آمیزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

۳۵

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشقکش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هرکه آید بجهان نقش خرابی دارد ٦
در خرابات نپرسند که هشیار کجاست ۷

آنکسست اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی‌محرم اسرار کجاست

هرسرموی مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن درشکنش
کاین‌دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل‌زما گوشه‌گرفت ابروی‌دلدار کجاست

---

۱ ـ بسحرگاه ۲ ـ شعر الحاقی ذیل را دارد
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تووعز جاه منست
۳ ـ بعقل‌کوش‌که ٤ ـ سپهر پرشده ۵ ـ که قطره اش سر ٦ ـ هرکه آمد
۷ ـ پپرسید ـ مپرسید ـ بگوئید ـ مگوئید

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی ١ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست ٢

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

٣٦

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چوتودرخاکدان غم | زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه‌عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | میبینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر | در صحبت شمال وصبا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب | جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ایغایب از نظرکه شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
در روی‌خود تفرج صنع خدابکن ٣ | کاینهٔ خدای نما میفرستمت
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا میفرستمت ٤

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست ٥
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

٣٧

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست ٦
بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه درآن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست ٧
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد مارا | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | زحسرت قدوبالای چون‌صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین‌غلام‌وچاکردوست

---

١ - باده و مطرب وگل جمله ٢ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد

عاشق‌خسته زدردوغم‌هجران توسوخت | خود نپرسی‌توکه آنعاشق غمخوارکجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول | یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

٣ - خدای‌کن ٤ - شعر الحاقی ذیل در این غزلست :

هردم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

٥ - حافظ درود ٦ - نفحهٔ ٧ - جمال منظر

٣٨

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ درمنقار داشت
واندرآن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست
گفت مارا جلوهٔ معشوقه دراین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت ١

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ٢
خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ٣
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت ٤

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك درحلقهٔ زنار داشت ٥

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

٣٩

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست ٦

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم زدور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم ومداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا وگشایش درین درست ٧

یك قصه بیش نیست غم هجر و این عجب
کز هرزبان که میشنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم ودرسر شراب داشت
امروز تاچه گوید وبازش چه درسرست

شیراز وآب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست ازآب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست ٨

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

٤٠

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی وبجان دوست دارمت

---

١ ـ پادشاه ... از گدائی عار   ٢ ـ نیاز و عجز ما   ٣ ـ عشقی گرد بدنامی مگرد

٤ ـ شیخ رندان خرقه   ٥ ـ شعرالحاقی ذیل را اضافه دارد :

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی او ازعالم اسرار داشت

٦ ـ شمشاد خانه پرور من از که   ٧ ـ درآن   ٨ ـ مقررست ـ بیت لطیف ذیل نیز در این غزلست و شعر دوم ازشیخ سعدیست که بغزل مزبور الحاق کرده‌اند :

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازآن سوی دیگرست

« باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست »

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك — باور مکن که دست زدامن بدارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گهی ۱ — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت ۲
میگریم و مرادم ازین اشك سیلبار ۳ — تخم محبتست که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد ٤ — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت ٥

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله میکنی و فرو میگذارمت

٤١

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت ٦
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری ۷ — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب ازین بادیه هُش‌دار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی ۸ — یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

٤٢

تا سرزلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده ازغصه دونیم افتادست

---

۱ - ابرویت بنما ۲ - جادوی بکنم ۳ - سیل اشکبار - چشم اشکبار - چشم سیلبار
٤ - خونم بریز و از غم عشقم خلاص کن ٥ - شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد
گردیده و دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم درآندل و در دیده آرمت
٦ - رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه — تا جای که شد منزل و ماوا گه خوابت
۷ - خمارین ۸ - دل امروز که

چشم جادوی توخود عین سواد سحرست ‌ ‌ لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف توآن خال سیه دانی چیست ‌ ‌ نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو درگلشن فردوس عذار ‌ ‌ چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من ازهوس روی توای مونس جان ‌ ‌ خاك راهیست که در پای نسیم افتادست ۱
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ‌ ‌ ازسرکوی تو زآنروکه عظیم افتادست
سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم ۲ ‌ ‌ عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ‌ ‌ بردر میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را باغمت ای جان عزیز ۳
اتحادیست که درعهد قدیم افتادست

۴۳

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست ‌ ‌ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ‌ ‌ بسوخت عقل درین حیرت این چه بلعجبیست ٤
درین چمن گل بیخار کس نمی‌چیند ۵ ‌ ‌ چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب مپرس که چرخ ازچه سفله پرورشد ‌ ‌ که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط ‌ ‌ مراکه مصطبه ایوان وپای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ‌ ‌ که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه ‌ ‌ کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست ٦
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار ۷
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

٤٤

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ‌ ‌ در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست ۸
برآستانهٔ میخانه هر که یافت رهی ‌ ‌ ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ‌ ‌ که سرفرازی عالم درین کله دانست

---

۱ - که در دست نسیم ۲ - سایهٔ سرو تو ۳ - دلشده را باغمت ای یار عزیز
- با لبت ای جان ٤ - بسوخت دیده زحیرت که این چه بلعجبیست ۵ - کس نچید آری
٦ - دوشعر الحاقی ذیل دراین غزلست :
دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی ‌ ‌ که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
حسن زبصره هلال ازحبش صهیب از روم ‌ ‌ زخاك مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
۷ - حافظ مدامم استظهار ۸ - خیال عاقبت اندیشرا تبه دانست

چه خوش نظر که لب جام وروی ساقی را۱ هلال یکشبه و ماه چارده دانست
هرآنکه راز دوعالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاك ره دانست
زجور کوکب طالع سحرگهان چشم چنان گریست که ناهید دید ومه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان۲ چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلند مرتبهٔ شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

۴۵

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن چون صبرتوان کردکه مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعدچه‌سود ار قدمی رنجه کند دوست کز جان رمقی در تن مهجور نماندست۳
وصل تواجل را زسرم دور همیداشت از دولت هجر توکنون دور نماندست
نزدیك شد آندم که رقیبان تو گویند۴ دور از درت‌آن خستهٔ رنجور نماندست۵
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند۶ گوخون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده
ماتمزده را داعیهٔ سور نماندست

۴۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که مادو عاشق زاریم وکارما زاریست
درآن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق که مست جام غروریم ونام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست۷ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد که نام آن نه لب لعل‌وخط زنگاریست
جمال‌شخص نه‌چشمست‌وزلف‌وعارض‌وخال هزار نکته درین کار و بار دلداریست

---

۱ ـ خوش آن نظر ۲ ـ ساغر که میزند پنهان ۳ ـ در تن رنجور
۴ ـ که رقیب تو بگوید ۵ ـ دور از رخت آن ۶ ـ آب روانست
۷ ـ کارهرخامیست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند۱ قبای اطلس آنکس که ازهنر عاریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری عروج بر فلك سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم۲ زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست۳
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

٤٧

جزآستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجزاین در حواله گاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست٤
ز راه کوی خرابات بر نتابم روی۵ کزین بهم بجهان هیچ روی وراهی نیست۶
غلام نرگس مخمور آن سهی سروم۷ که ازشراب غرورش بکس نگاهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر۸ بگو بسوز که برمن ببرگ کاهی نیست
اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم۹ که تیغ ما بجز از نالهٔ وآهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن که نیست برسرراهی که دادخواهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیرازین گناهی نیست۱۰
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حدّ هرسیاهی نیست

٤٨

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازآن جام مرصع می لعل ای بسا در که بنوك مژه‌ات باید سفت

---

۱ - طریقت ۲ - وصلش ، حسنت ، چشمت ۳ - ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :
نبسته اند در توبه حالیا برخیز که توبه وقت گل ازعاشقی زیبکاریست
جفای دوست بغایت رسید ومیترسم که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
٤ - زلف توام پناهی ۵ - چرا زکوی خرابات روی برتابم ۶ - هیچ رسم و راهی
۷ - نرگس جماش آن ۸ - گر بزند آتشم ۹ - عدو چو تیغ کشد من
۱۰ - شعرالحاقی ذیل دراین غزلست :
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاك در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چواز لطف هوا — زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو١ — گفت افسوس که آن‌دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت‌وشنفت
اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

٤٩

صحن بستان ذوقبخش و صحبت یاران خوشست٢ — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
از صبا هردم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد٣ — ناله‌کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست٤
مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق٥ — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
گرچه دربازار دهر از خوشدلی جز نام نیست٦ — شیوهٔ رندی وخوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست٧
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

٥٠

عارف از پوتو می راز نهانی دانست٨ — گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست٩
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند وبس١٠ — که نه هرکوورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دوجهان بردل وبر کار افتاد١١ — بجز از عشق توباقی همه فانی دانست
آن شد اکنون‌که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست
سنگ‌وگل راکنداز یمن نظر لعل وعقیق١٢ — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هرکه غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
زاثر تربیت آصف ثانی دانست

---

١ - مسند گل جام ٢ - بستان روح بخش ٣ - آهنگ هجران ٤ - که فریاد دل
٥ - مرغ خوشخوانرا ٦ - نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
٧ - کهن بار سبك ٨ - صوفی از ٩ - ازین نوع توانی ١٠ - قدر مجموعه
١١ - بردل کار افتاده ١٢ - گل میکند از یمن نفس لعل

۵۱

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر۱ / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست۲
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاری۳ / همان حکایت زردوز و بوریا بافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

۵۲

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست۴ / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
گوش همه بر قول من و نغمهٔ چنگست۵ / چشم همه برلعل لب و گردش جامست۶
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی نرگس مخمور تو ایدوست حرامست۷
ای چاشنی قند مگو هیچ ز شکر۸ / زانرو که مرا درلب شیرین تو کامست
در مجلس ما عطر میامیز که جانرا / هردم زسر زلف تو خوشبوی مشامست۹
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ زنامست
میخواره و آشفته و رندیم و نظر باز۱۰ / وانکس که چوما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چوما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی‌می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

۵۳

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش‌آر که اسباب جهان اینهمه نیست

---

۱ - راه صحرا گیر ۲ - هرچه ساقی ما ریخت ۳ - همکاران
۴ - بر و مل بر کف و معشوق ۵ گوشم همه بر قول نی و نغمه ۶ - چشم همه
۷ - بیروی تو‌ای سرو گلندام حرامست ۸ - از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
۹ - هر لحظه ز گیسوی تو ۱۰ - میخواره و سرگشته و

پنجروزی که دراین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
ازدل وجان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست ١
منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش — که اگر بنگری ایسرو روان اینهمه نیست ٢
دولت آنست که بی خون دل افتد بکنار ٣ — ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که زلب تابدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتك مکن اندیشه وچون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان خطر سودوزیان اینهمه نیست ٤

٥٤

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدارا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
محتاج قصد نیست گرت میل جان ماست ٥ — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چولب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست ٦

٥٥

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دو تا نیست — در رهگذری نیست که آندام بلا نیست ٧
چون چشم تو دل میبرد ازگوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنینست و درین روی وریا نیست

---

١ ـ غرض اینست   ٢ ـ که چوخوش بنگری   ٣ ـ دل آید بکنار   ٤ ـ رندان رقم سود
٥ ـ محتاج قصه نیست گرت قصد جان (خون) ماست   ٦ ـ محابا چه حاجتست
٧ ـ در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش ازسرو دردیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که مارا	شب نیست که صد عربده با بادصبا نیست
باز آی که بیروی توای شمع دل افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر	گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست ۱
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت	درهیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت ۲	با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست ۳

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگراز غیرت و قرآن خدا نیست ٤

۵٦

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت ۵
همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست ٦	همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ۷

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

---

۱ - عهد ووفا ۲ - گر نکشد بار ملامت ۳ - اشعار الحاقی ذیل دراین غزلست :

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم	دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
زاهد دهدم پند ز روی تو زهی روی	هیچش ز خدا شرم و زروی توحیا نیست
ایشمع سحر گریه بحال من و خود کن	کاین سوزنهانی نه ترا هست و مرا نیست
الله شهیدا و کفی الله شهیدا	کاین گریه کم ازریزش خون شهدا نیست

٤ - غیرت وقرآن و ثنا ۵ - تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت

٦ - همه کس طالب یارست ۷ - از خانهٔ تقوی - اشعار ذیل هم در غزل فوقست

برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی نیك نهاد	ور سرشتت همه آنست زهی پاك سرشت

۵۷

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوك خامه رقم کردهٔ سلام مرا که کارنامهٔ دوران مباد بی رقمت ۱
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد ۲ که گر سرم برود برندارم از قدمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق ۳ که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب چو میدهند زلال خضر زجام جمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند رقیب کی ره غماز داد در حرمت
زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاك کشتگان غمت ۴
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلمرده زنده شد بدمت ۵

۵۸

خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنیٔ آب زندگی و روضهٔ ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ۶
راز درون پرده چه داند فلك خموش ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار ۷ معنیٔ عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۵۹

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست ۸
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

---

۱ - کارخانهٔ دوران ۲ - خواهم داد ۳ - این نعمت ۴ - دو شعر الحاقی ذیل در این غزلست :

دلم مقیم ره تست حرمتش میدار بحکم آنکه خدا داشتست محترمت
کمین گهست و توخوش تیزمیروی هش‌دار مکن که گرد بر آید ز شهره عدمت

۵ - دلخسته ۶ - دل بشیوهٔ که ۷ - بنده اگر نیست ۸ - می ناب و

بگیر طرّهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان۱ — که سعد ونحس ز تأثیر زهره و زحلست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان وکارجهان بی ثبات و بی محلست
دلم امیدفراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم وبس۲ — ملالت علما هم ز علم بی عملست۳
بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش۴
چنین که حافظ مامست بادهٔ ازلست

٦٠

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من وشراب فرح بخش ویار حورسرشت
بمن حکایت اردی بهشت میگویده۵ — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت۶
بمی عمارت جان کن که این جهان خراب۷ — برآن سرست که ازخاك ما بسازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و نزمگه لب کشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چوشمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

٦١

خم زلف تودام کفر و دینست — ز کارستان یك شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبینست
برآن چشم سیه صد آفرین باد — که درعاشق کشی سحرآفرینست
زچشم شوخ تو جان کی توان برد — که دائم باکمان اندر کمینست
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمینست۸

---

۱ ـ مه طلعتی و ۲ ـ درجهان همی‌گردم ۳ ـ ملامت ـ ابیات الحاقی ذیل‌هم درین غزلست گرچه بیت نخستین آن از اشعارلطیف ودقیق است ولی درهیچ نسخه قدیمی دیده نمیشود

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی — مگر بنای محبت که خالی از خللست
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشستشوی نگرددسفید واین مثلست

٤ ـ بهیچروی نخواهید ۵ ـ چمن برمز در ـ چمن حکایت اردی ٦ ـ نه عارفست

۷ ـ بمی عمارت دل کن ـ بی عمارت دل کن

۸ ـ عجب‌راهیست راه عشق هیهات — که چرخ هفتمش زیر زمینست

پنداری که بدگو رفت وجان برد۱ حسابش با کرام‌الکاتبینست۲

مشو حافظ زکید زلفش ایمن

که دل برد وکنون‌دربند دینست

۶۲

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازآن‌چشم سیه بادش ومژگان دراز هرکه دل بردن اودید و درانکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کاین سر کو شاهراهیست که سرمنزل دلدار منست۳

بندهٔ طالع خویشم که دراین قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و دُرج عبیرافشانش۴ فیض یك شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران۵ کآب گلزار تو از اشك چوگلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین دهن نادره‌گفتار منست۶

۶۳

یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت۷

خاك ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین‌کنمش جای اقامت

فریاد که ازشش جهتم راه ببستند آن‌خال‌وخط‌وزلف‌ورخ‌وعارض‌وقامت۸

امروز که دردست توام مرحمتی کن فرداکه شوم‌خاك‌چه‌سوداشك‌ندامت

حاشا که من از جور وجفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطفست وکرامت

ای‌آنکه بتقریروبیان دم زنی‌ازعشق ما با تو نداریم سخن‌خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا کاین طایفه ازکشته ستانند غرامت

در خرقه زن‌آتش‌که‌خم‌ابروی ساقی برمیشکند گوشهٔ محراب امامت

کوته نکند بحث‌سرزلف توحافظ

پیوسته‌شد این سلسله‌تاروزقیامت

---

۱ - توپنداری ۲ - ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :

لبترا آب حیوان گفتم اما چه جای آب‌کان ماء معینست

لبانت معجز عیسی است لیکن حدیث طره‌ات حبل‌المتین‌است

ز جام عشق می نوشید حافظ مدامش مستی ورندی‌ازینست

۳ - که منزلگه دلدار ۴ - گل وزلف عبیر ۵ - ز در باغ ۶ - شیرین سخن

۷ - از چنگ ملامت ۸ - از خال

۶٤

خواب آن نرگس‌فتان توبی‌چیزی نیست
تاب‌آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکرگرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
درکمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق
ایدل این ناله وافغان تو بی‌چیزی نیست

دوش باد ازسرکویش بگلستان بگذشت
ای گل‌این‌چاك‌گریبان تو بی‌چیزی نیست۱

دردعشق ارچه دل ازخلق نهان میدارد
حافظ این‌دیدهٔ‌گریان تو بی‌چیزی نیست

۶۵

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت۲
گر نکته دان عشقی‌خوش‌بشنواین‌حکایت۳

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهدکس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

دراین شب سیاهم گم‌گشت راه مقصود٤
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

ازهرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ۵
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت‌کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

در زلف چون‌کمندش ای دل مپیچ کآنجا
سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

چشمت بغمزه مارا خون‌خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریزرا حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم۶
یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از طبیب خوشترکز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
هرهفت شعبه خوانی از چارده روایت۷

۶۶

خمی‌که ابروی شوخ تودرکمان انداخت
بقصد جان من زار نا توان انداخت

نبود نقش دوعالم که نقش زلف تو بود۸
زمانه طرح‌محبت نه این‌زمان انداخت

---

۱ ـ شعرالحاقی ذیل در این غزلست :
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
زیرلب‌چاه‌زنخدان توبی‌چیزی نیست

۲ ـ شکرست باشکایت ۳ - عشقی بشنو تواین ٤ ـ شب تار وکاروانی محتاج رهنمائیست

۵ ـ جز حیرتم ۶ ـ میسوزد اندرونم ۷ - قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

۸ - که رنگ الفت بود

یك کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم توصد فتنه درجهان انداخت
شراب خورده وخوی کرده کی شدی بچمن ١ — که آب روی توآتش درارغوان انداخت
بیزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو ازدهان توام غنچه درگمان انداخت
بنفشهٔ طرهٔ مرغول خود گره میزد ٢ — صبا حکایت زلف تودرمیان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاك دردهان انداخت
من ازورع می ومطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این وآن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دورزمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت ٣
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت ٤

٦٧

شکفته شد گل حمراء وگشت بلبل مست — صلای سرخوشی ایصوفیان باده پرست ٥
اساس توبه که درمحکمی چوسنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست
ازین رباط دودرچون ضرورتست رحیل — رواق وطاق معیشت چه سربلندوچه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست ونیست مرنجان ضمیر وخوش میباش — که نیستیست سرانجام هرکمال که هست
شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر — بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست
زبان کلك توحافظ چه شکرآن گوید
که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست ٦

٦٨

مدامم مست میدارد نسیم جعدگیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز ازبهرآن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد زنقش خال هندویت

---

١ ـ کرده میروی ـ چون شدی بچمن ٢ ـ طره مفتول ٣ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد:
خراب خط عذار توام تعالی الله — چه کلك بود که این نقش دلستان انداخت
٤ ـ که قسمت ازلش ٥ ـ صلای خوشدلی ٦ ـ که تحفهٔ سخنت

توگرخواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت ١
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت ٢
زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبا٣
نیاید هیچ در چشمش بجز خاك سر کویت

٦٩

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قدّ بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ٤ — وافغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمان کش گشت با ابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست ٥

٧٠

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست٦
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست٧
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر — که ندادند جزاین تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست٨
خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

٧١

روی توکس ندید و هزارت رقیب هست٩ — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

---

١ ـ برافشان زلف تا ریزد   ٢ ـ اشعار الحاقی ذیل در این غزلست :
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم اینساعت بیاد خال هندویت
٣ ـ از دنیا و از عقبا   ٤ ـ دل دمسازم   ٥ ـ هرچند که نیاید باز تیری که برفت از شست
٦ ـ نیمشب یار   ٧ ـ گفت ای عاشق دیرینهٔ من ـ کای عاشق بیچاره شبی خوابت
٨ ـ گراز بادهٔ مست   ٩ ـ هزارت حبیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست چون‌من درین دیار هزاران‌غریب‌هست ۱
هرچند دورم ازتوکه دور از توکس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هستم
در عشقِ خانقاه و خرابات فرق نیست هرجاکه هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند۲ ناقوسِ دیرِ راهب و نام صلیب هست
عاشق که شدکه یار بحالش نظر نکرد؟ ایخواجه درد نیست وگرنه طبیب هست۳
فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۷۲

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکرخداکه سرّ دلش در زبان گرفت
میخواست گل‌کهدم‌زنداز رنگ‌وبوی‌دوست از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست خورشید شعله‌ایست‌که درآسمان گرفت
آسوده برکنار چو پرگار میشدم دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت
آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت۴ کآتش زعکس‌عارض‌ساقی درآن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هرکه آخر کارجهان بدید از غم سبک برآمد ورطل‌گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند کانکس‌که‌پخته‌شدمی‌چون‌ارغوان گرفت۵
حافظ چو آب لطف زنظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند برآن گرفت

۷۳

شنیده‌ام سخنی خوش‌که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتیست که از روزگار هجران گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست۶ بترکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت

---

۱ ـ من درآن دیار فراوان ۲ ـ که کار صومعه ۳ ـ نیست ولیکن طبیب
۴ می ساغرم بسوخت ۵ ـ اشعار الحاقی ذیل دراین غزلست :
فرصت نگرکه فتنه چو در عالم اوفتاد عارف بجام می زد و ازغم کران گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
می ده بجام جم که صبوح صبوحیان چون پادشه بتیغ سرافشان جهان گرفت
۶ ـ نامهربان مهرگسل

من و مقام رضا بعدازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خوکرد و ترک درمان گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد۱
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت۲
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو۳
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل۴
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت۵
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

۷۴

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت۶
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب۷
گوئی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت
هرسروقد که برمه و خورحسن میفروخت۸
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاك پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تواین سخن زکه آموختی که یار۹
تعویذ کرد شعر ترا و بیر گرفت۱۰

۷۵

دیدی که یار جزسر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وازغم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افگند وکشت وعزت صید حرم نداشت۱۱
با اینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو
هرجاکه رفت هیچکسش محترم نداشت
بر من جفا ز بخت من‌آمد وگرنه یار۱۲
حاشاکه رسم‌لطف وطریق کرم نداشت۱۳
ساقی بیار باده و با مدعی بگو۱۴
انکارما مکن که چنین جام جم نداشت

---

۱ ـ مراد رود ۲ ـ مور با سلیمان ۳ ـ بعشوهٔ که سپهرت دهد زیاد مرو
۴ ـ بچون و چرا ۵ ـ که جانان گفت ـ شعر الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
بیار باده بخور زانکه پیرمیکده دوش بسی حدیث غفور و رحیم ورحمان گفت
۶ ـ که تقوی ز ره ۷ ـ ازآن‌حکایت ۸ ـ خور جلوه میفروخت
۹ ـ که بخت ۱۰ ـ زبر ـ بزر گرفت ۱۱ ـ حرمت صید ۱۲ ـ بخت بد
۱۳ ـ رسم جور وطریق ستم ۱۴ ـ با محتسب بگو

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد　　مسکین برید وادی‌وره درحرم نداشت ۱

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیزهم نداشت

۷۶

خدا چوصورت ابروی‌دلگشای توبست　　گشادِ کار من اندر کرشمهای تو بست

مراو مرغ چمن را ز دل ربود آرام۲　　زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست۳

زکار ما و دل غنچه صدگره بگشود۴　　نسیم صبح چودل در پی‌هوای تو بست۵

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد　　ولی‌چه‌سود که‌سررشته‌دررضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من‌گره مفگن　　که عهد باسر زلف‌گره‌گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای‌نسیم‌وصال۶　　خطا نکرد دل‌امید دروفای تو بست۷

ز دست جور توگفتم زشهرخواهم رفت
بخنده‌گفت که‌حافظ بروکه پای تو بست؟

۷۷

رِواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نمای وفرودآ که خانه خانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت　　ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت‌کن　　که‌آن مُفرّح یاقوت در خزانهٔ تست

بلطف‌خال‌وخط ازعارفان‌ربودی‌دل　　لطیفه‌های‌عجب زیر دام ودانهٔ تست

من‌آن نیم که‌دهم نقدِ دل بهرشوخی۸　　درِ خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

توخودچه‌لعبتی‌ای‌شهسوارشیرین کار۹　　که توسنی چوفلك رام تازیانهٔ تست۱۰

دلت بوصل گل‌ای بلبل سحرخوش باد۱۱　　که درچمن‌همه‌گلبانگ عاشقانهٔ تست

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت　　ازدست داد وهیچ غم بیش وکم نداشت

۲ ـ مرا و سرو چمن را بخاك راه نشاند　　۳ ـ قصب زرکش قبای　　۴ ـ بس گره

۵ ـ نسیم‌گل چودل اندرره هوای توبست　　۶ ـ توخود حیات‌دگر　　۷ ـ خطانگر که دل

دو بیت الحاقی ذیل‌هم در این غزلست :

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد　　چوغنچه هرکه دل‌خویش‌درهوای توبست

مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام　　سحرگهان‌که دل هردو در نوای توبست

۸ ـ دهم دل بقید هر شوخی　　۹ ـ شهسوار شهر آشوب　　۱۰ ـ فلك زیر تازیانه

۱۱ ـ بلبل چمن ـ بلبل صبا

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز　　ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۷۸

روزگاریست که سودای بتان دین منست　　غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید　　این کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلك و زینت دهر ۱　　ازمه روی تو واشك چوپروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد　　خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار　　کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش　　زآنکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست ۲　　که مغیلان طریقش گل و نسرین منست ۳

حافظ از حشمت پرویز دگرقصه مخوان ٤

که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

۷۹

یارب آن شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست　　جان ماسوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل ودین منست　　تا هم‌آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست ٥

بادهٔ لعل لبش کزلب من دور مباد　　راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　بازپرسید خدا راکه بپروانهٔ کیست ٦

یارب آن شاه وش ماهرخ زهره جبین ۷　　در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

میدمد هرکسش افسونی ومعلوم نشد　　که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست ۸

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیرلب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

۸۰

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ۹　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

---

۱ - که زین فلك　۲ - تمنا که　۳ - اشعار الحاقی ذیل در این غزلست :

از که دریاگری آموخت خیال تو مگر　　رهنمایش شده این اشك چوپروین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی　　کار آنشوخ سیه چردهٔ رنگین منست

٤ - ازقصه پرویز دگر　٥ - تا درآغوش که میخسبد و　٦ - زپروانه

۷ - ماهرخ مهرفروز　۸ - شعر الحاقی ذیل در این غزلست :

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب　　هم نشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

۹ - بحریست بحر عشق

هردم که دل بعشق دهی خوش دمی بود۱   درکارخیر حاجت هیچ استخاره نیست
مارا بمنع عقل مترسان و می بیار   کان شحنه درولایت ماهیچ کاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که عاشقی۲   چون راه‌گنج برهمه‌کس آشکاره نیست
از چشم خود بپرس که مارا که میکشد   جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاك توان دید چون هلال۳   هردیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران ازآن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۸۱

میرمن خوش‌میروی کاندر سروپا میرمت۴   ترك من خوش‌میخرامی پیش بالا میرمت۵
گفته‌بودی کی‌بمیری پیش من تعجیل چیست   خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق ومخمورومهجورم بت ساقی کجاست   گو خرامان شوکه پیش‌قد رعنا میرمت۶
آنکه عمری‌شدکه تابیمارم از سودای او   گو نگاهی کن که پیش‌چشم شهلا میرمت
گفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا   گاه پیش درد وگه پیش مداوا میرمت
خوش‌خرامان‌میروی‌چشم‌بدازروی‌تودور   دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۸۲

خیال‌روی تودرهرطریق همره ماست   نسیم موی توپیوند جان آگه ماست
برغم مدّعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ توحجت موّجه ماست
ببین که سیب زنخدان توچه میگوید   هزاریوسف‌مصری‌فتاده‌درچه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد   گناه‌بخت پریشان ودست‌کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو۷   فلان زگوشه‌نشینان‌خاك‌درگه ماست
بصورت ازنظرما اگرچه محجوبست   همیشه در نظر خاطر مُرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که‌سالهاست که‌مشتاق روی‌چون مه‌ماست

۸۳

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست   دل سرگشتهٔ ماغیر تُرا ذاکر نیست

---

۱ ـ هرگه که دل بعشوه دهی   ۲ ـ رندی‌که این نشان   ۳ ـ بچشم سر نتوان دید
۴ ـ خوش میری   ۵ ـ خوش خرامان شوکه پیش قدرعنا میرمت   ۶ ـ گو که بخرامد
۷ ـ در دولتسرای

اشکم احرام طواف حرمت میبندد　　　گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی　　　طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار ۱　　　مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد　　　هر که را در طلبت همت او قاصر نیست ۲
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ۳　　　زآنکه در روح‌فزائی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای توآهی نزنم　　　کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اوّل که سر زلف تو دیدم گفتم　　　که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست» ٤

٨٤

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست　　　بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست ٥
آب چشمم که برو منت خاک در تست　　　زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی　　　سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست ٦
تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند　　　با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
ازحیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش ٧　　　غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب　　　خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه　　　بهره منداز سر کویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز　　　ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود　　　آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم　　　از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست م

---

١ ـ قلب دلش کرد　　٢ ـ هر که در راه طلب همت　　٣ ـ نزنم دم هرگز
٤ ـ مصراع سعدی تضمین شده است　　٥ ـ نسخهٔ ما بصورت فوقست ولی در سایر نسخ دو بیت بصورت ذیل درآغاز غزلست :

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست　　　منت خاك درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری　　　سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

بنظر بنده صورت مختار متن بهتراست زیرا که مضمون مصراع دوم مطلع در شعر دوم همین غزل وارد شده و بیت ثانی آن‌هم چندان لطف و متانتی ندارد
٦ ـ سیل اشك مژه‌ام برگذری نیست　　٧ ـ چشمهٔ نور

از وجود اینقدرم نام ونشان هست که هست ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست ١

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست

٨٥

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بیحضور صراحیّ وجام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد در مصطبه دعای توهر صبح وشام رفت
دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید تا بوئی از نسیم میش درمشام رفت ٢
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقدِ دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
درتابِ توبه چند توان سوخت همچوعود می ده که عمر بر سر سودای خام رفت ٣

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشتهٔ که بادهٔ مهرش بکام رفت ٤

٨٦

ساقیا آمدن عید مبارك بادت وآن مواعید که کردی مرواد از یادت
شادی مجلسیان در قدم ومقدم تست جای غم باد هرآندل که نخواهد شادت
برسان بندگی و دختر رز گو بدر آی که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
چشم بد دور کزآن تفرقه خوش بازآورد طالع نامور و دولت مادر زادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت ٥ بوستان سمن و سرو و گل وشمشادت

---

١ ـ ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :

کمر کین من خسته چه بندی که زمهر برمیان دل و جانم کمری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری درسر که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
نازکانرا سفر عشق حرامست حرام که بهر گام دراینره خطری نیست که نیست

٢ ـ از نسیم تواش ٣ ـ بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :

زاهد تودان وخلوت تنهائی و نیاز عشاقرا حواله بعیش مدام رفت

٤ ـ بادهٔ شوقش ـ نابش ـ شیرین ٥ ـ که ازین باد خزان

در شگفتم که درین مدت ایام فراق　　برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ۱
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۸۷

بدام زلف تودل مبتلای خویشتن است　　بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما　　بدست باش که خیری بجای خویشتن است ۲
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع　　شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با توگفتم ای بلبل ۳　　مکن که آن گل خندان برای خویشتن است ٤
بمشك چین و چگل نیست چترگل محتاج ٥　　که نافه‌هاش ز چین قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر　　که کنج عافیتت درسرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۸۸

بجان یار و بحقّ قدیم و عهد درست ٦　　که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشك من که زطوفان نوح دست ببرد　　ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشست
بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر　　که با شکستگی ارزد بصد هزار درست ۷
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ۸　　که خواجه خاتم جم یاوه کرد وباز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست　　چولاف عشق زدی سرباز چابك وُ چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست　　که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست توشیدای کوه ودشت وهنوز　　نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست ۹

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چواین گیاه نرست

۸۹

ماهم این هفته برون رفت وبچشمم سالیست ۱۰　　حال هجران توچه‌دانی که‌چه‌مشکل حالیست

---

۱ ـ مده صحبت این　۲ ـ خیری برای　۳ ـ رای عشق زدی باتو
٤ ـ گل خود رو برای　٥ ـ چین وختن نیست حسن گل　٦ ـ بجان خواجه و حق
۷ ـ بدین شکستگی　۸ ـ روا مدار که با علم آصفی گویند　۹ ـ شعر ذیل نیز در این غزلست:
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق　　حوالتم بخرابات کرده روز نخست
۱۰ ـ هفته شد ازدست (شهر) و بچشمم

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دیدو گمان کرد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز ازلب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه درجوهر فرد
که دهان توبدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ۱
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۹۰

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست ۲

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری زکنار گل وسرو ۳
بهوا داری آن عارض وقامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قدوقامت برخاست ٤

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش ازخرمن سالوس وکرامت برخاست

۹۱

المنةُ لله که در میکده بازست
زآنرو که مرا بردر اوروی نیازست ٥

خمها همه درجوش وخروشند زمستی
وآن می که درآنجاست حقیقت نه مجازست

ازوی همه مستی وغروراست وتکبر
وز ما همه بیچارگی وعجز ونیازست

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که اومحرم رازست

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود وکف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز ازهمه عالم
تا دیدهٔ من بررخ زیبای توبازست

در کعبهٔ کوی تو هرآنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
ازشمع بپرسید که در سوز و گدازست

---

۱ - بچه طاقت - بچه حیلت ۲ - هرکه عاشق شد ازو راه سلامت برخاست
۳ - بهاری زهوای گل ٤ - بناز ازقد ٥ - وین سوخته را بردر

۹۲

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سرخود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان | تحریر خیال خط او نقش برآبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | از سیل دمادم که درین منزل خوابست۱
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بررخ رنگین تو تا لطف عرق دید | درآتش رشك از غم دل غرق گلابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ وربابست۲
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست ازسر آبی که جهان جمله سرابست۳

حافظ چه شد ار عاشق ورندست ونظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

۹۳

حال خود با تو کفتنم هوس است٤ | خبر دل شنفتنم هوس است
از برای شرف بنوك مژه | خاك راه تو رفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازك | در شب تار سفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

۹٤

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت۵ | زجام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

---

۱ - زین سیل ۲ - کاین گوشه پر ۳ - ابیات الحاقی ذیل دراین غزلست :
بیروی دلارای توای شمع دل افروز | دل رقص کنان برسر آتش چوکبابست
در بزم دل‌ازروی توصدشمع برافروخت | وین طرفه‌که برروی‌توصدگونه حجابست
راه تو چه راهی است‌که ازغایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سرابست
٤ - حال دل باتو ۵ لعل‌تو بی چشم

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آنزمان که ز چشمم برفت رود عزیز ۱ — کنار و دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۴۵

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرقه پشمینه پوشی سوخت سوخت ۲ — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ایدل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی ۳ — گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ورمیان جان وجانان ماجرائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت ٤

٤٦

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی ازصحبت ما نیك بتنگ آمده بود — بار بربست وبگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وزپیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ٥ — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت ٦
سر زفرمان خطم گفت مکش تا نروم — ماسر خویش زخطش نکشیدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن ولطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت ۷
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
که دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

---

۱ ـ از آندمی که ـ ازآن نفس که زچنگم برفت یار عزیز ۲ ـ ار خرمن پشمینه
۳ ـ ملامتها پدید آمد ولی ٤ ـ پای آزادان نبندند ار بجائی رفت رفت
٥ ـ عشوه دادند که برما گذری خواهی کرد ٦ ـ که چنین ـ که چسان عشوه
۷ ـ جمالش ـ اشعار الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم وبرفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما برویش نظری سیر ندیدیم وبرفت

حرف ثاء

۱۰۰

درد مارا نیست درمان الغیاث　　هجر مارا نیست پایان الغیاث۱
دین و دل بردند و قصد جان کنند　　الغیاث از جور خوبان الغیاث۲
در بهای بوسهٔ جانی طلب　　میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان۳　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث۴
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

حرف ج

۱۰۱

توئی که برسر خوبان عالمی چون تاج　　سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج۵
دوچشم مست تو برهم زده خطا وحبش۶　　بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشن‌تر آمد ازرخ روز۷　　سواد زلف توتاریکتر ز ظلمت داج
دهان شهد تو داده بآب خضر بقا۸　　لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت　　که از تو درد دل ایجان نمیرسد بعلاج
چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی　　دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب توخضر و دهان تو آب حیوان‌است　　قد تو سرو ومیان تومو‌ی و گردن عاج۹
فتاده در سرحافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرّهٔ خاک در تو بودی کاج

---

۱ ـ کار مارا نیست سامان　۲ ـ از دست خوبان　۳ ـ خوردند ودلها میبرند
٤ ـ شعر الحاقی ذیل دراین غزلست :
داد مسکینان بده ای روز وصل　　از شب یلدای هجران الغیاث
٥ ـ مطلع غزل بصورت ذیل‌هم ضبط شده است :
سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج　　ازآنکه برسر خوبان‌عالمی‌چون تاج
٦ ـ خطا وختن ـ دوچشم‌مست توآشوب جمله ترکستان　٧ ـ روشن‌چوعارض رخ‌روز
٨ ـ دهان تنگ تو　٩ ـ میان موی‌وبر بهیأت عاج

حرف ح

۱۰۲

اگر بمذهب توخون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات ۱
بیاض روی چوماه تو فالق الاصباح ۲

زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام‌شده یك‌چشمه درکنارروان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چوآب حیات توهست قوت روح
وجود خاکی مارا ازوست لذت‌راح ۳

بداد لعل لبت بوسهٔ بصد زاری
گرفت کام دلم‌زو بصدهزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود گردش مساو صباح ٤

صلاح وتوبه وتقوی زما مجو حافظ
زرندوعاشق ومجنون کسی نیافت صلاح

۱۰۳

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن وامانست وسال صلح وصلاح

عزیز دار زمان وصالرا کانـدم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع برسر دنیای دون کسی نکند
باآشتی بیر ای نور دیده گوی فلاح

دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم
که‌کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هرآنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آمد از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق‌الاصباح

زمان شاه شجاعست ودور حکمت وشرع
براحت دل وجان‌کوش درصباح و رواح

ببوی وصل چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

---

۱ - سواد موی توتفسیر (تو بنمود) جاعل‌الظلمات

۲ - بیاض روی تو تبیان (تو بگشود) فالق‌الاصباح   ۳ - ازوست ذکر رواح

٤ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

١٠٤

حرف خ

دل من در هوای روی فرّخ بود آشفته همچون موی فرّخ ١
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیك بختست آنکه دایم بود همراز و همزانوی فرّخ ٢
شود چون بید لرزان سرو آزاد ٣ اگر بیند قد دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشك تاتاری خجل کرد شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگر میل دل هرکس بجائیست بود میل دل من سوی فرّخ
غلام همت آنم که باشد ٤
چوحافظ بنده وهندوی فرّخ ٥

---

١ ـ شده سرگشته‌همچون ٢ ـ همراه و ـ همواره همزانو ٣ ـ سرو بستان
٤ ـ غلام خاطر آنم ٥ ـ حافظ چاکر و

حرف د

۱۰۵

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید — که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که‌دوش ۱ — زده‌ام فالی و فریادرسی میآید
زآتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس — موسی آنجا بامید قبسی میآید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی میآید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ۲ — اینقدر هست که بانگ جرسی میآید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی میآید
دوسترا گر سر پرسیدن بیمار غمست ۳ — گو بران خوش که هنوزش نفسی میآید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من — نالهٔ میشنوم کز قفسی میآید

یاد دارد سر صید دل حافظ یاران ۴
شاهبازی بشکار مگسی میآید

۱۰۶

بیا که ترك فلك خان روزه غارت کرد ۵ — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاك میکدهٔ عشق‌را زیارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش‌خیر دهادآنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد ۶
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که دیده کار همه از سر بصارت کرد ۷
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۰۷

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد

---

۱ ـ که من ۲ ـ منزلگه مقصود ۳ ـ گر هوس پرسش بیمار ۴ ـ باز دارد
۵ ـ خوان روزه ۶ ـ که بخوناب دل طهارت ۷ ـ که کار دیده نظر

همینکه ساغر زرّینِ خور نهان گردید ۱ هِلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز ۲ بخون دختر رز خرقه را ۱ قِصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب چه سود دید ندانم که این تجارت کرد ۳

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱۰۸

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ٤ روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف تا بحدّیست که آهسته دعا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سروبالای من آندم که درآید بسماع چه محل جامهٔ جان‌را که قبا نتوان کرد
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۰۹

دیدی ایدل که غم یار دگر بار چه کرد ٥ چون بشد دلبر و با یار وفا دار چه کرد
آه ازآن نرگس جادو که چه بازی انگیخت واه ازآن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشكِ من رنگ شفق یافت زبی‌مهری یار طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب ٦ نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

---

۱ - ببین که ۲ - امام شهر که سجاده میکشید بدوش ۳ - اشعار ذیل را اضافه دارد :

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین اگرچه چشم بما زاهد از حقات کرد
نشان عهد و محبت زجان حافظ پرس اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهدش امروز خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

٤ - کسانی ٥ - غم عشق دگر ٦ - ساقیا باده بیاور که

تا که بر نقش زد این دایرهٔ مینائی۱ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که باخرمن مجنون دل افگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱۱۰

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیرطاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اِکسیریست گر اینعمل بکنی خاك زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ۲ چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد ۳

۱۱۱

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد وآنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود۳ طلب از گمشدگان ره دریا میکرد۴
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حلّ معما میکرد
دیدمش خرّم وخندان قدح باده بدست۵ واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت۶ ورق دفتر از آن نسخه مُحشا میکرد۷
گفتم این جام جهان بین بتوکی دادحکیم گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

---

۱ . آنکه بر ۲ . دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی ۳ . در نسخ دیگر بیت آخر اینست ولی زائد مینماید
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد
۳ . گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود ٤ . لب دریا ٥ . وخوشدل
٦ . دلش ۷ . ورق خاطر

آنهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا سامری پیش عصا و یدِ بیضا میکرد
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران‌هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود واو نمیدیدش و از درد خدایا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گِلهٔ از دل شیدا میکرد

۱۱۲

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل‌خوش‌بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ ۱ در لحد ماه‌کمان ابروی من‌منزل کرد
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرامشکل کرد
ساروان بار من افتاده خدا را مددی که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد۲

۱۱۳

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد۳
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد۴
مژدگانی بده ایدل که دگرمطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند دختر رز که بخم اینهمه مستوری کرد۵
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
بشکفت ارگل طبعم ز نسیمش نه شگفت۶ مرغ‌خوشخوان طرب‌ازبرگ گل‌سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عِرض ومال ودل ودین درسرمغروری کرد

۱۱۴

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیراکه عرض‌شعبده بااهل‌راز کرد

---

۱ ـ حسود مه ومهر ـ جور حسود و ۲ ـ بازی امید ۳ ـ شد سوی محتسب
۴ ـ تا بگوید بحریفان ۵ ـ دختر مست چنان کز همه مستوری کرد
۶ ـ نشکفت از گل طبعم به نسیمش بشکفت ـ غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت وآهنگ باز گشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم زآنچ آستین کوته ودست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبك خوش خرام کجا میروی بایست ۱ غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

۱۱۵

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد نالها کرد دربن کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ چمن آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار ۲ زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد ۳ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۱۶

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد ٤
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چوگل فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چوشمع صبحدمم شد ز مهر او روشن که عمردرسر این کار وبار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

---

۱ ـ کجا میروی بناز ـ که خوش میروی بناز (صورت اخیر مشهورست)
۲ ـ شاید ای پیك صبا ۳ ـ خط مراد ٤ ـ نفس باد خوشش

١١٧

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون دردل انداخت   وزین گلشن بخارم مبتلا کرد١
غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی‌روی و ریا کرد٢
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی٣   که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد
بهرسو بلبل عاشق درافغان   تنعم در میان باد صبا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد٤
وفا از خواجگان شهر با من   کمال دولت و دین بوالوفا کرد٥

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهدوریا کرد

١١٨

دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدارا با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم   که با من نرگس او سرگران کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود   خیالش لطفهای بیکران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز٦   طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من   صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست   که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت   که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

١١٩

کلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری برسر فرهاد کند

---

١ - وزان - درین   ٢ - که او با عاشقان خود وفا کرد   ٣ - باد ای نسیم
٤ - خطا کرد   ٥ - بوالعلا   ٦ - کرا گویم

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد۱ تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد قدر یکساعته عمری که درو داد کند
گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنیست فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۱۲۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن وه که دلم چه یاد ازآن عهدشکن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی گوش کشیده است ازآن گوش بمن نمیکند
دی گلهٔ زطره اش کردم و از سر فسوس گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب۲ کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند۳

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

۱۲۱

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند۴ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند۵
یارب این نودولتان را برخر خودشان نشان۶ کاین همه ناز ازغلام ترك و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنندم
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

---

۱ - عشوهٔ عشق تو ۲ - لطف - عطر ۳ - شعرهای الحاقی ذیل را اضافه دارد:

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر بی مدد سرشك من در بعدن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاك از چه روی خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند

۴ - زاهدان کین ۵ - در کار دیگر ۶ - دولتانراهم با خر برنشان

بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی　　　　کاندر آنجا طینت آدم مُخمر میکنند۱

صبحدم ازعرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبر میکنند

۱۲۲

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد　　　　صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد
میخواستم که میرمش اندر نظرچوشمع　　　　او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من　　　　وآن شوخ‌دیده‌بین که‌سرازخواب‌برنکرد
سیل سرشك ما ز دلش کین بدر نبرد۲　　　　درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار　　　　کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست۳　　　　کو پیش زخم تیغ تو جان راسپر نکرد

کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد

۱۲۳

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد　　　　یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت　　　　یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من‌ایستاده تا کنمش جان فدا چوشمع　　　　او خودگذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم　　　　در نقش سنگ گریهٔ باران اثر نکرد۴
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من　　　　کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
شوخی نگرکه مرغ دلم بال وپربسوخت۵　　　　سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد۶

---

۱ - بیت مشکوك ذیل درغالب نسخه‌های کهن بدو صورت نوشته شده است که ما هر دو نوعرا با شعر الحاقی دیگری که دراینغزلست در پائین ضبط میکنیم :

خانه خالی کن که تا منزلگه سلطان شود　　　　کاین‌هوسناکان‌دل‌وجان‌جای‌دیگرمیکنند
خانهٔ خالی دلا منزلگه سلطان شود　　　　کاین‌هوسجویان‌دل‌خودجای‌لشکرمیکنند
آه آه از دست صرافان گوهر اشناس　　　　هر زمان خرمهره‌را بادر برابر میکنند

۲ - میل سرشك ما زدلش کس بدر نبرد　　　　۳ - سنگدل سست منهبست
۴ - چون سخت بود دردل سنگش اثرنکرد　　　　۵ - دلرا اگرچه بال وپرازهم شکسته شد
- شوخی مکن‌که مرغ دل بیقرار من　　　　۶ - بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :
در حیرتم که بهرچه شد همدم رقیب　　　　خرمهره هیچ مرد قرین گهر نکرد

حافظ حدیث نغز تو ازبسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد ۱

۱۲۴

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی ازخویش برون آید و کاری بکند ۲
کس نیارد بر او دم زدن از غصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش وشکاری بکند ۳
کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بود آیا که فلك زین دو سه کاری بکند ۴
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من ۵ — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری برسرت ازگوشه کناری بکند

۱۲۵

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند — که اعتراض براسرار علم غیب کند ۶
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هرکه بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی — که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شك و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چندسال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند ۷

۱۲۶

آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند — برجای بدکاری چومن یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وآنگه بیك پیمانه می با من وفاداری کند
پشمینه پوش تند خو کزعشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگوتا ترك هشیاری کند ۸

---

۱ - برخی ازنسخ قدیمه این بیترا ندارد و در پارهٔ از آنها شعر آخرغزل پیش ن ضبط شده است ۲ - دستی ازغیب برون آید و کاری بکند (باینصورت مشهور ن) ۳ - مگرش بخت و ۴ - بازی چرخ ازین یکدوسه ۵ - چارهٔ دل ۶ - اهل غیب ۷ - یاد عهد و - وقت شباب و زمان شیب ۸ - رازی بگو تا باتو هشیاری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو ۱ نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام گفتا منش فرموده‌ام تا باتو طرّاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند ۲
باچشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند ۳

۱۲۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند ٤
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یك کرشمه تلافیّ صد جفا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز مُلك تا مَلکوتش حجاب بردارند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۲۸

گر می فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه ببخشد و رفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت ٥ یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد وآنکو نه این ترانه سراید خطا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ٦ گر سالکی بعهد اَمانت وفا کند ۷
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست ۸ وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
جان رفت درسر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که اِحیای ما کند

---

۱ - با آنکه جان فرسود ازو کاری دگر نگشود ازو ۲ - این بیت اضافه است :
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
۳ - کان چشم مست تنگ او بسیار هشیاری - مکاری کند
٤ - دعای نیمشبی ٥ - خمار هست ٦ - حقا که در زمان برسد
۷ - اشاره بغزل شیخست که فرماید : برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم و همان
غزل هم بدیوان خواجه الحاق شده است ۸ - ره علم و عقل نیست

۱۲۹

دانی که‌چنگ وعود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند۱

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان‌نگر که چه با پیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

جز قلب تیره‌هیچ نشدحاصل وهنوز
باطن درین خیال که اکسیر میکنند

ما از برون درشده مغرورصدفریب
تاخود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک‌دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجدّ وجهدنهادند وصل‌دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر۲
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

میخورکه شیخ‌وحافظ ومفتیّ و محتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

۱۳۰

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد۳
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطرهٔ
آن حکایتها که از طوفان کنند

ای جوان سروقد گوئی ببر
پیش‌ازآن کزقامتت چوگان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع۴
قدسیان برعرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
درکجا این ظلم برانسان کنند

اصل کل وصلست لیکن اهل راز ۵
عیشها در بوتهٔ هجران کنند۶

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چوصبحت آینه رخشان کنند۷

---

۱ - که تکفیر میکنند (میخوارگی در خور تکفیر نیست مگر بطریق مبالغه گفته شود) ۲ - برثبات هیچ ۳ - آن شوخ نازك بگذرد ٤ - سر وماچون‌گیرد آغاز ۵ - خوش بزار - برآر - برآی - از غصه ای دل کاهل راز ٦ - عیش خوش در - ابیات ذیل‌را هم اضافه دارد :

رو نماید آفتاب طلعتش
گرچه صبح آئینه‌اترخشان کنند

کن نگاهی ازدوچشمت تادرآن
مرگرا بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار توکو تا عاشقان
دروفایت جان خود قربان‌کنند

۷ - هم بصبحی دردتو درمان‌کنند

۱۳۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هرطرف هزارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوکوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

نصیب ماست بهشت ایخداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند۱

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

۱۳۲

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم۲ — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند۳

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ایشمع وصل پروانه۴ — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند۵

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

---

۱ - بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

۲- خاك راه شدم ۳ بیر جا. که دوران جم نخواهد ماند ۴ ایشمع روز پروانه

۵ - ابیات ذیل را اضافه دارد :

سحر کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

١٣٣

در نظر بازی ما بی بصران حیرانند۱   من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی   عشق داند که درین دایره سرگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان   بعدازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس۲   که درین آینه صاحب نظران حیرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا   ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ   عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد۳   عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند٤

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک٥

«دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند»٦

١٣٤

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند   تا همه‌صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت‌دید من آنست که یاران همه‌کار   بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی   گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش   که درین خیل حصاری سواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون   که بتیر مژه هرلحظه شکاری گیرند

رقص برشعر نو و نالهٔ نی خوش باشد۷   خاصه رقصی که درآن‌دست نگاری گیرند۸

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

١٢٥

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند   گفتا بچشم هرچه توگوئی چنان کنند

---

۱ - مابی‌خبران   ۲ - وصل خورشید بشب‌پرهٔ اعمی نرسد

۳ - گربارواح رساند نفسی بوی توباد   ٤ - ملك وحور دل وجان بنثار

٥ - زاهد ازرندی حافظ نکند فهم مراد   ٦ - مصراع حضرت شیخ را تضمین فرموده‌اند

۷ - شعر توو . شعر تر و - شعر خوش و   ۸ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل   بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تاکنند اهل نظر خاك رهت کحل بصر   عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با ُخرده‌دان کنند۱
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسانکه دلی شادمان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیررا چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر َحجله میرود — گفت آنزمان که مشتری ومه ِقران کنند۲
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است۳
گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند

۱۳۶

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کارندانست در اِنکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان دگرمست گذشتند وگذشت۴ — قصهٔ ماست که درهر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید — خرقه رهن می ومطرب‌شد وزنار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
هر می‌لعل کزآن دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و درچشم گهربار بماند
از َصدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوّار بماند
گشت بیمار که چون چشم توگردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
درجمال تو ُچنان صورت‌چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
بتماشا که زلفت دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

۱۳۷

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند — آیا بوَد که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم ِنهفته به زطبیبان مدعی — باشد که ازخزانهٔ غیبش دوا کنند

---

۱ ـ با نکته دان ـ نابخردان کنند ۲ ـ گفتا سحر که مشتری
۳ ـ گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست ۴ ـ دگر ازخرقه گذشتند ـ
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

معشوقه چون نقاب ز رخ درنمیکشد هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدیست آن به که کارخود بعنایت رها کنند
بیمعرفت مباش که در مَن یَزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صدگناه زاغیار درحجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور اوقات خود زبهر توصرف دعا کنند
پنهان زحاسدان بخودم خوان که منعمان ۱ خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۱۳۸

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شماگامی چند
چون می ازخم بسبو رفت وگل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته باگل نه علاج دل ماست بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدُردی کش خویش ۲ که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ ازشوق رخ مهرفروغ تو بسوخت ۳
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۳۹

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی آنشب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد ٤ که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱ - بخورم خون که ۲ - گفت بآن دودی کش ۳ - شوق مه مهر فروز تو
٤ - آنروز مرا مژدهٔ

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که درآنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد۱ / اجر صبریست کزآن شاخ نباتم دادند
کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان / خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند۲
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود۳
که ز بند غم ایام نجاتم دادند۴

۱۴۰

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار ازدل چوستیزند بستانند
بفتراك جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چوبگشایند بفشانند۵
بعمری یك نفس با ما چوبنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چوبرخیزند بنشانند
سرشك گوشه‌گیران راچودریابند دریابند / رخ مهراز سحرخیزان نگردانند اگر دانند
ز چشمم لعل رمانی چومیخندند میبارند۶ / ز رویم راز پنهانی چومیبینند میخوانند
دوای درد عاشقرا کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
درین حضرت چومشتاقان نیازآرند نازآرند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۱۴۱

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

---

۱ ـ کز نی کلکم ریزد　۲ ـ اشعار ذیل را اضافه دارد:
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند
من همانروز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که برافسوس عدو صبر و ثباتم دادند
بحیات ابد آنروز رساندند مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
چونمن ازعشق رخش بیخودومجنون گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
۳ ـ همت پیر مغان و نفس رندان بود　۴ ـ برخی از نسخ این مقطع را دارد:
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند
۵ ـ چوبفشانند بفشانند　۶ ـ بچشمم لعل رمانی چومی‌بینند میخندند

آتش آن نیست که برشعلهٔ آن خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند م
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند ۱
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب۲
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند۳

۱۴۲

شراب بیغش وساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست ونامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم — نه آن گروه‌که ازرق‌لباس‌و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

۱۴۳

هرآنکوخاطر مجموع ویار نازنین دارد — سعادت‌همدم اوگشت‌و دولت‌همنشین‌دارد
حریم عشق‌را درگه بسی بالاتر ازعقلست — کسی‌آن‌آستان بوسدکه‌جان‌درآستین‌دارد
دهان‌تنگ شیرینش مگر ملك سلیمانست ٤ — که نقش خاتم لعلش‌جهان زیرنگین دارد
لب‌لعل‌وخط‌مشکین‌چوآنش‌هست‌اینش‌نیست — بنازم‌دلبر خودراکه‌حسنش‌آن‌واین دارد ٥
بخواری منگرای‌منعم ضعیفان ونحیفانرا — که‌صدرمجلس‌عشرت‌گدای‌ره‌نشین دارد ٦
چوبر روی‌زمین باشی‌توانائی‌غنیمت‌دان — که دوران ناتوانیها بسی زیرزمین دارد

---

۱ ـ شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که برعارض جانانه زدند
۲ ـ حافظ نگشاد ۳ ـ زلف سخن را بقلم شانه
٤ ـ مگرمهرسلیمانست (این صورت بذوق نزدیکترست ولی نسخ قدیمه مطابق متن ضبط کرده‌اند) ٥ ـ که هم آن وهم این ٦ ـ صدر مسند عزت گدای

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست　　که بیند خیر از آنخرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو باآن شه‌خوبان　　که صدجمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چوحافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱۴۴

بود آیا که در میکده ها بگشایند　　گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند　　دل قوی دار که ازبهرخدا بگشایند۱
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان　　بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می‌ناب　　تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند۲
نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید۳　　تاحریفان همه‌خون ازمژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری توببینی فردا۴
که چه زنّار ز زیرش بجفا بگشایند۵

۱۴۵

کسی که حسن خط دوست درنظر دارد　　محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه برخط فرمان اوسرطاعت　　نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل توچون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپایبوس تو دست کسی رسید که او　　چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب　　که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
زباده هیچت اگرنیست این نه‌بس‌که ترا　　دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　بعزم میکده اکنون سر سفر دارد۶
دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که برجگر دارد

---

۱ - بهرگدا بگشایند　۲ - در برخی ازنسخ جای اینمصراع با مصرع دوم بیت بعد عوض شده است ولی بنظر بنده ارتباط مضامین ومعانی با صورتی که در متن اختیار شده است متین‌تر مینماید　۳ - رز بنویسید　۴ - ببینی روزی　۵ - بدغا
۶ - بیت الحاقی ذیل‌را اضافه دارد:
بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری　　ز بسکه تیر غمت سینه بی‌سپر دارد

۱۴۶

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند۱

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت ازدیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گر طنز مینمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازارشوق گرم شد آن سروقد کجاست۲
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یارما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند۳

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۴۷

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد۴

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ وفرح بخش هوائی دارد

پیر دردی کش ماگرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش وخطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست۵
تا هواگیر تو شد فر همائی دارد۶

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

ستم ازغمزه میاموز که درمذهب عشق
هر عمل اجری وهرکرده جزائی دارد

اشك خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست جگرسوز دوائی دارد

نغز گفت آن بت ترساچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱۴۸

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست وشتابی دارد

ماه خورشیدنمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشك
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

آب حیوان اگرآنست که دارد لب دوست
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

---

۱ - بیمارم از برای ۲ - آن شمع رخ کجا ۳ - خدا را دگر مخند
۴ - هر نغمه که ۵ - محتشم دار ۶ - هوا خواه

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که این فکر صوابی دارد۱
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — تُرك مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ایخوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۴۹

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب ولطیفست ولی۲ — خوبی آنست و لَطافت که فلانی دارد
مرغ زیرك نشود در چمنش پرده‌سرای۳ — هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که بَرد ازتو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عِنانی دارد
خم ابروی تو درصنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد۴
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی۵ — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هرکسی برحسب فکر گمانی دارد
با خراباتْ نشینان زکرامات ملاف — هرسخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی کو لُغز و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۵۰

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد۶ — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست۷ — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سرِ رشته تا نگه دارد
صبا درآن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلمرا نگاهدار بگفت۸ — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سرو زرو دل وجانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد۹
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

---

۱ ـ که خوش فکر ۲ ـ پری گرچه لطیفست ۳ ـ چمنش نغمه سرای
۴ ـ بستد از ۵ ـ داستان ـ دلنشین ۶ ـ اهل وفا نگه ۷ ـ نگویم ازآن بحضرت
۸ ـ نگه نداشت دل ما وجای رنجش نیست ۹ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:
مبارزان ویلان خواجه را نگه دارید — که همچو جان گرامی شما نگه دارد

۱۵۱

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد — هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد
اهیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست — دردا که این معما شرح وبیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان‌فروکش کاین‌ره‌کران ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی ازمحتسب بیاموز — مستست ودرحق اوکس این‌گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد برباد — درگوش دل‌فرو خوان تازر نهان ندارد۱
گرخود رقیب شمعست اسرارازو بپوشان — کآن شوخ سربریده بند زبان ندارد۲

کس درجهان ندارد یک‌بنده همچوحافظ
زیراکه چون‌توشاهی کس‌درجهان ندارد

۱۵۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی‌نرگس‌نگر که‌پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم وآن چشم‌دل‌سیه که تو‌داری۳ — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست‌که او داغ آن سیاه ندارد
رطل گرانم ده‌ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو وآستین بخون جگرشوی — هرکه درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون‌خوروخامش‌نشین‌که‌آن‌دل‌نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین‌گوشه بادشاه ندارد۴
حافظ اگر سجدهٔ توکرد مکن عیب — کافر عشق ای‌صنم‌گناه ندارد

---

۱ ـ با غنچه بازگوئید تا زر (اگر این نسخه بدل تصرف دیگران‌هم باشدبعقیدهٔ بنده بهتر از اصل است) ۲ ـ ابیات الحاقی ذیل را که بیت اول آن از یکمصراع حضرت شیخ درست شده است باین غزل الحاق کرده‌اند:

«ذوقی‌چنان ندارد بیدوست‌زندگانی» — بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
آنراکه‌خواندی استادگربنگری بتحقیق — صنعتگرست اما طبع روان ندارد

۳ ـ دیده‌ام آن ۴ ـ ابیات ذیل که شعرنخستین‌آن از کمال خجندیست باین غزل الحاق شده است:

«جانب دلها نگاهدارکه سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد»
ایشه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چونتو این سپاه ندارد

۱۵۳

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدارا داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
چو دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشاق — بغماز صبا گوید که راز از ما نهان دارد
زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بفتراك ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد
زسرو قدّ دلجویش مکن محروم چشم را — بدین سر چشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
ز چشمت جان نشاید بردکز هر سو که می بینم — کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعهٔ برخاك وحال اهل دل بشنو[1] — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد[2]
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را وشکر در دهان دارد

۱۵٤

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
زسرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صدشغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۵۵

صبا وقت سحر بوئی ززلف یار میاورد — دل شوریدهٔ مارا بیو در کار میاورد

---

۱ - اهل شوکت بین   ۲ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد
چه افتادست در اینره که هر سلطان معنی را — برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم آن خورشید در دیوار میآورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی برسر بیمار میآورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار میآورد
من آن شکل صنوبر را زباغ دیده برکندم ۱ | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار میآورد
زبیم آتش عشقش دل پرخون رها کردم ۲ | ولی میریخت خون وره بدان هنجار میآورد
بقول مطرب وساقی برون رفتم که وبیگه | کزین راه گران قاصد خبر دشوار میآورد ۳

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار میآورد

۱۰۶

دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد | که چوسرو پای بندست وچو لاله داغ دارد
شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن ٤ | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من وشمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که بکف اباغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ٥

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۰۷

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار وچون بلبل هزار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

---

۱ - من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم ۲ - بیم غارت عشقش
۳ - بیت بعد با شعر الحاقی مابعد درین غزلست

زرشک تار زلف یار برباد سحر میداد | صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار میآورد
خوش آنوقت وخوش آنساعت که آن زلف گره بندش | بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار میآورد

٤ - شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت ٥ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب | چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

خدارا چون دل ریشم قراری بست بازلفت | بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
عماری دار لیلی راکه مهد ماه در حکمست | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ۱

درین باغ ازخدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند برلب جوئی و سروی در کنار آرد

۱۵۸

برید باد صبا دوشم آگهی آورد ۲ | که روز محنت وغم روبکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك ۳ | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست ۴ | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید ازدلم بخرگه ماه ۵ | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۵۹

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون زلب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد ۶
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلمرا | وردیست که صبح و شام دارد
برسینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوشت بوام دارد ۷

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

---

۱ - بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :
زکار افتادهٔ ایدل چومن صد بارغم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد
۲ - نسیم باد صبا ۳ - جامهٔ پاك
۴ - با عنایت بخت - نسیم زلف تو شد خضرراهم اندر عشق (بنظر بنده این مصراع لطیف ترست) ۵ - بخرگه شاه - بخرمن ماه ۶ - که جام دارد
۷ - از چشم خوش تو وام دارد

۱۶۰

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی واین باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آوردم

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل ونسرین بخیر وخوبی باد / بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بدست آرو راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم۱ / که حمله برمن درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ / چرا که وعده توکردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آوردم

۱۶۱

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بیاد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود وزیان ومایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد۲

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۶۲

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد۳

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت وچرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت ماهرخ از راه وفا باز آمد۴

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود و بامید دوا باز آمد

---

۱ ـ ترک دلسیه نازم ۲ ـ ابیات ذیل را اضافه دارد :

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم / تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پرکن زباده جام و دمادم بگوش هوش / بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

۳ ـ باد صبا ـ طرف هوا باز ۴ ـ بت سنگدل از بهر خدا

چشم‌من درره این قافله بس‌آب‌کشید۱ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه‌حافظ در رنجش‌زد و پیمان بشکست
لطف اوبین که بلطف از درما باز آمد

۱۶۳

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای۲ درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار که‌غنچه‌غرق عرق گشت وگل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش‌از من‌وبعشرت‌کوش که این سخن سحر ازهاتفم بگوش آمد
ز فکرتفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چوشد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه‌گوش کرد که با ده‌زبان خموش آمد
چه جای صحبت‌نامحرمست مجلس اُنس سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد۳
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی‌زهدوریا بهوش آمد

۱۶٤

خسروا گوی‌فلك درخم‌چوگان‌توباد ساحت کون‌ومکان‌عرصهٔ‌میدان‌توباد
زلف‌خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان توباد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت‌خلق‌توکه پیوسته نگهبان توباد
ایکه انشای عطارد صفت شوکت‌تست عقل‌کل چاکرطغرا کش‌دیوان توباد
طیرهٔ‌جلوهٔ‌طوبی قدچون سروتوشد غیرت خلد برین ساحت‌بستان توباد
نه بتنها حیوانات و نباتات وجماد هرچه در عالم امرست‌بفرمان توباد
حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف‌عام توشفا بخش‌ثنا خوان تو باد٤

۱۶۵

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی سرکش وسرخوش بتماشا بخرام۵ تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

---

۱ - قافلهٔ راه بماند ۲ - بادغالیه بوی ۳ - بیت ذیل نیز در این غزلست ،
بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش که زاهد از بر ما رفت ومی‌فروش آمد
٤ - در نسخه خلخالی این غزل ضمن قطعات درج شده وبیت مقطع نیزساقطست
۵ - درکشی و سرخوش

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برُخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
ساقیا می‌بده وغم مخوراز دشمن ودوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ۱ — گریه اش برسمن و سنبل و نسرین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد ۲

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

۱۶۶

گل بی‌رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عِذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام — بی‌بوس وکنار خوش نباشد ۳

جان نقد ِمحقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۷

صوفی ار باده باندازه خوردنوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یك جرعه می‌از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود درآغوشش باد
پیر ما گفت خطا برقلم صُنع نرفت — آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود — شرمی از مَظلمهٔ خون سیاوشش باد
گرچه ازکبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه‌داران خط وخالش گشت — لبم از بوسه ربایان بَرو دوشش باد

---

۱ ـ عارفی کوکه کند فهم زبان سوسن ۲ - ازاین بیت درسایر نسخ دوشعر ساخته اند و اتفاقاً بیت اول آن کمال شهر ترا پیدا کرده است اینك آن دو شعر با بیت الحاقی دیگر که در اینغزلست

درهوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست — که کمین صید گهش جان ودل ودین آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب — که می‌لعل دوای دل غمگین آمد

۳ ـ بیت الحاقی ذیل در این غزلست :

باغ و گل و مُل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد۱

بغلامیّ تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو درگوشش باد

۱٦۸

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار۲ کان تحمل که تودیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به‌بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند دلبر ماست که باحسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که ازبار غم آزاد آمد۳

مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی نغزبخوان۴
تا بگریم که زعهد طربم یاد آمده

۱٦۹

عشق تو نهال حیرت آمد وصل توکمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کاخر هم برسر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او برچهره نه‌خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

۱۷۰

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود مارا از آب باده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

---

۱ - بیت الحاقی ذیل دراین غزلست :

کیست آنشاهسوارخوش وخرم که دوکون بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

۲ - اکنون طلب صبر ۳ - شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :

بر زلیخا ستم‌ای یوسف مصری مپسند زانکه از عشق برو اینهمه بیداد آمد

۴ - غزلی مست بخوان ٥ - تا بگویم که زعهد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود کان پاك پاکدامن بهر زیارت آمد ۱
امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست ۲ همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی زشاه در خواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۷۱

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه جوانان ۳ پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهو روشی کبك خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۷۲

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نگردد ٤ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوك فشانده ٥ دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

---

۱ - کان شیخ پاکدامن ۲ - آفتابست ۳ - شاه سواران
٤ - کسی کو کشتهٔ رویت ٥ - ناوك گشاید

۱۷۳

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست ۱ | بهیچ عارضه شخص تودردمند مباد
جمال صورت ومعنی‌زیمن‌صحت‌تست | کهظاهرت دژم وباطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
درآن بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد۲
هرآنکه روی‌چوماهت بچشم بدبیند | برآتش تو بجز جان او سپند مباد۳

شفا زگفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

۱۷۴

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان‌همی‌دهم | اینم همی ستاند و آنم نمیدهد۴
مردم‌درین‌فراق‌ودرآن‌پرده‌راه‌نیست ۵ | یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید بادصبا چرخ سفله بین | کآنجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه برکنار چوپرگار میشوم۶ | دوران چونقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و بینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۱۷۵

شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد | زدیم برصف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش | زکاسهٔ سر جمشید و بهمنست و غباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست‌که چون‌رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر | که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد
بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب‌آباد

---

۱ - همه‌عالم چودر ۲ - خودپسند ۳ - بجز برآتش‌غم چشم او
۴ - اینم نمی‌ستاند ۵ - مردم در اشتیاق ۶ - میشدم - میروم

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم خاك مُصلی و آب رکنآباد۱
قدح مگیر چوحافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد۲

۱۷۶

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم هرشام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرّه تو دل بی‌حفاظ من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
دل خون شدی بیاد تو هرگه که در چمن بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
هرشب هزار غم بمن آید ز عشق تو یارب که هردمم غم عشقت زیاد بادم
از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم ببوی وصل توجان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم یارب روان ناصح ما از تو شاد باد۳
حافظ نهادِ نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

۱۷۷

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد صوفی از خندهٔ می درطمع خام افتاد۴
حسن روی تو بیك جلوه که درآینه کرد اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می ونقش ونگاری که نموده یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرّ غمش دردهن عام افتاد
آن شد ایخواجه که درصومعه بازم بینی کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

---

۱ - این شعرهم درآن غزلست
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم که پاکتر به ازینم حریف دست نداد
۲ - رسید درغم عشقش بحافظ آنچه رسید که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد
۳ - اشعار الحاقی ذیل را اضافه دارد :
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
۴ - عارف از پرتو می - عارف سوخته دل ۵ - نقش مخالف که نمود

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست ١ — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کآنکه شدکشتهٔ او نیك سرانجام افتاد

در خم زلف توآویخت دل ازچاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و دردام افتاد٢

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

١٧٨

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حقگزار ما نرسد

هزار نقش برآید زکلك صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کآنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش٣ — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگرخاك ره‌شوی کس‌را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

١٧٩

دلم جزمهر مه رویان طریقی برنمیگیرد — زهردر میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحتگو حدیث‌ساغرومی‌گو٤ — که نقشی‌درخیال‌ما ازین خوشتر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که فکری دردرون ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان‌ومردم دفترانگارند — عجب‌گر آتش این زرق دردفتر نمیگیرد

من‌این‌دلق‌مرقع‌رابخواهم‌سوختن‌روزی — که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد

میان‌گریه‌میخندم‌که‌چونشمع‌اندرین‌مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سخن دراحتیاج ما و استغنای معشوقست — چه‌سودافسونگری‌ایدل‌که‌دردلبر نمیگیرد

نصیحتگوی رندانرا که باحکم‌قضاجنگست — دلش بس‌تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد

چه‌خوش‌صیددلم‌کردی‌بنازم‌چشم‌مستت‌را — که‌کس‌مرغان‌وحشیراازین‌خوشتر‌نمیگیرد

---

١ ـ من دلخسته جفائی دگرست

٢ ـ ابیات ذیل را اضافه دارد :

پاکباز از نظر پاك بمقصود رسید — احول از چشم دوبین درطمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

٣ ـ زطعن حسودان

٤ ـ حدیث از خط ساغر گو

سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو برگیر ۱ — برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
خدارا رحمی‌ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
ازآنرو هست یاران را صفاها بامی لعلش — که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندر وش — اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد۲
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۸۰

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
اینزمان درکس وفاداری نماند — زآن وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — ازمن ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رودست درچشم مدام — زنده‌رود باغ کاران یاد باد۳
راز حافظ بعدازین ناگفته ماند
ای دریغ ازراز داران یاد باد

۱۸۱

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
بعدازین دست من و دامن سرو لب جوی ٤ — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داده
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
درکف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
ازفراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

۱۸۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وآن رازکه در دل بنهفتم بدر افتاد٦

---

۱. چشمی بدین خوبی تو ۲ . شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد :
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی برنمیگیرد
۳ - بیت الحاقی ذیل در این غزلست :
نیک در تدبیر غم بیچاره‌ام — چارهٔ آن غمگساران یاد باد
٤ - دامن آنسرو بلند ٥ - عمر خوشش ٦ - که گفتم بنهفتم

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر … ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازآن آهوی مشکین سیه چشم … چون نافه بسی خون دلم درجگر افتاد
از رهگذر خاك سر کوی شما بود … هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد … بس کشتهٔ دل زنده که بریکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات … با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد
گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد … با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد۱

حافظ که سرزلف بتان دستخوشش بود۲
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۸۳

حسن تو همیشه در فزون باد … رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت۳ … هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید … در خدمت قامتت نگون باد
قدّ همهٔ دلبران عالم … پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد … چون گوهر اشك غرق خون باد۴
هرجا که دلیست در غم تو … بی صبر وقرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی … در کردن سحر ذوفنون باد۵
هردل که ز عشق تست خالی۶ … از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد۷

۱۸۴

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد … که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا … درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب … بمومیائی لطف توام نشانی داد

---

۱ ـ اشعار الحاقی ذیل درین غزلست :

آنمی که بپرورد که خمار خرابات … از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد … زین آتش دلسوز کەدرخشك وتر افتاد
فریاد که بازیرکی آن مرغ سخن سنج … پندار زدش راه وبدام خطر افتاد

۲ ـ دست کششش ۳ ـ هوای عشقت ۴ ـ از گوهر اشك بحر خون باد
۵ ـ در شیوهٔ حسن ذوفنون باد ۶ ـ هردل که بهجر تو نسازد
۷ ـ دور ازلب هرخسیس دون باد

تنش درست ودلش شاد باد وخاطر خوش ... که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو بمعالجهٔ خود کن ای نصیحت‌گو ... شراب و شاهدشیرین کرا زیانی داد
گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد ۱

۱۸۵

همای اوج سعادت بدام ما افتد ... اگر ترا گذری برمقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را نباشد بار ۲ ... کی اتفاق مجال پیام ما افتد ۳
چو جان فدای لبت شد خیال میبستم ... که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ... کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ... بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد ازافق شودطالع ... بود که پرتو نوری بیام ما افتد
زخاك کوی توهردم که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۸۶

بعدازین دست من و دامن آن سرو بلند ... که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست توبرقع بگشا ... که برقص آوردم آتش رویت چوسپند
هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت ٤ ... مگر آن روی که مالند برآن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش ... صبر ازین بیش ندارم چکنم تاکی‌وچند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ... شرم ازآن‌چشم سیه دارومبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ... از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند ٥
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ ٦
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

---

۱ ـ خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار ... بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد
۲ ـ ملوکرا چوره خاکبوس ایندر نیست ... ۳ ـ کی اتفاق جواب سلام ما افتد
٤ ـ آینهٔ حجلهٔ بخت ٥ ـ اشعار ذیل الحاقی است :
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی ... آه ازین دل که بصد بند نمی‌گیرد پند
شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید ... که میناد سهی قامتت از دهر گزند
چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود ... گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند
٦ ـ آن آهوی مشکین

۱۸۷

برسر آنم که گر زدست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد۱ — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترك گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که برگذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید۲

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید

۱۸۸

هرگزم نقش تو از لوح دل وجان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام دردل وجان جای گرفت — که اگر سر برود مهر تو ازجان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلك و غصهٔ دوران نرود
هرچه جز بار غمت بردل مسکین منست — برود ایندل من وز دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۱۸۹

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من‌شو گفتا اگر برآید
گفتم زمهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید۳
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست‌او ازراه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد۴ — گفتا خنك نسیمی کزکوی دلبر آید

---

۱ ـ خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

۲ ـ دوبیت معروف ذیل درین غزلست ؛

بگذرد این روزگار تلختر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صبر وظفر هردو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

ولی ابیات مذکور درنسخ قدیمه دیده نمیشود ۳ ـ گفتا زخوبرویان

٤ ـ کز باد خلد ـ بوی وصل ـ باغ عیش خیزد

گفتم که نوش لعلت مارا بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی باکس تاوقت آن در آید۱
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

۱۹۰

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام بادف و چنگ — ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد۲
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که زجهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد۳
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد۴
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت۵
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۹۱

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود۶
سالك از نورهدایت طلبدراه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخرعمر ازمی ومعشوق بگیر۷ — حیف اوقات که یکسر بیطالت برود
ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری ومستی همه برخاتم تست۸ — کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بودبدرقه‌اش حفظ خدا۹ — بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ ازچشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۹۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح وبشارت بمهر وماه رسید

---

۱ ـ گفتا بکس مگو تو تا وقت ـ بیت الحاقی ذیل را هم اضافه دارد :
گفتم رخ توماهست گفتا ولی دوهفته — گفتم بمن نمائی گفتا اگر برآید
۲ ـ عشق راهیست که موقوف ۳ ـ عین عنایت ۴ ـ تا درین راه ترا باکه
۵ ـ که رفیقی ۶ ـ بضلالت برود ۷ ـ کام خود آخر ۸ ـ خاتمتست
۹ ـ لطف خدا

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت　　کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد　　جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن　　قوافل دل ودانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور　　ز قعر چاه بر مد باوج ماه رسید[۱]
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق　　ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب ودرس صبحگاه رسید

۱۹۳

یارم چو قدح بدست گیرد　　بازار بتان شکست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت　　کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی　　تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری　　آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۱۹۴

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد　　بدست مرحمت یارم در امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست　　بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست　　گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد[۲]
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست　　که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری　　کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت وشد ناگه دل مسکین[۳]　　خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب رنگ ورخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم　　چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم　　زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست　　بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد[۴]
شهنشاه مظفر فر شجاع ملك و دین منصور　　که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد
ز شمشیر سر افشانش ظفر آنروز بدرخشید　　که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

---

۱ ـ باوج جاه رسید　۲ ـ از گیسو و بردن　۳ ـ شهسواری
٤ ـ دل حافظ که ـ ابیات پنجگانه بعد از این بیترا نسخهٔ خلخالی ضبط نکرده است ولی سبك شعر ونام ممدوح نسبت آنهارا بحافظ تایید میکند.

تعالی‌الله زهی‌ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای‌جوهر پاکش دم ازپرهیزگاران زد
از آنساعت که جام‌می بدست اومشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
دوام‌عمر وملك او بخواه ازلطف حق‌حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

۱۹۵

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملك عشق نداشت ۱
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ۲
عقل میخواست کز آنشعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آنزلف خم اندرخم زد ۳
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم برسر اسباب دل خرم زد

۱۹۶

تا زمیخانه وی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است ٤
برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
ترك عاشق‌كش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که ازدیده‌روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهم سر بلحد ٥
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که زچشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود ٦
بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهدکرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۱۹۷

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید ۷
شکسته گشت چوپشت هلال قامت من ۸
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

---

۱ - ملك تاب نداشت ۲ - جلوه آتش شد ۳ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه درآب و گل مزرعهٔ آدم زد
٤ - مغانم ز ازل در ٥ - آنشب که ٦ - بیت الحاقی بعدرا اضافه دارد :
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
۷ - هلالرا زکنار افق کنند پدید ۸ - شکسته کرد چو پشت.

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چراکه بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید ۱
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مُبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید ۲

زشوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۱۹۸

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود ۳
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاهداریش اندر سر سراب رود ۴

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

۱۹۹

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید
بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

---

۱ - شراب و نبید ۲ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:

میوش روی و مشو در خط از تفرج حسن — که خواند خط تو بر رو و این یکادو دمید
مریز آب سرشکم که بیتو دور از تو — چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید (می پیچید)
دلم ز روی تو شوریده بود میدانم — که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — بصبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

۳ - بروز شکایت ۴ - دوبیت ذیل را اضافه دارد:

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم — که باتو روز قیامت همین خطاب رود

اگر نه درخم چوگان او رود سر من — زسر چه گویم وسر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آندل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید ۱
زنقشبند قضاهست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

۲۰۰

ساقی اربادہ ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه درشرب مدام اندازد
ورچنین زیرخم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خردراکه بدام اندازد
ای خوشادولت آن مست که درپای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بری خام اندازد
روزدرکسب هنرکوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آنزمان وقت می صبح فروغست که شب ۲ — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده و سنگت بجام اندازد ۳
حافظا سرزکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۲۰۱

دوش می آمدورخساره برافروخته بود — تاکجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی — جامهٔ بود که بر قامت اودوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفرزلفش ره دین میزد وآن سنگین دل — دررهش مشعلی ازچهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری بامن دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آوردولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد وکه اندوخته بود
یار مفروش بدنیاکه بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزرناسره بفروخته بود
گفت وخوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی زکه آموخته بود

---

۱ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد:

درانتظارخدنگش همی پرد (تپد) دل صید — خیال آنکه برسم شکار باز آید
سرشك من نزند موج برکنار چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید

۲ - آنزمان نوبت می خوردن و عیش است که شب (اینصورت مشهورترست)

۳ - باده ات و سنگ بجام

۲۰۲

دست ازطلب ندارم تاکام من برآید		یا تن رسد بجانان یاجان زتن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات وبنگر		کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران		بگشای لب که فریادازمردوزن برآید
جان برلبست وحسرت دردل که ازلبانش		نگرفته هیچ کامی جان ازبدن برآید
ازحسرت دهانش آمد بتنگ جانم		خودکام تنگدستان کی زان دهن برآید
بربوی آنکه درباغ یابدگلی چورویت		آید نسیم و هردم گرد چمن برآید۱

گویند ذکر خیرش درخیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ درانجمن برآید

۲۰۳

کنون که درچمن آمدگل ازعدم بوجود		بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف وچنگ		ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بدورگل منشین بی شراب وشاهدوچنگ		که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود
شداز بروج ریاحین چوآسمان روشن		زمین باختر میمون وطالع مسعود
زدست شاهد نازك عذار عیسی دم		شراب نوش ورها کن حدیث عادو ثمود
جهان چوخلدبرین شدبدورسوسن وگل		ولی چه سودکه دروی نه ممکن است خلود
چوگل سوار شود برهوا سلیمان وار		سحرکه مرغ درآید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی		کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد		وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل ورحمت عامست وغافرمعهود۲

---

۱ ـ ابیات ذیل را اضافه و الحاقی دارد :

گفتم بخویش کزوی رگیر دل دلم گفت		کار کسی است این کو باخویشتن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت		هم سرو در بر آید هم نارون برآید
هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری		مائیم و آستانش تاجان ز تن برآید
هریك شکن ز زلفت پنجاه شست دارد		چون ایندل شکسته با آن شکن برآید

۲ ـ عامست و عاقبت محمود ـ بفضل و رحمت جبار (غفار) بود و خواهد بود با صورت اخیر قافیه دال و ذال و ناقص خواهد شد در پارهٔ از نسخ نیز این مقطع ضبط است

زعیش کام ابد جو بدولتشع حافظ		که باد تا باید ظل دولتش ممدود

۲۰٤

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما زدیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم | برباد اگر رود دل ما زان هوا رود
برخاك راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و برهر که بگذرد۱ | گرخود دلش زسنگ بودهم زجا رود
مارا بآب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که برسر کویش چها رود
خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود۲

۲۰۵

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
برآستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی برآسمان توان زد
برجویبار چشمم گر سایه افگند دوست | برخاك رهگذارش آب روان توان زد
قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما | برچشم دشمنان تیر ازاین کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | مائیم و کهنه دلقی کاتش درآن توان زد
گردولت وصالش خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل برآستان توان زد
اهل نظر دوعالم دریکنظر ببازند | عشقست وداو اول برنقد جان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد۳

---

۱ ـ دیده که برهرکه - دیده وهرکس که ۲ - صوفیان بصفهٔ دارالصفا

۳ - این بیت در اکثر نسخه‌ها بدو بیت تقسیم شده است که در ذیل با سه بیت الحاقی دیگرکه هم دراین غزلست نوشته میشود :

عشق وشباب و رندی مجموعهٔ مرادست | ساقی بیا که جامی دراین زمان توان زد
باعقل و فهم ودانش دادسخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
برعزم کامرانی فالی بزن چه دانی | باشدکه گوی عیشی با این وآن توان زد
برجویبار چشمم گر سایه افگند دوست | برخاك رهگذارش آب روان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشدکه بوسهٔ چند برآن دهان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در اینجهان توان زد۱

۲۰۶

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر مارا که خاك در نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی ارزد۲
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که یك موجش بصد گوهر نمی ارزد۳
ترا آن به که روی خود زمشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد۴
چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۲۰۷

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره درعقد کس نمی آید۵
بلا به گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیك شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید۶
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

---

۱ - گوی خیری ۲ - اما بدرد سر ۳ - که اینطوفان بصد
۴ - که سودای جهانداری غم لشکر - ابیات الحاقی ذیل هم دراین غزلست:
بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار و یار و مردمرا مقید میکند لیکن — چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
۵ - در عهد کس نمی باید ۶ - ببوسهٔ ز تو - دوبیت ذیل نیز باینغزل الحاق
شده است:
زدل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هرچه هست در آئینه روی بنماید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

۲۰۸

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید۱ — از یار آشنا سخن آشنا شنید۲
ای شاه حسن چشم بحال گدا فگن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید۳
هر شام ماجرای من و او شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید
اینش سزا نبود دل حقگزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانك چنگ نه امروز میکشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده بخت آنکه سمع رضا شنید٤
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
با آن ترا چکار که نشنید یا شنید

۲۰۹

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین وصلتش دراز کنید۵
حضور خلوت اُنسست و دوستان جمعند — وَاِن یَکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانك بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید۶

---

۱ ـ دل چون نسیم یار ز باد صبا شنید ۲ ـ در نسخهٔ خطی بنده اینغزل مکررست و برخی از ابیات در هردو وارد شده است ولی در مطلع و اندکی در بیت دوم باهم اختلاف دارند و خلاف مذکور بصورت ذیل است :

گوش دلم سحر ز نسیم صبا شنید — از یار آشنا خبر آشنا شنید
کی شاه حسن ۰۰۰۰۰ الخ

۳ ـ چه دید و چها شنید

٤ ـ این بیت دریکی ازغزلهای نامبرده اضافه شده است .

نشنید هرچه گفتم و بگذشت و این عجب — سلطان شنیده‌ام که حدیث گدا شنید

۵ ـ بدین قصه‌اش دراز کنید . (باید متوجه بود که قصه شب را کوتاه میکند ولی اتصال زلف باز شدهٔ یار آنرا طولانی خواهد ساخت)

۶ ـ گر التفات بر الطاف اهل راز کنید

میان عاشق ومعشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیرصحبت این حرفست ۱ — که ازمصاحب ناجنس احتراز کنید ۲
هرآنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کنند انعامی ازشما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۲۱۰

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد — ور ازطلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم ازهواداری — چوگرد درپیش افتم چوبادبگریزد
وگرکنم طلب نیم بوسه صدافسوس — زحقهٔ دهنش چون شکرفروریزد
من آن فریب که درنرگس تو می بینم — بس آبروی که باخاك ره برآمیزد
فراز وشیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
توعمرخواه وصبوری که چرخ شعبده باز — هزاربازی ازین طرفه تر برانگیزد ۳
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گرستیزه کنی روزگار بستیزد

۲۱۱

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهردرش که بخوانند بی خبر نرود
طمع درآن لب شیرین نکردنم اولی — ولی چگونه مگس ازپی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد وهرجائی — که هیچ کار زپیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه درمن مست ٤ — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست درکمرش جزبسیم وزر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
زمن چوباد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سرزلف توام بسر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمیبینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو بادشه پی هرصید مختصر نرود ٥

---

۱ - پیر میفروش اینست ۲ - که از معاشر ناجنس ۳ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
چوگویمش که چرا باکسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
٤ - بپوش دامن عفوی بزلت من مست ٥ - زکبر در پی هرمرغ مختصر نرود
- بیت الحاقی ذیل هم دراین غزلست :
سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز ازنظرنرود

بیار باده و اوّل بدست حافظ ده
بشرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

۲۱۲

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست — که شمهٔ زبیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملامت صد غصه یك نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید ۱
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
زخاك کالبدش صد هزار ناله برآید

۲۱۳

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید ۲
زروی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد — که باکس دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدایرا مددی ایدلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشقرا کرانه پدید
مکن زغصه شکایت که در طریق طلب ۳ — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
گلی نچید زبستان آرزو دل من ٤ — مگر نسیم مروت درین چمن نوزیدم
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید ٥
بهار میگذرد مهرگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

---

۱ ـ خیال باشد کاین کار ۲ ـ که کشید ۳ ـ طریق ادب
٤ ـ ز بستان وصل او حافظ ٥ ـ ابیات ذیل باینغزل الحاق شده است :

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که کم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
عجایب ره عشق ای عزیز بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدایرا مددی ایدلیل راه حرم — که نیست بادیه عشقرا کرانه پدید
میوش روی و مشو در خط از تفرج حسن — که خواند خط تو بر رووان یکادو دمید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

۲۱٤

ساقی حدیث سرو وگل و لاله میرود | وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر | کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود۱
آن چشم آهوانهٔ آهو فریب بین۲ | کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره مینشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه | وز ژاله باده درقدح لاله میرود۳

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۲۱۵

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
دارم امید برین اشك چوباران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود | از خدا میطلبم تا بسرم بار آید٤
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز۵ | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم بار آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ۶
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۲۱۶

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلك این شرمساری تا بکی خواهم کشید۷
قحط جودست آب روی خود نمیباید فروخت | باده وگل از بهای خرقه میباید خرید

---

۱ - ره یکساله ۲ - جادوانه ۳ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد :
خوی کرده میخرامد و برعارض سمن | از شرم روی او عرق از ژاله میرود
چو نسامری مباش که زر دید و از خری | موسی بهشت و از پی گوساله میرود
٤ - بادشاهی بکنم گر بسرم ۵ - رفت و بیاران دگر
۶ - رخ چو نه شاهم حافظ
۷ - تا بکی باید کشید - بلر عشق و مفلسی صعب است و میباید کشید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صدهزاران خنده آمد گل بباغ ۱
از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید ۲

دامنی گر چاك شد در عالم رندی چه باك
جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید ۳

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۲۱۷

ترسم که اشك بر غم ما پرده در شود ٤
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیك بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزآن میانه یکی کارگر شود

ایجان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا راخبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاك زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

زین سرکشی که در سر سرو بلند تست
سرها بر آستانهٔ او خاك در شود ٥

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبارا خبر شود

۲۱۸

معاشران ز حریف شبانهٔ یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

---

۱ - گل بپرس ۲ - کز کریمی ۳ - گوشه گیرانرا طمع از عافیت باید برید
٤ - بررخ ما پرده ٥ - هر مصرعی ازاین بیت درسایر نسخ مصراع دیگری دارد
که بنظر بنده اگرهم تصرف دیگران باشد چندان ناسزا نیست اینك آندو بیت با ابیات
اضافی دیگر که هم در اینغزلست :

زین سر کشی که در سر سرو بلندتست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

زان سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاك در شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد واین شب سحر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاك او بپای شما پی سپر شود

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی　　ز زاهدان بسرود و ترانه یاد آرید۱
چو در میان مراد آورید دست امید　　ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران　　ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگرچند سرکشیده رود۲　　ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدرجلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید۳

۲۱۹

اگرنه باده غم دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو　　مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون۴　　فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن　　که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
فغان که از همه کس غائبانه باخت فلك۵　　که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

۲۲۰

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز　　بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر　　ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم　　درخت کام مرادم ببر نمی‌آید۶
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا　　ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی　　بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی ازکویش　　که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید　　وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید۷

---

۱ - ز عاشقان بسرود ـ ز زهد من بشراب و　　۲ ـ سرکش است ولیك
۳ - و این آشیانه　۴ ـ باده خور　۵ ـ که با همه کس　۶ - درخت بخت مرادم
۷ ـ نسخهٔ دیگر :
کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ　　برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

۲۲۱

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست ۱ / کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقدّ و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند۲

بقدرِ مردم چشم منست غوطهٔ خون۳ / درین محیط نه هر کس شناوری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

مدارِ نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدرِ گوهر یکدانه گوهری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نکته و سرّ سخنوری داند۴

۲۲۲

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کشِ سرمست که پیش کرمش ۵ / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم وفضلی که بچل سال بدست آوردم۶ / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوش دار۷ / سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد

جام مینائی می سدّ رهِ تنگدلیست / منه ازدست که سیل غمت ازجا ببرد

راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است / هر که داسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۲۲۳

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

---

۱ ـ نه هر کسی که کله   ۲ ـ اگر بنده پروری داند

۳ ـ درآب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم   ۴ ـ که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۵ ـ حریفی خوش و سر   ۶ ـ سال دلم جمع آورد

۷ ـ خوشدل باش ـ بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر

من همانساعت که ازمی خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
خودگرفتم کافکنم سجاده چونسوسن بدوش | همچوگل برخرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام درخلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کارما سهلش مبین | کاندرین کشورگدائی رشک سلطانی بود
نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار | بدپسندی جان من برهان نادانی بود۱
مجلس انس و بهار و بحث شعراندرمیان | جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود۲

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود۳

۲۲٤

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد٤ | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهدشباب آمده بودش بخواب | باز بپیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسارگل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون کدی جام وقدح میشکست ۵ | دوش بیك جرعهٔ می عاقل وفرزانه شد٦
گریهٔ شام و سحرشکرکه ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست۷
دل سوی دلدار رفت جان بر جانه شد

۲۲۵

یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه‌شد
آب حیوان تیره گون شدخضر فرخ پی کجاست | گل بگشت ازرنگ خود بادبهارانرا چه‌شد۸
صدهزاران گل شکفت وبانگ مرغی برنخاست | عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه‌شد۹
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه‌شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق‌شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه‌شد
شهر یاران بود و خاك مهربانان این دیار۱۰ | مهربانی کی سر آمد شهریارانرا چه‌شد

۱ - خودپسندی ۲ - نستدن جام می از جانان - بیت الحاقی ذیل نیز دراین غزلست
خوش بود خلوت هم ایصوفی و لیکن گردرآن | بادهٔ ریحانی و ساقی روحانی بود
۳ - من گناه آن به ٤ - حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد ۵ - صوفی مجلس
٦ - بار بیك ۷ - بزمگه ۸ - خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا
۹ - عندلیبانرا چه افتاد وهزارانرا چه‌شد ۱۰ - بودوجای مهربانان (مهرورزان) ایندیار

گوی توفیق و کرامت در میان افگنده‌اند ۱ کس بمیدان در نمی‌آید سوارانرا چه شد
زهره‌سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

۲۲۶

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ۲ گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می تا از آنم چه بپیش آید وزینم چه شود ۳
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۲۷

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آنقسمت که آنجا شد بر آن افزون نخواهد شد ۴
خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش ۵ که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد ۶
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد ۷
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ ۸
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

---

۱ ـ در میانست ای عجب ۲ ـ جمشید سلیمان آثار ۳ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:

من که در کوی بتان منزل و مأوی دارم گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

۴ ـ آنجا رفت از آن ۵ ـ نصیحت کم کن و مارا ۶ ـ که کار ما ازین توجیه با قانون

۷ ـ حدیث بوس و ـ شعر مشهور ذیل نیز در این غزلست ولی در هیچیک از نسخ کهنه دیده نشد:

شبی لیلی بمجنون گفت کای محبوب بی‌همتا ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

۸ ـ بشوی ای دیده رنگ خون ز لوح خاطر حافظ

۲۲۸

خستگانرا چوطلب باشد وقوّت نبود　　گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود
ما جفا ازتو ندیدیم و توخود نپسندی　　آنچه در مذهب ارباب فتوّت نبود۱
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق　　تیره آن دل که درو نور محبت نبود۲
دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گرمدد خواستم از پیرمغان عیب مکن۳　　پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه وبتخانه یکیست　　نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود۴

حافظا علم وادب ورزکه در مجلس شاه
هرکه را نیست ادب لایق صحبت نبود

۲۲۹

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد　　دل رمیدهٔ مارا انیس و مونس شد
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا　　فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد
بصدر مصطبه امینشاند اکنون دوست　　گدای شهر نگه کن که میرمجلس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور　　که طاق ابروی یارمنش مهندس شد
لب از ترشح می پاك کن برای خدا　　کهخاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود　　که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چو زرعزیز وجودست نظم من آری　　قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر　　بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

۲۳۰

گداخت جان که شودکاردل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصوده　　شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ ودرد که درجستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

---

۱ ـ ارباب طریقت　۲ ـ درو شمع محبت　۳ ـ گرمن از میکده همت طلبم عیب مجو
٤ ـ ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد :

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد　　نور در سوختن شمع محبت نبود
حسن توکرد ز سررشتهٔ خود باخبرم　　آن مبادا که مددکاری وفرصت نبود

۵ ـ طلب گنج گوهر مقصود

بدان‌هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچوجام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم۱ — شدم به‌رغبت خویشش کمین غلام‌و نشد۲
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل — که دید دررهٔ خود تاب و پیچ دام‌و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزارحیله برانگیخت حافظ از سر فکر
درآن‌هوس که شود آن نگار رام و نشد

۲۳۱

گرچه برواعظ شهر این‌سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی‌آموز و کرم‌کن که نه چندان‌هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض — ورنه‌هرسنگ و گلی‌لؤلؤ ومرجان نشود
اسم اعظم بکند کارخود ایدل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای‌دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا۳ — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود۴
ذرّه را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۳۲

هرکرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین‌دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو ازخاك لحد لاله‌صفت برخیزم — داغ‌سودای توام سرّ سویدا باشد
تو خود ای‌گوهر یکدانه کجائی آخر — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد۵
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل‌ومی‌دمی‌ازپرده‌برون‌آی‌ودرآی — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
ظلّ ممدود خم زلف توام برسر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد۶

---

۱ ـ بطعنه گفت ۲ ـ شدم بمجلس خاصش کمین ۳ ـ میطلبم حسن ترا
۴ ـ اشعار الحاقی ذیل را اضافه دارد:
دردمندی که کند درد نهان‌پیش‌طبیب — درد او بی سببی لایق درمان نشود
هرکه در پیش بتان برسرجان میلرزد — بی‌تکلف تن او لایق قربان نشود
۵ ـ کز فراق تو مرا دیده چودریا باشد ۶ ـ اشعار ذیل را که در حقیقت صورتی ناپسند ازدو بیت متن است باین غزل الحاق کرده‌اند:
توخود ای‌گوهر دردانه کجا بودی‌دوش — کز خیال (فراق) تومرادیده چودریاباشد
چون دل‌من دمی ازپرده درون‌آی ‌ویا — که دگر راه ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

٢٣٣

روزهجران و شب ُفرقت یارآخر شد — زدم این فال وگذشت اختر و کارآخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون‌آی که کار شب تارآخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکرایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خارآخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد[1]
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمارآخر شد

٢٣٤

نفس بادصبا مشك‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم ُخرده مگیر — مجلس وعظ درازست وزمان خواهد شد
ایدل ار عشرت امروز بفردا فگنی — مایهٔ نقدِ بقارا که ضمان خواهد شد
ماه شعبان‌منه ازدست قدح کاین‌خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین‌راه وازآن خواهد شد
مطربا مجلس انسست‌غزل‌خوان وسرود — چندگوئی که چنین رفت وچنان خواهدشد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

٢٣٥

خوش‌آمد گل وزآن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد

---

١ - بیت ذیل و شعرهای الحاقی مابعد آن در این غزلست :

بعد ازین‌نور بآفاق دهم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
گرچه آشفتگی‌حال من از زلف تو بود — حلّ این‌نکته هم از زلف نگار آخرشد
بعدازین بر درمیخانه برم بادف و چنگ — قصهٔ غصه که از رحمت یار آخر شد

غنیمت‌دان و می خور در گلستان   که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا برکسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما۱   شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی   که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش و دل درشاهدی بند   که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب۲   که با او هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبندهٔ افسر نباشد۳

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۲۳۶

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد۴   یك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد۵

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار   صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل   باشد که چو وابینی خیر تو درین اشد

هرکو نکند فهمی زان کلك خیال انگیز   نقشش بحرام ارخود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریك بکسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود   کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد۶

آن نیست که حافظرا رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۷

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد۷

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان   تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش برآب۸   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

---

۱ - ازمیخانهٔ ما   ۲ - بی خمارم ده خدا را   ۳ - ابیات ذیل نیز دراین غزلست :

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد

بنامیزد بتی سیمین برم هست   که در بتخانهٔ آذر نباشد

۴ - کی شعر خوش انگیزد   ۵ - یکحرف ازین دفتر - ازین معنی

۶ - و آن گوشه‌نشین   ۷ - که شایسته آتش   ۸ - گر ازیندست زند

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور۱ حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش زکف ساقی مهوش باشد۲

۲۳۸

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقهٔ مهر بدان مُهر ونشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب آمانت باشند لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خودرا بزیارت دریاب۳ زآنکه بیچاره همان‌دلنگرانست که بود

از صبا پرس که مارا همه‌شب تادم‌صبح بوی زلف‌تو همان‌مونس‌جانست که بود

رنگ خون دل‌مارا که نهان میکردی٤ همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی‌تو گفتم که دگرره نزند سالهارفت وبدان‌سیرت وسانست که بود

طالب لعل وگهرنیست وگرنه خورشید همچنان درعمل‌معدن وکانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که‌درین‌جوی نه‌آن‌آب‌روانست که‌بود٥

۲۳۹

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد بادآنکه رخت‌شمع‌طرب می‌افروخت وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد بادآنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد بادآنکه صبوحی‌زده درمجلس اُنس جزمن ودوست نبودیم وخدا باما بود٦

یاد باد آنکه درآن بزمگه‌ خلق وادب۷ آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی۸ در رکابش مه نو پیك جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین‌بودم ومست وانچه در مسجدم‌امروزکمست‌آنجا بود۹

یاد باد آنکه به‌اصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲٤۰

خوشست خلوت اگر یار یارمن‌باشد نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱ ـ غم نا آمده را چند ۲ ـ گر شراب ازکف آنساقی ۳ ـ بزیارت‌می‌آی

٤ ـ نهان میداری ٥ ـ که درین چشمه همان آب ٦ ـ خدا آنجا بود

۷ ـ آن مجلس تمکین و ادب ۸ ـ آنکه مه من چو کله بشکستی

۹ ـ امروز نبود آنجا بود

روا مدار خدایا که درحریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز — بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ۱ — توان شناخت ز شوری که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری — غریب را دل سرگشته با وطن باشد ۲
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بردهن باشد

۲۴۱

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ۳
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ٤ — که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود
سر ز حسرت ز در میکدها بر کردم ۵ — چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود
نازنین تر زقدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم ٦ — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۲٤۲

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس ودعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چوما بد مستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلك دیدم ودر قصد دل دانا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل — کاین کسی گفت که درعلم نظر بینا بود
دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
مطرب ازدرد محبت غزلی میپرداخت ۷ — که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود
میشکفتم زطرب زانکه چوگل برلب جو — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

---

۱ - که حال آتش ۲ - دل آواره باوطن ۳ - ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود
٤ - یارب این آینه حسن چه ۵ - ز حیرت ٦ - باز بزلف تو رسم
۷ - مصبت عملی میپرداخت

۲۴۳

یکدوجامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زآن چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود۱

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی این کرم۲
کار ملك ودین زنظم واتساق افتاده بود۳

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۴۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم۴
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندرکوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آوره
که وقتی کاردانی کاملی بود۶

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود۷

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود۸

۲۴۵

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود

راست چون سوسن وگل از اثر صحبت پاك
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

---

۱ ـ طاقت صبر ۲ ـ یحیی از کرم ۳ ـ این بیت از نسخهٔ خلخالی ساقط ولی در نسخ قدیمه موجودست و ظن قوی میرود که از حافظ باشد ۴ ـ از چشم ۵ ـ بحال این پریشان رحمت آرید ۶ ـ وقتی کاردان کاملی ۷ ـ این بیت را اضافه دارد

سرشکم در طلب درها فشاند
ولی از وصل او نی حاصلی بود

۸ ـ محکم غافلی بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون دردل وسردرگل بود۱
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور وتظلم که درین دامگه است۲ / وآه ازآن ناز وتنعم که درآن محفل بود۳
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲۴۶

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود۴
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت۵ / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود۶
قیاس کردم از آن چشم جادوانهٔ مست۷ / هزار ساحر چون سامریش درگله بود
بگفتمش که بلب بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیات با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش۸ / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان دوست که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۲۴۷

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو درخون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد / ورنه درکس نرسیدیم که ازکوی تو بود
عالم ازشور وشرعشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود۹
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و درآرزوی روی تو بود

---

۱ - پا در گل ۲ - جورو تطاول که ۳ - سوزو نیازی که - عیش وتنعم که
۴ - غلغله ۵ - آن مجلس جنون ۶ - بختم
۷ - قیاس کردم از آنشوخ چشم شعبده باز ۸ - دربیست ۹ - طرهٔ گیسوی تو

۲۴۸

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تاقدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه‌ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلك پیشه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که اورا — با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود۱
اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب وگل وسبزه ونسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود۲
خودرا بکش ای بلبل ازین رشك که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود۳
عذری بنه ایدل که تو درویشی و اورا۴ — در مملکت حسن سر تاجوری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۲۴۹

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر۵ — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هرکو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان قدر این نواله بود۶
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — يك بيت ازآن قصيده به‌ازصد رساله بود۷
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۲۵۰

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

---

۱ - چکنم فتنه دور ۲ - گنج هنر - سرو روان - آب روان
۳ - سحر پرده دری ٤ - عذرش بنه ٥ - بود وجودم خمارغم ٦ - زخوان کرم این
۷ - ابیات الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نالان و داد خواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من ازآه و ناله بود
آتش فگند دردل مرغان نسیم باغ — زانداغ سر بمهر که در جان لاله بود

یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام[۱] — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بریك عهد و یك میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود[۲]
بردر شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود[۳]
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۰۱

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم[۴] — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد[۵]

---

۱ ـ که با نوشین لبان ۲ ـ اندر گردن ـ اندر دامن ساقی ۳ ـ در نسخهٔ متعلق بدوست دانشمندم آقای صهبا بیتی در مدح شاه ابو اسحاق مندرجست که اگر بدان دسترسی میداشتم خوشوقت میشدم زیرا که آن بیت باوجود ضعف بیان شاید یگانه مدحی باشد که حافظ از ایام حیات ابو اسحاق باقی گذاشته است ۴ ـ مرقع پشمینه ۵ ـ این غزل دارای مقطع نیست و گویا ناتمام مانده‌است. در پارهٔ ازنسخ متأخر این دو بیت را بآخر آن افزوده‌اند

بسعی کوش اگر مزد بایدت ایدل — کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد
سخن بدست سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر بیحر و کان نبرد

حرف ر

۲۵۲

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاك در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ۱
زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن
یا ز دیوان قضا خط آمانی بمن آر

دلم ازدست بشد دوش چوحافظ میگفت ۲
ای صبا نکهتی ازکوی فلانی بمن آر

۲۵۳

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر ۳
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که دراین ره نباشد کار بی آجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر ٤

برآی ای صبح روشندل خدارا
که بس تاریك می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان ازاین تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر ٥

۲۵٤

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش بهشود دل بدمکن
وین سر شوریده بازآید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز برتخت چمن
چتر گل درسرکشی ایمرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی برمرادما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشونومید چون واقف نهٔ ازسر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

---

۱ - دل ریشم ۲ - دلم ازپرده بشد دوش چوحافظ میخواند ۳ - شب قدرست و
٤ - والعجر ٥ - فان الربح

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید ۱ هیچ راهی نیست کآنرا نیست پایان غم مخور ۲

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۵

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور ۳

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور ۴

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد مارا غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار مارا شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

۲۵۶

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ۵ خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ۶ وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم ۷ یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر ۸

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

---

۱ ـ مقصد ناپدید ۲ ـ ابیات الحاقی اینغزل اینست :

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

۳ ـ با عاشقان بیکس مسکین مکن - با بیدلان عاشق شیدا ۴ ـ غیبتی ندهد لذتی حضور

۵ ـ وجود همه از یاد ببر ۶ ـ دیدار بیار ۷ ـ بمژگان سیاهت

۸ ـ شعر الحاقی بعد را اضافه دارد :

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

۲٥۷

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار۱

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت۲
سخن بگوی وزطوطی‌شکر دریغ مدار

مکارم تـو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که :ر بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان وهرچه دروهست سهل ومختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار۳

غبار غم برود حال خوش شود حافظ ٤
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ‌مدار

۲٥۸

عیدست و آخرگل و یاران درانتظار٥
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن٦
از فیض جام قصهٔ جمشید کامگار

جز نقدِ جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش‌دولتیست‌خرم‌وخوش‌خسروی‌کریم
یارب ز چشم‌زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار

گرفوت شد سحور چه‌نقصان‌صبوح‌هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

زآنجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست۷
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عِنان بر عِنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار۸

---

۱ - بعاشق مسکین - وز آندیار بعاشق خبر دریغ مدار

۲ - کنون که‌چشمهٔ نوشست لعل شیرینت
۳ - بیت ذیل نیز در این غزلست :

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

٤ - حال به شود ٥ - عیدست و موسم گل (بدون تردید این نسخه دل تصرف دیگرانست که عید را ملازم گل داسته‌اند در حالی که غرض خواجه در این غزل عید فطر بوده است نه عید نوروز و اگرشخص‌تصرف‌کننده اندکی بتمام غزل توجه میکرد میدیدکه عید منظورعید فطر و در آخر بهار بوده است و خواجه در بیت دوم تصریح میفرماید گذشته از اینها عید نوروز مستلزم رؤیت هلال و رخصت میخوارگی نیست)

٦ - فرصت شمر غنیمت و بشنو بگوش هوش ۷ - خلق کریم - عفو کریم تست

۸ - این بیت الحاقی را اضافه دارد :

ایدل جناب عشق بلندست همتی
نیکوشمرحدیث و تو این قصه گوش دار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۵۹

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ۱ … بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی … تا برم گوهر خودرا بخریدار دگر
خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم … تا زنم آب در میکده یکبار دگر
یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت … حاش لله که روم من زپی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود … هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند … غمزهٔ شوخش وآن طرهٔ طرار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند … هرزمان بادف ونی برسر بازار دگر
هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت … کندم قصد دل ریش بآزار دگر ۲

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۶۰

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۳ … هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار … که در کمینگهٔ عمرست مکر عالم پیر
نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی … که آن متاع قلیلست و این عطای کثیر ۴
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند … گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش ورودی بسازمیخواهم … که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم ۵ … اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار … ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله درقدحم ریز ساقیا می مشك ۶ … که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ایساقی ۷ … حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله … همین بسست مرا صحبت صغیر وکبیر
دل رمیدهٔ مارا که پیش میگیرد … خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر ۸

---

۱ ـ عمر و بمیخانه روم   ۲ ـ دل زار بآزار
۳ ـ نصیحتی کنمت می‌خور و پیاله بگیر   ۴ ـ این بهای حقیر   ۵ ـ که بنوشم می
۶ ـ می دوش ـ می و مشك   ۷ ـ بیار ساغر یاقوتفام در خوشاب
۸ ـ خفته در زنجیر ـ ابیات الحاقی ذیل نیز در این غزلست :

بنوش باده و عزم وصال جانان کن … سخن شنو که زندت زبام عرش صفیر
نگفتمت که حذرکن ز زلف او ایدل … که میکشند درین حلقه مار در زنجیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست … که شعر حافظ شیراز به زنظم ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان‌ابرویت زنند بتیر

۲۶۱

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش‌آی و زخاکش بر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
درغمت سیم‌شماراشک و رُخش‌را زر گیر

میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش
براب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر ۱

رفته‌گیر از برم وزآتش وآب دل و چشم ۲
گونه‌ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مِجمر گیر

دوست‌گو یارشو وهردوجهان دشمن باش
بخت‌گو روی‌کن و روی زمین لشکر گیر ۳

درسماع‌آی وزسرخرقه برانداز و برقص
ورنه باگوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر ٤

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیم‌بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ‌را
که ببین مجلسم و ترك سر مِنبر گیر

۲۶۲

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زارِ عمر
باز آ که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر

ازدیده‌گرسرشك‌چوباران‌چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی‌عمر زنده‌ام من واین بس‌عجب مدار
روز فِراق را که نهد در شمار عمر

این یکدو دم که مهلتِ دیدار ممکنست
دریاب کارِ ما که نه پیداست کار عمر

تا کی میِ صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر ٥

دیِ درگذار بود ونظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هرطرف زخیل‌حوادث کمین‌گهیست
زآنرو عِنان گسسته دواند سوار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۶۳

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز ودلت خوش‌باد جاوید
که خوش نقشی نمودی ازخط یار

---

۱ ـ جوی و لب «بلب» ساغر ۲ ـ ازسرم وزآتش ۳ ـ گوپشت کن وروی
٤ ـ گوشه رو و چادر مادر (دلق ریا در) سر گیر ٥ ـ بیدار گرد

سخن سر بسته گفتی با حریفان — خدارا زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار ۱
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که میرقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفانرا نه سر ماند و نه دستار ۲
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل دَرد بشنو — بلفظِ اندك و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت منصورشاهی — عَلم شد حافظ اندر نظم اشعار ۳
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲٦٤

ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار ٤
بوفای تو که خاكِ ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی وساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکرِ آنرا که تو درعشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار ٥
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — عشوهٔ زآن لب شیرین شکربار بیار ٦
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کِردار بیار ٧
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار

---

۱ - از بخت بیدار ۲ - نه سر ماند نه دستار

۳ - در نسخ قدیمه بیت ذیل نیز مندرجست :

خرد هرچند نقد کائناتست — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

٤ - از نفخات ٥ - باسیران نفسی ٦ - خندهٔ زان

۷ - بیت ذیل هم در این غزلست :

دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

حرف ز

۲۶۵

دلم رمیدهٔ لولی‌وشیست شورانگیز۱ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
خیال خال تو با خود بخاك خواهم برد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ایساقی۲ بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز۳
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز۴
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست۵
توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز۶

۲۶۶

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز زروی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگرچه حسن تو ازعشق غیر مستغنیست من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز۷
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم۸ ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست گرت چوشمع جفائی رسد بسوز و بساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به زگفتگوی رقیب۹ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را بزلف ایاز
غزل‌سرائی ناهید صرفهٔ نبرد درآن مقام که حافظ برآورد آواز

---

۱ - دلم ربودهٔ لولی ۲ - چیست قصه مخوان - بحکم آنکه بحسن ازملك ببردی گوی
۳ - جام و شرابی ۴ - اشعار ذیل را اضافه و الحاقی دارد :
غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه آب سرد زند درسخن برآتش تیز
مباش غره ببازوی خودکه درحربست هزار تعبیه درحکم بار (باد) سازانگیز
۵ - نقاب و پرده ندارد نگار دلکش (دلبر) من
۶ - حجاب شدی حافظ - توئی حجاب خود ای حافظ ۷ - عشق باز آیم باز
۸ - ملامتی که بروی من آمد از غم تو
۹ - ز جستجوی رقیب - بدلق پوش ریائی مگو حکایت عشق

۲۶۷

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عِنان متاب ایدل ۱ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام ‌مجازی بجز پیاله مگیر درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز ۲
فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۸

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز خروش و ولوله‌درجان‌شیخ‌وشاب انداز
مرا بکشتی باده درافگن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز ۳
زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار ازآن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشك وحسد دردل گلاب انداز
به نیمشب اگرت آفتاب میباید ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند مرا بمیکده بر در خُم شراب انداز
ز جور چرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو ِمحن ناوك شهاب انداز ٤

۲۶۹

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز ٥
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست ٦ حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند آتشی از جگر جام در املاك انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

۱- زخوف بادیه دل بد مکن ببند احرام ۲- ابیات ذیل هم دراین غزلست
من ازنسیم سخن چین چه طرف بربندم چوسرو راست درین باغ نیست محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش غریب نیست زمشك آری ار بود غماز
۳- اشاره بگفتهٔ شیخ است که فرماید : تو نیکی میکن و در دجله انداز
٤- گر از تو یکسرمو سرکشد دل حافظ بگیر و در خم زلفش به پیچ وتاب انداز
٥- پیش از آندم که شود ٦- عاقبت وادی ما منزل خاموشانست

غسل در اشك زدم كاهل طريقت گويند پاك شو اول و پس ديده بر آن پاك انداز
بسر سبز تو ايسرو كه گر خاك شوم۱ ناز از سر بنه و سايه بر آن خاك انداز۲
دل ما را كه ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ ترياك انداز
يارب آن زاهد خودبين كه بجز عيب نديد دود آهيش در آئينهٔ ادراك انداز

چون گل از نكهت او جامه قبا كن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاك انداز

۲۷۰

بر نيامد از تمناى لبت كامم هنوز بر اميد جام لعلت دردى آشامم هنوز
روز اول رفت دينم در سر زلفين تو تا چه خواهد شد درين سودا سر انجامم هنوز
ساقيا يك جرعه ده زان آب آتشگون كه من در ميان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبى موى ترا مشك ختن۳ ميزند هر لحظه تيغى مو بر اندامم هنوز
پرتو روى تو تا در خلوتم ديد آفتاب ميدود چون سايه هر دم بر در و بامم هنوز۴
نام من رفتست روزى بر لب جانان بسهو اهل دل را بوى جان مى‌آيد از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقى لعل لبت۵ جرعهٔ جامى كه من مدهوش آن جامم هنوز۶
اى كه گفتى جان بده تا باشدت آرام دل جان بيغمايش سپردم نيست آرامم هنوز۷

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حيوان ميرود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۷۱

در آ كه در دل خسته توان در آيد باز۸ بيا كه در تن مرده روان در آيد باز۹
بيا كه فرقت تو چشم من چنان در بست كه فتح باب وصالت مگر گشايد باز
غمى كه چون سپه زنگ ملك دل بگرفت ز خيل شادى روم رخت زدايد باز
بپيش آينهٔ دل هر آنچه ميدارم بجز خيال جمالت نمى‌نمايد باز
بدان مثل كه شب آبستن است دور از تو ستاره ميشمرم تا كه شب چه زايد باز

بيا كه بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوى گلبن وصل تو ميسرايد باز

۲۷۲

حال خونين دلان كه گويد باز وز فلك خون جم كه جويد باز

---

۱ - كه چون خاك ۲ - ناز بگذار و دمى سايه برين خاك انداز
۳ - شبى زلف ترا ۴ - ميرود هر دم چو سايه بر لب بامم هنوز
۵ - دادست ساقى از لب لعلت مرا ۶ - من سرگرم آن ۷ - جان بغمهايش
۸ - دل اين خسته جان درآيد ۹ - روان گرايد باز

جز فلاطون خُم‌نشین شراب | سِرّ حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
گرد بیت‌ُالحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۷۳

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل ۱ | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز ۲
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عودگو برآتش‌سودا بسوز و مساز
پروانه‌را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هردم بخون‌دیده چه‌حاجت وضوچونیست ۳ | بی‌طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بیتو توبه زمی کرده بود دوش ۴ | بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز برسر خم رفت کف‌زنان ۵
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

---

۱ ـ باد طالع نازت که ۲ ـ قد قدرت قبای ۳ ـ چه حاصل وضو
۴ ـ که باز توبه ۵ ـ باده مست بر سر

حرف س

۲۷٤

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس　　بیگانه گردو قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی　　از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود　　آنکس که باتوگفت که درویش‌را مپرس

زآنجاکه لطف شامل وخلق کریم تست　　جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی۱　　از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از روی پوش صومعه نقد طلب مجوی۲　　یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم　　از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست　　ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان۳

دریاب نقد وقتو زچون و چرا مپرس٤

۲۷۵

گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس　　زین‌چمن سایهٔ آن سرو روان مارا بس۵

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد　　ازگرانان جهان رطل گران مارا بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند۶　　ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین　　کاین اشارت زجهان گذران مارا بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان　　گرشمارا نه‌بس‌این‌سود وزیان مارا بس۷

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم　　دولت صحبت آن مونس جان مارا بس۸

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست۹　　که سرکوی تو ازکون ومکان مارا بس

حافظ ازمشرب قسمت گله بی‌انصافیست

طبع چون آب وغزلهای روان مارا بس۱۰

۲۷۶

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس　　بوسه‌زن برخاک‌آن‌وادی ومشکین‌کن‌نفس

---

۱ - خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق　۲ - از دلق پوش
۳ - معرفت مخواه - مگوی　٤ - دریاب قدر وقت　۵ - سرو چمان
۶ - فردوس بسرمایه طاعات یابند - طلبند　۷- گرشما رند بس این سود زیان‌مارا بس
۸ - آن جان جهان مارا بس　۹ - خدارا　۱۰ - آب و سخنهای روان

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار ۱ — کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرتی شبگیر کن بی‌ترس کاندر شهر عشق ۲ — شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز ۳ — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل بهرغبت میسپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزنند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید برزبان کلك دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

۲۷۷

دارم اززلف سیاهش گله چندان که مپرس ٤ — که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترك دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی ٥ — فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس ٦
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاینمی لعل — دل و دین میبرد از دست بدآسان که مپرس
گفتمش از گوی فلك صورت حالی پرسم ۷ — گفت آن میکشم اندرخم چوگان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هرکسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس ۸
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ۹
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

۲۷۸

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین وساغر می‌نوش — که این قدر زجهان کسب مال وجاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — صراحیی می لعل و بتی چو ماهت بس ۱۰

---

۱ - منزل جانان بپرس - مجلس جانان ببوس
۲ - عشرت شبگیر کن می‌نوش کاندر راه عشق ۳ - پادشاهی کار
٤ - زلف درازت ٥ - پارسائی و سلامت ٦ - عشوهٔ میدهد - شیوهٔ میکند آن
۷ - گوی فلان صورت ۸ - هریك از عربدهٔ ۹ - زلف بکین که
۱۰ - که شیشهٔ می لعل

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان　　رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

٢٧٩

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس　　زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار　　دلبری بر گزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش　　سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه‌میگزی که مگوی　　لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش　　رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

حرف ش

۲۸۰

شراب تلخ میخواهم که مردافگن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم زدنیا و شر و شورش
بساط دهر دون پرور ندارد ذوق آسایش ۱
مذاق حرص و آز ایدل بشوی از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ۲
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ۳
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

۲۸۱

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی ٤
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی‌را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور زفکر بکر میبندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش ٥

۲۸۲

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته‌را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
زآستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سر فگنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

---

۱ ـ ندارد شهد ۲ ـ می صافی صفای دهر ۳ ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش
٤ ـ قدر وصل میدانی ٥ ـ شنگولان سرمستت

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش۱
بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ
خزانهٔ بکف‌آور ز گنج قارون بیش

۲۸۳

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش۲ لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
چارده‌ساله بتی چابک و شیرین دارم۳ که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر ازلب همچون شکرش می‌آید گرچه خون میچکداز شیوهٔ چشم سیهش
از پی آن گل نو رُسته دل ما یارب خود کجاشد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیده حافظ شود آرامگهش٤

۲۸٤

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش ٥
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم که دل چه‌میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خستهٔ و نشد عشقرا کرانه پدید٦ تبارک‌الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
برید صبح وفانامهٔ که برد بدوست۷ ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سرزلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل زمکرو دستانش۸

---

۱ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست
تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار که شرط عشق نباشد شکایت ازکم‌وبیش
۲ ـ لطفست رخ همچو ۳ ـ چابک و دلکش (موزون) دارم
٤ ـ صدف سینهٔ حافظ بود ٥ ـ بهر شکنج دلی بود و تازه شد
٦ ـ تو خفته و نشد ـ گذشت عدرو نشد ـ تو بحر عشقی و آنرا نشد ۷ ـ نسیم صبح
۸ ـ که داد من بستاند ز مکرو دستا ش ـ در بعضی نسخ این بیت در مقطع غزلست
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

۲۸۵

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشکرا بمی خوشگوار بخش ۱

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهدو ساقی نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه‌را که چشم تو روی بتان ندید ۲
مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح ۳
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

۲۸۶

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
ایندل شوریده گر آن جعدو کاکل بایدش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش

باچنان زلف ورخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیرو تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش درطریقت کافریست ٤
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا درگردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

۲۸۷

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ٥

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافگنم بهمه رخت و بخت خویش

دوشم ز بلبلی چه‌خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده‌ز شاخ درخت خویش

کای دل صبورباش که‌آن یار تندخوی ٦
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش ۷

---

۱ - بمی آبدار - زهد تلخرا بمی خوشگوار ۲ - روی بدان ندید
۳ - ساقی چو خواجه - چو یار نوش ٤ - بر تدبیرو دانش
٥ - باید برون کشید ازین ٦ - کای گل تو شادباش که آنشوخ تند خوی
۷ - بسیار تند خوی

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر زعهد سست و سخنهای سخت خویش ۱
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی زتخت خویش

۲۸۸

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای دُرج محبت بهمان مهرونشان باش
زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند / مارا دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك ۲ / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۸۹

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزارگونه سخن دردهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها ۳ / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده ۴ / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مُباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملك خسروان دانند ۵
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۹۰

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بُنا گوش ۶

---

۱ ـ بیت ذیل هم در اینغزلست
گر مو جخیز حادثه سر بر فلك زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
۲ ـ عارف عاشق ۳ ـ ببانگ چنگ ۴ ـ شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
۵ ـ صلاح مملکت خویش خسروان دانند (باینصورت مثل سائر شده است)
۶ ـ بت شیرین لب سیمین

نگاری چابکی شنگی کلهدار ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم درآغوش ۱
اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست برودوشش برودوشش برو دوش ۲
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۹۱

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش‌الله ۳ که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی عبیر آمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی وفیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا ؟ که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست ٤ چه داری آگهی چونست حالش
گرآن شیرین پسر خونم بریزد ٥ دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن زین خواب بیدارم خدارا ٦ که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

۲۹۲

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش ۷
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلك زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش ۸
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت وشنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش ۹

---

۱ - گرم همچون قبا گیرد در آغوش ۲ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
نمیرنجم ز جور او که بی خار نیابد گل کسی بی‌نیش هم‌نوش
۳ - ز رکناباد او صد ٤ - زان لولوی ٥ - خونت
٦- مکن بیدار ازین خوابم خدارا ۷- وز شما پوشیده نتوان‌داشت راز می‌فروش
۸ - توانی دار گوش - حدیثی کش توانی داشت گوش ۹ - گرچه آنجا

با دل‌خونین لب خندان بیاور همچوجام　　نی گرت زخمی رسدآئی چوچنگ اندرخروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست　　یا سخن دانسته‌گو ای مرد عاقل یاخموش
ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش ١

٢٩٣

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه‌کند در کارش ٢
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند دردل لعل　　زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری　　بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست　　هرکجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل ٣　　جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش ٤
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

٢٩٤

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش　　ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن　　سه‌ماه می‌خور و نه‌ماه پارسا میباش
چو پیر سالك عشقت بمی‌حواله کند ٥　　بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی　　بیا و همدم جام جهان‌نما میباش ٦
چوغنچه گرچه‌فروبستگیست کارجهان　　تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی زکس ورسخن نمیشنوی ٧　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش ٨

٢٩٥

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش　　حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

---

١ ـ خسرو صاحبقران　٢ ـ گل در آن فکر که چون　٣ ـ افتاد ولی
٤ ـ بیت الحاقی ذیل در اینغزلست :
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دورشوی　　بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش
٥ ـ حوالت کرد　٦ ـ بباده همدم　٧ ـ وفا مجوی زگیتی وگر نمیشنوی
٨ ـ رندان پارسا

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست۱ تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش۲
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که جامهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش۳

۲۹۶

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر ازجرم ماست۴ نکتهٔ سربسته چه دانی خموش۵
گرچه وصالش نه بکوشش دهند هرقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار روی من و خاك در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك‌العرش مرادش بده
و ز خطر چشم بدش دار گوش

۲۹۷

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه ازکوی وفا گشت بصدمرحله دور دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به‌ادب نافه گشائی کن ازآن زلف سیاه جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد۶ محترم‌دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

---

۱ - در پای ۲ - عذرم ببین و ۳ - این غزل دارای مقطع نیست ولی در نسخ تازه بیت ذیل شعر آخر غزلست :
حافظ چه آتشی‌است که از سوز آه تو افتاده در ملائك هفت آسمان خروش
۴ - عفو خدا ۵ - چه گوئی ۶ - گر دلم حق وفای خط و خالت داند

در مقامی که بیاد لب او می نوشند ... سفله آن مست که باشد خبراز خویشتنش
عرض ومال از درمیخانه نشاید اندوخت ... هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش
هرکه ترسد زملال انده عشقش نه حلال ... سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست
آفرین برنفس دلکش و لطف سخنش۱

۲۹۸

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ... حریف خانه و گرمابه و گلستان باش۲
شکنج زلف پریشان بدست باد مده ... مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار ... وزآن چه با دل ما کردهٔ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو ... خیال وکوشش پروانه‌بین وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست ... بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی۳ ... نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کارهرمرغی‌است ... بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن ... خدایرا که رها کن بما و سلطان باش۴
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تراکه گفت که درروی خوب حیران باش

۲۹۹

ای همه شکل تومطبوع وهمه جای تو خوش ... دلم ازعشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش۵
همچوگلبرگ طری هست وجودتولطیف ... همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش۶
شیوه و نازتو شیرین خط وخال تومليح۷ ... چشم‌وابروی تو زیباقد وبالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار ... هم‌مشام دلم اززلف سمن‌سای تو خوش
در ره عشق که‌ازسیل فنانیست گذار۸ ... کرده‌ام خاطر خودرا بتمنای تو خوش۹
شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری۱۰ ... میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه زهرسوخطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

---

۱ ـ نظم سخنش ۲ ـ حریف حجره و گرمابه ۳ ـ همنشین گردی
۴ ـ خدایرا تو رها کن ۵ ـ دلم از شیوهٔ یاقوت شکرخای
۶ ـ همچو سرو چمنی جمله سراپا ۷ ـ شیوهٔ ناز تو ـ شیوه و شکل تو
۸ ـ عشق ز سیلاب فنا ۹ ـ بتماشا ـ بتولای تو ۱۰ ـ پیش چشم تو بمیرم که

حرف ع

۳۰۰

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهرمال و جاه نزاع ۱
بسست ورد شبانه می مغانه بیار ۲ — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست وشوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع ۳

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاك بارگه کبریای شاه شجاع

۳۰۱

در وفای عشق تو مشهورخوبانم چو شمع ٤ — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چوشمع
بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شبست ٥ — بی‌کمال عشق تو در عین نقصانم چوشمع ٦
کوه صبرم نرم‌شد چون موم دردست‌غمت — تا درآب و آتش عشقت گدازانم چوشمع
روزوشب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست — بس‌که در بیماری هجرتو گریانم چوشمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد ۷ — همچنان در آتش مهرتو خندانم چوشمع ۸
درمیان آب وآتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چوشمع
گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرمرو — کی‌شدی‌روشن بگیتی راز پنهانم چوشمع
همچوصبحم یك نفس باقیست بی‌دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چوشمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی‌فرست — ورنه ازدردت جهانی‌را بسوزانم چوشمع
سرفرازم‌کن شبی ازوصل‌خود ای نازنین ۹ — تا منورگردد از دیدارت ایوانم چوشمع

آتش مهرترا حافظ عجب در سرگرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چوشمع

---

۱ ـ از بهر ملك و مال نزاع

۲ ـ شراب خانگیم بس ـ زمسجدم بخرابات میفرستد عشق ۳ ـ این بیت‌را اضافه دارد
هنر نمیخرد ایام و غیرازینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

٤ ـ وفای مهر تو ٥ ـ روز من شبست ٦ ـ باکمال ۷ ـ رشتهٔ صبرم

۸ ـ آتش هجرتو سوزانم ۹ ـ خود دامن‌کشان ـ گردنکشا

٣٠٢

بامدادان که ز خلوتگه کاخ آبداع ‌ ‌ ‌ شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن ‌ ‌ ‌ بنماید رخ گیتی بهزاران انواع ١
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك ‌ ‌ ‌ ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر ‌ ‌ ‌ جام در قهقه آید که کجا شد مناع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت برگیر ‌ ‌ ‌ که بهر حالتی اینست بهین اوضاع ٢
طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب ‌ ‌ ‌ عارفان برسر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی ‌ ‌ ‌ که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم آمل ٣
جامع علم وعمل جان جهان شاه شجاع ٤

حرف غ

٣٠٣

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ ‌ ‌ ‌ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم ٥ ‌ ‌ ‌ که بود درشب تاری بروشنی چوچراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور ‌ ‌ ‌ که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ ٦
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن ‌ ‌ ‌ سپر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ ٧
گشاده نرگس رعنا زحسرت آب ازچشم ‌ ‌ ‌ نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندردست ٨ ‌ ‌ ‌ یکی چو ساقی مستان بکف گرفته اياغ ٨
نشاط عیش وجوانی چوگل غنیمتدان ٩
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

---

١ - روی گیتی بنماید بهزاران ‌ ‌ ٢ - که بهر حال همینست که بینی اوضاع
٣- منظر لطف ‌ ‌ ٤- این‌غزل دارای تخلص‌نیست و در نسخ جدید دو بیت بصورت ذیل در مقطع است که‌گروهی این‌گروهی آن پسندند و بنظر بنده شعراول مناسبتراست
حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم ‌ ‌ ‌ که جهاندار مطیع‌است و شهنشاه مطاع
حافظ ارباده خوری باصنمی گلرخ‌خور ‌ ‌ ‌ کهازین به نبود در دو جهان هیچ متاع
٥ - بچهرهٔ گل سوری نظر همی‌کردم ‌ ‌ ٦ - بلبل بجان هزار فراغ ‌ ‌ ٧ - ایغاغ
٨ - گهی چو ‌ ‌ ٩ - نشاط روز جوانی

حرف ف

۳۰۴

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ۱ — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد ۲ — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من ۳ — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل — مست ریاست محتسب باده بخواه ولا تخف ٤
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف ٥

حافظ اگر قدم زنی دره خاندان بصدق ٦
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حرف ق

۳۰۵

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه زلعل نگار و خندهٔ جام — حکایتی است که عقلش نمیکند تصدیق ۷
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیق است اشك من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق ۸

---

۱ - دولت مدد دهد دامنش   ۲ - ابروی ویم   ۳ - دستکش من ضعیف
٤ - باده بده و   ٥ - شعر ذیل را اضافه دارد.
من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
٦ - خاندان بعشق   ۷ - تصوریست که عقلش
۸ - که مهر خاتم چشمم لبی است همچو عقیق - اشعار ذیل را نیز الحاقی و اضافه دارد
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای خندهٔ ساقی هزار جان و دلم — که ترکندلب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همی کنند تحمیق

۳۰۶

زبان خامه ندارد سر بیانِ فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتیِ عمر غرقه شود — زموج شوق تو در بحر بی‌کران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب ۱ — که روز هجر سیه باد و خانومان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب ۲ — قرین آتش هجران و همقران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
زسوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم زخوان فراق
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عِنان فراق

۱ ـ اگر بدست من افتد فراقرا بکشم   ۲ ـ همرکیب شکیب

حرف ك

۳۰۷

اگر شراب‌خوری جرعهٔ فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقتست امساك
بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاك
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاك
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب تارم تاك۱
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۳۰۸

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمك۲ — حق نگه‌دار که من میروم الله معك۳
توئی آن گوهر پاکیزه که درعالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
درخلوص‌منت ارهست شکی‌تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محك
گفته‌بودی که شوم مست ودو بوست بدهم — وعده ازحد بشد و مانه‌دودیدیم و نه‌یك
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن٤ — خلق‌را از دهن خویش مینداز بشك
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای‌رقیب از بر او یك دوقدم دورترك

۳۰۹

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
« مرا امید وصال تو زنده میدارد »٥ — وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاك٦
رود بخواب دو چشم ازخیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك

۱- بیت الحاقی ذیل در اینغزلست .
بزن بر اوج فلك حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاك
۲ - مرا با لب ۳ - نگهدار تو من ٤ - شکر ریزان کن
٥ - مصراع ظهیر فاریابی‌را تضمین فرموده‌اند (مصراع ثانی شعر ظهیر اینست) :
وگرنه بی‌تو نه جانم بماند نه اثرم ٦ - وگرنه صدر هم از هجر

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم۱ وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک۱

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت۲ زمان زمان چوگل ازغم کنم گریبان چاک

بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا بان روحی قد طاب ان یکون فداك

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم سپر کنم سر و دستت ندارم ازفتراك

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند بقدر دانش خود هرکسی کند ادراك۳

بچشم خلق عزیز آنزمان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاك

---

۱ - دیگری ۲ - باد بشنوم بویش ۳ بقدر بینش خود

حرف ل

۳۱۰

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست ومن زین بحث۱ — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نپرسد گنه بخلق کریم۲ — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش ازسراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل۳
رواست نرگس مست ارفکند سر در پیش — که شد زشیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
تو خوبروی تری زآفتاب و شکر خدا۴ — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل۵

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل۶

۳۱۱

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کارمن به‌اُصول۷
قرار برده زمن آن دو نرگس رعنا۸ — فراغ برده زمن آن دو جادوی مکحول
من شکستهٔ بدحال زندگی یابم — در آنزمان که بتیغ غمت شوم مقتول
خرابتر زدل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان ودل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر درتو من بی‌نوای بی‌زر و زور۹ — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چاره از کجا جویم۱۰ — که گشته‌ام زغم جور روزگار ملول

---

۱ - همه جام میست و دراین ۲ - یار نرنجد زما - باز نپرسد
۳ - نظر شبروان ۴ - تونی که خوبتری
۵ - بیت های اضافی و الحاقی ذیل در اینغزلست ؛
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق از آنجناب خجل
ازآن نهفته رخ خویش درنقاب صدف — که شد زنظم خوشم لؤلؤ خوشاب خجل
۶ - ز طبع حافظ و این شعر همچو آب ۷ - بدولت عشقت نوای من
۸ - دو سنبل رعنا ۹ - من ناتوان بی‌زر
۱۰ - چکنم حال دل کرا گویم - چکنم چون شوم چه چاره کنم

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

٣١٢

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله دَرُّ قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — وآخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاّج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی میپرسید امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی برجان ناتوانم — گفت آنزمان که نبوَد جان در میانه حائل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت ١ — واکنون شدم بمستان چون ابروی تومائل ٢
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل ٣
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمائل ٤

٣١٣

شممتُ روح ودادٍ و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم زاشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به ٥ — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم ٦ — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است وعذر میخواهد — توان گذشت زجور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال مُحال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد ننماید زجان خویش ملال ٧

---

١ ـ گوشه‌گیری عشقم زره نینداخت — ٢ ـ شدم چو مستان بر ابروی

٣ ـ شعر ذیل هم در این غزلست :

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

٤ ـ یارب که بینم آنرا — ٥ ـ فروگذار ایدل — ٦ ـ بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم

٧ ـ این بیت در برخی از نسخ نیست و اشعار ذیل هم باین غزل الحاق شده است :

فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم — نهاده حسن تو بادام دانه از خط وخال
گرفتم آنکه شکستم قفس چگونه پرم — که رشته‌ایم ز دام هواست بر پر و بال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاك ما گذری کن که خون مات هلال

۳۱۴

ای رخت چون خلدو لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زآنسان که کردی برخلیل
من نمییابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما برنخیل
شاه عالم را بقا و عزّ و ناز — باد و هر چیزی که باشد زین قبیل ۱
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

۳۱۵

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملك عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل ۲
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو برکون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلك از بزم تو دررقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل ۳
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت ٤ — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۱۶

«خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال» ٥
قصة العشق لاانفصام لها — فصمت ههنا لسان الحال

---

۱ - شعر ذیل هم در این غزلست :
عقل در حسنت نمییابد بدل — طبع در لطفت نمیبیند بدیل
۲ - بر روی زمین زاویهٔ ملك و در دل ۳ - این بزم بمگسل ٤ - جهان‌گیر که
٥ - این بیت را از کمال‌نامهٔ خواجوی کرمانی تضمین فرموده اند

ما بسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیته	فاسئلوا حالها عن الاطلال
فی جمال الکمال نلت منی ۱	صرف الله عنك عین کمال ۲
یا برید الحمی حماك الله	مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و جام مالا مال
سایه افگند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال ۳
ترك ما سوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

---

۱ - فی کمال الجمال (بنظر بنده اینصورت بهترست ولی نسخ قدیمه مطابق متن است)
۲ - منك عین ۳ - تا چه زاید ز شبروان خیال

حرف م

۳۱۷

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
شهریست پرکرشمهٔ حوران زشش جهت ۱ — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم از آن مشوشم ۲
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
گفتی ز سر عهد ازل یك سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست ۳ — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم ۴

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم از آن آه میکشم

۳۱۸

دی شب بسیل اشك ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو برآب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بررخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی وگوشم بقول چنگ ۵ — فالی بچشم وگوش درین باب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
هرمرغ فکر کز سرشاخ طرب بجست ۶ — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم ۷

خوش بود وقت حافظ وفال مراد وکام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۳۱۹

عشقبازی و جوانی و شراب لعلفام — مجلس انس وحریف همدم و شرب مدام

---

۱ - پر کرشمه و خوبان ۲ - مفلس ازآنرو - مفلسم ایرا مشوشم
۳ - رخت ازینديار ۴ - بیت ذیل هم درین غزلست ،
واعظ زتاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بسرآتشم
۵ - چنگم بموی ساقی وگوشم بموی چنگ ۶ - شاخ سخن برید ۷ - میگفت این

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین‌سخن همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک‌نام۱
شاهدی ازلطف وپاکی رشك آب‌زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماهِ تمام
بزمگاهی دلنشان چون‌قصر فردوس‌برین۲ گلشنی پیرامُنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران‌صاحب‌اسرارو‌حریفان‌دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك نُقلش از لعل نگارو نَقلش از یاقوت خام۳
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون‌حافظ شیرین سخن بخشش‌آموزی جهان‌افروزچون حاجی‌قوام
هرکه این‌عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه۴
وآنکه این‌مجلس نجوید زندگی بروی حرام

٣٢٠

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم۵ دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم نذرکردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه‌کشفم شدازین‌سیرو‌سلوك بەدر صومعه با بربط و پیمانه روم۶
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعدازین دست‌من وزلف چوزنجیرنگار چند و چند از پی کام دل دیوانه روم۷
گر ببینم خم ابروی چومحرابش باز سِجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرّم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش ازمیکده بادوست بکاشانه روم

٣٢١

بتیغم گر کشد دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر۸ که پیش‌دست و بازویت بمیرم۹
برآی ای آفتاب صبح امید که دردست شب هجران اسیرم
من آنمرغم‌که هرشام و سحرگاه ز بام عرش میآید صفیرم۱۰
غم گیتی گر از پایم در آرد بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات بیك جرعه جوانم کن که پیرم

---

١ ـ همنشین نیك‌کردار وحریف‌نیکنام ٢ـ بزمگاهی دلنشین ٣ـ یاقوت جام
٤ ـ این‌صحبت ـ مجلس ٥ ـ منزل‌غربت ٦ـ بر درمیکده ٧ـ تا بکی در پی‌کام
٨ ـ کمان ابروی ماراگو مزن تیر ٩ ـ که پیش چشم بیمارت بمیرم
١٠ ـ رسد تا سد ره آواز و صفیرم (بیت فوق در پارهٔ از نسخ نیست)

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که من از پای تو سر بر نگیرم۱

بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۲۲

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بُنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می‌مخور باهمه‌کس تا نخورم خون‌جگر سرمکش تا نکشد سر بفلك فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم طرّه‌را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی‌مارا یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شُهرهٔ شهرمشو تا ننهم سر درکوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم قد برافراز که از سرو کنی آزادم
رحم‌کن برمن‌مسکین و بفریادم رس تا بخاك در آصف نرسد فریادم

چونفلك سیر مکن تا نکشی حافظرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم۲

۳۲۳

بمژگان سیه‌کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم۳
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
شب رحلت‌هم‌از بستر روم درقصر حورالعین اگر دروقت جان‌دادن توباشی شمع‌بالینم
زتاب‌آتش دوری شدم غرق‌عرق چون‌گل بیار ای بادشبگیری نسیمی زان عرقچینم
اگربرجای‌من‌غیری گزیندودوست‌حاکم اوست حرامم باد اگرمن‌جان بجای دوست‌بگزینم٤
جهان‌پیرست وبی‌بنیاد ازین‌فرهادکش‌فریاد که‌کردافسون‌ونیرنگش‌ملول‌ازجان‌شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانیّ عالمرا طُفیل عشق می‌بینم۵

۱ـ که از پای تومن سر - بیت ذیل هم دراینغزلاست :
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی بسیب بوستان و جوی شیرم

۲ - این بیت در برخی از نسخ قدیم نیست و در پارهٔ از کتب مقطع ذیل که مصراع دوم آن از سعدیست اختیار شده است و شعر الحاقی بعدرا نیز اضافه دارد :
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی «من ازآنروزکه در بند توام آزادم»
سرم ازدست بشد وصل تو ننمود جمال دست‌گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

۳ - چشم جادویت ٤ - من کس بجای ۵ - عالمرا فدای عشق

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز　　که غوغا میکند درسر خیال خواب دوشینم ۱

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۲٤

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم　　دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود　　گامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی　　گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند کآن آرام دل دانم نبخشد کام دل　　نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو　　حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را ۲　　این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم ۳
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

۳۲۵

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم　　مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست　　بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم ٤
دورم بصورت از در دولتسرای تو ۵　　لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف　　ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش　　در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت　　تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم ٦　　کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار　　این موهبت رسید ز میراث فطرتم ۷

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

---

۱ ـ در سر خروش جنگ دوشینم ـ این شعر الحاقی را هم اضافه دارد:

رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از حافظ　　که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

۲ ـ دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام　۳ ـ از وی غایبم　٤ ـ بیرون شدن نمای

۵ ـ در دولت پناه تو　٦ ـ ای فقیه　۷ ـ ابیات ذیل نیز در این غزلست:

بر ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش　　آورده و کشیده و موقوف فرصتم
گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار　　فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم

٣٢٦

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست / وگرنه «سر بشیدائی برآرم» ١
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگزارم
من از بازوی خوددارم بسی شکر / «که زور مردم‌آزاری ندارم» ٢
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر بیارم٣

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آنسری امید وارم

٣٢٧

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند٤ / ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ماه / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را زخون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

٣٢٨

ما زیاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم٦

---

١ ـ مصراع سعدی با اندك تغییری تضمین شده و در اصل اینست :
« بیا تا سر بشیدائی برآریم »   ٢ ـ مصراع شیخ را تضمین فرموده‌اند وگفتار آن حضرت اینست :
چگونه شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم
٣ ـ بیت ذیل هم در اینغزلست
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کارآموز آهوی تتارم
٤ ـ چونکه جلوه کند   ٥ ـ همت ما   ٦ ـ می پنداشتیم

گفت وگو آئین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد ١ — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم ٢
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت براو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

٣٢٩

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم ٣ — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
جائی که تخت و مسندجم میرود بباد — گرغم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق ٤ — شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم
تا بو که دست درکمر او توان زدن ٥ — درخون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
ازجرعهٔ توخاک زمین قدر لعل یافت ٦ — بیچاره ما که پیش تو ازخاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا ٧ — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم ٨
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

٣٣٠

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فگنم ٩ — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سر مست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه ١٠ — تا چو زلفت سر سود زده در پا فکنم

١- کس ندید ٢- ما ندانستیم و صلح ٣- تا بشارع ٤- چوندر رندی
٥- تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم ٦- زمین در و لعل ٧- بحالت و وجدند
٨- بیت ذیل هم که مصراع دوم آن از سعدیست در نسخ قدیمه باین غزل اضافه شده است
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — «بگذار تا در مقابل روی تو بگذریم»
٩- کنم و اشک بصحرا ١٠- بند برقع بگشا ای بت خورشید کلاه

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم۱

۳۳۱

دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتشرا سرو گفتم سر کشید از من بخشم دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازك بیگناه۲ ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدارا تا بکی۳ ربع را برهم زنم آطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن۴
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۳۳۲

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منظر حورست مسکن و مأوی چرا بکوی خراباتیان بود وطنم۵
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم۶ دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر زخون دلم بوی شوق میآید عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار۷
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۳۳

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و همنفس جام باده ایم۸
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ۹ کانصاف میدهیم وز راه اوفتاده ایم

---

۱ - پس چرا ۲ زرد روئی میکنم زان ۳ - منزل سلمی خدارا
۴ - ایشه صاحبقران - ایمه نامهربان (تمام نسخ قدیمه مطابق متن ضبط کرده اند و بنظر بنده صورتهای حاشیه مناسبتر مینماید) ۵ - این بیت در نسخهٔ خلخالی نیست
۶ - کجا رفتم ۷ - ز پیش‌رو - ز پیش ره برگیر ۸ - همدرد عشق ۹ - نظری ایدلیل

چون لاله می مبین و قدح در میان کار　　این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ ۱　　ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۳۳۴

نماز شام غریبان چو گریه آغازم　　بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار　　که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب۲　　مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من۳　　بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد　　که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس　　عزیز من که بجز باد نیست دمسازم۴
هوای منزل یار آب زندگانی ماست　　صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی　　شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم۵

۳۳۵

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم　　هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا　　برمنتهای مطلب خود کامران شدم۶
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت　　با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من　　در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم۷
از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید　　ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود۸　　در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد　　کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند　　هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم۹
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست　　بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

---

۱ ـ جام صبوحی چشیدهٔ ـ داغ صبوری ـ داغ محبت کشیدهٔ
۲ ـ بلاد رقیب　۳ ـ ای دلیل راه که من　۴ ـ همرازم　۵ ـ مرید حافظ
۶ ـ بر منتهای همت خود　۷ ـ باغ جنان ـ این گلستان شدم
۸ ـ ز حرف و صوت ـ ز تحت و فوق وجودم
۹ ـ چندانکه این چنین شدم (زدم) آخر چنان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۳۳۶

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم ۱

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست ۲
تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

۳۳۷

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست ۳ — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بیسامان را — زآنکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم ۴
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم ۵

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس ۶
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۳۸

حالیا مصلحت وقت در آن میبینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

---

۱ - بیت ذیل نیز در اینغزلست
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
۲ - حافظ خوش لهجه کجاست - دلم از پرده برون رفت کجائی حافظ
۳ - راهی بد نیست ۴ - خرقه بدانی - ببینی - نبینی که چه نادرویشم
۵ - این بیت هم در اینغزلست
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین — که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
۶ - من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس

جز صُراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم۱
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن زجهان درچینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بارگران نیست دل مسکینم
بر دلم گردِ ستمهاست خدایا مپسند — که مُکدّر شود آئینه مهر آئینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم۲
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار۳
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

۳۳۹

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم۴
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وزمی جهان پُرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین — خصم ازمیان برفت و سرشک ازکنار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت ۵ — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه زما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست۶ — ای ابر لطف برمن خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف توشد ازخدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملك ودین که زدستِ وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
بر یاد رای انور او آسمان بطبع۷ — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا ازنتیجهٔ فلك وطور دور اوست — تبدیل ماه وسال و خزان و بهار هم۸

---

۱ - تا رفیقان جهانرا بجهان ۲ - که تو می‌بینی ۳ - دلم آزرده مکن - دلم از راه مبر ۴ - مجموعهٔ بخوان و ۵ - جرعهٔ ز لب - جرعهٔ لبش
۶ - گل زآب فیض (حسن) تست ۷ - بر یاد روی انور او آفتاب صبح
۸ - این اشعار هم درآنغزلست والحاقی بنماید

اهل نظر اسیر تو شد از خدا بترس — وز انتسق آصف جم اقتدار هم
عزم سبك عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم
حافظ که درثنای تو چندین گهر فشاند — پیش کفت خجل بود وشرمسار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران ۱
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۳٤۰

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام

یارب این قافله‌را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای ۲
سرو مینا زد وخوش نیست خدارا بخرام

زلف دلدار چو زنار همی‌فرماید
برو ای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی‌زد زسر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فگندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقبل داء و نیاً کیف ینام ۳

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاك دعوای و هاانت و تلك الایام

حافظ ار میل به‌ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

۳٤۱

روزگاری شدکه در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم ٤

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراده
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن ٦
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حاش لله کز حساب روزحشرم هست بیم
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

باصبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست ۷
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم ۸

خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبردام راه وغمزه‌اش تیر بلاست
یاددار ایدل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم ۹

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که‌چون باخلق صنعت میکنم

---

۱ - زسروری ۲ - تنعم زکرم رخ بفروز ۳ - من له یقتل داء ودنف کیف ینام
٤ - اهل حشمت ۵ - تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
٦ - ناصح ما بوی حق ۷ - چون صبا ۸ - وز ریاحین و گل استمداد
۹ - اشعار ذیل هم در این غزلست و الحاقی مینماید :

حاش لله کزحساب روزحشرم باك نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چو دعای پادشاه ملك و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

٣٤٢

من ترك عشق وشاهد وساغر نميكنم١ صد بار توبه كردم و ديگر نميكنم
باغ بهشت وسايهٔ طوبى و قصر حور با خاك كوى دوست برابر نميكنم
تلقين و درس اهل نظر يك اشارتست گفتم كنايتىّ و مكرّر نميكنم٢
هرگز نميشود ز سر خود خبر مرا تا در ميان ميكده سر بر نميكنم
اين تقويم تمام كه با شاهدان شهر٣ ناز و كرشمه بر سر منبر نميكنم
ناصح بطعنه گفت كه رو ترك عشق كن محتاج جنگ نيست برادر نميكنم٤
حافظ جناب پير مغان جاى دولتست
من ترك خاكبوسى اين در نميكنم

٣٤٣

صوفى بيا كه خرقهٔ سالوس بركشيم وين نقش زرق راخط بطلان بسر كشيم
نذر و فتوح صومعه در وجه مى نهيم دلق ريا بآب خرابات بر كشيم
سرّ خدا كه در تتق غيب منزويست مستانه‌اش نقاب ز رخسار بر كشيم
كو جلوهٔ زابروى او تا چو ماه نو ٥ گوى سپهر درخم چوگان زر كشيم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان زروضه حور ز جنت بدر كشيم
بيرون جهيم سر خوش و از بزم مدعى٦ غارت كنيم باده و شاهد ببر كشيم
عشرت كنيم ورنه بحسرت كشندمان٧ روزيكه رخت جان بسراى دگر كشيم
حافظ نه حدّ ماست چنين لافها زدن
پاى از گليم خويش چرا بيشتر كشيم

٣٤٤

دوستان وقت گل آن به كه بعشرت كوشيم سخن پير مغانست بجان بنيوشيم٨
نيست در كس كرم و وقت طرب ميگذرد چاره آنست كه سجاده بمى بفروشيم
خوش هوائيست فرح بخش خدايا بفرست نازنينى كه برويش مى گلگون نوشيم
گل بجوش آمد و از مى نزديمش آبى لاجرم زآتش حرمان و هوس ميجوشيم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست چون ازين غصه ننالیم و چرا نخروشيم

---

١ ـ عشق شاهد ـ عشقبازى و ساغر
٢ ـ كردم اشارتى ومكرر
٣ ـ اين تقويم بسست كه چون زاهدان شهر
شيخم بطنز گفت حرام است مى مخور
٤ ـ شعر الحاقى ذيل را اضافه دارد :
گفتم بچشم و گوش بهر خر نميكنم
٥ ـ كو عشوهٔ ز ابروى ٦ ـ از بزم صوفيان
٧ ـ كارى كنيم ورنه خجالت برآورد ...
٨ ـ سخن اهل دل اينست بجان بنيوشيم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

٣٤٥

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنجخانهٔ دل میکشم بمخزن چشم ١
سزای تکیه‌گهت منظری نمیبینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش ٢   براه باد نهادم چراغ روشن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم ٣
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم ٤
به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم‌افگن چشم

٣٤٦

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم ٥
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز ٦   پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر ٧   کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم ٨
آب وهوای فارس عجب سفله‌پرورست   کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم
حیفست بلبلی چومن اکنون درین قفس   با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست ٩   کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ١٠
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافگنم

٣٤٧

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم   از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

---

١ - بروزن چشم   ٢ - سحر همه شب   ٣ - اگر نه خون جگر
٤ - شعر الحاقی ذیل را اضافه دارد:
برانتظار کسی رحم کن که شب همه‌شب   برخ روانه کند خون دل ز روزن چشم
٥ - می ناب روشنم   ٦ - از جاه شاه و دولت   ٧ - درشان من
٨ - کالوده است خرقه ولی   ٩ - - این چه‌حاجتست - پادشهم یارب از چه خاست
١٠ - بیت ذیل هم در اینغزلست و گمان قوی میرود که از حافظ باشد
نورانشه خجسته که در من یزید فضل   شد منت مواهب او طوق گردنم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت بطلبگاری این مهر گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابرخطای شوی ببار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

۳٤۸

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آواز نی کنم[1]
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر بافیض لطف او صد از ین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم[2]
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۳٤۹

منکه از آتش دل چون خم می در جوشم[3] مهر برلب زده خون میخورم وخاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم ازغم دل چون هردم هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا فیض عفوش ننهد بار گنه بردوشم[4]
پدرم روضهٔ رضوان بدوگندم بفروخت من چرا ملك جهانرا بجوی نفروشم[5]
خرقه پوشیّ من ازغایت دینداری نیست پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

---

۱ - در کار چنگ و بربط ۲ - بیت ذیل در اینغزلست و در نسخ قدیمه هم دیده میشود
خاك مرا چو در ازل ازمی سرشته‌اند با مدعی بگو که چرا ترك وی کنم
۳ - گرچه از آتش دل ٤ - فیض عفوش فگند بار گنه از دوشم
٥ - ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم (با اینصورت مشهورتر و بعقیدهٔ بنده رساترست)

۳۵۰

صلاح ازماچه‌میجوئی که مستان‌را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود وما گفتیم

من از چشم‌تو ای‌ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این‌معنی که درخدمت کجا گفتیم

قدت‌گفتم که شمشادست بس‌خجلت ببار آورد
که‌این نسبت‌چرا کردیم‌واین‌بهتان‌چرا گفتیم

جگرچون نافه‌ام خون‌گشت وکم‌زینم نمی‌باید ۱
جزای آنکه بازلفت سخن از چین خطا گفتیم ۲

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

۳۵۱

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل‌را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم

عشق دردانه‌ست و من‌غواص ودریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس‌مست و برما نام‌فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترك شهرآشوب من
تا زاشك وچهره راهت پرزر وگوهر کنم

من‌که از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

عهد و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقانرا گر درآتش‌می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم ۳

---

۱ - خون شد وزینم کم نمی‌بایست

۲ - سزای آنکه با زلفت حدیث چین

۳ - اشعار ذیل هم دراینغزلست وظن قوی میرودکه بیت‌های اول‌ودوم ازحافظ باشد

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهدرا چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعمرا ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش میگفتند لعلت قند می بخشد بکس
تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

وقت‌گل‌گوئی که زاهد شو بچشم وسر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت
تا درآنجا همچومجنون‌درس عشق‌از بر کنم

گرچنین بیراه خواهد کرد با من مدعی
خاك راه پادشاه از دست او بر سر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

زهد وقت‌گل چه‌سودائیست حافظ‌هوش‌دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوهٔ میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این‌افسانها باور کنم

۳۵۲

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
زروی‌دوست مرا چون‌گل‌مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیك وقت مستی بین — که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — زسنبل وسمنش ساز طوق و یاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ۱ — چرا ملامت رند شرابخواره کنم ۲

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۵۳

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم ۳ — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم ۴ — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
هم جان بدان دونرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل برآن دو سنبل هندو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ۵ — چشم طلب برآن خم‌ابرو نهاده ایم

---

۱ ـ مرا که اززرتمغاست ساز وبرگ معاش ـ نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه

۲ ـ چرا مذمت رند ـ شعر الحاقی ذیل نیز در اینغزلست:
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم — شوم جوان ز سرو زندگی دوباره کنم

۳ ـ ما پیش خاك پای تو تار و نهاده‌ایم (در اغلب از نسخ این‌غزل با تغییرمصراع اول بصورتهای مذکور در فوق و باکم و بیش‌کردن و پس و پیش‌نودن اشعار بدو غزل قسمت و ندرة بیت ذیل برای مقطع یکی از آنها اختیار شده است):
حافظ بعیش‌کوش‌که ما نقد عقل وهوش — از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

۴ ـ قال و قیل و بحث ـ ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام

۵ ـ بر بوی عید وصل چو بینندگان ماه

بیزلف سرکشت سر سودائی از ملال ۱ همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم ۲
گفتی که حافظا دل گمگشته‌ات کجاست ۳
در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۵۴

عاشق روی جوانی خوش ـ نو خاسته‌ام وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام ٤
عاشق و رند و نظر بازم ومیگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید که بَرو وُصله بصد شعبده پیراسته ام ٥
خوش بسوز ازغمش ای شمع که اینك من نیز هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار برغم افزوده‌ام آنچ ازدل وجان کاسته ام ٦
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۳۵۵

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم ۷
چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم روح را صحبت ناجنس عذابیست آلیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ۸ سر برآرد زگلم رقص کنان عظم ـ رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اوّل دل ظاهرا عهد فرامش نکند خُلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش کز دم صبح مدد یابی و آنفاس نسیم
فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ۹ که نصیب دگرانست نِصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم

۱ـ بی ناز نرگسش - بی یاد نرگست سرسودائی از خمار
۲ ـ بیت الحاقی ذیل هم در آنغزلست :
بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف وین کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم
۳ ـ دل سرگشته ٤ ـ وز خدا شادی این ـ وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته‌ام
٥ـ که برو پاره بصد ـ که بهر پاره دوصد ٦ـ شعر ذیل بدین‌غزل الحاق شده‌است
حاش لله که بود از تو مرا هیچ دریغ جان‌من صرف رهت هم زروهم خواسته‌ام
۷ـ می آنرا که ۸ـ بعد صد سالم اگر بوی تو برخاك وزد ۹ ـ معرفت‌آموز که

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش۱
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۳۵۶

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم۲

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم۳
سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم۴

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو توخوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل باسخن حق نکنیم

۳۵۷

چرا نه دربی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك سرکوی یار خود باشم۵

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم۶
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کارعمر نه پیداست باری آن اولی۷
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
گرم بود گلهٔ رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

۳۵۸

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی وابروی دوست۸
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

۱- نیست برو شاکر باش ۲ - روی کسرا سیه و دلق کس ازرق نکنیم
۳ - دانش نکشیم ٤ - سر حق بر ورق ٥ - خاك کف پای یار
٦ - غریبی و محنت چو ۷ - چوکارها نه بدست منست آن اولی
۸ - بسرگشتگی چو ابروی

گرم نه پیر مغان در بروی بکشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاك عنبرین بویم ١

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

٣٥٩

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم — خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم ٢
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندرآن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی ٣ — تا درآن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم ٤

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

٣٦٠

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ٥ — ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم ٦
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز ٧ — سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت ٨ — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاك است شاهینم

---

١ ـ شعر الحاقی: نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم
٢ ـ چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم ٣ ـ با من خاك‌نشین
٤ ـ دو بیت ذیل هم در آن غزلست و ضمن قرئی میرود که شعر نخستین از حافظ باشد
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
٥ ـ اگر از دست ٦ ـ ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
٧ ـ خواهم شد که از عشق تو شب تا روز ٨ ـ فیضی برد از انعامت

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوك کلك مشکینم
وفاداری و حقگوئی نه کار هرجهانداریست ۱ | غلام آصف ثانی جلال الحق والدّینم ۲

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ ۳
که با جام و قدح هرشب ندیم ماه و پروینم

۳۶۱

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سرزلف و رخش نعل درآتش دارم
عاشق و رندم و می خواه بآواز بلند ٤ | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست ٥ | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مُشوش دارم
ناوك غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم ٦

حافظا چون غم و شادیّ جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۶۲

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ۷ | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمك دیده سزاست ۸ | که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور ولب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم

پاك کن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

---

۱ ـ نه رسم هر ـ نه کار هرکسی باشد ۲ ـ آصف دوران جمال الحق ـ
این بیت هم در آنغزلست :
شب رحلت هم از بستر روم درقصر حورالعین | اگر در وقت جان‌دادن تو باشی شمع بالینم
۳ ـ رموز عشق و سرمستی ـ زحافظ پرس رمز عشق و سرمستی تو از من خواه
٤ ـ می خواه و ـ میخواره ٥ ـ چنین جلوه نماید خط ٦ ـ شعر الحاقی :
یکسر موی بدست من و یکسر بادوست | سالها بر سر اینموی کشاکش دارم
۷ ـ قامت یار ۸ ـ میخورد خون دلم مردمك چشم و (با لب شیرین و) سزاست

۳۶۳

غم زمانه که هیچش کران نمیبینم — دواش جز می چون ارغوان نمیبینم
بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت۱ — چرا که مصلحت خود در آن نمیبینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمیبینم
نشان اهل خدا عاشقیست باخوددار۲ — که درمشایخ شهر این نشان نمیبینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمیبینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمیبینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمیبخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمیبینم۳
نشان موی میانش که دل درو بستم — زمن مپرس که خود در میان نمیبینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمیبینم۴

۳۶۴

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم۵ — بصورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم۶
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم
زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی — زغصه برسر کویت چه بارها که کشیدم
بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری۷ — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم۸
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه۹ — که من چو آهوی وحشی زآدمی برمیدم
چو غنچه برسرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم۱۰

بخاك پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ۱۱
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۳۶۵

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

---

۱ ـ بترك صحبت پیر مغان نخواهم کرد ۲ ـ اهل خرد عاشقی است
۳ ـ درمیان ۴ ـ بضاعت گهر دلستان ۵ ـ خیال روی تو (باین صورت مشهورترست)
۶ ـ ندیدم و نشنیدم ۷ ـ نسیم وصل غباری ۸ ـ بوی سوز دل ریش
۹ ـ بود بردن دلها ۱۰ ـ شعر ذیل نیز دراین غزلست و در نسخ قدیمی دیده میشود
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم — امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
۱۱ ـ سوگند و نور دیدهٔ حافظ

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آنسوی فنا صد خطرست ۲ تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا که بافسوس جفا عهد وفا نشکستم ۳
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رُتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم ٤

٣٦٦

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم که من دلشده این ره نه بخود میپویم ٥
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم وگر گل چمن‌آرائی هست که از آن دست که او میکشدم میرویم ٦
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم ٧
گرچه با دلق مُلمع می گلگون عیبست مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم ٨
خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگرست میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی ٩
گو مکن عیب که من مشك ختن میبویم

٣٦٧

بیا تا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم فلکرا سقف بشکافیم وطرحی نو در اندازیم
شراب ارغوانیرا گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من وساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم ١٠
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم ١١
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم ١٢

---

١ ـ از من سجاده‌نشین ٢ ـ در ره عاشق از آنسوی بقاصد (مقاصد) خطرست
٣ ـ که بافسون جفا عهد وفا (صفا) نگسستم ٤ ـ غمخوارى بالاى بلندت
٥ ـ که من گمشده این ره
٦ ـ که می پروردم میرویم (باینصورت مشهورترست و شاید زیباتر باشد)
٧ ـ که سری دارم و ٨ ـ رنگ و ریا ٩ ـ واعظم گفت که حافظ در
١٠ ـ ساقی بهم سازیم ـ برو تازیم و ١١ ـ خمت یکسر بحوض
١٢ ـ که دست افشان غزل خوانان و پا کوبان

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
صبا خاك وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
سخن رانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم

۳۶۸

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فگن ای گنج روان ۱
که من این‌خانه بسودای‌تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
در خلاف آمده عادت بطلب کام که من ۲
کسب جمعیت ازآن زلف‌پریشان کردم
نقش‌مستوری ومستی نه‌بدست من وتست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم ۳
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این‌که‌پیرانه سرم صحبت‌یوسف‌بنواخت
اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم ٤
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۳۶۹

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موئی ازآن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیك خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی ٥
در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دوابروی توسازم
گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

---

۱ - ای گنج مراد ۲ - از خلاف آمده عادت ۳ - آنچه استاد ازل

٤ - بیت‌های الحاقی ذیل درین غزلست :

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلك
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم
هیچکسرا نرسد در خم محراب سپهر
این تنعم که من از همت سلطان کردم

٥- من آلوده نیازی - من میخواره نمازی

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور ا
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۷۰

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد ازکرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد آه اگر آنکه درین پرده نباشد بارم۲
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن از نی کلك همه قند و شکر میبارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید۳ با که گویم که بگوید سخنی با یارم۴
دوش میگفت که حافظ همه رویست وریا
بجز از خاك درش با که بود بازارم

۳۷۱

من که باشم که بر آن خاطرعاطر گذرم لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان گو فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روزکزین مرحله بربندم بار۵ وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم۶
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم۷
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و درو غوطه خورم

۳۷۲

مرا میبینی و هردم زیادت میکنی دردم ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هردم
زسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

---

۱ - که درین راه ۲ - اگر زانکه درین ۳ - ترا در گذر باد نمی‌یارم
۴ - بیت ذیل هم درین غزلست و گویا از خواجه باشد
با صد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
۵ - بر بندم رخت ۶ - وز سر موی تو
۷ - این بیت هم در اینغزلست و نسبت آن بخواجه مناسب
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

نه‌راهست اینکه بگذاری مرا برخاک وبگریزی گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم ۱
ندارم دستت ازدامن بجز درخاک و آندم هم ۲ که برخاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرورفت ازغم عشقت دمم دم میدهی تاکی دمار ازمن برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم رُخت میدیدم وجامی هلالی باز میخوردم ۳
کشیدم دربرت ناگاه وشد درتاب گیسویت نهادم برلبت لب‌را وجان ودل فدا کردم ٤

تو خوش میباش با حافظ بروگو خصم جان میده
چوگرمی از تو می‌بینم چه‌باك ازخصم دَم سردم

۳۷۳

گر دست دهد خاك کف پای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان ۵ چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر زوفای من واندیش زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
دامن‌مفشان ازمن خاکی که‌پس از مرگ ۶ زین در نتواند که بَرد باد غبارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق دادند قراریّ و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ۷ کان بوی شفابخش بود دفع خمارم ۸
گر قلبِ دلم را ننهد دوست عِیاری من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم ۹

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه‌که جان‌را بلب آرم

۳۷٤

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرم وصل نداریم مگر بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشکِ آلودهٔ ما گرچه روانست ولی برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم

---

۱ ـ خاك درت ـ تا گرد سرت گردم   ۲ ـ دامن مگر در خاك
۳ ـ جامی ز لعلت باز میخوردم   ٤ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست :
بعزم سبزه وصحرا چو میگردی روان بی‌ما سرشک سرخ میگردد روان برچهرهٔ زردم
۵ ـ گر برسد در طلب   ٦ ـ پس از من   ۷ ـ ای ساقی ازآن باده یکی جرعه بیاور
۸ ـ شفامیدهد ازرنج خمارم   ۹ ـ روان دررهش ازدیده ـ بیت الحاقی بعدهم دراینغزلست
با وصف سر زلف تو میشد سخن من پیوسته از آن همنفس مشك تتارم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم۱
تا بود نسخهٔ عطاری دل سودا زده‌را۲ | از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم۳
چون غمت‌را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

۳۷۵

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم۴

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۳۷۶

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم۵
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل۶ | مملوك این جنابم و مسکین این درم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیکند از بنده این حدیث۷ | از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

---

۱ - گفت مرادی طلبیم - فؤادی طلبیم ۲ - نسخهٔ عهدی دل
۳ - از سواد سر زلف تو سوادی ۴ - شعر الحاقی ذیل در اینغزلست :
خون من ریختی از ناوك دلدوز فراق | خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم
۵ - آب کوثرم ۶ - شاها اگر بعرش ۷ - باورت نمیشود

«گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتومهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم» ۱
عهد الست من همه با عشق شاه بود | وز شاهراه، عمر بدین عهد بگذرم ۲
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
منصور بن مظفر غازیست حرز من ۳ | وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفرم
شاهین صفت چوطعمه چشیدم زدست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم ۴
شعرم بیمن مدح تو صد ملك دل گشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم ۵
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست ۶ | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست ۷ | انصاف شاه باد درین قصه یاورم ۸
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش میشنود صیت شهپرم ۹
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد ۱۰ | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلك غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

---

۱ - این بیت در یکی از غزلهای کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی است بدینصورت :

گویند برگرفت فلان دل ز مهر تو | من داوری مردم جاهل کجا برم
گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتو مهر | آن مهر برکه افکنم آندل کجا برم

اما باید دانست که این بیت از مسعود سعد سلمان است و با اینصورت هم در کلیله بهرامشاهی و هم در دیوان او ضبط است

گر برکنم دل ازتوو بردارم ازتو مهر | آنمهر بر که افکنم آندل کجا کنم

ظاهراً در زمان خلاق المعانی بقدری این بیت مشهور بوده که او خودرا درتضمین آن بدون اشاره بمسعود مجاز دانسته است و چون با تغییر ردیف و قافیه آنرا تبدیل با حسن ساخته بود بنام او شهرت یافت ۲ - در شاهراه عدل بدین جهد
۳ - منصور بن محمد غازیست (بطوری در چاپ اول حدس زده بودم صورت متن صحیح بوده و اینك نسخهٔ ما آنرا تائید میکند) ۴ - مسخرم ۵ - تیغ بست زبان
۶ - یکدو قدح - بآب‌گرم عنب ۷ - اختر و فلکم ۸ - داورم
۹ - طاوس عرش مروحه سازد زشهپرم ۱۰ - ز کارنامهٔ عشاق

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم۱

۳۷۷

بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم۲
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی۳ — سخن بخاك میفگن چرا که من مستم
چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ وآن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم٤

۳۷۸

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم٥
بهوا داری او ذرّه صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گرفتاران نیست٦ — پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم۷
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۳۷۹

در خرابات مغان گر گذرم افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

---

۱ - بیت الحاقی ذیل هم در این غزل یا حقیقةً قصیده است
حافظ ز جان محب رسولست و آل او — براین سخن گواست خداوند اکبرم
۲ - دگر بگو ۳ - ای ملامتگر ٤ - بفرستم که خاطرش
٥ - من ببوی سر آنزلف ٦ - نازکارانرا چوغم حال گرانباران نیست
۷ - سارbانا مددی - بیت الحاقی ذیل هم درین غزلست :
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم۱
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۳۸۰

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین۲ — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم۳
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش۴ — تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۸۱

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود۵ — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — درنظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

۱ـ همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم. از لب خویش چو نی یکنفسی بنوازم ۲ ـ بی می و مطرب منشین
۳ـ ببویت ز زمین رقص کنان ۴ـ شبی مست در آغوشم گیر ـ شبی دست در آغوشم کن
۵ ـ نصیحت نشنود ـ که پذیرد درمان

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی ۱ من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم ۲
نیست امید صلاحی زفساد حافظ ۳
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۸۲

مرا شرطیست باجانان که تاجان در بدن دارم ۴ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم ۵
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خُبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش فراغ از سرو بستانیّ و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه ۶ که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه که من بالعل خاموشش نهانی صدسخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم ۷
برندی شُهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم ۸

۳۸۳

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شَطح وطامات ببازار خُرافات بریم ۹
سوی رندان قلندر بره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم ۱۰
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم ۱۱
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی اَرِنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم عَلم عشق تو بر بام سَموات بریم
خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا همه برفرق سر از بهر مُباهات بریم

۱ـ واعظ و افسانه مگوی ۲ـ بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
۳ـ نیست امید خلاصی زفساد ای حافظ .. نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
٤ـ مرا عهدیست با جانان ۵ـ هواداری کویشرا ۶ـ مکن عیبم زمیخانه
۷ـ ابیات ذیل هم در اینغزلست و بعید نیست که گفتار خواجه باشد
صفای خلوت خاطر از آنشمع چگل بینم فروغ چشم و نور دل از آنماه ختن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست ندارد هیچ کس باری چنین عیشی که من دارم
۸ـ در عالم امین‌الدین حسن دارم (تذکرهٔ هفت اقلیم بصورت اخیر ضبط کرده و شرحی راجع بآن نوشته است . آگاهی از آنرا بمقدمه رجوع شود)
۹ـ دلق طامات ـ دفتر زرق ببازار ۱۰ـ دلق شطاحی وسجاده ۱۱ـ پیرخرابات

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم ۱
فتنه میبارد ازین سقف مُقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا کی ۲ — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم ۳
حافظ آب رخ خود بردر هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۳۸٤

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
برآستان امیدت گشاده ام در چشم ٤ — که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر طرف بُت ما جلوه میکند لیکن ٥ — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
زشوق در دل آن تنگنا کفن بدرم ٦

۳۸٥

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری زکجا می‌بینم ۷
جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن ۸ — فکر دوردست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

---

۱ - فضل و هنر نام - بدین دلق ریا نام ۲ - بیابان فنا گمشدن
۳ - بیت‌های اضافی و الحاقی ذیل دراین غزلست :

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
گوش بستیم وز افسانهٔ زاهد رستیم — چند چون بیخبران ننگ خرافات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست — این میانجی بر ارباب کرامات بریم

٤ - بر آستان مرادت ٥ - بهر نظر بت ما ٦ - چو غنچه در دل آن
۷ - ای عجب بین که چه نورست و کجا می‌بینم ۸ - نامه گشادی کردن

کس ندیدست زمشكِ ختن و نافهٔ چین　　آنچه من هر سحر از باد صبا میبینم۱

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من اورا ز محبان شما میبینم۲

۳۸٦

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم　　که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصابِ حسن در حدّ کمالست　　زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چو طفلان تا بکی زاهد فریبی　　بسیب بوستان و شهد و شیرم۳
چنان پر شد فضای سینه از دوست　　که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق　　جوانبخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته ام با می فروشان　　که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می　　اگر نقشی کشد کلك دبیرم٤
درین غوغا که کس کس را نپرسد　　من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم کز استغنای مستی٥　　فراغت باشد از شاه و وزیرم٦
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه　　ز بام عرش میآید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم۷
اگرچه مدعی بیند حقیرم۸

۳۸۷

دردم از یارست و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن۹　　یارِ ما این دارد و آن نیز هم۱۰

---

۱ ـ اشعار ذیل دراینغزلست و دو بیت اول را میشود از حافظ دانست
کیست دردی کش این میکده یارب که درش　　قبلهٔ حاجت و محراب دعا میبینم
نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش　　که من اینمسئله بی چون و چرا میبینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی　　همه از تربیت لطف شما میبینم
۲ ـ محبان خدا　۳ ـ بوستان و جوی شیرم　٤ ـ اگر حرفی کشد
٥ ـ که استغنای　٦ ـ فراغت بخشد از　۷ ـ فراوان گنج غم در سینه دارم
۸ ـ در بعضی از نسخ این مقطع ناپسند دیده میشود
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ　　که ساقی گشت یار نا گریزم
۹ ـ اوحدی مراغهٔ راجع بکلمهٔ آن این بیت را دارد:
درشکرفان حرکاتیست که آنش خوانند　　درتوآن هست ودوصد فتنه بآن پیوسته
۱۰ ـ دلبرم این دارد

یاد باد آن کو بقصد خون ما۱ عهد را بشکست و پیمان نیز هم۲
داستان در پرده میگویم ولی۳ گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یك فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم۴
محتسب داند که حافظ می خورد
وآصف ملك سلیمان نیز هم

۳۸۸

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
درخرقه ازین بیش منافق نتوان بود بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
دردل ندهم ره پس ازین مهر بتان را مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی‌دل و دین بود آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم۵
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم۶

۳۸۹

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم۷ لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست۸ آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم

۱- بقصد جان ۲- زلف‌را بشکست و ۳- دوستان در پرده میگویم سخن
داستان در پرده میگوئی ولی ... ۴- دو بیت اضافی و الحاقی ذیل هم در اینغزلست:
خون ما آن نرگس مستانه ریخت وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشمم بارها آشکارا ریخت پنهان نیز هم
۵ - بیت لطیف و بلند ذیل با شعر الحاقی بعد در این غزلست:
آن بوسه که زاهد ز پیش‌داد بما دست از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
۶ - یارب چه گدا همت (فطرت) و شاهانه (بیگانه) نهادیم ۷ - حلت به الندم
۸ - طرفه نوبتست - شاه چه خوش طرفه نقش بست

میجست از سحاب امل رحمتی ولی[1] جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم[2]
در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت[3] الانَ قدندمتَ و ما ینفعُ الندم
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال اِنّ العهودَ عِندَ مَلیکِ النهی ذِمَم[4]
ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

---

۱ - میجستم از سحاب ۲ - جز دیده‌ام معاینه ۳ - سپهرش بطعنه گفت

۴ - ابیات اضافی و الحاقی ذیل هم در این غزلست و ظن قوی میرود که شعرهای اول و دوم آن از حضرت خواجه باشد:

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش پرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه کاین بود قول مطرب دستانسرای جم
بشنو ز جام باده که اینزال نوعروس بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
چون خون خصم همچوصراحی بریختی با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

حرف ن

۳۹۰

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی ازآن نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن ۱
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن ۲
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ۳
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست ٤ — بدست مردم چشم از رخ تو گل‌چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازآنسو چسود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

۳۹۱

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن ٥ — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن ٦
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین سروری بشکن ۷
بزلف گوی که آئین دلبری بگذار ۸ — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون‌خرام و ببرگوی‌خوبی از همه‌کس — سزای حور ده و رونق پری بشکن ۹
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چوعطرسای‌شود زلف سنبل ازدم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ ۱۰
تو قدر او بسخن‌گفتن دری بشکن

۳۹۲

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی برخسروی گزیدن

---

۱ ـ کنم رنگ خود ۲ ـ که در طریقت ما ۳ ـ گفت عیب پوشیدن
٤ ـ مراد ما ز تمنای باغ ٥ ـ کرشمهٔ کن و بتهای سامری بشکن
٦ ـ بغمزه رونق بازار ساحری بشکن ۷ ـ بآئین دلبری بشکن
۸ ـ آئین سرکشی بگذار ۹ ـ حور بده رونق ۱۰ ـ فصاحت برون شد

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن۱

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن۲

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی۳

یارب بیادش آور درویش پروریدن

۳۹۳

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — پیش آی گوش دل بپیام سروش کن۴

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن۵

پیران سخن زتجربه گویند گفتمت۶ — هان ای پسر که پیر شوی پندگوش کن

برهوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند۷ — ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن۸

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صدجان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یك بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

۳۹۴

ز در درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن۹

چوشاهدان چمن زیردست حسن تو اند — کرشمه برسمن و جلوه بر صنوبر کن۱۰

طمع بقند وصال تو حدّ ما نبود۱۱ — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ئی بدهش گو دماغ را تر کن

---

۱ - مشکل توان بریدن ۲ - از دست لب گزیدن ۳ - شاه منصور

۴ - هش دار و گوش دل ۵ - درد نوش کن ۶ - سخن بتجربه گفتند گفتمت

۷ - برگ و نوا تبه شد و ساز و طرب نماند ۸ - ای نی خروش کن

۹ - چراغ ره بر کن ۱۰ - کرشمه بر چمن و ناز بر صنوبر کن

۱۱ - طمع بنقد وصال

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده ــ بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن ۱
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی ۲ ــ تو کار خود مده ازدست و می بساغر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس ــ بتحفه برسوی فردوس وعود مجمر کن
ازین مزوّجهٔ خرقه نیك در تنگم ۳ ــ بیك کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن ٤
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل وجان ــ بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن ۵
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۳۹۵

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن ــ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن ۶
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر ــ در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت ازبرج نیکوئی ــ سروی نخاست چون قدت ازجویبار حسن
خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری ــ فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان ــ یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان ــ میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست ــ کآب حیات میخورد از جویبار حسن ۷
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۹٦

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن ۸ ــ بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در هواداری ــ زخود برون شد و برتن درید پیراهن ۹
طریق صدق بیاموز از آب صاف ای دل ۱۰ ــ براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر ــ شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

---

۱ - بدین لطیفه دماغ خرد معطر (معنبر) کن ۲ - فضول عقل حکایت
۳ - ازین مرقع پشمینه نیك در تنگم ٤ - صوفی وشم - ساقی وشم
۵ - دو بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:
از آن شمائل و الطاف و خلق خوش که تراست ــ میان بزم حریفان چوشمع سر بر کن
ز خاك مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ــ ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
٦ - مرکز لطف و مدار ۷ - بیت الحاقی ذیل در اینغزلست:
همچون تو گلرخی نتوان یافت درجهان ــ در گلشن زمانه تو داری بهار حسن
۸ - باده شکن ۹ - شد و بر خود درید ۱۰ - طریق خضر بیاموز

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد۱ — معاینه دل و دین میبرد بوجهِ حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیرِ هزار — ببوی وصل گل آمد برون زبیت حزن۲
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیرِ صاحب فن

۳۹۷

بالا بلند عشوه‌گر نقشبازِ من۳ — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
گفتم بدلقِ زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی برآب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز وساز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من۴
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او ۵ — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من۶
حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

۳۹۸

یارب آن آهوی مشگین بختن بازرسان — وان سهی‌سروخرامان بچمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز۷ — یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان
ماه وخورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد۸ — یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون‌آثار۹ — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

---

۱ ـ عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش ۲ ـ برای نقد گل آمد
۳ ـ عشوه‌گر سرو ناز من ۴ ـ یادش بخیر ۵ ـ یارب کی آن صبا
۶ ـ شبانه و سوز و نیاز من ـ ابیات الحاقی ذیل هم در این غزلست :
محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
۷ ـ گل پژمردهٔ مارا بنسیمی دریاب ۸ ـ سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
۹ ـ برو ای طایر ـ دیدی آن طایر میمون که برون شد از دست

سخن اینست که ما بی‌تو نخواهیم حیات　　بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

۳۹۹

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان　　رخ از رندان بی‌سامان میپوشان ۱
تو نازك طبعی و طاقت نیاری　　گرانی‌های مشتی دلق پوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای می فروشان ۲
درین صوفی وشان دردی ندیدم　　که صافی باد عیش دُرد نوشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین　　چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان ۳
بیا وز زرق این سالوسیان بین ٤　　صراحی خوندل و بربط خروشان ٥
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

٤۰۰

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن　　ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن ٦
گر چوشمعش پیش میرم برغمم خندان شود ۷　　ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
روی رنگین‌را بهرکس مینماید همچو گل　　ور بگویم بازپوشان باز پوشاند زمن ۸
او بخونم تشنه و من برلبش تا چون شود　　کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن ۹
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید　　کو بچیزی مختصر چون بازمیماند زمن
چشم خودرا گفتم آخر یك نظر سیرش ببین　　گفت میخواهی مگر تاجوی خون راند زمن
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باك نیست ۱۰　　بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن
ختم کن حافظ که گرزین دست باشد درس عشق ۱۱
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ راند زمن

---

۱ ـ بی‌سامان بپوشان (بسلیقه بنده نسخه حاشیه مناسبتر از متن است ولی پیروی از نسخ قدیمه اجازهٔ تغییر را نمیدهد)　۲ ـ وقت حضور باده نوشان
۳ - چو نوشم دادهٔ نیشم منوشان　٤ ـ وز غبن این - وز رغم این
٥ ـ شعر الحاقی ذیل در این غزلست :
لب میگون و چشم مست بگشای　　که از شوقت می لعلست جوشان
٦ ـ ور بگویم دل مگردان　۷ - بر غمم خندد چو صبح
۸ ـ ور بگویم راز پوشان　۹ ـ کام بستاند ازو یا　۱۰ ـ برآید حیف نیست
۱۱ - صبر کن حافظ که گر زینگونه باشد درس غم

۴۰۱

چو گل هردم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل‌را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین ۱ — که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن ۲

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن ۳

۴۰۲

می‌فگن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین ۴
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین ۵
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین ۶
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین ۷
من چو گویم که قدح نوش ولب ساقی بوس ۸ — بشنو ازمن که نگوید دگری بهتر ازین ۹

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

۴۰۳

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

---

۱ - از دیده چون میغ - از دیده چونما ۲ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
بدستم نیست چونزلف تو وجهی — که در پایت فشانم زر بدامن
۳ - شعر مقطع باینصورت هم در نسخ قدیم دیده میشود :
اگر دل بست در زلف تو حافظ — چو زلفت کار او در پا میفکن
۴ - گرچه خوبست - نیك خوبست ۵ - درین نکته بفرما
۶ - برو ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین ۷ - دهر نزاید پسری
۸ - من که گویم - گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
۹ - بشنو این نکته نگوید

آن گل که هردم در دست خاریست ۱ گو شرم بادت از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
دُرج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
ای مُنعم آخر برخوان جودت تا چند باشیم از بی نصیبان ۲
حافظ نگشتی شیدای گیتی ۳
گر میشنیدی پند ادیبان

۴۰۴

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن ۴
بفشان عرق زچهره و اطراف باغ را چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را ۵ وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن ۶
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن ۷
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

۴۰۵

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش میطلبی ترك خواب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای وین خانه‌را قیاس اساس از حباب کن ۸

---

۱ ـ در دست بادیست ۲ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست ،
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان
۳ ـ حافظ نبودی (نگشتی ـ نماندی) رسوای گیتی (عالم)
۴ ـ جهانرا خراب کن ـ یعنی نقاب درکش و عالم خراب کن
۵ ـ بگشا بعشوه نرگس پرخواب خویشرا ۶ ـ رعنا بر آب کن
۷ ـ هریك از مصاریع این بیت در سایر نسخ مصراع دیگری دارد باینصورت ،
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
۸ ـ وین خانه را اساس قیاس از حباب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کنند زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا

بر خیز و عزم جزم بکار صواب کن ۱

٤۰٦

شراب لعل‌کش و روی مه‌جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند۲ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت مارا بباد داد و برفت۳ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ضمیر عافیت‌اندیش پیش‌بینان بین٤

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست٥

صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین٦

٤۰۷

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین‌دهنان که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر برمن‌درویش انداخت گفت ای‌چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تاکی ازسیم‌وزرت کیسه تهی خواهدماند بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان

کمتر از ذرّه نه‌ای پست‌مشو مهر بورز تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری شادی زهره جبینان خور و نازك‌بدنان۷

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان۸

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم که شهیدان که اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من وتومحرم این‌راز نه‌ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان۹

---

۱ - در نسخ مختلف ابیات ایندو غزل جا بجا و مخلوطست

۲ - گره زابروی پر چین (پر خم - جانان) نمی‌گشاید یار (باز)

۳ - حدیث عهد و محبت ز کس نمیشنوم ٤ - عاقبت اندیش

٥ - غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

٦ - صفای (آینهٔ‌پاك) نیت‌پاکان و پاك‌بینان (پاکدینان) بین ۷- شیرین دهنان

۸ - مرد ایزد شو و ایمن شو ازین اهرمنان ۹ - سیمین ذقنان

۴۰۸

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای من شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید برسبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بررخش یا بگردان ۱

مرغول را بگردان یعنی به رغم سنبل ۲
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین‌را بیرون خرام سرمست ۳
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان درعین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد برعارضش خط خوش ۴
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ زخوبرویان بختت جز این‌قدر نیست ۵
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۴۰۹

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بوداین نشست خسروی
تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم‌را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کزخاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن ۶

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام‌شد در زیرزین ۷
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن ۸

جویبار ملك را آب روان شمشیر تست ۹
تودرخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن ۱۰

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار
تا از آن جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

---

۱ - بسر بگردد ۲ - مرغولرا بیفشان یعنی ۳ - یغمای دین و دارا بیرون
۴ - بر عارض بتان خط ۵ - حافظ زخوبرویان قسمت جز اینقدر
۶ - هر زمان با بوی رحمان ۷ - خنگ چوگانی چو بختت رام
۸ - خوش بمیدان ۹ - آب از سر شمشیر تست
۱۰ - صحرای ایرج - ایران (اصلاح این کلمه را مطابق متن که ضمناً موجب شناختن ممدوح غزل گردیده است بدوست فاضل ارجمندم آقای جواد صهبا مجدزاده مدیونم)

۴۱

خوشتر ازفکر میوجام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله‌را گو غم‌خود خورکه برو ۱ — رحم آنکس که‌نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی‌خواند معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

۴۱۱

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت‌گو خدارا رو مبین و رو ببین ۲
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین ۳
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد ۴ — با هواداران رهرو حیلهٔ جادو ببین ۵
آنکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم ۶ — کس ندیدست و نبیند مثلش ازهر سو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع وهرجائی مباش — گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حافظ ار درگوشهٔ محراب مینالد رواست — ای ملامت‌گو خدارا آن خم ابرو ببین ۷

از مراد شاه منصور ای فلك سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین ۸

۴۱۲

فاتحهٔ چو آمدی برسر خستهٔ بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان ۹
آنکه بپرسش آمد وفاتحه خواند و میرود ۱۰ — گو نفسی که روحرا میکنم از پیش روان ۱۱

۱- گو سر خودگیر و برو ۲- رو ببین آنرو ببین - رو مبین آنرو ببین - دو ببین و رو ببین ۳ - بستهٔ هر مو ۴ - زلف دلبندش ۵ - حیلت هندو ببین
۶ - اینکه - آنکه من در جستجویش از خرد یکسو (بیرون) شدم
۷ - بیت الحاقی ذیل در این غزلست :
لرزه دراعضای مهر از غیرت آنرو نگر — لاله‌را خون درجگر ازحسرت آنمو ببین
۸ - بنگر نیروی بازو ببین ۹ - لبت بکشته جان ۱۰ - خواند و زو درفت
۱۱ - کو نفسی که روح خود میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست برزبان

گرچه‌تب استخوان من کرد زمهر گرم ورفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم زخال تو هست درآتشش وطن
جسمم ازآن‌دوچشم‌تو خسته‌شدست وناتوان ۱

باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از بی‌عیش داده‌است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هرزمان

حافظ ازآب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

---

۱ - چشمم از آن دو چشم تو

حرف و

۴۱۳

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید۱ — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گر روی و پاک و مجرد چو مسیحا بفلک۲ — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو۳

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار۴ — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو۵

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش۶ — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو۷

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۴۱۴

ای پیک راستان خبر یار ما بگو۸ — احوال گل به بلبل دستانسرا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند۹ — بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

---

۱ - بخت بخسبیدی و   ۲ - آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا بفلک

۳ - کز فروغ تو بخورشید   ۴ - اختر شب دزد   ۵ - کاوس ربود و کمر

۶ - گوشوار در و لعل   ۷ - ابیات الحاقی زیر در این غزلست :

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

۸ - خبر سرو ما   ۹ - جانها ز دام طره چو

آنکس که منع ما زخرابات میکند گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

٤١٥

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تادلت زاسیران زلف ماست ۲ غافل زحفظ جانب یاران خود مشو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار آنگه عیان شود که بود موسم درو
مفروش عطرعقل بهندوی زلف ما کآنجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت از سر اختران کهن سیر ماه نو ۳
شکل هلال هرسر مه میدهد نشان از افسر سیامك و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وحدیث مهر برو خوان وزوشنو ٤

٤١٦

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو مشك سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ٥ یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز ٦ طغرا نویس ابروی همچون هلال تو ۷
در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان ۸ کو مژدهٔ زمقدم عید وصال تو

---

۱ ـ اشعار ذیل هم در اینغزلست و بعید نیست که بیت نخستین از خواجه باشد
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن با رضا بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
آنمی که در سبو دل صوفی بعشوه برد کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
۲ ـ عمریست تا دلم زاسیران زلف تست
۳ ـ از سر اختران کهن سال و ماه نو ـ از سر اختر کهن و سیر ماه نو
٤ ـ درس وفا و عشق (مهر) برو خوان ٥ ـ ای پادشاه حسن ٦ ـ مقبولتر
۷ ـ ابروی مشکین مثال تو (بنظر بنده صورت حاشیه بهترست) ۸ ـ تا پیشباز بخت روم

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو ۱

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۱۷

تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار ۲ — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورهمند — این همه نقش میزنم ازجهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ۳ — کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو ۴
عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو ۵

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

۴۱۸

خطّ عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ۶
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن ۷ — من برده ام بباده فروشان پناه ازو ۸

---

۱ - ابیات این غزل در اغلب نسخ قدیم میان دو غزل تقسیم شده و یکی از آنها دارای مطلع ذیل است :

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو — مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

۲ - از سر فخر و احتشام ۳ - شور شراب و سوز عشق آن نفسم

۴ - ابیات الحاقی پائین در اینغزلست :

دلق گدای عشقرا گنج بود در آستین — زود رسد بسلطنت هرکه بود گدای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست — جور همه جهانیان میکشم از برای تو

۵ - راحت من رضای تو (این بیت در برخی از نسخ نیست) ۶ - آنجا بسای چهره و
۷ - شیطان غم ۸ - من برده‌ام پیاده و فرزین و شاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان بتوان مگر سترد حروف گناه ازو ۱
آیا درین خیال که دارد گدای شهر روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد ۲
خالی مباد عرصهٔ آن بزمگاه ازو

۴۱۹

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو ۳
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستارهٔ سر و کارست هر شبم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو ۴
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

۴۲۰

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والای تو ۵
آفتاب فتح را هردم طلوعی میدهد ۶ از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالمست روشنائی‌بخش چشم اوست خاك پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو ۷
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هرکجا سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد طوطی خوش‌لهجه یعنی کلك شکرخای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو ۸

---

۱ ـ باشد توان سترد ۲ ـ حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
۳ ـ ای جان فدای عشوهٔ چشم ۴ ـ دو بیت الحاقی زیر در این غزلست :
یار بدان مباش که مانند بخت نیك یار تو باد هرکه بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایقست باشد در آنمیان بمن افتد نگاه تو
۵ ـ تاج شاهیرا فروغ از گوهر ۶ ـ طلوعی دیگرست
۷ ـ ر افزای تو ـ غم فرسای تو ۸ ـ گنه (جهان) بخشای تو

۴۲۱

بجان پیر خرابات و حق صحبت او۱ — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او۲
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب۳ — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد۴ — که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او۵
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۴۲۲

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو۶
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کنند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف زعارض تو زد۷ — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

۴۲۳

مرا چشمیست خون افشان زچشم آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید از آنچشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و مارا از آن چشم و جبین هردم۸ — هزاران گونه پیغامست و حاجب درمیان ابرو

---

۱ - حق نعمت او ۲ - برحمت او ۳ - بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
۴ - آن شراب روشن - صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
۵ - بیت الحاقی بعد در این غزلست :
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست — که میرسد همه را لطف بی نهایت او
۶ - ای نفس خوش صبا نافهٔ .. ای دم خوش نفس صبا نافهٔ زلف
۷ - شمع سحر بخیر کی لاف ۸ - رفیقان غافلند از ما و زانچشم سیه هردم

روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمنزارش همی گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
تو کافر دل نمیبندی نقاب زلف و می ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو ۱

اگرچه مرغ زیرك بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو ۲

---

۱ . بیت الحاقی بعد در این غزلست ،
همیشه چشم مستت را کمان ناز در زه باد — که از شست تو تیر او کشد برمه کمان ابرو
۲ . صیدش کرد تیر آن

حرف ه

۴۲۴

دامن کشان همی‌شد در شربِ زرکشیده | صد ماهرو زعشقش جیبِ قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح وشیرین قدّی بلند و چابك | روئی لطیف و زیبا چشمی خوش وکشیده ۱
یاقوت جان فزایش از آبِ لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ دل‌آشوب | آن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده
آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت | روزی کرشمهٔ کن ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگیّ خواجه | گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده ۲

گر خاطر شریفت رنجیده شد زحافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۴۲۵

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا زخال تو با حال خویش پروا نه ۳
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه‌شد | هزار جان گرامی فدای جانانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود | ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه ۴
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی | زشمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
منِ رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش ۵ | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید بهدانه ۶

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

---

۱ - لطیف و دلکش چشم خوش - چشمی چه خوش

۲ - بیت الحاقی ذیل در این غزلست :

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی | یارب که مدعی را بادا زبان بریده

۳ - مرا بعشق تو از حال ۴ - ببوی حلقهٔ زلف ۵ - من غریب ز غیرت

۶ - که دید پروانه

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — اِنی رَأیتُ دهراً مِن هِجرِكَ القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت ۱ — لَیست دموعُ عَینی هذا لنَا العلامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم — من جَرّبَ المجرّبَ حلت بهِ الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بُعدِها عذابٌ فی قُربها سلامه ۲
گفتم ملامت آید گر گردِ دوست گردم — واللهِ ما رَأینا حبا بِلا ملامه ۳

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یَذوقَ مِنی کاساً منَ الکرامه ۴

۴۲۷

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد بگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
ز آسمان تو آموخت در طریقت مهر ۵ — سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

مده بخاطر نازك ملامت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله ۶

۴۲۸

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش — که جام زرکش گه کام دلخواه ۷
مارا برندی افسانه کردند ۸ — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه ۹ — وز فعل عابد استغفرالله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

---

۱ ـ دارم من از فراقش در دیده صد قیامت

۲ ـ فی قربها عذاب من بُعدها سلامه ۳ ـ دو بیت ذیل هم در این غزلست:

باد صبا ز ما هم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحاء تطلع من الغمامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه

۴ ـ یذوق منها کاس ۵ ـ ز دوستان تو ۶ ـ تو خود این لحظه

۷ ـ گه جام سرکش ـ گه جام می کش گه زلف دلخواه

۸ ـ مارا بمستی (به تشنیع) افسانه ۹ ـ از دست زاهد

کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه وِرد سحرگاه

۴۲۹

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم اَلحکمُ لِله
من رند و عاشق در موسم گل　　آنگاه توبه استغفرالله ۱
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه
آئین تقوی ما نیز دانیم　　لیکن چه چاره با بخت گمراه
مهر تو عکسی برما نیفکند۲　　آئینه رویا آه از دلت آه
الصبرُ مُرٌ والعمرُ فانٍ　　یا لَیتَ شِعری حتی مَ اَلقاه۳
حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد درگاه وبیگاه

۴۳۰

درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده　　نشسته پیرو صلائی بشیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر　　ولی ز تَرک کله چتر بر سحاب زده۴
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده ۵　　عِذار مغبچگان راهِ آفتاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار۶　　شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت　　زجرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت　　که ای خمار کش مفلسِ شراب زده

---

۱ ـ باینصورت مشهورست : من رند و عاشق آنگاه توبه　استغفرالله استغفرالله
۲ ـ عکسی ز رویت برما نیفتاد　۳ ـ شعری حیام القاه ـ اشعار اضافی و الحاقی ذیل در ایندو غزل وارد شده است :

در پیش سلطان گر نیست بارم　　باری بمیرم بر خاك درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد　　صبر ازخداخواه صبر ازخداخواه
حافظ نگشتی اینگونه بیدل　　گر می شنیدی پند نکو خواه
دیشب برویش خوش بود وقتم　　از وصل جانان صد لوحش الله
دلق مُلمع زنّار راهست　　صوفی نداند این رسم و این راه
رخ بر نتابم از راه خدمت　　سر برندارم از خاك درگاه

۴ ـ کله گوشه بر سحاب　۵ ـ فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
۶ ـ زنار و عربدهٔ　۷ ـ شکر شکسته و گل ریخته

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای؟۱ ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلك جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدینست بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف۲ زروی صدق صدش بوسه بر جناب زده۳
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۴۳۱

دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده
شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب‌آلوده
پاك و صافی شو و ازچاه طبیعت بدرآی که صفائی ندهد آب تراب‌آلوده
بهوای لب شیرین‌پسران چند کنی۴ جوهر روح بیاقوت مذاب‌آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب‌آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب‌آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب‌آلوده

۴۳۲

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می۵ ز شهر هستیش کردم روانه۶
نگار می‌فروشم جرعهٔ داد۷ که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زآن میان طرفی کمروار اگر خودرا ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگرنه که عنقارا بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از عشق شاهی که باخود عشق بازد جاودانه

---

۱ - که کرده این که تو کردی ۲ - ملهم خبرست
۳ - این بیت را هم اضافه دارد:
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
۴ - شیرین دهنان ۵ - نهادم عقل را زاد ره از می
۶ - بملك مستیش - بشهر هستیش ۷ - نگار می‌فروشم عشوهٔ داد

ندیم ومطرب وساقی همه اوست　　خیال آب وگل دره بهانه
بده کشتیِ می تاخوش برانیم　　ازین دریای ناپیدا کرانه۱
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

۴۳۳

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه۲　　مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ　　قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب۳　　اینچنین با همه در ساختهٔ یعنی چه
نه سرزلف خود اوّل تو بدستم دادی　　بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه۴
سخنت رمز دهان گفت وکمر سرّ میان　　وز میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه
هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول　　عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه
حافظا دردل تنگت چو فرودآمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

۴۳۴

وصال او ز عمر جاودان به　　خداوندا مرا آن ده که آن به
گلی کان پایمال سرو ما گشت۵　　بود خاکش زخون ارغوان به
بداغ بندگی مردن برین در　　بجان اوکه از ملك جهان به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم　　که رازدوست ازدشمن نهان به
خدارا از طبیب من بپرسید　　که آخرکی شود این ناتوان به
دلا دائم گدای کوی او باش　　بحکم آن که دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما　　که این سیب زنخ زآن بوستان به۶
اگرچه زنده رود آب حیاتست　　ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب از پند پیران　　که رای پیر از بخت جوان به۷
شبی میگفت چشم کس ندیدست　　ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندردهان دوست شکر۸
ولیکن گفتهٔ حافظ ازآن به

---

۱ ـ بیت الحاقی : مرا خالیست از بیگانه می نوش　　که نبود جز تو ای مرد یگانه
۲ ـ ماه من پرده　۳ ـ گوش به پیغام (بآواز) رقیب　۴ ـ باز در پای
۵ ـ ما شد　۶ ـ سیب ذقن زان　۷ ـ رای پیر بابخت　۸ ـ دوست گوهر(خوشتر)

۴۳۵

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ　فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل۱　چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب　کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم　مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تومیرم چه بصلح و چه بجنگ۲　که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ۳
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت　چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

۴۳۶

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ　آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان　پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنك۴　در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان۵　معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ۶
زان سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

---

۱ ـ از لب و می　۲ ـ بالای تو نازم (نازم) چه　۳ ـ چون بهر حال
۴ ـ از چشم زخم خلق ـ از چشم بخت خویش　۵ ـ منعم کنی ز عشق (بنظر بنده باینصورت رساترست)　۶ ـ این شعر هم در آن غزلست :
دل بد مدارهان که رسی هم بروز وصل　شبها چو زهر فرقت جانان چشیدهٔ

حرف ی

۴۳۷

دو یار زیرك و از باده کهن دو منی۱ فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی۲
بیا که رونق این کارخانه کم نشود۳ بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب۴ که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی۵
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۴۳۸

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق‌شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانه با کافران چکارت گر بت نمیپرستی
سلطان من خدارا زلفت شکست ما را تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش بنداشتی که جستی

۴۳۹

ایدل مباش یکدم خالی زعشق و مستی وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی

---

۱ ـ دو یار نازك و ۲ ـ افتند خلق انجمنی ۳ ـ بیا که وسعت این
۴ ـ بگوشهٔ بنشین خوشدل و تماشا کن ۵ ـ بیت‌های بعد هم در این غزلست :
نگار خویش بدست کسان همی بینم چنین شناخت فلك حق خدمت چو منی
بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
بگوشهٔ بنشین سر خوش و تماشا کن ز حادثات زمانه رخ شکر دهنی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق دولت چالاکیست و چستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی ۱ | یك نکته‌ات بگویم خودرا مبین که رستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو ۲ | هر قبلهٔ که بینی بهتر ز خودپرستی
در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاك پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته‌آستینان تا کی دراز دستی ۳

۴۴۰

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیك‌نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود ۴ | نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی ۵
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته ۶ | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی ۷

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشندهٔ را نکند کس انتقامی

۴۴۱

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی ۸
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیردوست بنشانی ۹
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

---

۱ ـ تا علم و عقل و بینی ۲ ـ گر خرقه‌پوش بینی مشغول کار خود شو (باش)
۳ ـ اشعار ایندوغزل باهم مخلوطست. این مقطع الحاقی‌هم در پارهٔ از نسخ دیده میشود
از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت | با جمله سربلندی شد پایمال پستی
۴ ـ که تفقدی نفرمود ۵ ـ نه بنامه و پیامی نه بخامه و سلامی
۶ ـ اگر آن فقیه پخته ۷ ـ این بیت در آنغزلست و الحاقی مینماید:
بروید پارسایان که برفت پارسائی | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
۸ ـ حاصل حیات ایدل این دمست ۹ ـ گر که بر گلم سروی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی‌را ۱   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز   در پناه یك اسمست خاتم سلیمانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ   کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد   تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کماندارت میبرد به پیشانی ۲

جمع کن باحسانی حافظ پریشان‌را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۴۴۲

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی   ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند   شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم   گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه‌کسی ۳
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود   هرکه مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به   فلعلی لك آت بشهاب قبس
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ۴   وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی ۵
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم   جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو بهرسو حافظ
یسر الله طریقاً بك یا ملتمسی

۴۴۳

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی ۶

۱ـ خم شکن نمیداند   ۲ ـ ابروی کمان وارت ـ دو بیت بعدهم در اینغزلست و گویا شعر نخستین از خواجه باشد :
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین‌دل   حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم درآ سرمست تازنم بشادی دست   روشنی بما پیوست راستی بمه مانی
۳ ـ گفت ای بی‌کس بیمار (بی‌بار) تو باری   ۴ ـ تو در جای کمینگاه بخواب
۵ ـ وه که تو بی‌خبر از ناله و بانگ جرسی   ۶ ـ هم سینه پر آتش به هم دیده

من حالت زاهدرا باخلق نخواهم گفت ۱ — کاین قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی
تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلك زین‌دست — درسر هوس ساقی دردست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — چون نازکشم باری زان زلف بتاب اولی ۲
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

٤٤٤

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
برخ چو مهر فلك بی‌نظیر آفاقست — بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی ۳
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی ٤
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاك آستان بودی
عیان شدی که بها چیست خاك پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چوقطرهٔ اشك — که بر دودیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال ٥ — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی ٦

٤٤٥

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن درآنزمان که تو دانی
تو پیك خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدارا ۷ — ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی
من این‌حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست — توهم‌زروی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان‌زبان که تو دانی ۸

---

۱ - من حال دل خود را (زاهد) با خلق ۲ - گر تاب کشم باری - چون ناز کشی اولی زانزلف ۳ - بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
٤ - گرش رضای من خسته در دهان بودی ٥ - چه جای خیال
٦ - چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی ۷ - که جان ضعیفم ز دست - که جام عزیزم ز دست ۸ - حدیث عشق بتان گو بهر زبان که تو دانی

۴۴۶

تراکه هرچه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

مکن عتاب ازاین بیش و جور بر دل ما — مکن هرآنچه توانی که جای آن داری[۱]

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام[۲] — علی‌الخصوص در ایندم که سرگران داری

بیاض‌روی ترانیست نقش درخور ازآنك — سوادی از خط مشکین برارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

بخواه جان ودل از بندگان روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود[۳] — که سهل باشد اگر یار مهربان داری[۴]

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مرادست در جهان داری[۵]

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۴۷

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون‌فگند لطف مزاج ازرخش بخوی

درده بیاد حاتم طی جام یك منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی‌است هی

بگذر زکبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای برکسی که شد ایمن زمکر وی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد[۶] — فراش باد هر ورقش را بزیر پی[۷]

---

۱ - بکن هرآنچه توانی که جا بجان داری

۲ - روحی و ظریف (ای‌ظریف) مدام   ۳ - مدام و دلخوش‌دار (خوشدل باش)

۴ - چه باشد ای دل اگر یار   ۵ - این بیت الحاقی‌را اضافه دارد:

چو ذکر لعل لبش میکنم خرد گوید — حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

۶ - که گسترد   ۷ - فراش باغ هر

فردا شراب کوثر وحور از برای ماست وامروز نیز ساقی مهروی و جام می ۱

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حدّ مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۴۸

سینه مالامال در دست ای دریغا مرهمی دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی ۲
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی ۳
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی ۴
سوختم درچاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی ۵
درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست ریش باد آندل که با درد توخواهد مرهمی ۶
اهل کام و نازرا درکوی رندی راه نیست رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ۷ عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدآن ترك سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی ۸

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق ۹
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۴۹

زان می عشق کزو پخته شود هرخامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزه هرچندکه مهمان عزیزست ایدل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی ۱۰
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد که نهادست بهرمجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست ۱۱ که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی

---

۱ - این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد ،
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند آهنگ چنگ و بربط و مرغول و نای و نی
اشیاء روزگار بمی ساز در گرو کز مرد راه باز نماندست هیچ شی
۲ - خدایا ۳ - جامی بیاور تا ۴ - صعب دوری بلعجب
۵ - شاه ترکان غافلست از حال ما ۶ - که از درد تو جوید مرهمی
۷ - آدمی خاکی در اینعالم نمی‌آید بدست
۸ - بوی خوی حوریان - بوی خون مولیان - بوی موی حوریان
۹ - استغنای دوست - توبهٔ حافظ چه ارزد پیش استغفار او
۱۰ - ساق شمشاد قدی ۱۱ - بد خو چکنم - زاهد خودبین چه کنم

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد[1] بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۴۵۰

یا مُبسما یحاکی درجا مِن اللآلی یارب چه درخورآمد گردش خط هلالی

حالی بخیال وصلت خوش میدهد فریبم تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش[2] تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چارچیز مگذر گر عاقلی و زیرک امن و شراب بیغش معشوق وجای خالی

صافیست جام خاطر دردور آصف عهد قم فاسقنی رحیقاً اصفی مِن الزلال

الملکُ قد یباهی مِن جدّه و جِدّه یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت برهان ملك و ملت بو نصر بوالمعالی[3]

چون نیست نقش دوران درهیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

۴۵۱

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری خورد زغیرت روی تو هر گلی خاری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در پیست ز هر سویت آه بیداری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاك رهت نقد جان من هرچند که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

---

۱ ـ گو حریفی ۲ ـ خلوتم برون بر

۳ ـ اشعار ذیل نیز در این غزلست و گویا پارهٔ از آنها از خواجه باشد که در نسخ قدیمه هم ضبط شده است:

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بر و نشد فی العشق مُعجباتٌ یأتین بالتوالی

دلخون شدم زدستش و زناز چشم مستش اوذیت بالرزایا ما للهوی و مالي

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست فتوای قصه چونست ای زمرهٔ موالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد عاشق درین جوانب عارف درین حوالي

یارا کبا تبری عن موثقی و هادی ان تلق اهل نجد کلم بحسب حال

العینُ ما تناست شوقاً لاهل نجد والقلب ذاب وجدا فی دائه انفصالی

لله ذاتُ رمل کان الجیبُ فیها طار العقول طراً من نظرة الغزال

در خواب مانده بوده دیشب بیاد چشمت زان خواب خوش بجستم سرمست ولاابالی

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ۱

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ چه جای پرگاری ۲

۴۵۲

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه راهم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ایجان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند | ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست ۳ | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | سعی نابرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

۴۵۳

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ورخود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان | چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴۵۴

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
خدا زان خرقه بیزارست صدبار | که باشد صد بتش در آستینی

---

۱ - نبودت دل گرفتاری ۲ - بخنده گفت برو حافظ این چه پرگاری

۳ - ای مگس عرصهٔ سیمرغ (باینصورت مشهورست ولی در نسخ قدیمه مطابق بامتن ضبط شده و بزعم بنده مناسبترست)

مروت گرچه نامی بی نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی
«اگرچه رسم خوبان تندخوئیست» ۱ چه باشد گر بسازد با غمینی
رهِ میخانه بنما تا بپرسم مآل خویش را از پیش‌بینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
نمی‌بینم نشاط و عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی ۲
نه حافظرا حضوردرس خلوت ۳
نه دانشمند را علم‌الیقینی

۴۵۵

ایکه در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف ورخ یارگذاری شب‌وروز فرصتت بادکه خوش صبحی وشامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
خالِ سرسبز تو خوش‌دانهٔ عیشیست ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم ۴ بشنو ای‌خواجه اگر زانکه مشامی داری
چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود ۵ میکنم شکر که بر جور دوامی داری
نام نیك ار طلبد از تو غریبی چه شود ۶ توئی امروز درین شهرکه نامی داری ۷
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود ۸
توکه چون حافظ شبخیز غلامی داری

۴۵۶

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

---

۱ ـ مصراع نظامی قمی (گنجهٔ) را تضمین کرده‌اند
۲ ـ بیت الحاقی ذیل در آنغزلست ،
نه همترا امید سر بلندیست نه دعوترا کلید آهنینی
۳ ـ درس قرآن ۴ ـ از لب جان بخش قدح
۵ ـ گر (گو) بهنگام وفا هیچ ثباتت (قراریت) نبود
۶ ـ کامی ار می‌طلبد ـ نامی ار می‌طلبند از تو غریبان چه شود
۷ ـ بیت های الحاقی ذیل در این غزلست و گویا بیت اول از خواجه باشد ،
ایکه با وصل دلارام گزیدی خلوت بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
مهربان شد فلك و ترك جفاكاری كرد توئی ای‌جان که درین‌شیوه‌خرامی داری
۸ ـ سحرت مونس جان ـ (جامهٔ جان) خواهد بود

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری۱
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری۲
ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازه هست؟ | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد برحسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی۳
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

۴۵۷

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ | آب خضر ز نوش دهانت کنایتی۴
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی۵
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ | هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
در آرزوی خاك در یار سوختم۶ | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت۷ | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی۸
در آتش ار خیال رخش دست میدهد۹ | ساقی بیا که نیست زدوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و زخسرو عنایتی

۴۵۸

سبت سلمی بصدغیها فؤادی | وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای | و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی | تزاول آن روی نهکو بوادی۱۰

---

۱ - غم آزادگان ۲ - و دعوای (دعوی) چاکری ۳ ز دل مشوی
۴ - ز نوش لبانت - ز چشمهٔ نوشت کنایتی ۵ - نه لطف تو ۶ - خاك ره یار
۷ - عمرت ز دست رفت ۸ - این سوز اندرون بکند خود سرایتی
۹ - گر صحبت خیال رخش ۱۰ - تزاول رو یکی اولی بوادی

که همچون مت بیو تن دل وآیره | غریقُ العشقِ فی بحرِ الوداد؛

دل حافظ شد اندر چین زلفت ۲

بلیلٍ مظلمٍ واللهُ هادی

۴۵۹

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن‌رائی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست | گشت هرگوشهٔ چشم از غم دل دریائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش | که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی
نرگس ارلاف زد از شیوه چشم‌تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان ۳ | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست ۴ | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه‌خوش‌آمد که سحرگه میگفت | بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد ۵

آه اگر از پی امروز بود فردائی

۴۶۰

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی ۶ | من نگویم چه‌کن ار اهل‌دلی خودتوبگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی ۷
سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن ۸ | ای‌جهاندیده ثبات قدم‌از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر ۹ | از در عیش در آ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار | بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه‌را قابل ساز | ورنه‌هرگزگل‌ونسرین‌ندمدزآهن‌وروی

---

۱ - ابیات ذیل هم که مانند مصاریع دو بیت اخیر بزبان محلی است در این غزل وارد شده است :

بمی جان ما غرامت بسپریمت | عزت یکرو ادشتی نزا بادی
غم ایندل بواتت خورد ناچار | وعزنه وابنی‌آنچت نشادی (نوادی)
عزت چنگی بزم آشتی و ما کن | اعز چه دشمنانشان این نشادی

۲ - دلم گم گشت در چین دو زلفت ۳ - سر این نکته مگر شمع
۴ - سخن از غیر ۵ گر مسلمانی اینست ۶ - ساقیا سایه بیدست و بهار
۷ - دلق آلودهٔ حافظ بمی ناب ۸ - طبعیست جهان ۹ - یك نصیحت

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

٤٦١

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست ۱ حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی ۲ وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست ۳ رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

٤٦٢

تو مگر بر لب آبی بهوس ننشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق ٤ رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی ٥
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ٦ که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل ۷ لایق بندگی خواجه جلال الدینی
سیل این اشك روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقةُ یا مقلةَ عینی بینی

---

۱ - دفتر حال دگر ۲ - در پرده همین میدهدت ۳ - تا در دوست
٤ - بسلامت نبرم ٥ - صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم ٦ - عاشقانرا نبود
۷ - باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
۸ - تو بدین نازکی و سرکشی (دلخوشی) ای مایهٔ ناز

۴۶۳

سلامُ اللهِ ما کَرّ اللیالي — و جاوبتِ المثانی و المثالِ
علی وادالاراکِ و مَن علیها — و دار باللوی فوق الرمالِ
دعا گوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالي
بهر منزل که رو آرد خدارا — نگه دارش بلطف لایزالي ۱
منال ایدل که در زنجیر زلفش — همه جمعیتست آشفته حالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالي
تو میباید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جانی و مالی
بدان نقاش قدرت آفرین باد ۲ — که گرد مه کشد خط هلالي
فحبك راحتی فی کل حینٍ — و ذکرك مونسی فی کل حالِ
سویدای دل من تا قیامت ۳ — مباد از شور سودای تو خالي ۴
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی ۵
خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالي

۴۶۴

اتت روائح رندِ الحمی و زاد غرامی — فدای خاك در دوست باد جان گرامی ۶
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلام
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراك طایر خیرٍ — فلا تفرد عن روضها انین حمام
بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رأیت عن عصبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
لقیت منك و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان ودعت لنجد فصرت نقض عهد — فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت بیخت نیك ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی ۷

---

۱ ـ بحفظ لایزالی ۲ ـ نقاش بی‌کلك ۳ ـ دل سودائی من تا قیامت
۴ ـ مباد از شوق سودای ۵ ـ این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد
اموت صبابةً یا لیت شعری — متی نطق البشیرُ عن الوصال
۶ ـ در برخی از نسخ جای این مصراع با مصرع دوم بیت بعد عوض شده است
۷ ـ ابیات ذیل هم در این غزل است و دور نیست که از خواجه باشد:
اذا مررت بقبری و کنتُ فیه ترابا — وجدت رائحة الود من رمیم عظامی
من ارچه هیچ ندارم ز بهر صحبت شاهان — برای کار ثوابم قبول کن بغلامی

چو سلك درّ خوشابست نظم كلك تو حافظ
كه گاه لطف سبق ميبرد ز نظم نظامی

۴۶۵

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد اینقوم خطا باشد هان تا نکنی ۱

رنج ما را که توان برد بیك گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۴۶۶

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی ۲

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان ۳
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلك بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و منصب توران شاهی ۴

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی ۵

۴۶۷

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

---

۱ - این قوم خطر باشد ۲ - گفت برخیز که شایستهٔ این درگاهی
۳ - جرعهٔ می کش ۴ - این بیت هم در آنغزلست و از گفتار خواجه دور نیست ،
با گدایان در میکده ای سالك راه بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
۵ - عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت۱ در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد۲ بیا ببین که کری میکند تماشائی۳
بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید که میرویم بداغ بلندبالائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند۴ عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست کجا بود بفروغ ستاره پروائی
فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

دُرَر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی۵

۴۶۸

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل‌مبند در اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا وگدائی وخواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون مارا بکشت یار به انفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه‌خوش گفت با پسر کای نور چشم‌من بجز از کشته ندروی۶

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرّهٔ دستار مولوی

۴۶۹

هزار جهد بکردم که یار من باشی مرادبخش دل بیقرار من باشی۷

۱- ز دست شد و چشم از ۲- مگر زدست دل ۳- بیا بیا که کرا میکند
۴- ز غمزه تیر زنند ۵- حافظ بری بدریائی
۶- اشعار ذیل نیز در این غزلست متأسفانه شعر اول که هم لطیف و هم مشهورست درهیچ نسخه قدیمی دیده نشد:

درویشم و گدا و برابر نمی کنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
می‌خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد بعد از تو خاك بر سر اسباب دنیوی
می‌خور که در حساب و قیاس فراغ من یك‌بوریای فقر و صد اورنگ خسروی

۷- قرار بخش دل

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت بیندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او | اگر کنم گلهٔ غمگسار من باشی ۱
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت زدست برآید نگار من باشی
شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی | دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهوئی چوتو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی ۲ | بجای اشك روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۴۷۰

بیا با ما موَرز این کینه‌داری ۳ | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ وُهش‌دار | که با حکم خدائی کینه داری ٤
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۴۷۱

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی ۵ | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی ٦
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاك کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرجست | وان را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

---

۱ – گلهٔ رازدار من ۲ – نبینم بخود – ببینم بخواب نیم شبی
۳ – بتا با ما ٤ – که با مهر خدائی ٥ – میدان بکام خاطر و گوئی نمی بری
٦ – بازی چنین بدست – باز طرب بدست

ساغر لطیف و دلکش و میافگنی بخاک[1] واندیشه از بلای خماری نمیکنی[2]

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۴۷۳

ایکه برماه از خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد باما آب و رنگ عارضت حالیا نیرنگ نقش خود برآب انداختی[3]
هر کسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت زان میان پروانه را دراضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی[4]
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن[5] تشنه لب کردی و گردان را درآب انداختی[6]
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال تهمتی برشبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفگندی یك نظر در جلوه گاه وزحیا حور و پری را درحجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم شاهد مقصودرا از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل درگردنم زنجیر زلف چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی[7]

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاك جناب انداختی

۴۷۴

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد گر تشنه لب ازچشمهٔ حیوان بدر آئی

---

۱ ـ آخر غرور مستیت از دست برده است

۲ ـ بیت الحاقی ذیل درین غزلست :

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند ایدل تو این معامله باری نمیکنی

۳ ـ حالیا نیرنگ نقشی خوش برآب انداختی ۴ ـ سایه رحمت برین

۵ ـ آب انعارض که شیران ۶ ـ تشنه لب کشتی و گردان

۷ ـ شعر ذیل هم که بنظر الحاقی میآید با بیت الحاقی بعد در اینغزلست :

طاعت من گرچه سرمست بخرابم رد مکن کاندرین شغلم بامید صواب انداختی
گوی خوبی بردی ازخوبان خلخ شاد باش جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح … باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت … کز غنچه چو گل خرّم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد … وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
برخاك درت بسته‌ام ازدیده دوصد جوی ۱ … تابو که تو چون سرو خرامان بدر آئی ۲
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو ۳
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

۴۷۵

طُفیل هستی عشقند آدمی و پری ۴ … ارادتی بنما تا سَعادتی ببری
بکوش خواجه وازعشق بی‌نصیب مباش … که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تاچند … بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
توخود چه‌لعبتی ای شهسوار شیرین کار ۵ … که در برابر چشمی و غایب از نظری ۶
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت ۷ … که هر صباح و مَسا شمع مجلس دگری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام … که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان‌را چُنان که من دیدم … گرامتحان بکنی مَی‌خوری وغم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ۸ … که زیب تخت و سزاوار ملك‌وتاج سری ۹
ببوی زلف و رخت میروند و میآیند … صبا بغالیه سائی و گل بجلوه‌گری
چو مُستعدّ نظر نیستی وصال مجوی … که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند … چرا بگوشهٔ چشمی بما نمینگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن … وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست ۱۰ … نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری ۱۱

۱ – بر رهگذرت بسته‌ام ۲ – بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد :
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت … وقتست که از دولت سلطان بدرآئی
۳ – آن خسرو خوبان ۴ – طفیل مستی عشقند
۵ – ای نازنین شعبده باز – ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم
۶ – نه در برابر چشمی نه غایب ۷ – نمیروی ز دل ما برون و این عجبست
۸ – کلاه خسرویت کج ۹ – که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
۱۰ – عشق بهر گام صد کمینگاهست ۱۱ – ره بمامنی نبری – ابیات ذیل هم درین غزلست و گویا شعر اول از خواجه باشد
نه هرخبر که شنیدم سری بحیرت داشت … ازین سپس من وساقی ووصف بی‌خبری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد … نیاز نیمشبی بود و گریه سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
آری اُسامِرُ لَیلایَ لیلة القمر

۴۷۶

بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی — خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گِل کوزه‌گران خواهی شد۱ — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر ازآن آدمیانی که بهشتت هوسست۲ — عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای‌خسرو شیرین‌دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی۳
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای‌بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

۴۷۷

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میبینی و هم‌ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد زراز عاشق ومعشوق۴ — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
گشادِ کارمشتاقان ازآن ابروی دلبندست۵ — خدارا یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی۶
بیفشان زلف‌وصوفی‌رابیازی وبرقص‌آور۷ — که ازهررقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ملك درسجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد — که درحسن‌تو لطفی دید بیش‌ازحدانسانی۸
چراغ‌افروزِ چشم‌ما نسیم زلف جانانست۹ — مباد این‌جمع‌را یارب غم ازباد پریشانی۱۰
دریغاعیش شبگیری که‌درخواب‌سحر بگذشت۱۱ — ندانی‌قدروقت ایدل مگروقتی که درمانی۱۲

۱- خواهی بود ۲ـ که زعشقت خبریست - جهد بنما که درایام‌گل وعهد شباب
۳ ـ این بیت هم در آنغزلست و گویا از خواجه باشد
ای‌صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن — که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی
۴ـ چه دریابد میان عاشق و معشوق ۵ ـ امید از بخت میدارم‌که بکشایم‌کمربندش
۶- خدارا ای‌فلك بامن گره بگشا زپیشانی ۷ـ صوفی را بیا بازی و رقص‌آور
۸ـ که درحسن‌تو آنی بود بیش از ـ که درطورتو چیزی یافت بیش از طور انسانی
۹ ـ خم جعدت (زلفت) بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
۱۰ ـ غم باد پریشانی ـ از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
۱۱ - دریغا باد شبگیری ۱۲ ـ بدانی قدر وصل ایدل چو در هجران فرو مانی-
ایدل در آنوقتی که درمانی ـ گاهی نسخه بدلهای ۹و۱۰ را بصورت بیتی جداگانه
مانندهٔ ذیل باینغزل میافزایند:
خم جعدت بنامیزدکنون مجموعهٔ دلهاست — از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ۱
خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ
« نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی » ۲

۴۷۸

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی خط بر صحیفهٔ گل ـ گلزار میکشی
اشک حرم نشین ـ نهانخانهٔ مرا زانسوی ـ هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
کاهلروی چو باد صبارا ببوی زلف هردم بقید سلسله در کار میکشی
باچشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکند۳ ای تازه گل که دامن از این خار میکشی
گفتی سر ـ تو بستهٔ فتراک ما شود۴ سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
حافظ دگر چه‌میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی ۵

۴۷۹

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق ـ هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر ـ وصل برآرد دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یك شیشه می و نوش‌لبی و لب کشتی
آمرزش نقدست کسی‌را که در اینجا۶ یاریست چوحوری و سرائی چو بهشتی ۷
تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابیء جهانست کو راهروی اهل‌دلی پاك‌سرشتی

---

۱ ـ این بیت هم از حاشیه‌های ۵ و ۶ صفحهٔ قبل ساخته شده است
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش خدارا ای فلك با من گره بگشا زپیشانی
۲ ـ مصراع انوری را تضمین فرموده اند
۳ ـ ز رخت دور (باز) میکنم ۴ ـ فتراك ما سزد
۵ ـ می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی (شاید با اینصورت بهتر باشد)
۶ ـ زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
۷ ـ ترکیست چو حوری و سرائی

جهل من و علم تو فلکرا چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه‌زشتی۱

از دست چرا هشت سرزلف تو حافظ۲
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی۳

۴۸۰

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیك صبا گر همی‌کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من‌گرچه رَهن میکدهاست۴ ز مال وقف نبینی بنام من دِرمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیبِ راه‌نشین درد عشق نشناسد۵ برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به‌آنکه بر در میخانه برکشم عَلَمی۶
بیا که وقت‌شناسان دو کون نفروشند۷ بیك‌پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست اگر معاشر مائی بنوش نیشِ غمی
نمیکنم گلهٔ لیك ابر رحمت دوست۸ بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی۹
چرا بیك نی قندش نمیخرند آنکس که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدرتو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبیٓ و نیاز صبحدمی۱۰

۴۸۱

بجان او که گرم دسترس بجان بودی کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاك پایش‌را اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

۱ـ این بیت در برخی از نسخ نیست ، ابیات ذیل هم در این غزلست و دور نیست که شعرهای اول و دوم از خواجه باشد :

معمار وجود ار نزدی رنگ تو ازعشق در آب محبت گل آدم نسرشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده در هر قدمی صومعهٔ هست و کُنشتی
بر خاك در خواجه که ایوان جلالست گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلك تو مریزاد و زبان شکرینش مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی

۲ - چرا داد سر زلف ۳ ـ چه کردی و نهشتی ۴ - گرچه وقف میکدهاست
۵ ـ راه نشین سر عشق ۶ ـ میخانه بر کنم علمی
۷ ـ دو کون بفروشند ـ دو کون نستانند ۸ - گلهٔ زانکه ابر رحمت
۹ - جگر خستگان نداد ۱۰ ـ مگر نماز شبی و دعای صبحدمی

بیندگی قدش سرو معترف گشتی	گرش چوسوسن آزاده ده زبان بودی ۱
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال ۲	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی ۳
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلك بی نظیر آفاقست	بدل دریغ که یك ذرّه مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور	که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۸۲

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن وعشق دروست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری ۴
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماه رو داری -
قبای حسن‌فروشی ترا برازد و بس	که همچوگل همه آئین رنگ وبو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خمست اینکه در سبو داری ۵

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۸۳

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
وصف رخ چوماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعدازین رقیبت	زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی ۶

---

۱ - اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی ۲ - چه جای خیال
۳ - ندیدیم‌کش آن بودی ۴ - که گوش دل سوی مرغان هرزه‌گو داری
۵ - کدام می است اینکه - ابیات ذیل هم در اینغزلست و بیت اول در نسخ قدیم دیده میشود :

زمانه گر همه مشك ختن دهد بر باد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب گفتا	که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

۶ - مارا ز در نراند دیگر بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی۱

حافظ چه مینهی دل‌تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

۴۸۴

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلك تو بارك‌الله بر ملك و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملك آن تست وخاتم‌فرمای‌هرچه‌خواهی
در حکمت سلیمان هرکس که شك نماید۲ — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی۳
کلك توخوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان‌فزائی افسون عمر کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینك زبنده دعوی وز محتسب گواهی
گر پرتوی زتیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی۴
جائی‌که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی۵

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

۴۸۵

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیدهٔ روشنائی

---

۱ ـ اشعار الحاقی ذیل در این غزلست :

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد — ایدل چه سود دارد در دیده اضطرابی
دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی — انجام کار نبود از وی نصیب آبی

۲ ـ در حشمت سلیمان ۳ ـ از صدمت الهی ـ تباهی ۴ ـ گر حال من بپرسی

۵ ـ اشعار ذیل در این غزلست و بیت اول در برخی از نسخ قدیم دیده میشود که آنرا شعر آخر قرار داده‌اند :

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مُقِلٍّ حلت به‌الدواهی
در دودمان آدم تا نام سلطنت هست — مثل تو کس ندیدست این علمرا کماهی
جور از فلك نیاید تا تو ملك صفاتی — ظلم ازجهان برونست تا تو جهان‌پناهی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمیبینم از همدمان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
زکوی مغان رو مگردان که آنجا ۱ — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشائی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — زهمصحبت بد جدائی جدائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۴۸۶

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
نوشته‌اند بر ایوان جنت‌المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — مده ز دست پیاله چه‌میکنی هی هی ۲
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد ۳ — زتخت جم سخنی مانده‌است و افسر کی
خزینه داری میراث‌خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئ لاشی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست ۴ — بده بشادی روح و روان حاتم طی ۵
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله‌گیر و کرم ورز والضمان علی

۴۸۷

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خردهٔ داری خدارا صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی ۶

---

۱ ـ مغان رخ مگردان ۲ ـ منه زدست پیاله چه میزنی هی هی
۳ ـ ثباتی داشت ۴ ـ سخن طی کنم بیا ساقی
۵ ـ بیت ذیل که در نسخ قدیم هم دیده میشود در این غزلست ،
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیئی حی
۶ ـ سود ای زر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن ۱ — کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی ۲
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی ۳ — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بد روزی ٤
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی
برو می نوش و رندی ورز ترک زرق کن ایدل — ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ۵
بیا حافظ که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی ۶

٤٨٨

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده‌دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی ۷
سنگسان شو در قدم نی همچو ابر ۸ — جمله رنگ‌آمیزی و تر دامنی
دل بما دربند تا مردانه‌وار ۹ — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشرا در پای معشوق افکنی ۱۰

٤٨٩

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار خویش باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه‌دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی ۱۱

---

۱ - طریق کام جستن چیست ترک نام خود کردن ۲ - آنست اگر این ترک
۳ - میگویم ز خود چون غنچه ٤ - هیچ عاقل را ۵ - بعیب علم
۶ - بیا ساقی که جاهل را (غافل را) مهین‌تر (فزونتر) میرسد روزی - در پارهٔ از نسخه‌ها بیت ذیل در مقطع آمده است:
بیستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد — بگلشن آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی
۷ - کی زنی ۸ - همچو آب ۹ - دل بمی بربند ۱۰ - خویشتن در پای
۱۱ - ابیات الحاقی ذیل در این غزلست:
گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
حافظ نهال قد تو در جویبار دل — خون خورد و برنشاند تو خواهی که بر کنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده[1]
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

۴۹۰

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی[2] — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضلی نه و اینرا تبدلی[3]
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی‌بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۹۱

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی[4]
دائم گل این بستان شاداب نمیماند[5] — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی[6]
دیشب گلهٔ زلفت با باد همی کردم[7] — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ایدل تا باد نپیمائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که درعالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی‌چمن وگل‌را بی‌روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر بیماری[8] — وی یاد توام مونس درگوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم[9] — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خودورای خود درعالم رندی نیست[10] — کفرست درین مذهب خود بینی وخودرائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

---

۱ - بی‌نیازی یزدان (حافظ) که می بده - این غزل دارای مقطع نیست و در نسخه های متاخر بصورت خبر (بی نیازی حافظ) ضبط شده یا بیت دوم اشعار الحاقی صفحه ۲۱۹ را در مقطع آورده‌اند ۲ - رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
۳ - اینرا تغیری نه ۴ - شد پایان شکیبائی ۵ بستان سیراب نخواهد ماند
۶ - دریاب ضعیفانرا در روز توانائی ۷ - زلفش با باد صبا گفتم
۸ - ای درد تو درمانم بر بستر ناکامی ۹ - نقطه پرگاریم
۱۰ - خودبینی و خودرائی در - فکر من و رای من از فکرت رندی نیست

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد ۱
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

۴۹۲

ایکه دائم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری ۲
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را گواه رنجوری ۳

بگذراز نام وننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری ۴

۴۹۳

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شد بالطاف خداوندی ۵
دعای صبح وآه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه وروش میرو که با دلدار پیوندی
جهان پیر رعنارا ترحم در جبلت نیست | زمهر او چه میپرسی درو همت چه میبندی ۶
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور ۷ | پدر را بازپرس آخر کجاشد مهر فرزندی
همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی ۸ | دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی وخرسندی ۹

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند ۱۰
سیه‌چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی ۱۱

---

۱ ـ شد صبح خوش ۲ ـ گر بعقل ۳ ـ عاشقانرا دوای رنجوری ـ
ابیات ذیل هم در این غزلست و بیت اول از گفتار خواجه دور نیست :

مهر آن ماه بایدت ورزید | گرچه چون آفتاب مشهوری
نبود باغ خلد را رونق | بی می راوق و لب حوری

۴ ـ که رنجوری ۵ ـ بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
۶ ـ زمهراو چه میجوئی درو ۷ ـ سلطنت مشغول ۸ ـ استخوان حیفست ـ سهلست
۹ ـ اشعار ذیل که در نسخ کهنه هم دیده میشود در این غزلست و نسبت آنها بخواجه بعید نمی‌نماید :

دل اندرزلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن | که عاشقرا زیان دارد مقامات خردمندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و دردانگیز | بچین زلف مشک‌افشان دلارامی ودلبندی
بترکان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفائی‌ها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

۱۰ ـ شیراز میرقصند و میغلتند ۱۱ ـ سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۴۹۴

سلیمی منذ حلت بالعراق   الاقی من نواها ما الاقی ۱
الا ای ساروان منزل دوست   الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش   بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم ۲   حماك الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم   سقاك الله من کاس الدهاق
جوانی باز می آرد بیادم   سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل   بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست   الا تعسا لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها   فکم بحر عمیق من سواق
دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو   بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز   ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد   که با خورشید سازد هم وثاقی ۳

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۹۵

کتبت قصة شوقی و مدمعی باك   بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود ۴   ایا منازل سلمی و این سلماك
عجیب واقعه ای و غریب حادثه ایست ۵   انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاك ۶
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت   که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاك پای تو داد آبروی لاله و گل ۷   چو کلك صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز ۸   وهات شمسة کرم مطیب زاکی

---

۱ – الاقی فی هواها   ۲ – رعینا العشق فی مرعی

۳ – اشعار ذیل در این غزلست و گویا بیت اول از خواجه باشد:

مضت فرص الوصال وما شعرنا   و انی الان فی عین الفراق
نهانی الشیب من وصل العذاری   سوی تقبیل وجه و اعتناق
امید وصل جانان خوش خیالی است   بخوان حافظ غزلهای (عراقی)

۴ – بیا که گفته ام از عشق (مهر) با دو دیدهٔ خویش   ۵ – حادثه ای

۶ – ان اضطربت – انا اصطبرت قتیلا   ۷ – آبروی باده و گل

۸ – صبا عبیرفشان گشت و خاك غالیه بوی

قم الثکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری — آری مآثر محیای من محیاک ۱

زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدائی ورای ادراکی ۲

۴۹۶

شهریست پرحریفان وز هرطرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
می بی‌غشست بشتاب وقتی خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هریك گرفته جامی بر یاد روی یاری
چشم فلك نبیند زین طرفه‌تر جوانی ۳ — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب ۴ — بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
چون من شکسته‌را از پیش خود چه‌رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم ۵ — دردی وسخت دردی کاری و صعب کاری ۶

هرتارموی حافظ دردست زلف شوخی ۷
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

۴۹۷

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی ۸ — چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکر خنده که گویند — ای خسروخوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صدبار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن‌آزاده چرا جمله زبانی
گوئی بدهم کامت و جانت بستانم ۹ — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی ۱۰

---

۱ - شعر الحاقی بعد در این غزلست :
بآب روی گل وخاك پای سروکه نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی
۲ - که چون صفات الهی ورای ادراکی ۳ - چشم جهان نبیند
۴ - جسمی که دیده باشد از روح آفریده - کز روح آفریدند
۵ - وین راز خود نمایم - وین ریشرا نمایم ۶ - بیت الحاقی ذیل را اضافه دارد:
ای روی خوبت از گل صدبار نازنین‌تر — یارب که ره نیابد (نبارد) بر دامن‌تو خاری
۷ - در دست شوخ شنگی است
۸ - اینغزل‌را در جنگ کهن سالی که متعلق بآقای سعید نفیسی است بنام روح‌الامین نوشته‌اند ولی مسلما خطاست زیرا که در تمام نسخ دیوان حافظ ازخطی و چاپی قدیم و جدید بلا استثنا ضبط شده است ۹ - گفتی که دهم ۱۰ - جانم نستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیدست بدین سخت کمانی۱

چون اشک بینداز یش ازدیدهٔ حافظ۲
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

۴۹۸

می خواه و گل افشان کن ازدهر چه میجوئی این گفت سحرگه گل بلبل توچه میگوئی۳
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی۴
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
چون شمع نکو روئی در رهگذر بادست طرف هنری بربند از شمع نکو روئی۵
آنطره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد۶ خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی۷

۴۹۹

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست ازمس وجود چومردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدرشوی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد۸ آنگه رسی بخویش که بیخواب وخورشوی
گر نور عشق حق بدل وجانت اوفتد بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود درراه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

---

۱ - اشعار الحاقی ذیل در این غزلست:

درعشق توام شهره چوفرهاد وعجب نیست ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
خود سرو بماند از قد و رفتار تو برجای بخرام که از سرو گذشتی بروانی
زاهد طلب چشمه حیوان نتوان کرد بی جام می و ساغر جمشید مغانی
از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خودرا کز عشق رخت داد دل و دین وجوانی

۲ - از دیدهٔ عاشق - در پاره‌ای از نسخ قدیم بیت ذیل را در مقطع آورده‌اند:

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سرپای چون نامه چرا یکدمش ازلطف نخوانی

۳ - این گفت سحر بلبل ایگل توچه میگوئی ۴ - لب بوسی و می نوشی رخ بینی و گل
۵ - نکو خوئی ۶ - آن نافهٔ مشك افشان کاندر سرزلف تست
۷ - بلبل بغزلخوانی حافظ بدعا گوئی ۸ - مرتبهٔ عشق دور کرد

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۵۰۰

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی
خون من خیال رویت جانا بخواب بینم؟ — کز خواب می نبیند چشمم جز خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی۱
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی۲

۵۰۱

لبش میبوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسد و خون میخورد جام — رخش می‌بیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد۳ — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب۴ — رگش بخراش تا بخروشم از وی۵
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی۶
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی۷

---

۱ - گر وصل یار خواهی ۲ - بر هجرت اتصالی ۳ - بده جام جمم وزجم مکن یاد
۴ - بزن در چنگ چنگ ای ماه - مزن در پرده چنگ ایماه
۵ - رگش مخراش تا نخروشم از وی ۶ - بساط زهد را چون
۷ - ابیات اضافی ذیل در این غزلست و گویا بیت اول که در نسخ قدیم هم دیده میشود از خواجه باشد:

چو مرغ باغ میگوید که هو هو — منه از دست جام باده هی هی
چو مجنون در بی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت‌دان خلاص از بهمن و دی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

۵۰۲

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد — ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من۱ — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش۲ — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
زآن عهد یاد باد که از بام و در مرا۳ — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی۴
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی۵
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی۶

۵۰۳

روزگاریست که مارا نگران میداری — مخلصانرا نه بوضع دگران میداری۷
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه‌دران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته‌گران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحبنظران میداری
سعد آن به که بپوشی تو چو ار بهر نگار — دست در خون دل پر هنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری۸
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی‌صران میداری۹
پدر تجربه ایدل توئی آخر زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

۱ـ ساقی مسکین‌نواز من ۲ ـ بدیدی خیال خویش ۳ـ آن عهد شاد باد
۴ ـ دایم پیام یار ۵ـ بیت ذیل‌هم دراینغزلست وظن قوی میرود که ازحافظ باشد
جانرا نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه‌کنان دربر آمدی
۶ ـ مطبوع پادشاه سخن پرور آمدی ۷ ـ بندگانرا نه بوضع
۸ـ گفت که مارا تو بر آن میداری ـ بنظر بنده بااینصورت اگرفصیحتر نباشد لطیفترهست
۹ ـ چشم سیری عجب از بی‌هنران میداری چشم نیکی عجب از بی‌خبران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت زین طمعها که تو از سیمبران میداری[1]

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

۵۰٤

احمد الله علی معدلة السلطانی احمد شیخ اویس حسن ایلکانی[2]

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی[3]

ماه اگر بیتو برآید بدونیمش بزنند دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست[4] بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی[5]

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم بُعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت[6] حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاك در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی[7]

ای نسیم سحری خاك در یار بیار

که کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی[8]

---

۱ ـ ابیات ذیل در اینغزلست و گویا شعر نخستین از حافظ باشد:

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند همه را شیفته و دلنگران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمییارم گفت که من سوخته دلرا تو بر آن میداری

۲ ـ ایلخانی ۳ ـ مرحبا ای بچنین لطف خدا ٤ ـ برشکن طره ترکانه

۵ ـ کوشش خاقانی و چنگیزخانی (گویا نام چنگز صحیح‌تر از چنگیز باشد)

٦ ـ غنچهٔ دولت نشکفت ۷ ـ بود از زحمت سرگردانی ۸ ـ ازآن دیده و دل نورانی

غزلهای مشکوک

۵۰۵

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا — جان ودل افتاده‌اند اززلف وخالت دربلا
آنچه جان عاشقان از دست زلفت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما کر میکند مستی ورندی جان من — ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش وموسم شادی وهنگام گلست — پنج روز ایام شادی را غنیمت دان دلا
حافظا گر پابوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا۱

۵۰۶

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب۲ — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب۳
خانه بی‌تشویش وساقی یارومطرب بذله‌گو — موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
از بی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — درضمیر برگ‌گل خوش‌میکند پنهان‌گلاب
شاهدومطرب بدست افشان ومستان پای کوب۴ — غمزهٔ ساقی زچشم می پرستان برده خواب۵
باشد آنمه مشتری درهای حافظرا ازآن
میزند هردم بقول زهره گلبانگ رباب۶

۵۰۷

برو ای زاهد ودعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

۱- اینغزل در اکثر نسخ قدیم دیده میشود و معمولا آنرا آخرین غزل حرف هاء و در آغاز حرف یاء مینویسند. ۲- اینغزل در نسخه‌های کهنه یعنی نسخی که یکقرن بعد از حافظ نوشته شده موجودست و نگارنده که در فرم اول نظر دیگری در ترتیب غزلها داشت آنرا در صفحه ۹ بچاپ رساند ولی بعداً تغییر عقیده داده و ترتیبی‌را که در مقدمه مذکورست اختیار نمود ۳- کجا یابم بده جام
۴- شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب ۵- می پرستان مست خواب - ابیات ذیل درنسخ چاپی اخیرافزوده شده است مصراع دوم بیت اول ازانوری ابیوردیست
خلوت خاصست وجای امن ونزهتگاه انس — «اینکه می بینم به‌بیداریست یارب یا بخواب»
شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گوی — حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب
۶- تا شدآنمه مشتری درهای حافظرا ازآن — میرسد هردم بگوش زهره بگلبانگ رباب

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد وصلاح
من ومیخانه وناقوس و ره دیر وکنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هرکه چو من
خرقه در میکدها در گرو باده نهشت

راحت ازعیش بهشت و لب حورش نبود
هرکه او دامن دلدارخود از دست بهشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هرکه درکوی فنا در ره حق دانه نکشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادیٔ بهشت

۵۰۸

مدتی شدکانش سودای او درجان ماست
وین تمنا بین که دایم دردل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگرغرقست ازآنك
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست
قرص خورعکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفختُ فیهِ من روحی شنیدم شد یقین
برمن این معنی که ما از وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست

چندگوئی ناصحا درشرح دین خاموش باش
دین ما در هردوعالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم ازروز اول داروی درمان ماست

۵۰۹

غمش تا در دلم مأوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشك
جهان در اؤاؤی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر
بوصف قد تو بالا گرفتست[۱]

۵۱۰

هرآن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالك راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

۱- این غزل درجنگ آقای نفیسی بنام ملك جهان خاتون ثبت وظاهراً اشتباه است

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم　　ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی　　که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمدهٔ　　وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم　　چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ زراه میکده دوش
بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

۵۱۱

دلم ملال گرفت از جهان و هرچه در وست　　درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی　　دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق　　همان حکایت دیوانه‌ای و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت‌نشین که عیب مکن　　از آن که گوشهٔ محراب ما خم ابروست
میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست　　بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو　　حساب راه قلندر بدان که موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آن که زسر بگذرد قلندر اوست

۵۱۲

درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد　　گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل　　بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست　　آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
درکیش جان‌فروشان فضل و ادب نباید　　آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
درمحفلی که خورشید اندر شمار ذره ست　　خودرا بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می‌خور که عمر سرمد گردر جهان توان یافت　　جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

۵۱۳

بوی مشك ختن از باد صبا می‌آید　　این چه بادیست کزو بوی شما می‌آید
میدهد مژده بیعقوب حزین از یوسف　　یا نویدی ز سلیمان بسبا می‌آید
نکهت مشك ختن میدمد از جیب نسیم　　کاروانی مگر از ملك خطا می‌آید
بر ندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم　　گوش کن کز سخنم بوی وفا می‌آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه‌ساز　　دیده بر بند که پیکان زهوا می‌آید
عشق جانسوز تو پیوسته مرا میپرسد　　پادشاهیست که یادش ز گدا می‌آید

بس که از اشك منت پای فرو رفت بگل   مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده میرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

۵۱۴

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند   گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم   سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان   زاشك رنگین در دیار دیده آئین بسته‌اند

کار زلف تست مشك افشانی عالم ولي   مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه   یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او   پیش ازین آنها که برفرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند

۵۱۵

آنرا که جام صافی صهباش میدهند   میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق   روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی   کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی   امروز هرکه وعده بفرداش میدهند

طرب بساز پردهٔ عشاق بینوا   کانرا که بی‌نواست نواهاش میدهند

حافظ بترك جنت و فردوس می‌کنند
گر درحریم وصل تو مأواش میدهند

۵۱۶

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید   ز خود بدر شدم و یار در نمی‌آید

چنان بحسرت خاك در تو میمیرم   که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمرو هنوز   بلای زلف درازش بسر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر   ولي ببخت من امشب سحر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطانشدی   کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ   که کار عشق ز ما این‌قدر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید[1]

---

۱ - اشعار ۲ و ۳ و ۵ اینغزل از اشعار مسلم حضرت خواجه است

۵۱۷

ساقیا مایهٔ شباب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می   کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام   در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام   گردنشرا ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار

یا صوابست یا خطا خوردن   گر خطاهست و گر صواب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه غم   قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت   نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید   داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر   تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده   گر گناهست و گر ثواب بیار

۵۱۸

خوش آنشبی که در آئی بصد کرشمه و ناز   کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند   دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند   نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز   ببوی روز وصال تو در شبان دراز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم   غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

بیکدو قطره که ایثار کردی ایدیده   بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند   تو رخ بخاك بنه حافظا بسوز و بساز

۵۱۹

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز   کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز [۱]

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت   امید دولت وصل تو داد جانم باز

بهیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست   چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب   اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

---

۱ - اینمطلع نیز برای این غزل ضبط شده است:

براه میکده عشاقراست در تک و تاز   همان نیاز که حجاجرا براه حجاز

شبی چنین بسحرگه ز بخت میخواهم　　که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
ز شوق مجلس آنماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

۵۲۰

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص　　میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا　　نرود در حرم جان نشود خص الخص
ناوك غمزهٔ تو دست ببرد از رستم　　حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق　　کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
بهواداری و اخلاص چو پروانه زشوق　　تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی من　　زر خالص کند ارچند بود همچو رصص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی　　که چو کردیم همیشه بهوایت رقص
قیمت در گرانمایه ندانند عوام[۱]
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

۵۲۱

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض　　شمس فلك خجل شده از رخ خوب ماه ارض[۲]
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست　　سجدهٔ درگه تو بر جمله ملائکست فرض
از رخ تست مقتبس خور رچهارم آسمان　　همچو زمین همیشه مانده بزیر ار فرض
جان که فدی او نشد مردهٔ جاودان بود[۳]　　تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و فرض[۴]
بوسه خاکپای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

۵۲۲

گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط　　ماه فلك ز روی او راست فتاد در غلط[۵]
درهوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست　　گشته روان زدیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط
که بهوائی میدهم گرد مثال جان و دز[۶]　　گاه بر آب میروم ز آتش عشق او چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند　　از ره مقبلی دهم بنده به بندگیش خط[۷]
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط[۸]

---

۱ ـ چه دانند　۲ ـ خجل شود　۳ ـ نشد زندهٔ جاودان نشد　۴ ـ قطع رض
۵ ـ ماه ز حسن رو　۶ ـ ذره مثل　۷ ـ تا بهبرکی دهم　۸ ـ بهوای دلبران

٥٢٣

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست ودوستی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ وماجرا حافظ
اگرچه خون دل خورد لعل من بستان — بجای او ز لبم بوسه خون بها حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بزلف وخال بتان دل مبند و جان دیگر — اگر جستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزلی خوب و تازه وتر ونو — که شهرتست فرحبخش و غزدا حافظ
تو دلق شعبده پوشیدهٔ برو زاهد — تو دُردِ دَرد بنوشیدهٔ بیا حافظ
بوقت صبح چو رندان بنال از سر درد
بکار من بکن آندم یکی دعا حافظ

٥٢٤

بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیرمتاع
بیاری که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحیی و حریفی خوشم زدنیا بس — که غیرازین همه اسباب تفرقه ست و صداع
برو ادیب و نصیحت مگوکه دیگر تو — نبینیم بس ازین هیچگه بکنج بقاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان که میروم بسماع

٥٢٥

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خطّ تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ وبوی تو ای نوبهار حسن وجمال
بگرد راه تو یعنی بسایبان امید — بخاك پای تو یعنی برشگ آب زلال
بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبك — بغمزهای تو چون غمزهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شماراست درّ درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که کشت گلشن عقل — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه‌نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفعت بآسمان جلال
که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

٥٢٦

ای برده دلم‌را تو بدین‌شکل وشمایل — پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل وگه تیر تو ای جان   پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان   نیکو نبوَد معنی رنگین بر جاهل
هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست   مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی وجان میدهمت غم چه فرستی   چون نیك غمینم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

٥٢٧

این چه شورست که در دور قمر می بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هرکسی روز بهی میطلبد از ایام   علت آنست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهانرا همه شربت زگلاب و قندست   قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران‌را همه جنگست وجدل با مادر   پسرانرا همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد   هیچ شفقت نه پدررا به پسر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در وگهر می‌بینم

٥٢٨

روز عیدست و من امروز درآن تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم زمی و ساغر وجام   بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل   زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه‌آنم که دگر پند کسی پذیرم
آنکه برخاك درمیکده جان‌داد کجاست   تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش   وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده مبی امروز به از صد پیرم

٥٢٩

مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان   از قفس تن ملول سیر شده از جهان
در دوجهانش مکان نیست بجز فوق چرخ   جسم وی ازمعدنست جان وی ازلامکان
ازسر این خاکدان چون بپرد مرغ جان   باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد مرغ دل سدره بود جای او   تکیه‌گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی   گر بکشد مرغ ما بال و پری برجهان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما　　آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

٥٣٠

نصیب من چو خرابات کرده است اله　　درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که از ازلش جام می نصیب افتاد　　چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد　　دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی　　که دست فتنه درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی‌پوشی　　که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم　　که هر دوکون نیرزد به‌پیششان یک‌کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
مراد خویش نیابی مگر بشیء الله

٥٣١

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی　　پر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله‌ست یا بر گل گلاب　　یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل　　از پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست　　رو مؤذن بانگ میزن گو که حی
چنگرا بر دست مطرب نه دمی　　گو رگش بخراش و بخروشش زپی
عود برآتش نه و منقل بسوز　　غم مدار از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلك خواری کند　　باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش آن کز سخاش　　نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد　　جان او بستان و جای ده بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

٥٣٢

اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی　　ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید　　بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی
کلك تو مریزاد و جواب شکرینش　　مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق　　در آب محبت گل آدم نسرشتی

بر خاك در خواجه كه ايوان جلالست　　گر بالش زر نيست بسازيم بخشتی۱

ترسا بچهٔ دوش همی گفت که حافظ

حيف است که هردم کند آهنگ کنشتی

۵۳۳

ای باد نسیم یار داری　　زان نفخهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی　　با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش　　او مشك و تو خار بار داری۲

ریحان تو کجا و خط سبزش　　او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش　　او سر خوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش　　در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش　　در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ

گر طاقت انتظار داری

---

۱ ـ مصراع از خواجه است　۲　او مشك و تو بار خار داری

غزلهای منسوب بحافظ

۵۳۴

شب ازمطرب که دل خوش باد وی را شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بُد مرا ساقی که در شب زرلف ورخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از قید هستی چو پیمودی بیا پی جام می را
حماك الله عن شرالنوائب جزاك الله فی الدارین خیرا
چو بیخودگشت حافظ کی شمارد
بیکجو ملکت کاوس کی را

۵۳۵

آفتاب از روی او شد در حجاب سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد بحسن ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب خانقه معمور و درویشان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب هردم از میشان زند بر آتش آب
خون دل در جام دیدم از سرشك آبرو بر باد دادم از شراب
هرکرا از دیده باران نیست اشك زیر دامان باد دارد چون حباب
از برای باده میباید زدن محتسب را حد بیحد و حساب
حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترك ترکان خطا نبود صواب

۵۳۶

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش برآورد ز بخت خویش برخور دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم رسید از طالع بیدارم امشب
برآن عزمم که گر خود میرود سر که سرپوش ازطبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم　　زکوة حسن ده حق دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین سوزش که در سر دارم امشب

۵۳۷

امروز شاه انجمن دلبران یکیست　　دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهر آن یکی دوجهان داده ام بباد　　عیبم مکن که حاصل هردوجهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو　　سرمایه کم کنیدکه سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند　　ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت درآن سرست که با آستان یکیست

۵۳۸

مارا زآرزوی تو پروای خواب نیست　　بیروی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید　　کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست
«در هرکه بنگری بغمی از تو مبتلاست» ١　　یکدل ندیده ام که زعشقت کباب نیست
هرکو بتیغ عشق تو شد کشته روز حشر　　اورا درآن جناب سؤال و جواب نیست
حافظ چو زر بیوته درافتاد و تاب یافت
عاشق نباشدآن که چوزر او بتاب نیست

۵۳۹

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست　　که سر بلندی سرو سهی زقامت اوست
بسرو نسبت قدش نمیکنم زانرو　　که سرواگرچه بلندست قامتش خود روست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست　　از آن که سرو سهی را مقام برلب جوست
صبا ز زلف و خط وخال او حدیثی چند　　بمشك گفت ازآنست کاینچنین خوشبوست
فراز بدر منیرش خطیت لیکن کس　　نداند آن که هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه سرش　　فتاده درخم چوگان زلف او چون گوست
تو از دهانش طلب کام دل اگر جوئی
چو حافظ از پی چشمش مروکه عربده جوست

۵۴۰

زخترا ماه تابان میتوان گفت　　لبت لعل بدخشان میتوان گفت
بدور حسن رویت مهر و مه را　　دو سرگردان حیران میتوان گفت
اگر ساقی تو باشی مشکلی نیست　　که ترك توبه آسان میتوان گفت

---

١ - اینمصراع از ظهیر فاریابی است با اندك تغییری

حدیثی گفته ام با چشم مستش | که این سر با حریفان میتوان گفت
غزلهای ترا با عود حافظ
بیزم می پرستان میتوان گفت

۵٤۱

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو گفتن نه حد امکانست | چراکه وصف تو بیرون زحد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نوردیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست ۱
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان | که آن بیان مقامات کشف کشافست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما | چه چشمهاست که بر روی تو زاطرافست
ترا که مایهٔ خلدست نزل و همتا نیست | ازین مثال کزاینم روان در اعرافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

۵٤۲

نظر پیر مغان موجب عیش و طربست | روضهٔ میکده‌را آب و هوائی عجبست
سر ارباب کرم در قدم او اولیست | غیرازین شرح و بیان جرأت ترك ادبست
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت‌المعمور | شرحی از جلوهٔ خمخانهٔ بنت‌العنبست
خاطر عاطر ما بادهٔ اعلی طلبد | ممسك اندر طلب نقره و جذب ذهبست
درازل بر سر هرکس قلمی رفت خموش | کعبه و میکده و دوزخ و جنت سببست
گنج بی‌مار میسر نشود قصه مخوان | دولت مصطفوی با لهب بو لهبست
گوهر پاك بود جوهر حشمت لیکن | بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسبست
دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان سعی کنان روزوشب اندر طلبست

۵٤۳

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چونست | ولی در غنچه می‌بینم که پیکانهاش درخونست
عجب نبود که بلبل‌را قرار و خواب کم گردد | ریاحین‌را چو هر ساعت جمال حسن افزونست
نظر کن درگل رعنا که شکل او چه فتانست | چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست
چو از پرده برون آمدگل آنکه بلبل مسکین | اگر در پرده مینالد دلش از پرده بیرونست
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد | که بر هرشاخی ازگلبن هزاران جام میگونست
درین موسم که بوی عیش در عالم همی آید | تو خوددانی نگارینا که کار عاشقان چونست

---

۱ ـ که نور صورت خوبان ز قاف

زمان عشرت وشادی گزین‌خوشی بجان حافظ
غنیمت‌دان کنون عشرت که وقت عشرت اکنونست

٥٤٤

صبح دولت طلوع طلعت اوست　　شام ظلمت نشان ظلمت اوست
مهر بر خوان او نواله رسان　　ماه نو خم ز بهر طاعت اوست
از قدش پای سرو مانده بگل　　لاله را داغ دل ز فرقت اوست
رنگ و بوی گل از رخش بچمن　　نالهٔ بلبل از محبت اوست
سوسن ده زبان خموش بباغ　　لال مانده ز صنع قدرت اوست
به‌دوا جانب طبیب مرو　　صحت عاجل از طبابت اوست
در طریق سلوک سالکرا　　آنچه پیش آید از ارادت اوست
قمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا بذکر مدحت اوست

٥٤٥

ساقیم خضرست و می آب حیات　　توبه از می چون کنم هیهات هات
جز بآب آتشین یعنی شراب　　حل نمی‌گردد مرا این مشکلات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان　　در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او زلطف　　مرده صد ساله را بخشد حیات
روزی ما بین که از دیوان عشق　　جز بمی مجری نشد مارا برات
شاد بادا روح آن رندی که او　　بر سر کوی بتان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ درجهان
بادهٔ صافست و باقی ترهات

٥٤٦

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث　　کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی لیسیم لب از تشنگی۱　　در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیوار تو۲　　میکشد تلخی هجران الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد　　جز لبانت نیست درمان الغیاث۳
ما ز گریه غرقه در خون گشته ایم　　لعل تو پیوسته خندان الغیاث
از خدنگ ناوك مژگان تو　　رخنها افتاده در جان الغیاث
دل بدام زلف چوگانت چو گوی　　هرطرف افتان و خیزان الغیاث

۱ـ ما همه لب بسته‌ایم ازتشنگی　۲ـ درکجا شد شربت　۳- جز بلعلت نیست

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل　　میزند در دیده پیکان الغیاث
چون دو زلف‌کرد سرگردان مرا　　گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلك　　هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد　　رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
با طناب زلف حافظرا بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

۵۴۷

ایدل خوشست ازآنلب شیرین‌مدام بحث　　شیرین بود از آنلب شیرین کلام بحث
مارا ز درس عشق غرض گفتگوی تست　　ورنه کدام حلقهٔ درس و کدام بحث
عشاقرا بنام نکو نیست هیچ کار　　بد نام عشقرا نبود بهر نام بحث
هرگز حرامرا نکند از حلال فرق　　زاهد که میکند زحلال و حرام بحث
مستان عشقرا چو تمنای وصل تست　　دارد مدام بهر می لعل‌فام بحث
حافظ حدیث شوق بپایان نمیرسد
اینجا نه مبحثی‌است که گردد تمام بحث

۵۴۸

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث　　خوش وقت آنکه نیستش ازهیچ‌باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس　　بحاثِ عقل‌را نرسد زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست　　زجرت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم و زانماه دم زنم　　همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث
حافظ ملاف در بر آهوی او بسحر
هشیار را خطاست بمستِ خراب بحث

۵۴۹

بازم هوای آنگل رعناست الغیاث　　دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آندل که گنج عافیتی برگزیده بود　　اینندم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همیکشد　　حیران کوی‌او شد ورسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام　　افتاده درِ ملامتِ سوداست الغیاث
از جان زار حافظ و از کشتگان عشق
فریاد شور و غلغله برخاست الغیاث

۵۵۰

آتش اندرآب افشرده‌است یا می در زجاج۱　　یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان سراج

۱ ـ آب افسرده است

از کف آزادگان غائب مدار آنجامرا / کاهل دلرا کارعشرت زان همی‌گیرد رواج
با چنین باران غم بر سر زابر حادثات / جز بوصل یار خود دلرا نمی‌بینم علاج
ساقیا درده ز بهر اهل روح و اهل دل / آنچنان راحی که با روحست آنرا امتزاج
من‌چنین زآغاز فطرت عاشق ومست آمدم / بر نتابم روی ازین ره تا بوقت اندراج
بر فکن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان / تازه گل کز وی رباید باد شبگیری دواج
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته‌ای / دوستانرا دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان کوی جانان باگدایی سرخوشند / اینچنین شه‌را کجا باشد نظر برتخت وتاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خبرکن کاین به زبودن میر حاج

۵۵۱

از من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ / خبری زیندل افگار نمیپرسد هیچ
او طبیب من ومن خسته و بیمار غمش / چه طبیبی‌است که بیمار نمیپرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من / خفته می بینم و بیدار نمیپرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید / گفت چونست ترا یار نمیپرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار / که ازین دلشده آن یار نمیپرسد هیچ
دوش درخواب چومن ماه رخ او دیدم / گفت کهگاه ترا یار نمیپرسد هیچ

ای طبیب ازلی یکنظری کن مارا
حافظ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

۵۵۲

ای چشمت از خمار سیاه و سفید وسرخ / ایدستت از نگار سیاه و سفید و سرخ
گل پیش روی تو بخجالت همی شود / روزی هزار بار سیاه و سفید و سرخ
سازم فدای یکسر مویت گرم بود / روزی هزار بار سیاه و سفید و سرخ

حافظ ردیف این غزل از بهر امتحان
آورد در قطار سیاه و سفید و سرخ

۵۵۳

ترک مه پیکر من بین که چسان میگذرد / آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
از کمانخانهٔ ابرو و بدان گوشهٔ چشم / میزند تیر که از جوشن جان میگذرد
مشو ایدوست بدین‌حسن وملاحت غره / حسن‌خوبان‌جهان‌بین‌که چسان میگذرد
نگران میگذرد یار من از کوی رقیب / نیستم زهره که گویم که فلان میگذرد

گر سر تربت حافظ گذرد یار قدیم
از سر شوق زند نعره که جان میگذرد

۵۵۴

اگر خدای کسیرا بهر گناه بگیرد — زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد

برابرست که وکوه پیش حضرت مولی — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

گناه روی زمین میکنی نمیدانی۱ — که ماه بر فلك از شومی گناه بگیرد

تو پاکدامنی آری ولي شود پیدا — گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد

شبی زشرم گنه من چنان بگریم زار — که سجده‌گاه من آنشب همه گیاه بگیرد

که وداع بگریم بدان مثابه که یار — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد هلاك کسی کند حافظ
کراست زهره ویارا که پیش شاه بگیرد

۵۵۵

هرکه او یکسر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو پاکیزه دلی — زهر بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش بادوش بدوش تورسیده‌است دلم — خواهد امروز که جان بر سر آندوش کند

بستر لاله و گل ساخت رخت زانکه بود — این سمن سنبل تو دست درآغوش کند

درچمن سوی گل وسوسن ونرگس بگذر — تا زبان همه‌را حسن تو خاموش کند

زانسبب پیچ و خم و تاب دهی گیسورا — تا که آن قید دل عاشق بیهوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

۵۵۶

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد — مهری بدل از طلعت آنماه درآمد

باز ایندل سودا زده‌ام گشت هواگیر — در کار خود و یار خودش راهبر آمد

یکبار نظر بر رخ و ابروش فکندم — صد تیر بلا بر من ازآن یکنظر آمد

این طرفه که هرروز که دیدم مه رویش — از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد که آخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

۵۵۷

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگرانرا می دیرینه برابر میداد — بمن دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — اینمی اینبار مرا پاك زخود بیرون کرد

---

۱ ـ از اینجا تا آخر غزل تمام مصرعهای اول از بحر خارجست

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما — بت سنگین دل‌ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی — عشق خاکیست که با خون‌جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا — دگرانرا خرد آموخت مرا مجنون کرد
دل حافظ که زافسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون‌کرد

۵۵۸

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — بین که اندر سر شوریده چها میگردد
هرکه دل درخم چوگان سرزلف‌تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد[۱]
گرچه بیداد و جفا میکند آندلبر ما — همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلك و غصه دوران صد بار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
چند گویم مرو ایدل ز پی نفس و هوا — کاین هوائیست که در عین خطا میگردد
بهوا داریت ایسرو قد لاله عذار — بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا برسر کوی تو مقیم
دردمندست و بامید دوا میگردد

۵۵۹

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان‌را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی زهستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد
توتابروی بروی‌من‌ای نوردیده دربستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون — هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد
ز دست عشق تو حافظ نمی‌برد جانرا[۲]
که جان زمحنت شیرین نمی‌برد فرهاد

۵۶۰

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد — خون‌شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

---

۱ - بر سر و پا میگردد
۲ - این غزل در جُنگ خطی آقای سعید نفیسی بنام عبدالمجید ثبت و اینمصراع بدینصورت ضبط شده است : ز دست عشق تو عبدالمجید جان نبرد

با خاك راه راست شدم لیك همچنان تا آبروی میرسدم نان نمیرسد۱
بی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی بیچاره‌را چه چاره چو فرمان نمیرسد
از آرزوست گشته گرانبار غم دلم۲ آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد۳
یعقوبرا دو دیده ز حسرت سفید شد واوازهٔ زمصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
وز دستبرد جور زمان اهل فضل‌را۴ این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می کز شستشوی خرقه غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

۵٦۱

دل شوق لبت مدام دارد یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسی کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آنکو اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی بر گل ز بنفشهٔ دام دارد
حافظ چه دمی خوشست و مجلس
اسباب طرب تمام دارد

۵٦۲

ترك من چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند لاله‌را دلخون کند بازار سنبل بشکنده
ور خرامان سرو گلزارش کند میل چمن سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا این سرّ وحدت‌را زدست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

---

۱ ـ آبرو نمیرودم ۲ ـ از آرزوت گشته دلم زار و ناتوان
۳ ـ من آسان ٤ ـ اهل زمان اهل درد را ۵ ـ دل خون شود

۵۶۳

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دوجهان یکنفس زنم با دوست مرا زهردوجهان حاصل آن نفس باشد
برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب که هرکجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شوم آشنا و دیگر بار مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
خوشست بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

۵۶۴

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
دل سنگین ترا اشك من آورد براه سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش دست طربم سلسلهٔ شوق تو بست پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
جام می دی بلبت لاف روان بخشی زد آب می را لب جانبخش روان افزا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن ازخوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

۵۶۵

دلم بیجمالت صفائی ندارد چو بیگانهٔ کاشنائی ندارد
متاع دل پاك عشاق مسکین ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام وساقی گلرخ طلب کن که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست بجز آن خم زلف جائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن دریغا که با ما وفائی ندارد
چو ماهست روشن که بیمهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

۵۶۶

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد هرجا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افگندیم تا آخر ازین طوفان هرتخته کجا افتد

هرکس بتمنائی فال از رخ او گیرند — بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف سیاهترا من مشک خطا گفتم — در تاب مشو جانا درگفته خطا افتد
آخر چه زیان افتد سلطان ممالکرا — کورا نظری روزی برحال گدا افتد
آن باده که دلهارا از غم دهد آزادی — پرخون جگر گردد چون دور بما افتد
احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان کزدوست جدا افتد

۵۶۷

میخوارگان که باده برطل گران خورند — رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند — رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشهٔ گران — زانرو بود که باده برطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند — آنان که مال و نعمت ملك جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان — کز باده آن بهست که در بوستان خورند
بادوستان خورآنچه تراهست پیش‌ازآنك — بعد از تو دشمنان تو بادوستان خورند
دانند عاقلان که نماند جهان بکس
حافظ‌چراهمه‌غم سودوزیان خورند

۵۶۸

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآنشوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم — بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد برو ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفگار کاغذ

۵۶۹

ای ذوق شهد لعل تو درکام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانهٔ در عدن لذیذ
شهد و شکر هرآنچه ببازار عالمست — شیرین ازوست دردهنم این سخن لذیذ
حظی دهد بعنبر زلفت دماغرا — باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ
ما را بکام دیده زاشک سپید و سرخ — خطی‌است چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلقرا بکام بود لذت از بهی — بیمار عشقرا شده سیب ذقن لذیذ
عشق رخت بخاطر حافظ زجمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

۵۷۰

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ ٭ شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت ٭ در کامهاست شیر و شکر بهرآن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو بهرِ تست ٭ باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف ٭ کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل ناوک تو خواست که باشد همایرا ٭ نسبت بطعمه های دگر استخوان لذیذ
اورا زبسکه چاشنی حسن ودلبریست ٭ پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ
حافظ بسی زشیرهٔ جان پخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب شکرفشان لذیذ

۵۷۱

ذرهٔ آنمه ندارد مهربانی العیاذ ٭ در میان آنمه و مهر فروزان العیاذ
از می صافی نمی یابم کمالی جز بتو ٭ گرچه آمد باز گشت روز وحشت مستعاذ
زلتی از من اگر آید بلطفت در گذر ٭ چون ندارم غیر لطفت هیچ ملجا و ملاذ
ذکر آنلب بر زبان حافظ آید دمبدم
العیاذ از غمزهٔ آنچشم خونریز العیاذ[1]

۵۷۲

سرو بالا بلند خوش رفتار ٭ دلبر نازنین گلرخسار
دل ما بردهای بعیاری ٭ از برای خدا نگاهش‌دار
تا بدیدم دو چشم جادویت ٭ در دل من نماند صبر وقرار
سنبل زلف اگر برافشانی ٭ نبود مشگرا دگر مقدار
بیوفائی مکن دگر پیشه ٭ بوفا کوش ای بت عیار
گاهگاهم ببوسهٔ بنواز ٭ تا که گردی زعمر برخوردار
حافظ مستمند حیرانت
بندهٔ تست بیزر و دینار

۵۷۳

ایدل از شام فراق و روز هجران غم‌مخور ٭ شام‌هجران هم‌رسد روزی بپایان غم‌مخور
هست تاریکی غمرا روشنائی در عقب ٭ یعنی از تاریکی شبهای هجران غم‌مخور
بلبلا گر خاری دیدی ز یغمای خزان ٭ چون بهار آید شود عالم گلستان غم‌مخور

---

[1] ـ در چند نسخی خطی بهمین شکل یعنی با اختیار و تکرار کلمهٔ العیاذ برای قافیه ضبط شده بود

زلف و دلرا جمع خاطر از پریشانی بود گرچو زلف‌اوشدی خاطر پریشان غم‌مخور
مژدهٔ پیراهن یوسف ز مصرت میرسد غم مخور ای مبتلای بیت احزان غم‌مخور
کار اگر دشوارشد خودرا بدست غم مده میشود دشوار عالم زود آسان غم‌مخور
گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات
خوش‌شود حالت زسلطان خراسان غم‌مخور

٥٧٤

ای بر وفور وصل تو موقوف کارعمر عمر منی که تیز روی در گذار عمر
عمر عزیز و همدم ما باش یکزمان تا خوش‌شود بدولت وصل توکار عمر
عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا عمری که بیتو میگذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو از جان خود ملول شدم درگذار عمر
چون بر مراد غیر مرا التفات نیست
حافظ چه اعتبار کند بر مدار عمر

٥٧٥

پروانه نمی‌شکیبد از نور ور قصدکند بسوزد از دور
هرکس بخیال خود گرفتار صاحب‌نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد دیوان قضا و عرش منشور
ما زنده ببوی دوست باشیم دیگر حیوان بنفخهٔ صور
آنگه که تو از بهشت باشی خود کس نکند نگاه درحور
ما مست شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای یار حذر ز آه حافظ
کاتش بزند حجاب مستور

٥٧٦

بعد ازین هرگز نبینند هیچ میخوار دگر همچون میخواره و همچون توخمار دگر
ساقیی داریم چندانیکه می از دست او میخوریم و باز میگوئیم یکبار دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد وز کمند زلف تو بندیم زنار دگر
کار اگراینست کاین‌مشت عزیزان میکنند پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر
حرمت دستار حافظرا بدار ای میفروش
گو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

٥٧٧

پیشئی از عاشقان گر عاشقی هم راه گیر پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ غیرت برسر دیندار دنیا جوی زن / داغ حسرت بردل درویش هستی خواه گیر
زاسمان همت درآموز وتواضع از زمین / مردی از مهرجوی ونورمهر ازماه گیر
تاکی ازتردامنی در منصب احوال وجاه / رو چو مردان حلقهٔ درگاه شاهنشاه گیر
گر چوشاهان برسریر ملك نتوانی نشست / رو چوفراشان طناب خیمه وخرگاه گیر
عشق گوید روزوشب در بند هر تردامنی / گر تو مرد راه مائی زین سبکتر راه گیر
تا بکی از لا سخن گوئی بیا ای حافظا
اینزمان فتراك سرّ عشق الاالله گیر

۵۷۸

دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر / تونیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را زساعد بوسه میچینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی وعقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چومور ازخرمن دونان ربودن خوشهٔ تاچند / زهمت توشهٔ بردار وخود تخمی بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهدشد سرایت لیك / بنوك كلك مشك آمیز نقشی مینگار آخر
دلا درملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه زانوزد میی چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

۵۷۹

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من / باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
مارا چو روزگار فراموش کردهٔ / جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ایدیده در فراقش ازین بیش خون مبار[1]
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی / چون بر وصال یار نداریم اختیار
حافظ تو تا بکی غم کار جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

۵۸۰

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار / کشتهٔ یارم مرا باوصل و با هجران چکار[2]
از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی / بس مرا ای جان من باجان بی‌جانان چکار
قبله و محراب من ابروی دلدارست وبس / ایندل شوریده را با این چه و با آن چکار
هرکه از خود شد مجرد در طریق عاشقی / ازغم رددردش چه آگاهی و باهجران چکار

---

۱ - در وداعش   ۲ - بستهٔ یارم

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

۵۸۱

ای برده نرد حسن زخوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط وخال وزلف تو — از دست هرسه تا چه کشد ایندل فگار
دل‌داده‌ایم و مهر تو ازجان خریده‌ایم — بر ما جفای هجر خود ایجان روا مدار
با صد هزار دشمن اگر یار بامنست — آرم مصافرا و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه‌گیر شد — زیندر اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه درهوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره‌وار

۵۸۲

براه میکده عشاقراست در تک و تاز — همان نیاز که حجاجرا براه حجاز
دو تا شدم چوکمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
نه اینزمان من‌شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز
هزار دیده بروی تو ناظرندو تو خود — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ایدل زدرد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز
«غبار خاطرما چشم خصم کور کند» ۱
تو رخ بخاك نه ای حافظو برآرنماز

۵۸۳

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیکجو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاك امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر درآن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

---

۱ - اینمصراع از غزل اصیل حافظ اخذ و در غزل الحاقی فوق داخل شده است

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش۱

۵۸۴

با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فروکشم از قیل وقال خویش
من شرح حال خویش ندانم که چیست خود — زیرا که یکرهم نگذارد بحال خویش
آنرا که هست طالع اینکار گو بکوش — مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ایدل نگفتمت که مجوی از لبش مراد — دیدی که چون شکسته شدی از سؤال خویش
مارا بخویش خوان و برخویش راه ده — باشد که بعدازین برهیم از ضلال خویش
تو حافظا مقیم سر کوی یار باش
گر درسرای وصل بینی مجال خویش

۵۸۵

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش — نگردم از توجدا ور فدا کنم سر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم — دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو دانی ار بنوازی وگر برنجانی — چنانکه در دلت آید برای انور خویش
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند — چو راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مَثَل است — که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
نظر بجانب ما کن که منت است و ثواب — که هیچ خلق نبینی بحسن ومنظر خویش
چه بر سر آمدم از شوق غالبا دانی — همان که مورچه‌را برسر آمد از پر خویش
تو سر بصحبت حافظ درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

۵۸۶

بجدّ وجهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش
زسنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدم بیار و بنه مرهمی تو بر دلی ریش
بنوش باده که قسام صُنع قسمت کرد — درآفرینش از انواع نوشدارو و نیش

---

۱ - دو بیت از اینغزل‌را در تعمیرات جدید صحن مطهر امام ثامن ٤ بر بالای درب ورودی نویسانده‌اند ولی سستی اشعار و طرز فکر آن با زبان حافظ مباینت تام دارد و در هیچ نسخهٔ قدیمی هم دیده نمیشود

ربا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش
بدلربائی اگر خود سرآمدی چه عجب — که نور حسن تو بود ازاساس عالم بیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

۵۸۷

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوك غم بردل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه وخویش
بعنایت نظری کن که من داشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین ازپس و پیش
گر چلیپای سر زلف زهم بگشائی — بس مسلمان که شود باده خور و کافرکیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود زغم ای دور اندیش
پرسش حافظ دلسوخته کن بهرخدا
نیست ازشاه عجب گر بنوازد درویش

۵۸۸

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم — که هرشب در چه کارم بادل خویش
ز وا پس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چومجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد — کی آمد کشتیم بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناك غافل خویش
بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاك کرد آب وگل خویش

۵۸۹

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لا یُحِبّ القاص
محتسب خم شکست ومن سراو[۱] — سنّ بالسن والجروح قصاص
همچو عیسیست جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من رهی بزن که بچرخ — مشتری زهره‌وش شود رقّاص

---

۱ - بنده سرش

گوهر از بحر کی برون آرد ترك سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نی از عقل تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ ازدل زمصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

۵۹۰

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض که یافتم دل خودرا نشان ازآن عارض
معانیی که ز حوری بشرح میگویند زحسن ولطف بپرس این بیان ازآن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز ازآن قامت خجل بمانده گل گلستان ازآن عارض
بشرم مانده تن یاسمین ازآن اندام بخون نشسته دل ارغوان ازآن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشك ازآن گیسو گلاب یافته بوی جنان ازآن عارض
زمهرروی تو خورشید گشته غرق عرق نزار مانده مه آسمان ازآن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جاناچکان ازآن عارض

۵۹۱

سواد دیده من شد زآب چشم بیاض هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم گذشته یاد چه آری بگو مضی ماماض
چه تیزیست بمژگان چشم تو که بحسن بریدهٔ جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چوعکس چشم ورخت درمیان چشم افتاد گرفت مردم دیده از آن سواد بیاض
غزل بقافیهٔ ضاد ناید ای حافظ
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

۵۹۲

افزود بحسن آن پری خط شد مایهٔ حسن و دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارب بر عارض خوب آن پری خط
گفتم که نوشته کلك تقدیر از حسن رخش بمشتری خط
من بندهٔ حافظم که از لطف
دادست باو ببندگی خط

۵۹۳

دل بی لبت از شراب بی حظ من بیتو زخورد وخواب بی حظ
گفتی که ترا ز بادهٔ حظ نیست چون تشنه بود ز آب بی حظ

درهجر تو دل زمن به‌تنگ‌است من هم زدل خراب بی‌حظ
از لعل لبت من شکسته زین جان پر اضطراب بی‌حظ
من بهر شراب میدهم جان
حافظ بود از شراب بی‌حظ

۵۹۴

دل در قفس تو رام شد حیف مرغ دل اسیر دام شد حیف
لطف تو به بنده بود مخصوص اکنون لطف تو عام شد حیف
گویند رقیبرا سگ یار اورا سگ یار نام شد حیف
کام از لب تو گرفته اغیار دشمن ز تو دوستکام شد حیف
در هجر گذشت عمر حافظ
بی‌وصل تو روز شام شد حیف

۵۹۵

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر وسرگردان کشیده محنت ایام و داغهای فراق
اگر بدست من افتد فراقرا بکشم بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد جزای فراق
فراقرا بفراق تو مبتلا سازم چنان‌که خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق ازکجا و غم ز کجا مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروزوشبان خونفشان نوای فراق

۵۹۶

ای که شورافگندهٔ در بزم شاهان از نمك داد مستان لبت از خنده بستان از نمك
میبرد آب گهر لعلت بدر باشی لطیف میکند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمك
از نمك خندان کنی هردم بنوعی پسته‌را دیدهٔ آنرا که گردد پسته خندان از نمك
شور می‌بینم ازآن جادوی مستت درشراب ذوق میابم از آن چاه زنخدان از نمك
گر نباتت میرباید جان بشرینی و لطف قند شورانگیز لعلت میدهد جان از نمك
شد دلم ریش از لب پر شور شیرینت ولی میکند زخم مرا هرلحظه درمان از نمك
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگزکس نیابد آب حیوان ازنمك

٥٩٧

دوشینه پنهان میشدم در قصر جانان سنگنك — نرمك نهادم پایرا رفتم بایوان سنگنك
دیدم نگار خویشرا بر تخت زر در خواب خوش — من از نهیب عشق او چون بیدار زان سنگنك
کردم دو انگشتان دراز آهسته‌اك آهسته‌اك — برداشتم برقع بناز از ماه تابان سنگنك
در خواب جنبانیدمش یك نیمه نرگس باز کرد — شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان سنگنك
گفتا که باشی بی ادب گفتم منم مسکین تو — گفتا که هی نامت چه هست آن راحت جان سنگنك
گفتم که میخواهم چو جان اندر برت گیرم روان — گفتا که اول شمعرا بردار و بنشان سنگنك
بر روی و لعلش بوسها میدادم و میگفت او — چون کافران غارت مکن آخر مسلمان سنگنك
باری بکام خویشتن آوردمش در بر همی — تازه همی بانگ و نوا مرغ سحر خوان سنگنك

گفتا که حافظ خیز و رو صبحست در ایوان شاه
با شاه برخوان قصه‌را از خلق پنهان سنگنك

٥٩٨

بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول — زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر — بسوی کعبه گزارد نماز نیست قبول
کشیده خنجر کین باز چشم فتانت — خوش آن شهید که از دست او شود مقتول
هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ولی چسود که بر من نمیکنی تو نزول
کسی که صورت زیبای تو بدید ایجان — خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج کشت غم ایدوست دررسد بحصول

٥٩٩

رهروان‌را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب — آن که کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بد نامیٔ من — ضلّنی فی العشق مَن یهدی السبیل
آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
یا بنه برخود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا ز پیران پیلبانی یاد گیر — یا مده هندوستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل [1]

۱ــ بیت پائین که متعلق بحضرت شیخ است نیز باین غزل افزوده شده است:
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال وقیل

۶۰۰

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل درچمن رسید مشو ایمن ازخزان — یار و شراب جوی و سرابوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاك ره باغبان گل

۶۰۱

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالیست — ازجان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چومرا منع نماید — ایدوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهانرا که ببینیم و ندیدیم — همچون توکسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بردامن او دست زن و از همه بگسل

۶۰۲

روی تو حاضر در نظر من میل صحرا چون کنم — خورشید و مه باهم قرین میل تماشا چون کنم
تو همچو گل با دوستان دائم بباغ و بوستان — من مانده ام حیران از آن مثل تو پیدا چون کنم
رفتم بر سرو روان گفتم توئی آرام جان — سر بپشت ایجان جهان از شرم بالا چون کنم
داری چو من ای سیم تن صد عاشق بیخویشتن — من بیتو ای آرام من مسکین و تنها چون کنم
یکچند بی تو ساختم با این و آن پرداختم — امروز نقشی باختم ایوای فردا چون کنم
خلقی زعشق روی تو حیران شده درکوی تو — ای من سگ هندوی تو پیش درت جا چون کنم

حافظ شده خونین جگر درعشقت ای زیبا قمر
تو با رقیب بدگهر پس من مداوا چون کنم

۶۰۳

ذره سان تا درهوای مهر رخسار توام — نیست یکساعت قرار ازشوق دیدار توام
جان شیرین درغمت دادم ولی بخشید باز — تازه جانی خندهٔ لعل شکربار توام

اینچنین مایل که با اغیار می‌بینم ترا کی کنم باور اگر گوئی که من یار توام
بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن رو نتابم گر شود سر در سر کار توام
توکشی هر لحظه تیغ و من سر اندازم به پیش چون کنم شرمندهٔ الطاف بسیار توام
داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سلوك
عاقبت در گفتگو آورد گفتار توام

٦٠٤

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم وز پند پیر دولت خودرا جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور گفتم بچشم هرچه توگوئی چنان کنم
آن شیشه دید با من و دی محتسب شکست من بعدازین بزیر مرقع نهان کنم
حافظ مکن فرار زدست رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

٦٠٥

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم بیا که پیش تو از خویش هرزمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم رها مکن که درین حسرت ازجهان برویم
روا مدار که جان برلبست و ما زجهان ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آنزمان که ببینیم بر دهان لب تو توخود بگوی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست که باری از بی وصل تو برنشان برویم
مگو که حافظ ازیندر برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جزاین برآن برویم

٦٠٦

برو ای طبیبم از سر که خبر زسر ندارم بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که زبیخودی شوم به می‌ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین پس نکنم زغمخوری بس نظری بجز تو با کس چوکس دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خوانم که ز درگهت برانم تو برین و من برآنم که دل از تو بر ندارم
بمن ار چه می‌پرستم مدهید می که مستم مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
دل حافظ ار بجوئی غم دل ز تندخوئی
چو بگویمت بگوئی سر دردسر ندارم

٦٠٧

ز باد نکهت زلف دوتات میجویم
ز باده لعل لب جانفزات میجویم

نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر
بخاك پات كه از خاك پات میجویم

اگر تو پیل برانی و اسب دربازی
چگونه رخ بنهم من که مات میجویم

جفا مجوی و میازار بیش ازین مارا
غلام گو چو تو کوئی جفات میجویم

طبیب دردِ مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که حافظ دوات میجویم

٦٠٨

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور وی خطت مشك ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
برتن خود چاك میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ موربست آن یا سبزهٔ گرد رخت
ذرهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لبرا بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
این حکایترا بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ درغمت بر گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

٦٠٩

ای شام بکوی ما گذر کن
ای صبح بحال ما نظر کن

در ظلمت شب تنم بفرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار
برگشته خویشتن گذر کن

گر کشته شدم بداغ هجرت
خود را بر تیغ او سپر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوك غمزه‌اش حذر کن

ایدل چو نمیرسی بمقصود
دم درکش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز هلا و ترك سر کن

٦١٠

در بدخشان لعل اگر از سنگ میآید برون
آب رکنی چون شکر از تنگ میآید برون

از درون شهر شیراز از در هر خانهٔ
دلبری رعنا وشوخ وشنگ میآید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
باده های بیغش و گلرنگ میآید برون

بر سر منبر بوقت وجد وزراقی وحال | از سر دستار واعظ بنگ میآید برون
در درون باغها زآوازمطرب صبح وشام | بانگ بلبل با نوای چنگ میآید برون

درچنین شهری بهجر یار واندوه فراق
حافظ ازخانه چنین دلتنگ میآید برون

۶۱۱

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن | رحمی بمن سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی | زان چشم سیه‌مست بیك غمزه روا کن
گر ماه زند لاف که مانم بجمالت | بنمای رخ خویش و مه انگشت‌نما کن
ای سروچمان از چمن وباغ زمانی | بخرام درین بزم و دوصد جامه قبا کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر | آهنگ جفا ترك وفا بهر خدا کن[۱]

مشنو سخن دشمن بدگوی خدارا
با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

۶۱۲

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف ازخط | بدست آرش ولی در پای مفکن
بدستم نیست چون زلف تو وجهی | که در پایت فشانم زر بدامن
چو شمع ار پیشم آئی در شب تار | شود چشمم بدیدار تو روشن
ز وصف قامتت ننشینم آزاد | همه تن گر زبان باشم چو سوسن
بگلزارم چه کارا کنون که گشته‌ست | جهان برچشمم از رویت چو گلشن
ز مهرت گر بتابم ذرهٔ روی | چو خورشیدی فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد | گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

۶۱۳

ما سرخوشیم بادهٔ ما درپیاله کن | بدمسترا بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز | برروی روز سنبل‌شبرا کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی برآر و توبهٔ هفتادساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | وآهنگ رقص ما همه آواز ناله کن

۱- بیت ذیل از شوکت اصفهانی است که بآنغزل افزوده‌اند و شاید تمام غزل ازآن گوینده باشد :

شمع وگل و پروانه و بلبل همه جمعند | ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

گر نو عروس عشق درآید بعقد تو
مهرِ دو کون حافظش اندر قباله کن

٦١٤

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چینِ شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخت یا روز مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچه حسن او
گفتی سخن خودرا با یار بباید گفت
ایکاش میسر بود گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبوَد بد اگر باشی با دلشدگان یکرو
استادِ غزل سعدیست پیش همه‌کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

٦١٥

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین و ساعتی
بوسه‌ستان زلعل او تازه بتازه نو بنو
گر نه مدام می خوری بر زحیات کی خوری
گر بودت دل نکو تازه بتازه نو بنو
ساقی ماهروی من مشك بهار بوی من
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

٦١٦

ألم يأن للاحباب ان يترحموا
و للناقضين العهد ان يتندموا
الم يأتهم انباء من بات بعدهم
و فی قلبه نار الاسی تتضرم
فيا ليت قومی يعلمون بماجری
علی مرتج منهم فيعفوا و يرحموا
حكی الدمع منی ما الجوانح اضمرت
فيا عجبا من صامت يتكلم
اتی موسم النيروز وا خضرة الربی
ورقق خمر و الندامی ترنموا
بنی عمنا جودوا علينا بجرعة
وللفضل اسباب بها يتوسم
شهور بها الاوطار تقضی من الصبی
وفی شأننا عيش الربيع محرم
ايا من علا كل السلاطين سطوة
ترحم جزاك الله فالخير مغنم
لكل من الخلان ذخر و نعمة
و للحافظ المسكين فقر و مغرم

٦١٧

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده		هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من		ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا		امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یك دوروز دیگر گل‌را غنیمتی‌دان		گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید		بی بانگ رود چنگی بی‌یار و جام باده
درمجلس صبوحی دانی چه خوش نماید		عکس عذار ساقی درجام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

٦١٨

گفتم ایدوست‌شدم عاشق‌آنروی چوماه		گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق من آغاز مکن		که بس افتاده حدیث من وتو در افواه
دلم از عشق‌تو دیوانه وشیداست ازآن		بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا		مردم چشم گهر بار بدین گونه گواه
آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال		که ازآن جسم‌من خسته نزارست چوکاه

بجفا حافظ مسکین ز در خویش مران
که گدارا ز در خویش نمیراند شاه

٦١٩

ای با غم تو مارا پیوند لایزالی		قدضاعَ فی هَواکم عُمری ولاأُبالی
عیش سگان کویت هر بی‌خبر چه داند		یا لَیت لی مَجالا فی ذلك الحوالی
ازآب دیده یارا شد رازم آشکارا		ارحم علی دموعی یامن علمت حالی
خوبان وفاندارند ای‌جمع پاکبازان		لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمالی
ما تشنه لب گذشتیم برآب زندگانی		یا ساقیا اغثنی من شربةالزلال
من‌ترك دین ودنیا کردم زآرزویت		جاوزت فی هواکم عن حب جاه ومال

حافظ اگر بمیرد بر خاك آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوال

٦٢٠

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی		هرکه شد خاك درت رست زسرگردانی
سرسری ازسرکوی تو نیارم برخاست		کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست		نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رفیقان تو سرّ دل من — چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خودرا روزی — گفتمش چونی وچونی زپی‌ای زندانی
گفت آری چه‌کنی ارنبری رشک بمن — هر گدارا نبود مرتبهٔ سلطانی
راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی دربانی

۶۲۱

بچشم مهر اگر با من مهرا یکنظر بودی — از آن سیمین بدن کارم بغ ری خوبتر بودی
زشوق افشاندی هردم سری در پای جانانم — دریغا گر متاع من نه ازاین مختصر بودی
اگر برقع برافکندی ازآنروی چومه روزی — مدام ازنرگس مستش جهان پرشوروشر بودی
همش مهر آمدی برمن آنشاه خوبانرا — گر ازدرد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گرمرا روزی زهجران فرصتی بودی — مبارك ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطیّ طبعشرا از لعل او شکر بودی

۶۲۲

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست مروح وطنی — رای من رای بتانست مبارك رائی
چه کنی گوش که دردهرچومن شیدا نیست — نیست این جز سخن بلهوسی رعنائی
با ادب باش که هرکس نتواند گفتن — سخن پیر مگر برهمنی دانائی[1]
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی
رحم کن بر دل مجروح وخراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

۶۲۳

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی — احوال دلم برگو زآنها که تو میدانی
درپردهٔ اسرارش هرگه که شوی محرم — سر بسته بگو از ما آنرا که تو میدانی
چون جوروجفایشرا دیدی که زحد بگذشت — بنشین و بیان فرما زانجا که تو میدانی
دردِ دل ریشمرا چون نیست دوا پیدا — لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی

---

۱ - برهمنی یارائی

چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی
گفتم زلبت بوسی وز حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

٦٢٤

گر ازین آب طربناك نه خوشدل باشی خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی
بندهٔ پیر مغان باش و ز زاهد بگریز راحت اینست اگر زیرك و عاقل باشی
نور مهر رخش ار تافت بدریای دلت خود بسرچشمهٔ خورشید مقابل باشی
دست از آن زلف دوتا داشتهٔ زاهد باز در پی نشأة اغلال و سلاسل باشی
جام مستانه فراگیر و بهوش آی ایدل تا بکی بیخبر افتاده و غافل باشی
همچو حافظ اگرت یار زغم باز خرد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی[۱]

٦٢٥

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی همه کسرا تودهی منصب صاحبجاهی
هیچکس نیست بر اسرار تو آگاه ولی تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی
ای که در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست همه خوانند ترا یار کرا میخواهی
بیرضای تو چو یك برگ نریزد زدرخت که تواند که بملك تو کند بیراهی
حافظ ازخدمت مردان خدا عارمدار
زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی[۲]

٦٢٦

گر همه عالم بمدح مرتضی گویان شدی بیشکی میدان که دوزخ خالی ازخلقان شدی
خارجی گر کور باطن می نبودی بی خلاف چاکر مولای حیدر ازدل و از جان شدی
گر قبول توبهٔ آدم نبودی نام شاه توبهٔ او کی قبول حضرت یزدان شدی
گرنه ابراهیم پیغمبر ورا خواندی بحق برخلیل آن نازکی همچون گل وریحان شدی
گرنه اسمعیل نام شاه بردی بر زبان بیشك آندم او بتیغ باب خود قربان شدی
گرنه مولای علی یوسف بدی در قعرچاه برحدید سخت کی آن حلقهها آسان شدی
مصطفی را کعبهدان ومرتضی را قبلهاش
چون بدین اقرار کردی حافظ قرآن شدی

٦٢٧

منم که از تو همین قانعم بیك نظری توئی که میروی و سوی ما نمی‌نگری

۱ـ مصراع ازحافظ است ۲ ـ این مصراع با اندك تغییری ازحافظ گرفته شده است

زهجر و وصل تو درحیرتم چه چاره کنم — که در درون دل و جان وغایب ازنظری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمونی کرد — نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری ۱
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام ۲ — که یاد گیر دو مصراع از کلام دری ۳
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ٤ — که زیب تخت و سزاوار بخت وتاج سری ٥
مدام حافظ دلخسته بندهٔ در تست
چرا ز راه تلطف درو نمی نگری

۶۲۸

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی ٦
نه صورتی که گل گلستان فردوسی — نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز خاك پای عزیز تو رو نگردانم — گرم بدست فراقت بسر بگردانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسی
میان خون دل و آب دیده بنشانی

۶۲۹

بیار باده و بازم رهان زرنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بیك فریب بدادم صلاح خویش ازدست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسیده دولت وصل وگذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهرکسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده‌ست محنت دوری

۶۳۰

شد بهار و گذشت موسم دی — میتوان کرد فکر شاهد و می
مگذران عمر بیمی و ساقی — آگهی گر ز چرخ و گردش وی
سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی‌هی
زیر این قصر صدهزار گذشت — همچو کاوس و قیصر و جم و کی

---

۱ - با اندك تغییری از حافظ گرفته شده است ۲ ، ۳ ، ٤ - از حافظ اخذ شده است ٥ - با تغییر یك کلمه از حافظ گرفته شده است
۶ - اینغزل را بنام دیگری هم ضبط کرده‌اند

دل بدنیا مبند اگر مردی زانکه دنیاست شیشه لاشی
یار با ماست روز و شب حافظ
همچوجانی که هست در رگ و پی

۶۳۱

منم از زلف چون زنجیر یاری پریشان طالعی دیوانه واری
بغیر از عاشقی و می پرستی ز دستم بر نیاید هیچ کاری
نگردد گرد او غم هرکه بگرفت چو چشمش گوشهٔ و کنج غاری
ز باران سرشک از چشم پر خون حریم کوی او شد لاله زاری
درین صحرای غم چون گرد بادم همیشه بیقراری خاکساری
درین گلشن ندیدم جانب گل کزو در پای دل نشکست خاری
نباشد هیچ عاشق همچو حافظ
فقیری بی کسی بی اعتباری

۶۳۲

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی دو هفته ماهرا در خط کشیدی
نهادی خار غم آن لحظه خود را که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
عطاردرا مگر خواهی خط آموخت که بر سطح قمر سرخط کشیدی
گر افسون تب عشقم نکردی چرا بر گرد شکر خط کشیدی
غم و درد دل حافظ از آنست
که گرد روی دلبر خط کشیدی

غزل پائین در شمار غزلهای مشکوك بوده و از قلم افتاده است

۶۷۳

چون درجهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که ازتو دارم جوری که ازتوبینم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان رود باری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امید واری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر برنیارم ازخاك ازروی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

غزلهای الحاقی دیگر

۶۷۴

جای حضور و گلشن امنست این سرای — زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرجست — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح درهوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاك تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن‌را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی توخوش نسیم — زلف صبا ز خاك جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

۶۷۵

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از درما درآ اگر طالب عیش سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هردم ونیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ردی
گر تو بدین جمال وفر سوی چمن کنی گذر — سوسن وسرو وگل بتوجمله شوند مقتدی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من — فکر نمیکنی مگر من عمد ممددی
نقش خودی زلوح دل پاك کنی تودرزمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۶۷۶

پدید آمد رسوم بیوفائی — نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل هنر دست‌گدائی
کسی کوفاضلست امروز در دهر — نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی
ولیکن جاهلست اندر تنعم — متاع او چوهست ایندم بهائی
اگر شاعر بگوید شعر چون در — که دلرا زان فزاید روشنائی
نبخشندش جوی ازبخل وامساك — اگر خود فی‌المثل باشد سنائی
خرد درگوش هوشم دی همیگفت — برو صبری بکن در بی نوائی
قناعترا بضاعت ساز و میسوز — درین درد و عنا چون نی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا در افتی با سرآئی

مقطعات

۶۷۶
قاضی خود باش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس ۱ — چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب ۲

۶۷۷
تاریخ فوت بهاءالدین

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت ازجهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف (قرب طاعت)
(۷۸۲)

۶۷۸
علم نظر

سرای مدرسه و بحث علم وطاق ورواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر درآنجا نیست

۶۷۹
قوت شاعره

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متفرق شده از بنده گریزان میرفت ۳
نقش خوارزم وخیال لب جیحون میبست — با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت
میشدآنکس که جزاوجان سخن کس نشناخت ۴ — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده وگریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من ۵ — کان شکرلهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت ۶
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

---

۱ - ازخود طلب   ۲ - اشعار الحاقی بعد بابتدای این قطعه افزوده شده است

چو دونان درین خاکدان دنی — ز بهر دو نان از چهٔ مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلبرا منقلب
ز بد دور باش و بنیکی بکوش — مکن عمر ضایع بلهو و لعب

۳ - منتفر شده   ۴ - میشد آنجان جهان و سخن کس نشناخت
۵ - گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با من   ۶ - خوشخوان سخندان میرفت

پادشاها ز سر لطف وکرم بازش خوان چکند سوخته کز غایت حرمان میرفت ۱

۶۸۰ **دختر رز**

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید ۲
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست رفت تا گیرد سر خود هان وهان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب عقل ودانش میبرد تا ایمن ازوی نغنوید ۳
هرکه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگست ومست ٤ گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

۶۸۱ **عشق شورانگیز**

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست این حکایتها که ازفرهاد وشیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرده آنچه آنزلف سیاه وخال مشکین کرده‌اند ۶
نکهت جانبخش دارد خاك کوی گلرخان عارفان زآنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا میده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
درسفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند ازجرعه کاس الکرام این تطاول بین که باعشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست کاین کرامت همره شهباز وشاهین کرده‌اند ۷

---

۱ - درنسخ جدید مطلع ومقطع الحاقی ذیل‌را باین‌قطعه افزوده بیت اول آنرا کسر کرده و درردیف غزلها وارد ساخته‌اند

دیدمش دوش که سرمست وخرامان میرفت جام می برکف و در مجلس رندان میرفت
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غائب اشك همواره ز رخساره بداماں میرفت

۲ - کوی جانان بشنوید ۳ - عقل و دانش برد و شد هان ایمن
٤ - شبگرد و تلخ و تیز وگلرنگست ۵ - تیر مژگان ۶ - آنزلف دراز وخال
۷ - در نسخ جدید این غزلرا ضمن غزلیات آورده و ابیات الحاقی پائین را باول و وسط و آخر آن افزوده اند

نسبت رویت اگر باماه و پروین کرده‌اند صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
ازخرد بیگانه‌شو چون جانش اندر بر بکش دختر رزرا که نقد عقل کاوین کرده‌اند
یك شکر انعام ما بود ولبت رخصت نداد هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم زاهدانرا رخنه‌ها اندردل و دین کرده‌اند
شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست هرکجا بشنیده‌اند ازلطف تحسین کرده‌اند

۶۸۲ راجع بکور شدن امیر مبارزالدین محمد بدست فرزندانش در ۷۶۰

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفا داری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایای چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هرکه دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود میپرورید[1]
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیك حمله سپاهی میشکست — گه بهوئی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه میافکند شیر — در بیابان نام او چون میشنید
سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بیسخن سر میبرید[2]
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در[3] رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل درچشم جهان بینش کشید

۶۸۳ درخواست وظیفه

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش زکرم اینقدر بلطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۶۸۴ ثنای شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن محمد

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

۶۸۵ یاد بود بزرگان زمان شاه شیخ ابواسحق اینجو

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق — به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد وداد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین[4] — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که دست همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

---

۱ - دشمن خودرا بجان میپرورید ۲ - سرکشانرا بی خطر سر
۳ - بپرورد ۴ - دگر مزین اسلام مجد دولت و دین

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیك ببرد از جهان ببخش و داد۱
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — «خدای عزّوجل جمله‌را بیامرزاد»۲

۶۸۶ توکل

دل مبند ای مرد بخرد برصفای عمر و زید — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوك کلك من — نقش هرصورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی‌سخن صدلطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد۳
کارشاهان این‌چنین باشد تو ای حافظ مرنج — داور روزی‌رسان توفیق ونصرتشان دهاد

۶۸۷ تاریخ قتل قوام‌الدین محمد صاحب عیار

اعظم قوام دولت و دین آن‌که بردرش — از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
با آن جلال وآن عظمت زیرخاك شد — درنصف ماه ذی‌القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس۴ — آمد حروف سال وفاتش (امیذ جود)
(۷۶۴)

۶۸۸ دادگرا

دادگرا فلك ترا جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چولاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست زفرط ارتفاع — راهروان و همرا راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی۵ — بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره‌شود ترانه‌ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه وناله باد

۱ـ که نام بخل ببرد ـ کسانی‌که در این‌قطعه نام برده شده‌اند عبارتند از جمال‌الدین ابواسحق فرزند شرف‌الدین محمود شاه اینجوکه از ۷۴۳ در شیرازحکومت میکرد و او امیری خردمند و دانش‌پرست بوده و خواجه را غالباً بمؤانست و مصاحبت خویش مینواخت و در ۷۵۸ بامر مبارزالدین محمد مظفر کشته شد دیگر قاضی مجدالدین اسمعیل بانی مدرسه مجدیه شیراز که اورا بامر سلطان اولجایتو خدابنده بجرم تسنن در پیش سگان درنده انداختند و سگها بدو آسیبی نرساندند و او در ۷۵۶ فوت کرد دیگر شیخ امین‌الدین مراد که عبید زاکانی رباعی هزل معروف خودرا در موقع ازدواج او با جهان خاتون بدو فرستاد دیگر قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی صاحب کتاب مواقف که قاضی نورالله شوشتری اورا در کتاب مجالس‌المؤمنین رئیس‌الملاحده میخواند و در ۷۵۶ درگذشت دیگر حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی که محصل مالیات دیوانی بوده ثروتی عظیم داشت و در ۷۵۴ وفات یافت

۲ـ مصراع مختاری غزنوی را تضمین فرموده‌اند ۳ـ مدحش کردم وهیچم نداد

۴ ـ امیذ = امید (با رعایت قاعده دال و ذال) ۵ ـ مقصد کل آدمی ـ زآدمی

نه‌طبق‌سپهر وآن‌قرصهٔ سیم وزرکه‌هست — برلب خوان قسمتت سهلترین نواله باد۱
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهرچنان عروسرا هم بکفت حواله باد۲

۶۸۹ **تاریخ فوت خواجه عادل**

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد۳ — خدا راضی زافعال و صفاتش
(خلیل‌عادلش) پیوسته برخوان — وزآنجا فهم کن سال وفاتش

۶۹۰ **بخشش**

برتو خوانم زدفتر اخلاق۴ — آیتی دروفا و در بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا — همچوکان کریم زر بخشش
کم‌مباش از درخت سایه‌فکن — هرکه‌سنگت‌زندثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هرکه‌برّدسرت‌گهر بخشش

۶۹۱ **وصف حشیش**

زان‌حبهٔ خضرا خور کزروی سبکروحی — هرکو بخورد یك‌جو برسیخ زند سی‌مرغ
زان لقمه که صوفی‌را در معرفت اندازد — یك‌ذرهٔ و صدمستی یك‌دانه وصد سیمرغ

۶۹۲ **تاریخ فوت قاضی مجدالدین اسمعیل**

مجد دین‌سرور وسلطان قضات اسمعیل۵ — که زدی کلك زبان‌آورش ازشرع نطق
ناف هفته بدوازماه رجب کاف والف۶ — که برون رفت ازین‌خانه بی‌نظم ونسق
کنف رحمت حق منزل‌او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از(رحمت‌حق)
(۷۵۶)

۶۹۳ **مرگ فرزند**

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

۶۹۴ **تاریخ فوت حاجی قوام‌الدین حسن**

سرور اهل غنائم شمع بزم انجمن۷ — صاحب‌صاحبقران حاجی‌قوام‌الدین‌حسن۸

۱- از لب خوان حشمتت ۲ - این غزلرا با ابیات اضافی ومقطع ذیل در ردیف غزلیات نوشته‌اند:

زلف سیاه پرچمت چشم وچراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن گلاله باد
مقصد من در این غزل حجت بندگی بود — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد
حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هرغمی — درغم هجر روی‌تو مونس‌غم چولاله باد

۳ - رضوان روان شد ۴ - دفتر اخلاص ۵ - سرور سادات قضا - سرور و سالار قضات (قضا) ۶ - رجب یازده روز (کاف و الف یعنی ۲۱ روز)
۷- اهل عمائم شمع جمع انجمن ۸- صاحبقران خواجه قوام‌الدین

سادس ماه ربیع‌الاوّل اندر نیم‌روز ۱ روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدوپنجاه‌وچار ازهجرت خیرالبشر مهررا جوزا مکان و ماه‌را خوشه وطن
مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت ازدام این‌دار محن ۲

۶۹۵ **تا کی**

درین ظلمت‌سرا تا کی ببوی دوست بنشینم گهی انگشت بردندان گهی سر برسر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانو

گله‌مندی

ای معرّا اصل عالی گوهرت ازحرص وآز وی مبرّا ذات میمون اخترت اززرق وریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفاترا از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو

۶۹۶ **ساغر بخواه**

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست ۳ آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش وعشرت تازه کن زانکه در جنت خدا بربنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه
سازچنگ آهنگ‌عشرت صحن مجلس جای رقص خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه ۴

۶۹۶ **بخت سیاه**

بگوش جان رهی منهیی ندا درداد ز حضرت احدی لااله الاالله
که‌ای‌عزیز کسی‌را که خواری‌است نصیب حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۶۹۷ **تاسف بر کشته‌شدن قوام‌الدین محمد صاحب عیار**

گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان‌را سرخرابی نیست اساس او به ازین استوار بایستی ۵
زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش ۶ بدست آصف صاحب عیار بایستی
چوروزگار جزاین یك‌عزیز بیش نداشت ۷ بعمر مهلتش از روزگار بایستی ۸

۶۹۸ **میوه بهشتی**

آن‌میوهٔ بهشتی کامد بدستت ایجان در دل چرا نکشتی ازکف چرا بهشتی ۹

---

۱ - ربیع آخر ۲ - این دارالمحن ۳ - صاحب مشربت
۴ - جام خوشتر نگردد حافظا) ۵ - بنای او به ۶ - گرنه سرقلب
۷ - یك کریم ۸ - بعمر مهلتی از ۹ - از دست چون

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند سرجمله‌اش فروخوان از (میوهٔ بهشتی)
۶۹۹ (۷۷۸)

رؤیا

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آوازهٔ شه‌سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم این که شد روز منیرم چوشب ظلمانی ۱
درسه سال آنچه ببند وختم از شاه ووزیر ۲ همه ربربود بیکدم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استرمن جومیخورد تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست تو بفرمای که درفهم نداری ثانی
۷۰۰

پادشاها

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند خیز اگر برعزم تسخیرجهان ره میکنی
با چنین جاه وجلال از پیشگاه سلطنت ۳ آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی‌خم زنگار فام کار بر وفق مراد صبغةالله میکنی
آنکه ده باهفت و نیم آورد. بس سودی نکرد فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی
۷۰۱

باده بیار

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بردورقدح دارم وجان برکف دست بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل برچمن از باد میفشان دامن ۴ زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی ۵
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی
۷۰۲

پیام

بمن سلام فرستاد دوستی امروز که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم که این طریقه نه خودکامیست و خودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست گر اینجا کسی نفس زند از حجت تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر بسیلیش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و ازسرصدق کمر ببندگیش بسته چرخ مینائی

۱- روز سپیدم ۲- از جاهِ وزیر ۳- اوج جلال ۴- در چمن ازباده
۵- تو دارد سر

قطعات مشکوك

۷۰۳ تاریخ فوت جلال الدین تورانشاه

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بدو ازماه رجب کاف والف ۱ — که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
آن که میلش سوی حق بینی وحق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از (میل بهشت)

(۷۸۲)

۷۰۴ تاریخ فوت شاه شجاع

رحمان لایموت چو این پادشاه را — دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله (رحمان لایموت)

(۷۸۱)

۷۰۵ غنیمت عمر

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که زنفعش ضررست
عوض هرچه بمن داد فلك عمر ستاند — نکند فایده فریاد چو اینش اثرست
عمر ضایع شد و از مال وفائی نامد — اندهِ عمر کنون از همه غمها بترست
بعدازین یکنفس از عمر بملك دوجهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر — که چو بحریست ضمیرم که سراسر هنرست
مالك گنج قناعت چو شدم گفتم فاش — که زسر هرچه زیادست مرا دردسرست
بعدازین هرچه رسد از بدونیك ای حافظ — غم مخور شادمشو زانکه جهان درگذرست

۷۰۶ بد بدست

حسود خواجهٔ مارا بگو که بد مپسند — وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیز که هرگز بعقل و فکر فضول — فلك زمام تصرّف بدست ما ندهد
بآن که در نظر جم جهان بیارایند — بترك جوهرِ جام جهان‌نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدَر ۲ — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

۷۰۷ شترگربه

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شترگربها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضاء — حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان حیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با خسروی که دولت او باد بر مزید

---

۱ - ماه رجب پنجم روز ۲ - ماکز قدر - قوام دریا دل

شاها روا مدار که مفعول من اراد / گردد بروزگار تو فعال مایرید

۷۰۸

من غلام مطربم

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند / چون نسوزد دل که در روی دلبر آتش میزند

ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشمی خوش میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهانم ز ابروی کمانکش میزند

۷۰۹

میگذرد

از بدِ دهر هر کرا رنجی است / رنجش از روزگار سهل بود

رنج و راحت ورای طالع نیست / هر که دانست مردِ اهل بود

در سرای سپنج روزی چند / گر ترا در زمانه مهل بود

کارهای جهان چو منقلب است / دو سه روزی بساز سهل بود

۷۱۰

فرصت از دست مده

بگذشتن فرصت ای برادر / در گرم‌روی چو میغ باشد

دریاب که عمر بس عزیز است / گر فوت شود دریغ باشد

۷۱۱

دریغ بیفایده

صباح جمعه بُد و سادس ربیع اول / که از دلم غم آنماهروی شد زائل ۱

بسال هفتصد وشست وچهار از هجرت / چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل ۲

دریغ و درد وتأسف کجا دهد سودی / کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

۷۱۲

تاریخ قتل شاه شیخ ابواسحاق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله وگل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاه زمان بواسحق ۳ / که بمه طلعت او نازد خندد بر گل

جمعهٔ بیست و یك از ماهِ جُمادی الاولی ٤ / در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل ٥

۷۱۳

وصف سخن

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور کسی گوید دلیل

آفرین بر کلك نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل / طبع در لطفش نمی‌یابد بدیل

۱- که گشت فرقت آنمه بکشتنم عاجل   ۲ - چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل

۳- زمین غوث زمان   ٤ - جُمادی الاُخری (باید دانست که تلفظ جمادِی الآخر غلط است)   ٥ - بیقین دان که بپیوست چنان جزو بکل (این تاریخ ناقص است و تاریخهای دیگری که در ضمن قطعات مندرجست صحیح آنرا نشان میدهد زیرا که قتل آن پادشاه در ۷۵۸ واقع شد نه ۷۵۷)

معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل۱

۷۱٤ **تاریخ فوت ابو نصر فتح‌الله**

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی‌الحجه — بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

۷۱۵ **بشیر بهشتی**

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سریر و حوروش و سلسبیل بوی
خوش‌لفظ و پاک‌معنی و موزون و دلپذیر — صاحب‌جمال و نازک و بکر و لطیفه‌گوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید۲ — نزدیک خویش خوانش و کام‌داش بجوی

---

۱ - این ابیاترا معمولاً بغزلهای شمارهٔ ۳۱٤ و شمارهٔ ۵۹۹ میافزایند و صحیح نیست ۲ - من بیدل

قطعات منسوب بحافظ

۷۱۶ ساغری بطلب

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

۷۱۷ باز آی

باز آی که چشمم بجمالت نگرانست — باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بیروی تو ای یار گرامی — سیلاب ز چشم من سر گشته روانست

۷۱۸ روز وداع

روز وداع یار بحالم چو بنگریست — میرفت و میستاد و همی گفت و میگریست
کای عاشق غریب بدردم صبور باش — دوران روزگار چنینست چاره چیست

۷۱۹ شیرینی سخن

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هرکس که کورزاد زمادر بعمر خویش — کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

۷۲۰ نیکی بجای بدی

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می‌ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملك مالكرقاب می‌ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کو بصد خم شراب می‌ارزد

۷۲۱ که از دنیا بشادی بهر جوید ؟

ز دانش مطلقا بی بهر باشد — که از دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر — که جلاب طرب ازدهر جوید
کسی چون نوشدارو جویداززهر — کدامین نوشدارو زهر جوید

۷۲۲ زینهار

گردون دون اگر دوسه روزی بکام بود — دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام مشنو آن — کو خاص تا بد از جهت ذره زینهار
خرسند باش و قانع و از بوستان کس — از بهر نان خود مطلب تره زینهار
حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس — ور برسرت چوسین بنهند اره زینهار

۷۲۳ **جزای منکر خمار**

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

۷۲۴ **ادای وام**

ای جهان بخشی که روز و شب چو نور آفتاب
فضل و احسان تو دائم بر سموات وارض
سرمه ازخاك رهت کردن فلکرا فرض عین
سجده برخاك درت بردن فلکرا عین فرض
عرض عالم راست طولی میکنم زان احتراز
مختصر کاریست کارم چیست خود این طول و عرض
باید احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه
قرض خود بگزارم و دیگر نباید گرد قرض

۷۲۵ **علم - جهل**

بعلمست آدمی انسان مطلق
چو علمش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم باشد جهل مطلق
بجهل ای جان نشاید یافتن حق

۷۲۶ **زیان منصب**

ایدل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست
نقصان بود ز عزل و کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی
کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن
هستند نیك و زشت و بد و خوب در محل
سیر و سلوك کن که شهنشاه اختران
از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی
در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر زمنزلات طبیعت مسیح وار
گر دز پی خری مگشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

۷۲۷ **فرزند خوب**

آفرین باد بر چو تو فرزند
ای نکو سیرت خجسته رسوم
درگهت از قضای بد محفوظ
مجلست از قرین بد معصوم

۷۲۸ **ندامت ندیمی**

مدتی پیش پادشاه و وزیر
بندیمی و شاعری بودیم
دل و جان عزیز را شب و روز
بمدیح و ثنا بفرسودیم
گاه در بزم و گاه در محفل
هر کسیرا بقدر بستودیم
آخر الامر چون نظر کردیم
گشت روشن که باد پیمودیم
با سر کار خویشتن رفتیم
سخن پیر و شیخ بشنودیم
طمع از جاه و مال ببریدیم
با دو صد عافیت بیاسودیم
خود بکنجی چنین چو حافظ رند
بر تن و جان خویش بخشودیم

۷۲۹ تاریخ قتل شاه ابواسحاق

بروز کاف و الف از جمادی اول ‏ بسال ذال ودگر حا و نون علی‌الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ‏ خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال ‏ جمال دنبی ودین شاه شیخ ابواسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو ‏ نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

۷۳۰ مدح جمال‌الدین سلمان ساوجی

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال ‏ که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو ‏ شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو ‏ که این قصیده فلان گفت واین غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست ‏ زروی صدق ویقین نه زراه کذب وگمان
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن ‏ جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

۷۳۱ راه بزرگی

نبود مهتری چو دست دهد ‏ روز و شبرا شراب نوشیدن
یا طعام لذیذرا خوردن ‏ یا بالوان لباس پوشیدن
یا برآنها که زیر دست تواند ‏ هر زمان بی‌سبب خروشیدن
من بگویم که سروری چه بود ‏ گر توانی زمن نیوشیدن
مملکترا زغم رهانیدن ‏ درمراعات خلق کوشیدن

۷۳۲ حکمت خالق

که بحکمت قطره‌را گرداند‌لولو درصدف ‏ که بقدرت خاره‌را لعل بدخشان ساخته
شمعرا پرکرده تا پروانه‌را پر سوخته ‏ گنج‌را فرموده تا با گنج ویران ساخته

۷۳۳ حرام زندگانی

ای باد صبا اگر توانی ‏ از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم ‏ کان سوختهٔ تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت ‏ کای بی‌تو حرام زندگانی

۷۳۴ دریغ از جوانی

دریغا خلعت روز جوانی ‏ گرش بودی طراز جاودانی
همی باید برید از خویش و پیوند ‏ بخواهد رفت آب زندگانی
وکل اخ مفارقه اخوه ‏ لعمر ابیك الا الفرقدان

۷۳۵ نغمه جدائی

کبوتری زدلارام خود جدا افتاد ‏ میان باغ شنیدم ازو بغمناکی
که درفراق هم‌آواز خویشتن میگفت ‏ ایا منازل سلمی و این سلماك

۷۳۶ گل در خاک خفته

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین
از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چون ابر بهاران روم و زار بگریم
برخاک تو چندانکه تو از خاک درآئی ۱

۷۳۷ قدر می

گر کسان قدر می بدانندی
شب نخفتیده رز نشانندی
تا کهارا ز چوب عود کنند
جویهارا گلاب رانندی
پای هرخوشهٔ کنیزک ترک
بنشانده مگس پرانندی

۷۳۸ عاقبت آدمی

هرکه آمد در جهان پر ز شور
عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره دنیاست عقبی چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه براین پل پر ترس و بیم
برگ ره ساز ومشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی اینکاخ سپنج
هست چون ویرانهٔ خالی زگنج
راستی در حقیقت سفته‌اند
عارفان کاین خانه را خان گفته‌اند
خان اقامت‌را نشاید در گذر
اینجهان با کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت مار وجاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گرنه کوری گور می بین گفتمت
یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس‌را نیست زین منزل گزیر
از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

۷۳۹ کوه بلند

یکی کوه‌پاره سراندر سحاب
مقام پلنگ آشیان عقاب
زافعی صدش حلقه اندر کمر
زتیغش زحلرا سراندر کمر
هراسنده دیو از دم غار او
دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه‌اش گردن افراز بود
که با کرسیش عرش همراز بود

۷۴۰ شرافت سگ

«سگ برآن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد» ۲
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرو آید
کادمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشدکه سگ وفا دارد
وآدمی دشمنی روا دارد

---

۱ - این قطعه را بنام دیگری هم دیده‌ام ۲ - این شعر از سعدیست که مصراع اول آنرا از نظامی گرفته‌اند

رباعیات

۷٤۱

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا[۱]
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو زمن این نکته که برخیز و بیا

۷٤۲

جز نقش تو در نظر نیامد مارا
جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خواب ارچه خوش‌آمد همه‌را درعهدت
حقا که بچشم در نیامد مارا[۲]

۷٤۳

هر روز دلم بزیر باری دگرست
دردیدهٔ من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون زکفایت تو کاری دگرست

۷٤٤

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آئینه بدست روی خود می‌آراست[۳]
دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

۷٤٥

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم دردل تنگ من از آنست که نیست
یك‌دوست که با او غم دل بتوان گفت

۷٤٦

امشب زغمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خودرا بفرست
تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت[٤]

۷٤۷

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بر بست‌کمر
تا من زکمر چه طرف بر خواهم بست[٥]

۷٤۸

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

---

۱ ـ سفله بستیز و بیا ۲ - این رباعی در دیوان سلمان هم دیده میشود و در آنجا ردیف « نیاید مارا » است ۳ ـ بدست و روی ٤ ـ در نگرد که
٥ ـ این رباعی در دیوان سلمان هم وارد شده است

۷٤۹

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست
تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

۷۵۰

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

۷۵۱

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح‌ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم درسر میخانه سرانداز شود[1]

۷۵۲

هردوست که دم زد زوفا دشمن شد
هر پاک‌روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب
کو مرد ندید از چه آبستن شد

۷۵۳

با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمرما چوگل ده‌روزست
خندان لب و تازه‌روی میباید بود

۷۵٤

این گل ز بر همنفسی می‌آید
شادی بدلم ازو بسی می‌آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

۷۵۵

از چرخ بهرگونه همیدار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

۷۵٦

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفارا سرداد
پرآب دو دیده و پر از آتش دل
خاك ره او شدم بیادم درداد

۷۵۷

نی دولت دنیا بستم می‌ارزد
نی راحت هستیش آلم می‌ارزد[2]
نی هفت هزارساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می‌ارزد[3]

۷۵۸

ایام شبابست شراب اولیتر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر

۱- می‌خانه برانداز ۲- نی لذت مستیش ۳- پنجروزه

عالم همه سربسر رباطیست خراب[۱] در جای خراب هم خراب اولیتر

۷۵۹

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر واغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدارشو ای خواجه که خوش خوش بکشد حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۷۶۰

عشق رخ یار برمن زار مگیر بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی[۲] بر مردم رند نکته بسیار مگیر

۷۶۱

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش بر ازایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله‌دار جهانست ببین کو نیز چگونه سر درآورد بزر

۷۶۲

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده را کار بساز[۳]
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز[۴]

۷۶۳

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

۷۶۴

چشم تو که سحر بابلست استادش یارب که فسونها برواد از یادش[۵]
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال[۶] آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

۷۶۵

ای دوست دل از جفای دشمن درکش با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای وز نا اهلان تمام دامن درکش

۷۶۶

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال ماهی که نظیر خود ندارد بجمال[۷]
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال .

۷۶۷

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل بر بست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل

---

۱ - خرابست و بیاب ۲ - رسم بیدلان ۳ - سودازده را چاره بساز
۴ - در عمر خوش آویز ۵ - مرواد ۶ - گوش هلال
۷ - در نسخه خلخالی دو مصراع این بیت مقدم و مؤخرست

از سایه بخورشید اگرت هست امان　　خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

۷۶۸

من حاصل اینکار ندیدم جز غم　　در عشق تو خود یار ندیدم جز غم
یك همدم، همراز ندیدم نفسی　　یك مونس غمخوار ندیدم جز غم[1]

۷۶۹

عمری ز پی مراد ضایع دارم　　وز دور فلك چیست که نافع دارم
با هرکه بگفتم که ترا دوست شدم　　شد دشمن من وه که چه طالع دارم

۷۷۰

در آرزوی بوس و کنارت مردم　　وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم　　باز آی که باز از انتظارت مردم[2]

۷۷۱

لب باز مگیر یکزمان از لب جام　　تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ وشیرین بهمست　　این از لب یار خواه و آن از لب جام[3]

۷۷۲

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن[4]　　با لشکر غم چه بایدت کوشیدن[5]
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار　　می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن[6]

۷۷۳

ای باد حدیث من نهانش میگو　　سرّ دل من بصد زبانش میگو[7]
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد　　میگو سخنی و در میانش میگو

۷۷۴

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو　　حیران وخجل نرگس مخمور از تو

---

۱ - باینصورت هم ضبط شده است

من حاصل عمر خود ندارم جز غم　　در عشق تو نیك و بد ندارم جز غم
یك همدم همراز ندارم جز غم　　یك مونس نامزد ندارم جز غم

در نسخه خلخالي و بسیاری از نسخ قدیم باینصورت غلط ضبط شده است

من حاصل عمر خود کار ندارم جز غم　　در عشق تو من یار ندارم جز غم
یك همدم همراز ندارم نفسی　　یکمونس دمساز ندارم جز غم

۲ - باز آ باز آ کز انتظارت　۳ - یار دان و - جوی و　۴ - باده بخم چه
۵ - با لشکر غم نمیتوان کوشیدن　۶ - سبزه می‌توان نوشیدن
۷ - سوز دل من بصد

گل با تو برابری کجا یارد کرد۱ کو نور زمه دارد و مه نور از تو

۷۷۵

چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو افسوس که تیر جنگ میبارد ازو۲
بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

۷۷۶

گفتی که تراشوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

۷۷۷

آن جام طرب شکار بر دستم نه وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۷۷۸

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده یاقوت لبت درِ عدن پرورده۳
همچون لب خود مدام جان میپرور زان راح که روحیست بتن پرورده۴

۷۷۹

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم با ما منشین اگرنه بدنام شوی

۷۸۰

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائیِ بنمای سرپنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

۷۸۱

ای کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

۷۸۲

با شاهد شوخ‌شنگ و با بربط و نی کنجیِ و فراغتیِ و یك شیشهٔ می۵
چون گرم شود زباده مارا رگ و پی منت نبریم یك‌جو از حاتم طی

---

۱ - برابری نیارد امشب ۲ - زنهار ۳ - یاقوت تو زادهٔ عدن
۴ - زانراه که روهیست (این رباعی در دیوان سلمان هم وارد شده است)
۵ - فراغی و یکی شیشهٔ می

رباعیات مشکوك

۷۸۳

شاها چو ترا بدانش و عدل و سخا
آنمرد منم که میستایم بسزا
بدخواه چه کید کرد ناگه که ازآن
دیروز نکرد خاطرت یاد از ما

۷۸٤

آن ترك پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز ما پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچست۱
گفتا که ز تو هیچ نهان نتوان داشت۲

۷۸۵

در خوبی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
باریك لب و لاله رخ و نسرین بر
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

۷۸٦

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبان چونست

۷۸۷

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب‌نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو برمراد و رای تو رود
نام تو میان عشقبازان نبرند

۷۸۸

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راهروی که این قدمها دارد
دانی‌که که روشناس عشقست آن کو
بر چهرهٔ جان داغ ستمها دارد

۷۸۹

زان بادهٔ دیرینه دهقان پرورد
در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سرّ جهان بگویمت ای سره مرد

۷۹۰

تا حکم و قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست ساقیان نوش کنی۳
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد٤

۷۹۱

تا کار بکام دل مجروح بوده
تا مُلك تنم بی مَلكِ روح بود٦

---

۱ - تو گفتا هیچست ۲ - یعنی که زتو ۳ - گر جام مبی ز دست تو نوش‌کنم
٤ - عمر جاودانی ۵ - یا کار . . شود ٦ - یا ملك . . شود

امید من آنست زدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح بود۱

۷۹۲

ای آنکه نهند مهر وماه از تمکین
برخاك جناب تو شب وروز جبین
با دست و زبان و دل تنگم منشان
بر آتش انتظار و فارغ منشین

۷۹۳

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر برتو رسد خون تو در گردن تو

۷۹٤

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان و هرکه در وی داری
باز آر شرابی و طلب پای گلی
در دست کنون که جرعهٔ می داری

۱ - شود

رباعیات منسوب بحافظ

۷۹۵

روزی که فلك ازتو بریده‌است مرا | کس بالب پر خنده ندیده‌است مرا
چندان غم هجران تو بردل دارم | من دانم و آنکه آفریده‌است مرا

۷۹۶

عیبست عظیم برکشیدن خودرا | وز جملهٔ خلق برگزیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت | دیدن همه‌کس‌را و ندیدن خودرا۱

۷۹۷

زلفین تو پیچ وخم وتاب ازچه گرفت | وان‌چشم خمارین‌تو خواب ازچه گرفت
چون هیچ‌کسی برگ گلی برتو نزد | سر تا قدمت بوی گلاب ازچه گرفت

۷۹۸

ای قبلهٔ هرکه مقبل آمد کویت | روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی | فردا بکدام دیده بیند رویت

۷۹۹

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت | شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام عامدار خط مُشکینت | وی صبح جنیبت‌کش روی چو مهت

۸۰۰

امروز که روز فرقت احبابست | نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار ازآن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایابست

۸۰۱

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی‌آرد یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

۸۰۲

پیوسته خیال دوست در پیش منست | گوئی‌غم ودرد دوست هم خویش منست
گر تیغ جفا زند که ترکش نکنم | قربان شدنم بپیش او کیش منست

۸۰۳

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | برگردن دل خوشست صمصام غمت

---

۱ - این رباعی را بنام دیگران هم ضبط کرده‌اند

از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

۸۰۴

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه میباید کند
گو بار منه که بار میباید بست

۸۰۵

شب رفت بپایان و حکایت باقی‌است
شکر تو بگفتم و شکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقی است

۸۰۶

چون تیغ زند اجل سپرها هیچ‌است
وین حشمت و مال و سیم و زرها هیچست
چندانك بد و نیك جهان می‌بینم
نیکست که نیکست دگرها هیچست

۸۰۷

چاهی بزنخدان پریرخساریست
نامش نبرم که زیر آن اسراریست
چه‌را ز برای دانه بسیار کنند
یکدانه و یکچاه عجائب کاریست

۸۰۸

چون چنگ سر زلف توام درچنگست
هر لحظه دلمرا بلبت آهنگست
شد بستهٔ تنگ تو دلمرا روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

۸۰۹

در کوی تو بیخانه‌تر از ما کس نیست
نزدیك تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته‌ام
زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

۸۱۰

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

۸۱۱

نام بت من که مه ز رویش خجلست
دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست
اول ششم هجا و قلبش روشن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست ۱

۱- حرف ششم هجا (حاء) است که قلب یعنی معکوس آن (اح) میشود و با خون دل که (د) باشد اسم (احد) را تشکیل میدهد یا آنکه خونرا بلغت عربی (دَم) خوانده و قلب آنرا که (مَد) باشد با (اح) ترکیب نموده واسم (احمد) را حاصل کنند

۸۱۲

در مذهب ما کلام حق ناد علیست
طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصودِ خدا علی و اولاد علیست

۸۱۳

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولي زخار مژهام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

۸۱٤

با مردم نیك بد نمیباید بود
در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد
مغرور بفضل خود نمیباید بود

۸۱۵

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند ۱
بی‌قلب ندانی این‌چنین شخصی را
چون حافظ اگرشوی برویش خرسند

۸۱٦

جانم بفدای آن که او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

۸۱۷

یاران چو بهم دست در آغوش کنید
این گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم برجای
بر یاد من آن دور بقا نوش کنید

۸۱۸

اشکم چو رخ نکار من گلگون شد
وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من آن یار چنین گفت مرا
کای یارعزیز حال چشمت چون شد

۸۱۹

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترك زر و سیم دل و هوش نکرد
بیزر بت شوخ‌دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

---

۱ ـ مراد از « مادر دهر » دنیاست و شوهر او کنایه از آسمانست که نصف آخر آن کلمه (مان) میباشد و مقصود از این رباعی آنست که از دنیای فانی بریده و با حیات جاوید پیوند کن بالاخره یعنی (بمیر و بمان)

۸۲۰

جان در خم زلف یار جائی طلبید وز بند بلا گره‌گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم چون حاجب او نعل بهائی طلبید

۸۲۱

خطت بسراپردهٔ مه میگردد بازار تکبرت تبه میگردد
مارا تخجل و دروغزن میگفتی پیداست که روی که سیه میگردد

۸۲۲

روزی که فراق از تو دورم سازد وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم حق نمك حسن تو کورم سازد

۸۲۳

وقتست که مستان بطرب برخیزند وندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی‌شده را در جام و قدح خون صراحی ریزند

۸۲٤

گویند کسانی که زمی پرهیزند زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام تا بو که زخاکمان چنان انگیزند

۸۲۵

من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد بر گردن دل زعشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی این باده کسی خورد که ذوقی دارد

۸۲٦

بیچاره دلم زخود قوی غافل بود فکر همه میکرد و همه باطل بود
ناگه زجهان کنارهٔ جست و برفت چون دید که کار همه بی حاصل بود

۸۲۷

دی گفت مرا کسی که نادان باشد بگذار و برو گر همه او جان باشد
ای هرکه بجان ناکسی رنج برد ناچار بعاقبت پشیمان باشد

۸۲۸

یاری چو نکرد بخت شوریده چه‌سود شادی چو ندید ایندل غمدیده چه‌سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده نیست دردیده چه‌سود

۸۲۹

تا چند جفا بر من غمخوار آخر رحمی تو بدین دیدهٔ خونبار آخر
صد دل بسر زلف بپا افگندی ای جان کسی دلی بدست آر آخر

۸۳۰

دوش از غم تو دمی نخفتم تاروز | یاقوت بنوك مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

۸۳۱

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس | نز پیش خبردار و نه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمری که گذشت | نه شاد ز کس شدم نه آباد زکس

۸۳۲

چون یاد کنم زعمر بی‌حاصل خویش | وز آمدن و رسیدن منزل خویش
بر حال بد و واقعه مشکل خویش | ماتم دارم ولی درون دل خویش

۸۳۳

ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی مرهم دل برجگر ریش ببخش
دشمن مگذار زنده و غصه مخور | برخصم مکن رحمت وبرخویش ببخش

۸۳۴

فردا منم و سرای سلطان ای دل | غوغا کنم از برای جانان ای دل
یا گوی برون برم ز میدان غمت | یا در سرکار تو کنم جان ای‌دل

۸۳۵

خاك سرکوی آن بت مشکین خال | میبوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفتا | میخور غم ما و خاك بر لب میمال

۸۳۶

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل | که گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود مینازید | از راستیئی که داشت شد بندهٔ گل

۸۳۷

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل | نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم بردل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

۸۳۸

جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بیتو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس‌ازین کآب حیات | از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

۸۳۹

مقبول دل خواص و مشهور عوام | خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
در خطه شیراز بنامست و نشان | زور آوری محمد حافظ نام

۸۴۰

آواز پر مرغ طرب میشنوم | یا نفخهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید | القصه روایتی عجب میشنوم

۸۴۱

در هجر تو من زشمع افزون گریم | دائم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده‌ام که از دلتنگی | چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

۸۴۲

از یار صفا که دید تا من بینم | راحت زجفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم | از عمر وفا که دید تا من بینم

۸۴۳

آن به که زجام باده دل شاد کنیم | وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانیرا | یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۸۴۴

از رنگ رخش نشان اطلس پرسم | وز چشم خوشش حدیث نرگس پرسم
صد روز نبینیم نپرسی ز کسی | یکروز نبینمت ز صد کس پرسم

۸۴۵

من جای غم تو در دل خویش کنم | درد تو دوای جگر ریش کنم
چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی | من بر سر آنم که وفا بیش کنم

۸۴۶

حافظ ورق سخن سرائی طی کن | وین ناقهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست | دم درکش و جام عیشرا پر می کن

۸۴۷

امروز درین زمانهٔ عهد شکن | کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهائی را ازآن گرفتم دامن | تا دوست نبینندم بکام دشمن

۸۴۸

ای باد بگو ز راه دلداری من | آنرا که نباشد خبر از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز | آیا داری خبر ز بیداری من

۸۴۹

دانی چه کری کند مشوش بودن | زین عمر دو روزه در کشاکش بودن
ما هیچ وجهان هیچ و غم و شادی هیچ | حیفست برای هیچ ناخوش بودن

۸۵۰

سر تا سر آفاق بپاوَن سودن	نه طاق فلك بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن	به زانکه دمی. همدم نادان بودن۱

۸۵۱

آنم که پدید گشتم از قدرت تو	پرورده شدم بناز از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد	یا جرم منست بیش یا رحمت تو

۸۵۲

غافل منشین بر گذر تیزی آه	کانش رسدت ز آتش‌انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل	شبگردی و گریه و سحرخیزی آه

۸۵۳

من ترك شراب کرده بودم دو سه ماه	یادی ز لبش کردم و زانم اکراه
بازم لب او فگند در وسوسهٔ	لا حول ولا قوة الا بالله

۸۵۴

ای دوست بکام دشمنانم کردی	بودم چو بهار چون خزانم کردی
درکیش تو من راست بُدم همچون تیر	قربان شومت چرا کمانم کردی

۸۵۵

از عاجزی و سلیمی و مسکینی	وز کبر و بزرگواری و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم	بر دیده اگر نشانمت ننشینی

۸۵۶

در غربت اگر کسی بماند ماهی	گر کره بود ازو نماند کاهی
بیچاره غریب اگرچه سلطان باشد	چون یاد وطن کند بر آرد آهی

۸۵۷

یارب چو برآرندهٔ حاجات توئی	هم قاضی و کافی مهمات توئی
من سرّ دل خویش بتو کی گویم	چون عالم اسرار و خفیات توئی۲

۸۵۸

گلرا دیدم نشسته بر تخت شهی	گفتنا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا میسوزند	ای وای بتو که پیری و پر گنهی

---

۱ - این قبیل مضمون سازی ظاهراً پس از جامی رواج گرفته باشد

۲ - عالم سرّ والخفیات

۸۵۹

گفتم که چه خالست بدان شیرینی گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینهٔ چهره من خالی نیست تو مردم چشم خود درآن می بینی

۸۶۰

ای دل تو باسرار معما نرسی در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی جام بهشتی میساز کانجا که بهشتست رسی یا نرسی[۱]

۱ - گویا این رباعی از خیام باشد

مثنویات

٨٦١

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دامت کمین از پیش و ازپس
چو میبینی که این دشت مشوّش — چراگاهی ندارد خرّم و خوش
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم ار توانیم
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک‌پی درآید — ز یمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی‌فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — باطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالك چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی‌نشانست آشیانش[1]
چو آن سرو روان‌شد کاروانی — ز تاك و سرو میکن دیدبانی
مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمه ای و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفتگوئی
چو نالان آمدت آب روان پیش — مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبودست آشنائی
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک‌پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — زطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلك آرم بتحریر — تو از نون والقلم میپرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم — وزان تخمی که حاصل بود کشتم

---

١ - پس از این بیت شعر ذیل در اکثر نسخ خطی و کلیه نسخه های چاپی دیده میشود و خیلی هم بجاست :

بگفتا گرچه این امری محالست — ولیکن ناامیدی هم وبالست

فرح بخشی درین ترکیب پیداست که مغز شعر و مغز جان اجزاست
بیاور نکهت این طیب امید مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه زجین جیب حورست نه آن حوری که از مردم نفورست
رفیقان قدر یکدیگر بدانید چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است که سنگ‌انداز هجران در کمین است ۱
غریبانی که حال من به بینند زمانی بر سر خاکم نشینند
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد برادر با برادر کی چنین کرد
چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا از طالع خود میگریزم

---

۱ - ابیات ذیل را هم اغلب نسخ خطی و کلیه نسخ چاپی اضافه دارند :

مرا بگذشت آب فرقت از سر بدینحالم مدارا نیست درخور
غریبانرا غریبان یاد دارند که آنان یکدگر را یادگارند
هم اکنون راه کوئی پیش گیرم اگر میرم هم اندر راه میرم
خدایا چارهٔ بیچارگانی مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن ازین انده برآری شادی من
زهجرانش بسی دارم شکایت نمی گنجد درینجا این حکایت
درین وادی ببانگ سیل بشنو که صد من خون معصومان بیکجو
پر جبریلرا اینجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا تعالی‌الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم سخن کوتاه کن والله اعلم

مثنوی مشکوك (۱)

۸۶۲

ایا ریح‌الصبا قلبی کئیب | مشامی من بخورك تستطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
تو باروپش ز حسن ای گل مزن لاف | که زر دوزی نتاند بوریا باف
ملاف ای سرو با بالاش از قد | که با قدش یقین می افتی ازحد
بیا ساقی که ایام بهارست | برغم آن که او پرهیزگارست
شراب ارغوانی با غوانی | همی خور تا توآنی می‌توانی
مدم در گوش من پند ادیبان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین میگویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت | دمادم وقت عشرت میشود فوت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم | همی زن جام می والله اعلم

۱ ـ این مثنوی دربرخی از نسخ قدیم ضبط نشده است .

ساقی نامه

۸۶۳

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش زجام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروبت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن می کزو جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتأیید جام — چو جم آگه از سرّ عالم تمام
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترك خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که کس دخمه‌اش نیز نارد بیاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یك جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناك — که زردشت میجویدش زیر خاك
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلك شیر گیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملائك در آن میسرشت
بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکیّ او دل گواهی دهد
میم ده مگر گردم از عیب پاك — برآرم زعشرت سری زین مغاك
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم درآن آینه هرچه هست

بمستی دم پادشائی زنم   دم خسروی در گدائی زنم

بمستی توان دُرّ اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجائی بگلبانگ رود   بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم   برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت

که تمکین او رنگ شاهی ازوست   تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولي نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر   خجسته سروش مبارك خبر

فلك را گهر درصدف چون تو نیست   فریدون وجم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها   بدانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روز کار   یکی را قلمزن کند روزگار

مغنی بزن آن نو آئین سرود   بگو با حریفان بآواز رود

مرا بر عدو عاقبت فرصتست   که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای

روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ازآن پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز خُنیاگری   که ناهید چنگی برقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستیّ وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ‌را ساز ده   بآئین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشنست   ببین تا چه زاید شب آبستنست

مغنی ملولم دوتائی بزن   بیکتائی او که تائی بزن

همی بینم از دور گردون شگفت   ندانم کرا خاك خواهد گرفت

وگر زند مغ آتشی میزند   ندانم چراغ که بر میکند

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحیّ و ساغر بریز

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

ساقی نامهٔ مشکوک

۸٦٤

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یك جرعه می به ز دیهیم کی
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی از بیوفائی عمر / بترس و ز می کن گدائی عمر
که می عمر را می بیفزایدت / دری هردم از عشق بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
بیا ساقی اما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصاً که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا کی این شید و تزویر ولاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کاینجاست گنج روان
ورت کس بگوید مرو سوی دیر / جوابش چو گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته‌را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلك بارگاه
بیا ساقی از باده‌های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی‌غشت / بمستی بگویم سرودی خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر بیك جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم روان سوی دیر مغان آمدم
غم این جهانرا کزو نیست نفع بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی از بادهٔ ذوق بخش بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا ساقی از من برو پیش شاه بگو این سخن کی شه جم کلاه
دل بی‌نوایان مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی
جهاندار و دین‌پرور و دادگر کزو تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش سراندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور فلك تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسرو جم‌نگین شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم تهمتن نبردی بمیدان رزم
نه تنها خراجت دهند از فرنگ که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترك و هندست وگر روم و چین چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در رواق سپهرت غلامی مرصع نطاق
همائیست چترت همایون اثر که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست گر او داشت آئینه آئین تراست
چو دریای وصفت ندارد کنار مدیحت کنم بادعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز در ثمین
«ازآن بیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان باش و آفاق گیر»
«زمان تا زمان از سپهر بلند بفتحی دگر باش فیروزمند»

«ازآن‌می‌که‌جان‌داروی هوش‌داد ‎ ‎ مرا شربت و شاهرا نوش‌باد» ١
مغنی بزن چنگ در ارغنون ‎ ‎ ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی ‎ ‎ چو نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بیا با منت جنگ نیست ‎ ‎ کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست
شنیدم که چون می رساند گزند ‎ ‎ خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست ‎ ‎ ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری ‎ ‎ دمی چنگ‌را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن ‎ ‎ نو آئین نوائی نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز ‎ ‎ دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی ‎ ‎ ز نی بازم آتش بدل افگنی
برون آری از فکر خود یکدمم ‎ ‎ بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن ‎ ‎ بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی ‎ ‎ گدائی بسی به که شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز ‎ ‎ که بیچارگانرا توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود ‎ ‎ که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند ‎ ‎ بقول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی ‎ ‎ بچنگ و ربابی و نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی ‎ ‎ زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمیست ‎ ‎ دمی زن بنی زانکه عالم دمیست
مغنی کجائی بزن بربطی ‎ ‎ بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم ‎ ‎ دمی‌خوش برآریم وطیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل ‎ ‎ بآهنگ چنگ آور اندر عمل
بمستی توان در اسرار سفت ‎ ‎ که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا بر جهان دل منه زینهار ‎ ‎ کسی بر سر پل ندارد قرار ٢

---

١ - ابیات نظامی قمی مشهور بگنجوی تضمین شده است .

٢ - اغلب اشعار این قسمت از ساقی نامه در نسخه های کهن دیده نمیشود و ممکن است الحاقی باشد لذا بنده نسخهٔ خلخالی را پیروی کرده و با وجودی که چندین بیت آنرا در نسخ قدیم دیده بود از آمیختن آنها با ساقی نامهٔ مسلم حافظ خود داری ورزیده و درقسمتی جداگانه قرار داد .

آثار مشکوک

مخمس(۱)

در عشق تو ای صنم چُنانم «کز هستی خویش در گمانم»۲
هرچند که زار و ناتوانم «گر دست دهد هزار جانم»
«در پای مبارکت فشانم»

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی «هیهات که چون تو شاهبازی»
«تشریف دهد باشیانم»

هرچند ستمگری تورا خوست کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه زآهن و روست «آخر بسرم گذر کن ایدوست»
«انگار که خاك آستانم»

گفتم که چو کشتیم بزاری زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری «تو خود سر وصل ما نداری»
«من طالم بخت خویش دانم»

ای بسته کمر بدور و نزدیك بر ریزش خون ترك و تاجیك
در مسکن اخلص المماليك «گر خانه محقر است وتاریك»
«بر دیدهٔ روشنت نشانم»

---

۱ ـ در دواوین خطی قدیم حافظ مخمس و ترجیع و ترکیب و قصیده ضبط نشده است ولی نمیتوان این را دلیل قطعی برالحاقی بودن این آثار شمرد زیرا که ممکن است جامع دیوان حافظ فقط بغزلهای آن بزرگوار نظر داشته یا بسایر آثار فکر او دسترسی پیدا نکرده باشد

۲ ـ یکی از غزلهای حضرت شیخ تخمیس شده و تمام مصاریعی که درگیمه «» قرار گرفته از سعدی است اصل غزل در بدایع است ولی این مصراع در ترجیع بند اوست .

من از تو بجز وفا نجویم بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم « اسرار تو پیش کس نگویم »
« واوصاف تو پیش کس نخوانم »

گیرم نه در وفا گشودیم نه مهر بمهر بر فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم « آخر نه من و تو دوست بودیم »
« عهد تو شکست و من همانم »

گر سر ببری به تیغ تیزم از کوی وفات برنخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم « من مُهرهٔ مهر تو نریزم »
« الا که بریزد استخوانم »

آنان که نشان عشق جویند جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند « گر نام تو بر سرم بگویند »
« فریاد برآید از روانم »

گر بگذردم ز پیش خیلی هریک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی « مجنون نیم ار بهای لیلی » ۱
« ملک عرب و عجم ستانم »

گشتم صنما در آرزویت آشفته و تیره‌دل چو مویت
هرچند نمی رسم بکویت « شب نیست که از فراق رویت »
« زاری بفلک نمیرسانم »

ای وصل تو اصل شادمانی مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه میفشانی « هر حکم که بر سرم برانی »
« سهلست زخویشتن مرانم »

---

۱ ـ مجنونم اگر بهای لیلی

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری　　این بود وفای عهدو یاری
آخر دل ریش دردمندم　　تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم　　جز شیفتگیّ و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان　　تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم　　کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحّم　　دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی　　بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه　　در ده دو سه جام عاشقانه
نادر سرِ من ز عقل باقیست　　از دست مده می مغانه
برداشته‌اندْ صوت داود　　مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم　　مگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان　　چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی　　تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل　　در سینه همی‌کشد زبانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا　　دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم　　من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شك دل ماه وخور بگیرد　　گر سوی فلك رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش　　از غمزه همی‌زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش　　گر تیر فلك شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم　　طفل غم عشقم ارچه پیرم
چون کرد زمانهٔ ستمگار　　دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی «بنشینم و صبر پیش گیرم» ۱

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی برخیزم و توبه بشکنم بساز
ای دوست ز رهگذار دیده شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام درعشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد هرگو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم میسوز دلا چو عودو میساز
حالی چو نمیدهد مرادست بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل‌اندام از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جانگدازت برد از دل من قرارو آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت مرغ دل من فتاده در دام
چون کام‌نشد زوصل‌حاصل قانع شده‌ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست جز صحبت یار و باده وجام
حالی چو نمیشرد مهیا کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال سوز غم تست سازگارم
تا رفتهٔ از کنارم ایدوست یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی عمری بفراق میگذارم
امشت بگذشت خواهدازدوش طوفان دوچشم اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل کام دل خستهٔ فگارم

۱- مصراع شیخ تضمین شده است .

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم توگشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — مارا غم اوست نی غم دل
نزدیك شدآ نکه‌من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملك وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ترکیب بند .

۸۶۵

دل شوق لبت مدام دارد — یارب زلبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق — در ساغر دل مدام دارد
سودائی زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر نرسد که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه زخاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی‌الدوام دارد
حافظ چو دمی خوشست و مجلس — اسباب طرب تمام دارد

بنشین و بگوی ترك هستی
بر خیز و بر آر سر بمستی ۱

۸۶۶

ساقی اگرت هواست بانی — جز باده مبار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو زمستان — درگلشن جان صدای یاحی
با درد درآ بپوی درمان ۱ — کونین نگر زعشق لاشی ۲
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — میآید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وزشرم روان زعارضش خوی
عاشق زغم تو چند نالد ۳ — آخر من دل شکسته تا کی

---

۱ - این ترکیب بند یك لختی که شعرای متجدد آنرا شیوهٔ نوین می‌پندارند در دیوان قدیمی حافظ که متعلق بآقای وحید دست دیده شد و اگر انتساب آن تأیید شود میتوان تصور نمود که ترکیب و ترجیع های دیگر نیز ازحافظ باشد زیرا که اسلوب آنها یکیست
۲ - در آبسوی ۲ - کاینجمله بنزد عشق - گوئی بکسی و عشق
۳ - حافظ زغم تو چند نالد
این اشعار باهمین مقطع درردیف غزلیات مندرج است ودر نسخه‌های کهن هم دیده میشود .

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم۱

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چوتو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
ازحسن توچون کنم حکایت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی — در خوردرخت بیان ندارد
هردل که‌زجان ندارد‌ت‌دوست — میدان بیقین که جان ندارد
مرغی که‌سوی توکرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است وسرجهان ندارد
منظور شهنشه‌است وازناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعزّ و تمکین

شاهی که‌پناه ملك و دین است — درخورد هزار آفرین است
نو باوهٔ خاندان ملك است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار و دلائل سعادت — تابنده‌چونورش‌ازجبین است
در ملك جهان بفرّ شاهی — انصاف که کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ درنگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدّیست ولیك‌آهنین است

كلك ازكف دست اوست دُربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نا رسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم ازخدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مُهر کرده گردن — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی

۱ـ با درد و غم تو یار باشم — وز عیش جهان کنار باشم

نام تو یقین که می برآرد آوازهٔ زمانه تا بماهی
گردون که لطیفه‌ها بر آرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا وی غرّهٔ دولت تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارك تو بیند نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش لؤلؤی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت تأیید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دائم در بزم رهینه پرده دارت
آراسته چون بهشت گیتی از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزّت بادا همه چیز بر قرارت
آسودهٔ چو حافظند خلقی در سایهٔ بخت کامگارت
کارت همه حفظ ملك و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

قصائد

مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو (۱)

۸۶۷

سپیده‌دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن زلطف هوا نکته برجنان گیرد

هوا زنکهت گل درچمن تتق بندد — افق زعکس فلق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر میکده راه درمغان گیرد

شه سپهر چوزرّین سپر کشد برسر — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرّین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بنزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرّین ارغوان گیرد۲

صبا نگر که دمادم چورند شاهد باز — گهی لب گل وگه زلف ضیمران گیرد

چوشهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که خود بشعشهٔ مهر خاوران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد زهر گل وهر نقش صدنشان گیرد۳

چه حالت است که گل درچمن نمایدروی — چه آتش است که درمرغ صبح‌خوان گیرد

چه پرتواست که نورچراغ صبح‌دهد — چه شعله‌است که در ماه آسمان گیرد

چرا بصدغم وحسرت سپهردایره‌شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چوشمع هرکه بافشای رازشد مشغول — لبش زمانه چومقراض دردهان گیرد

کجاست ساقی مه‌روی‌من که‌ازسرمهر — چوچشم مست‌خودش ساغرگران گیرد۴

بیاد آورد از یار و ازپیش جامی — بشادی رخ آنماه مهربان گیرد

فرشته حقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته برجنان گیرد

سکندری که‌مقیم حریم‌اوچون خضر — زفیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق — که ملک در قدمش زیب‌بوستان گیرد

---

۱ - در دواوین قدیم حافظ کمتر قصیدهٔ ضبط شده است ولی بطوریکه سابقاً هم گفته شد نمیشود نسبت آنهارا بحافظ قطعاً مردود شمرد

۲ - کاسهٔ نسرین و ۳ - زهر گل نو نقش صد بیان ۴ - چونیم مست شود

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را۱
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه زند موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد۲

عروس خاوری از شرم رای انور شاه
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

نوای مجلس اورا چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد۳

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفعت قدر حکمرند تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندترست۴
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد

من اندر آن که دم کیست آن مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

ز لطف غیب سختی رخ امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث ار چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که موجه های چنان قلزمی جهان گیرد۵

اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

از آنچه در حق این خاندان دولت کرد۶
جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ۷
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد۸

---

۱ ـ محمود آن که ۲ ـ بشیر چرخ ۳ ـ گهی طریق عراق وگه اصفهان

۴ ـ پایهٔ فرصت ۵ ـ که جمله روی زمین قلزم گران گیرد

۶ ـ این خانمان بحیلت کرد ۷ ـ اگر نه در سر حافظ هوای سلطنت است

۸ ـ گاهی نیز این مقطع اختیار میشود

سر ملوک سخن حافظست از آن هردم
بذوالفقار سخن عرصه بیان گیرد

مدح جلال‌الدین تورانشاه

۸۶۸

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال ‌ ‌ ‌ چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم ‌ ‌ ‌ خمیده‌پشتم و جفا دیده گاه غصه چو دال

تنم زمویه چو موشد ز دور چرخ دغا ‌ ‌ ‌ دلم زغصه دوران و ناله شد چون نال

بداد آب رخم را بباد آتش غم ‌ ‌ ‌ چو خاک راه شدم بسعی تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت ‌ ‌ ‌ کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال

فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند ‌ ‌ ‌ بدست اندُه دوران بیوفا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام ‌ ‌ ‌ چو تیهوئی که مقید بود بمخلب دال

نصیبم ازستم چرخ جورشد شب و روز ‌ ‌ ‌ نصابم از فلک سفله غصه شد مه و سال

زملک خویش بغربت فتاده‌ام زینسان ‌ ‌ ‌ که نیستم بجهان یک درم زمال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت ‌ ‌ ‌ بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پروبال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری ‌ ‌ ‌ بهیچ نوع ندارم زخلق روی سؤال

زدهر غیر جفا و ستم طلب کردن ‌ ‌ ‌ زهی تصور باطل زهی خیال محال

عروس طبع جوابم ز حجرهٔ دل داد ‌ ‌ ‌ که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین ‌ ‌ ‌ که درجهان نبود و نیستش نظیر و مثال

بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر ‌ ‌ ‌ خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم ‌ ‌ ‌ لب از سراچهٔ فکرت چو نیستش امثال

گه سخا چوگشاید دو دست جو دو کرم ‌ ‌ ‌ وجود سائل مسکین رهد ز ذُل سؤال

ملك غلام مطیع تو باد ای سرور ‌ ‌ ‌ چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال

زوال باد همیشه نصیب اعدایت ‌ ‌ ‌ مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

هم در ستایش او

۸۶۹

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم　　شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم ۱

میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز ۲　　زان که شرح آرزومندی نیاید در قلم

نکتهٔ کارزد بگنجی میفروشم رایگان　　صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

تابدانی تو که هجران خون عاشق میخورد ۳　　نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو　　خوش نگه کن باده در دورست و مجلس متهم

گرچنین در حلقه پیچد زلف افعی بندیار　　مهره نتوان برد آسان ایدل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب　　لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آنگذشت ایدل که خواری دیدی از دست رقیب　　یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا میده که دیگر بار در رندی و عشق　　نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تورانشاه دل دل جلال ملک و دین ۴　　بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال　　مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا　　جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین　　ماحی آثار طغیان قاطع دست ستم

آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس　　دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو میآمد بصحرای وجود　　خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوالها بر جای تو　　هرکرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم　　همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ایدل مکن انکار صاحبدولتان　　کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست　　بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت　　دردنوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هرکس حاجت تقریر نیست　　علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تاجهان باشد به نیکی درجهانت باد نام　　ایندعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو بادو رگردون همعنان بادا چنانک　　گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

---

۱ ـ تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم

۲ ـ نامه گو طی کن دبیرو در سرشک من بشوی　　۳ ـ تا نپنداری که هجران خون عاشق خورد و برد　　۴ ـ خواجه تورانشاه فرخ پی جلال

مدح شاه شجاع

۸۷۰

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست	صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر	دارای دادگستر و کسرای کی‌نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت	بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش ۱	دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین	شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر	مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی	چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن	گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد	بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده‌است	دارد چو آب خامهٔ تو برسر زبان
دست سخا بابر که یارد شبیه کرد	چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال	وز دست بحر جود تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو بافروغ ۲	شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج	در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر	وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت	چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمترست	صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

---

۱ - جلال دنیی و دین   ۲ .. و فضل از تو باشکوه

این اطلس منقش نه‌توی زرنگار — چتری بلند برسر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملك سلیمان نداشت کس۱ — این قدر و این خزانه و این لشکر گران۲
در دشت فارس خیمه‌زدی و غریو کوس۳ — تا دشت روم رفت و بیابان سیستان۴
تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خلخهای خان
آن کیست کو بملك کند با تو همسری — از مصر تا بروم و زچین تا بقیروان
تو شاکری زخالق وخلق از توشاکرند — تو شادمان بدولت و ملك ازتوشادمان
اینك بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که درصف کرّوبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد بزیر پردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلك عنان ارادت بدست تو — یعنی که مرکبم بمراد خودت بران۵
خصمت کجاست درته پای خودت فکن — یار تو کیست بر سر چشم مجش نشان
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم — هم نام من بمدحت تو مانده جاودان۶

مدیح قوام‌الدین محمد صاحب عیار

۸۷۱

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته در این کار هست تادانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی‌را — بخاتمی نتوان زد در سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی

---

۱ - ندید ۲ - این سازد این خزینه ۳ - دشت روم خیمه

۴ - دشت سند رفت ۵ - من کیم بمرادخودم بران

۶ - این اشعار در برخی از نسخ اضافه است :

عصمت نهاده رخ بسرا پرده‌ات مقیم — دولت نهاده رخ بقا زیر کهندلان :
گردون برای خیمه خورشید ملکتت — از کوه ابر ساخته بازیر سایبان
سال دگر ز قیصرت آرند باج سر — وز چینت آورند بدرگه خراج جان

به همنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کشان که تامن مست | بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن ۱ | که تا خداش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم باصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجهٔ زمین و زمان | که خرم است باو حال انسی وجانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی ۲ | که میدرخشدش از چهره نوریزدانی
زهی حمیده‌خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی ۳
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تو ئی که صورت جسم تورا هیولائیست | ز جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالك نطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کرّوبیان عالم قدس | صریر کلك تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تبارك الله ازین کارساز رحمانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت | نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز ۴ | بیاد های صبا لاله های نعمانی ۵
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت از سخن‌دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خم است شرابی چو لعل رمّانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بگوش کز گل و مل داد عیش بستانی ۶
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طربسرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کنند گران جانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

---

۱ ـ بنام طره ۲ ـ قوام ملت و دین مجد دین ابن علی ۳ ـ جهانبانی
۴ ـ سپارد باز ۵ ـ بیادبان صبا ۶ ـ دادخویش بستانی

تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر   بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که زمن یاد میکنی که گاه   ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست   وگرنه باتوچه بحث است درسخندانی

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد   لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من   چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست   که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بیهاران صبا بصفحهٔ باغ   هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک زشاخ امل بعمر دراز   شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصائد الحاقی

۸۷۲

ثنا گویم کریمی را که بی مثلست و بی همتا	پس از آن نعت پیغمبر ز جان و دل کنم انشا
محمد حامد و احمد بشیر و طیب و طاهر	نصیر و ناصر و عالم سراج و ماحی و مولا
چراغ دودهٔ آدم مراد جملهٔ عالم	اساس دین ازو محکم بنای شرع ازو برپا
نخستین نقطهٔ فطرت وجود گشته در خلقت	انیس وحدت و خلوت بوده در شب اسری
چو رفت آن خواجهٔ عالم ازین فیروزه گون طارم	خلیل و موسی و آدم گرفته در پیش صحرا
ز عشق روی شه آرا ببوی زلف مشک آسا	همه کروبیان واله همه روحانیان شیدا
ره از شمشیر برّانتر براق از برق پرّانتر	ز شبرو شه زه غرّانتر فکنده در فلک آوا
بسدره جبرئیل از ره عنان بر تافته تا که	که ای بر آفرینش شه ندارم بیش ازین یارا
از اینجا گر سر افرازم وگر ره بیشتر تازم	بسوزد بال پروازم ز بر افتم از آن بالا
از آنجا پادشه وارش نجست اندوه و آزارش	بر فرف برد جبارش بعرش و مسند والا
گذشت از عرش چون شاهی خرامان رفت چون ماهی	پدید آمد بناگاهی مقام قرب او ادنی
مقامی سخت باهیبت چگویم عالم وحدت	پر از تعظیم و پر وحشت دو تا بر درگه یکتا
خطاب مستطاب از حق رسید ای بندهٔ مطلق	منم جبار جان الحق ثنا گو بر من از مبدا
زبان بگشود از فرمان که ای سلطان سلطانان	ثنایت را شمر نتوان که بیرونست از احصا
چه داند فهم انسانی کمال عجز سبحانی	ثنا بر خود تو بتوانی که هستی عالم الاسما
چو باران نعمت رحمت برو بارید هر ساعت	نبودش غم بجز امّت بشیرین نطق شد گویا
که ای وهاب انس و جان غنی از طاعت و عصیان	گناه امتم بخشا بروز محشر عظما
خطاب آمد که خلاقم باستحقاق رزاقم	بذات پاک خود طاقم ز جسم و جوهر و اعضا
ترا امت چو بیباکند و از تقصیر غمناکند	نه آخر قبضهٔ خاکند نمودم عفو از استغنا
چو باز آمد ازین دنیو همان از عالم عقبی	چه در صورت چه در معنی چه در سرا چه در جهرا
سحرگه خواجهٔ قنبر وصی نفس پیغمبر	امیر المؤمنین حیدر خدیو دلدل و شهبا
درآمد از در خانه چو مرغی از پی دانه	که ای سالار فرزانه کجا بودی شب اسری
چه کردی و چه فرمودی کجا بودی چه بنمودی	بگوی حال چون بودی بلفظ خود بیان فرما
گرفتش مصطفی در بر که با تو من بیک جوهر	بحق خالق اکبر که دیدم نام تو آنجا
بمشک و عنبر آغشته قرین نام من گشته	بساق عرش بنوشته خدای فرد بی همتا

تو باری ایخود اقوالم چه دانستی تو احوالم   خبر چون بودت از حالم به پیشم قصد کن انشا
بگفتا از سر تعظیم کای سالار هفت اقلیم   مرا کرد این خدا تعلیم از انشاء و از املا
میان خواب و بیداری رسید الهام جباری   چه خسبی در شب تاری که آمد خواجهٔ اولا
قرین رفعت و عزت بدیدم عالم وحدت   ز حق درخواسته امت همه بخشیده یکبکرا
چو زینسانم بگوش آمد دلم در بر بجوش آمد   روانم در خروش آمد روان گشتم برت تنها
زهی ظاهر زهی باطن زهی طالب زهی غالب   علی بن ابیطالب امیر المومنین حقا
نبی بر انبیا سرور ولي بر اولیا مهتر   برفعت از همه برتر بنزد خالق الاشیا
ز عهد اولین باهم چنین با مظهر آدم   بمرده عیسی مریم دمیده روح در اعضا
گهی چرخ و گهی اختر گهی لعل و گهی گوهر   گهی مشك و گهی عنبر گهی خوب و گهی زیبا
الا ای دشمن ناکس چو شیطان لعین خس   ترا این لعن باشد بس که گشتی یار با اعدا
بیا بشنو سخن از من مشو با شیر دل دشمن   ز دل بیخ جفا برکن ز جان ترك دغا بنما
که برکندی در از خیبر که ببریدی سر از عنتر   که آمد کتف پیغمبر مکانش از روی استعلا
شبیر و شبر و شهره کرا بد در جهان بهره   کرا در حجره شد زهره کرا در خانه شد زهرا
بمجلس همچو گل خندان بوقت صبح در بستان   رخش مهر و مه تابان ز اوج گنبد خضرا
عدوی ناکسش یکدم نباشد خالی از ماتم   بحق کعبه و زمزم بحق یثرب و بطحا
خداوندا تو دانائی بهر حالی توانائی   بفضلم راه بنمائی بنور دیده بینا
ایا خلاق آب و گل تو دانائی بهر مشکل   ز حافظ هر چه شد حاصل چه در پنهان چه در پیدا

ببخشا و از آن بگذر بحق آل پیغمبر
ز دست ساقی کوثر چشانش جرعهٔ فردا

۸۷۳

آن گلبن باغ وفا آنسرو بستان صفا   خورشید برج ارتضی یعنی علی مرتضی
مقصود امر کن فکان مطلوب اسم جسم و جان   مفتی درس انس و جان معنی حرف انما
درج ولایترا صدف برج امامترا شرف   شاه عرب میر نجف چابکسوار هل اتی
عالی علم و لي همم شیر خدا میر امم   شاه عرب میر عجم سلطان شاه اولیا
بدر الدجی صدر التقی کهف الوری زین الهدی   نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی
آن صفدر عالی نسب وانسرور والا حسب   آنعالم علم و ادب و آن مفخر آل عبا
سر حدیث او کشف گشت از بیاش منکشف   دانش بعلمش معترف بینش بعقلش رهنما
گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش   جان و تن و آب و گلش انور حکمت آشنا
مشهور دین احمدی مشهود ملك سرمدی   بگذشته بر طبعش بدی نارفته بر لفظش خطا

ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان مرتبت
شاه سریر سلطنت بحر کرم کان سخا

دست ستم بر تافته ناف ظلم بشکافته
ازعکس رویش یافته شمع فلك نوروضیا

دینش بحکم لم‌یزل خالی ز نقصان وخلل
طبعش منزه از ذلل ذاتش مبرا ازریا

خورشید برج مهتری استارهٔ نیك اختری
برج کرم را مشتری ملك قدم را پیشوا

آن مجمع فضل و هنر آن منبع عقل و نظر
آن مخزن علم وخبر آن معدن صدق وصفا

من کیستم سرگشتهٔ از دین و دل برگشتهٔ
برگرد هر در گشتهٔ بر بوی احسان شما

حافظ خموشی پیشه کن وزکار خود اندیشه کن
قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا۱

۸۷۴

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سپهر کواکب بامر کن فیکون
قرار داد برین طاق گنبد دوار

زهفت کوکب سیاره و دوازده برج
کنند سیر مخالف ثوابت و سیار

بهر حصار ز گردون که آسمان خوانیش
معین است بسیاره گو توال حصار

نه آسمان زملایك بامر حق مشغول
بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از آن مختلف پدید آمد
مدار آتش و آب و هوا و خاك و حجار

قرار داد ببالای خاك و باد آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد
جهان و هرچه درو هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم خفته بد چو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی
زکل خلق فزونست از صغار و کبار

زنام اوست معلق سما و کرسی و عرش
زذات اوست مطابق زمین بدین هنجار

علی امام و علی ایمن و علی ایمان
علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی حکیم و علی حاکم و علی مختار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سپهسالار

علی است فتح فتوح و علیست راحت روح
علی است بحر سخا و علی است کوه وقار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی قسیم وقصور و علی است قاسم نار

---

۱ - این قصیده مفصل است و بالاخره بمدح حضرت فاطمه زهرا و خاندان امامت ختم میشود ولی چون بطور قطع میدانستم گوینده آن حافظ نیست از نقل تمام قصیده خودداری شد

علی عزیز و علی عزت و علی افضل	علی لطیف و علی انور علی انوار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی	علی وفی و علی وافی و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم	علی بود اسدالله قاتل کفار
علی ز بعد محمد زهر که هست بهست	اگر تو مؤمن پاکی بکن برین اقرار
بحق نور محمد بآدم و بخلیل	بحق شیث و شعیب و یهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان	بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل	بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل	که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و اوطو اسکندر	بحق نغمه داود و صوت خوش هنجار
بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم	بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل	بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل	بحق چار کتاب ستودهٔ غفار
بحق جملهٔ قرآن و صحف ابراهیم	بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بی گنه دربند	بحق زاری رنجور بی کس بیمار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان	بحق درد اسیران دور از آل و تبار
بحق ضرب جوانان برای دین با کفر	بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاك حسین	بحق مردم نیك از مهاجر انصار
که نیست دین هدی را بقول پاك رسول	امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین و عترت او	مجوی جهل برین کار مؤمن دیندار
بجهل غافل و مستغرقی بغفله همی	ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
ز جهد و سعی من خسته دل چسود ترا	مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل بنده ز پیش آنچنان همی بودم	که کس مباد چنان کامدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود	ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفصد و هفتاد بد که در شیراز	تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن	نجات خویش طلب کن بجان زهشت و چهار
حرامزاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد	بمدح شاه جهان کی کجا کنند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر
زیاد گفتن نامش هزار استغفار

خطاب بیکی ازشعرا

۸۷۵

بسمع اشرف فردوسی زمان برسان — که ای‌زروی توروشن چراغ‌دیده حور
زدانش تو و از شمع آسمان قدری — که شمع ماه فلك میبرد زروی تو نور
اگرچه خصم تو در ماتم‌است ازین‌معنی — بدرد فضل و هنرا توئی بصورت سور
. . . . ۱ — سفینه پر شود از عقد لؤلؤ منثور
تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو — رسد به بنده و راضی شود بقرب حضور
گمان مبر که بدازنیك فهم نتوان کرد — اگر ز مکمن اصغ رسد بصدر حضور
بحق سورهٔ والشمس حافظا که‌توئی — بعقد عضد شمس و دیگران دیجور
بحی زنده که فرقی نمی کند بنده — میان مردم این روزگار و اهل قبور
بچین که در خم ارو در افکند زنگی — روا بود که کند اعتراض بر فغفور
بدل بلارك الماس کی شود آهن — شبیه خنجر چون آب کی بود ساطور
سؤالکی است رهیرا بچوب نتوان زد — اگر سؤال ز استاد خود کند مزدور
حکیم و قاضی و مفتی بحرص علم و عمل — باختن که بود به طبیب از رنجور
بگو بگو که ازین خوشترم سؤالی هست — زرنگ و بوی و زصنعت بهشت نازوغرور
بطبع‌دان تو جهانرا گو که روز ازل — بهشتیان بمثل دائماند خود مستور
خوش استماع کن ایشاهباز اهل البیت — خراب گشته و ویران و لایق ومعمور
بمنزلت چو کلیه اللهست بار افسای — چو کوهپارهٔ گهواره میبرد سوی طور
جواب چیست بگویم باو چو رستم زال — روا بود که بزالی فلك دهد منشور
باعتراض ازین دوستان خوش شرمی — بمردمی و بمردی که داریم معذور
اگر چنانچه کنند راعی رقیب آواز — بود کلاغ و نجاست ترا نشد مشهور
زخواب مستی دوشین چو دیده بگشودم — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور ۲
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور ۲
ازین سپس من و عیش شراب مرتضوی — حدیث پند و دانش خدایگان سرور
بطعنه دون سخن سنج نکته پرور راز — رفیع قدر و کرم پیشه و سرورو شکور
ازین شمایل موزون و آن‌جمال جمیل — شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شو ای شبچراغ بیداران — وگرنه برنکنم دل چو نیستم مقدور

---

۱ - چون نسخه منحصر بود اینمصراع خوانده نشده و اصلاح قصیده هم‌مقدور نگردید ۲- مصراع ظهیر فاریابی است

اگر نه نور الهی بود که افروزد — شبان وادی ایمن چراغ وادی طور

ازآن حرم چه توقع که خواند خواجه سرای — سپاهك کدر کننده مغز را کافور

طراز دوش رقیبت که هست مار سرشت — به نیم جو مخر ای خواجه ازمتاع غرور

چو آفتاب برآمد چراغ مرده بکش — بجای روز منور بود شب دیجور

جناب حشمت خورشید از آن رفیع تر است — که گویم از رخ او باد چشم و دیده بدور

به آن بود که بغیبت لسان بپردازم — که چرخ حادثه زاسبب روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی — چو به ز سلطنت گنج دلم گنج حضور

وزانکه زاده طبع و نهادشان بکرست — نزاع نیست ولیکن نه بکر و نه مستور

بگوش مردم ایام ما چو بانگ حمار — سماع نغمه داودی است و صوت زبور

ازآن ادیب محمد که درلغت فردست — سؤال کن که سفر مصدرست راه غرور

حمایت جهلا را نبشد آنمقدار — که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور

غور درد دل من بجز توکس نرسد — طبیب عشق توئی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر فهمست — نمیرسید بحافظ نعیم حور و قصور

مسدس منسوب
بحافظ

۸۶۷

دوش بودم در طواف روضهٔ خیرالانام — شاه سلطان خراسان آن امام بن الامام
آن امامی کز شرف دانش بود بروی تمام — کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص وعام
بودم اندر روضه‌اش کامد بگوشم اینکلام
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ای بمعجز کرده چوب خشك ازاهل ثمر — هم بمعجز نقش اقدام تو پیدا در حجر
اهل معنی را توئی ایشاه عالم راهبر — گشته شیرشرزه ازامرت باعدا پرده‌در
داده جبریل امین در کل عالم این خبر
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

از عرب شاه غریب اندر خراسان آمده — اهل معنی را چنین شاهی بمهمان آمده
یوسفی ازمصرخوبی سوی کنعان آمده — درّی از بحرولایت لعلی از کان آمده
سنگ در تعظیم او از کوه غلطان آمده
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ای که‌داردروضه‌ات برجنت‌ورضوان‌شرف — درخراسان مشهدت باشد بمعنی‌چون نجف
دوست باشد مرترا دردنیی و عقبی خلف — گشته جان دشمنت تیر ملامترا هدف
هر زمان آید مرا در گوش جان از هرطرف
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبه عزو علا — نورچشم مصطفی‌یعنی علی موسی‌الرضا
ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفا — میوه بستان جنت بلبل نیکو سرا
دائما از غیب میآید بگوشم این ندا
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

جد توسلطان کونین است یعنی مصطفی — جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی
جدهٔ تو فاطمه ام امام مجتبی — هم غریبی هم شهیدی چون شهید کربلا
ازمحبت هر زمان گوئیم و باشد ورد ما
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

نور چشم زین عبادی و باقر را امام — جعفر صادق که دارد دین و دینی را نظام
باب تو موسی کاظم آن شفیع خاص و عام — گشته خورشید فلک بر در گهت ایشه غلام
بعد ذکر حق همی گوئیم در هر صبح و شام
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد — نزد باب خویشتن آنکه ز چندین راه شد
دید چون حال پدر با ناله و با آه شد — پیش حق خواندش پدر تا واصل الله شد
بر زبان او ز بعد ذکر الاالله شد
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

چون نقی و عسکری آرند رویت در خیال — در خیال روی تو گویند ای مقصود آل
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال — دُر دریای ولایت بحر علم ذوالجلال
هر زمان گویند ای سلطان دین از روی حال
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست — آبحیوان شبنمی زان جرعه کاندر جوی اوست
در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست — روضه‌اش بستان جنت خاطر ما سوی اوست
در دل ما دائما امشب بگفت و گوی اوست
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

هست ایندم شهر طوس از مقدمش چون کوه طور — چون تو ئی موسی نسب کردن در آن منزل ظهور
یافت از فیض جمالت روی مهر و ماه نور — روضه‌ات بستان جنت آستانت جای حور
آمده خلقی بامید شما از راه دور
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

خرده بینانی که ایشان سکه بر زر میزنند — سکهٔ دولت بنام آل حیدر میزنند
شه نشینان جمله آنجا حلقه بر در میزنند — مقریان هر صبح و شام الله اکبر میزنند
قدسیان بر چرخ هر دم این ندا در میزنند
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

از شرف سادات را نور و صفای دیگر ست — ذات ایشان جملگی نور خدای اکبر ست
در خراسان منزل و ماوای آل حیدر ست — آستان روضه آن شاه دین کو اظهر ست
از محبت اینده‌ا چون جان ما اندر بر ست
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

دائم خورشید و مه بر در گهت جا کرده اند زانسبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده اند
بادرا فراش این درگاه اعلا کرده اند شمع را بر روضهٔ او بر سرپا کرده اند
هر زمان بر دل مرا این نکته انشا کرده اند
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

ما بدرگاه تو ای شاه خراسان آمدیم با دل پر درد و هم با چشم گریان آمدیم
یکنظر بر حال ما کن که پریشان آمدیم ای طبیب دردما از بهر درمان آمدیم
از گلستان وفا ما سوی بستان آمدیم
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

مرغ روحم در هوایت هست ای سلطان دین همچو مرغ نیم بسمل اوفتاده بر زمین
خاصه حافظ دارد او داغ غلامی بر جبین گوید اندر روضهات دائم بآواز حزین
یکنظر بر حال ما ای شاه مظلومان ببین
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام

نیست ما را جز تو کس یار و رفیق و رهنما لطف کن شاها ببخشا جرم این بیچاره را
از لقای خود تو محرومم مکن ای پادشا اندر آنساعت که خواهم رفت از دار فنا
بر زبان من تو جاری ساز یارب این ثنا
کالسلام ایحضرت شاه خراسان السلام[۱]

---

۱ - این مسدس علی رغم میل شخصی برحسب تمایل آقای مارگوسیان که از فارسی مکرر نسخه آنرا از ما خواسته بودند تمام و کامل بچاپ رسید پژمان

مسدس دوم

۸٦۸

دوش بودم ز خوف بی عملی ٭ تا سحر با نیاز و درد دلی
هاتفی . گفت کای محب علی ٭ تا بکی در میان آب و گلی
گوی تا نبودت زدین خللی
که سلام علی علی ولی

تا تو بر درد مبتلا نشوی ٭ قابل رحمت خدا نشوی
بدر غیر مرتضی نشوی ٭ زآستانش بهیچ جا نشوی
گوی تا داخل بلا نشوی
که سلام علی علی ولی

قادرا قاهرا سمیع بصیر ٭ رحمت خود زخلق از مگیر
جرم حافظ بلطف خود بپذیر ٭ بخش مارا به شبرو به شبیر
نیست مارا بغیر ازین تدبیر
که سلام علی علی ولی ۱

---

۱ - این مسدس بی مایه، در اصل ۹ بندست ولی اکنون مرا بدان دسترسی نیست که بطور کامل اختیار شود
پژمان

ملحقات(۱)

۸۶۹

صبح چون خمار بزم آرا شود میخانه را — قلقل آواز صراحی جان دهد مستانه را
دور گردون آمده آخر درین محفل بمن — ساقیا برخیز و برده آخر این پیمانه را
عاشق شوریدهٔ تو زان بخود نازد که او — سوختن آموخته هم شمع و هم پروانه را
زنگ شرك آنکس که از آئینه دل دور کرد — هر نفس دید اندرین آئینه آن جانانه را
رشك لیلی غیرت مجنون مرا کرده بعشق — عاقلا پندی مده همچون من دیوانه را
صیدچون مرغ هوا گردان شود نادان وجهل — میکند درکار خود صداعتراض دانه را

حافظ از زهد ریائی بت پرستی بهترست
همچو رندان برزمین زن صبحه صددانه را

۸۷۰

ای فروغ طلعت خورشید نور اصفیا — طره شام قدرعارض آفتاب والضحی
برصفای سینه پاکت الم نشرح گوا — بیشترز آدم صفی گردیده بودی مصطفی
سرور عالم محمد خواجهٔ هردوسرا — بازبرمعراج سبحان الذی اسری بیا
گرچنین نورتجلی بادل افگاران نما — کافتاب روی تو آئینهٔ نور خدا

هست حافظ درمناجات تو ای شاه غریب
مرحبا ای مرحبا ای مرحبا

۸۷۱

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا — یارب مباد هیچکس ازدوستان جدا
بلبل بناله درچمن آمد بصبحدم — کز وصل گل همی شود اندرخزان جدا
دنیاست باغ کهنه و انسان گل نواند — هریك ز شاخ عمر کند باغبان جدا
افسوس کاین حیات جهان رایگان گذشت — افسوس دیگر آنکه شود تن زجان جدا
بسیارخفته اند درین خاك تیره گون — شاه وعروس همچوگل ازگلستان جدا

۱- این اشعار از دیوان مصحح ابوالفتح عبدالرحیم چاپ اسلامبول بدست آمد

هشدارو پای برسر آسودگان منه　　تنها بگور خفته و از همدمان جدا
گر فی‌المثل چو حافظ در عشق صادقی
بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

۸۷۲

سریست در حقوق محبت برای ما　　عشاق از دو دیده کشند ابتلای ما
ماآدم ازبهشت برون زان‌کشیده‌ایم　　تا قدرما همی نگرد در سرای ما
ما نوحرا زطوفان سرگشته کرده‌ایم　　موسی شعیب باید بیضا عصای ما
مداح ماست یوسف مصری بقعرچاه　　یونس به بطن‌حوت‌بگوید ثنای ما
گاهی بیفکنیم در آتش خلیل را　　قربان‌کند اگرچه پسر دررضای ما
نمرودرا ز قدرت ما مملکت رسید　　قارون غنی ز نعمت بی‌منتهای ما
شداد را ز نعمت چندان بداده ایم　　هشتم بهشت آورد اندر سرای ما
فرعونرا ندادیم ایدوست دردسر　　زیرا که اونداشت سردردهای ما
انگشتر سلیمان با دیو داده ایم　　یعقوب خود نگاه کند درقضای ما
اره بتارك زکریا فرو کشیم　　یحیی‌ٰکشیم‌و دم نزند دربلای ما
دندان مصطفی را ایدوست بشکنیم　　ایوب صابر آمد در قهرهای ما
که زهررا نصیب بحلق حسن کنیم　　که تیغ برحسین کشد کبریای ما
ما پروریم دشمن‌و مامی‌کشیم دوست　　کسرا چه‌حد چون‌وچرادرقضای ما
بیگانه‌را چه‌کار بود در بلاو غم　　آنرا رسد که خاص بود آشنای ما
حافظ همیشه ناله کند در بلاو غم
باشد که خود علاج کند دردهای ما

۸۷۳

ایندم که یار قاتل جان فگار ماست　　شمشیر تیز کرده در فکر کارماست
سعیی کند بکشتن‌ما هرکه یارماست　　ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست
مارا کشیده یار سوی دار می برد　　ساقی بیار باده دم گیرودار ماست
ما باوجود سنگ ملامت سلامتیم　　گویا که سنگهای ملامت حصار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم
بیرون شدن زعمرکه بی‌زخم عارماست

٨٧٤

باد سحری نافهٔ تاتار دریده‌ست / نی نی غلطم بر سر زلف تو وزیده‌ست
گر باد هنت غنچه نگیرد به تبسم / باد سحری بهر چه‌اش پرده دریده‌ست
چون دیدتهی زلف تو زنجیر دلم گفت / دیوانه نداند که درآن زیر چه دیده‌ست
پرسی توچه حال دل بدروز که تیره‌ست / درزلف توبس رنجشی ازناز کشیده‌ست
بخشا بسرشکم که چو باد ازپی بویت / سرگشته بدنبال تو بسیار دویده‌ست
گفتم سر گیسوی ترا راست کشم گفت / بگذار بلا جانب خودکس نکشیده‌ست
از حال دلم زلف سیاه توچه آگاه / آنکس که گهی مارسیاهش نگزیده‌ست
تاکی غم پنهان تو در سینه گذارم / چون ازغم آهم به‌نهم چرخ رسیده‌ست
گفتی که چه حالست فلان چشم پرآبت / ازخاره چه پرسی که همه‌ساله چکیده‌ست
تاچند دهی وعده که نزدیک رسم باز / رس‌تا که کسی بخت‌سیه روز کشیده‌ست

گفتی توشب ازحافظ بدروز خبر چیست
عمریست که بیروی تو صبحش ندمیده‌ست

٨٧٥

پریروئی که رخسارش چوماهست / هزارش عاشق شیدا چوماهست
چه باك ارمیکشد مارا بمژگان / چو لعل دلپذیرش عذرخواهست
کمال قرب ازآن دارد شب‌قدر / که چوزلف پریشانش سیاهست
مرا چون اشك می‌اندازد ازچشم / نگارینی که عالمرا پناهست
بگفتی خواهمت کشتن درین راه / زشادی روزو شب چشمم براهست

دل‌ودین چون فداکردم چو حافظ
لب خشك و رخ زردم گواهست

٨٧٦

مرا سربلندی ز سودای اوست / سری دوست دارم که درپای اوست
مزاج دلم گرم از آن میشود / که پرمهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم / که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای ما ذرهٔ / که آن ذره خالی زسودای اوست
که نزدیك لیلی خبر می‌برد / که مجنون آشفته رسوای اوست

دلت حافظا کی برآید زبند
که دردام زلف سمن سای اوست

۸۷۷

نعلی نگون نهاد برآتش که عنبرست
وز طره طوق کرد که ازمشك چنبرست

تعویذ دل نوشت که این خط مسلسلست
شکر بمی سرشت که یاقوت احمرست

زلف سیه کشید که این قلب عقربست
روی چومه نمود که این مهر انورست

درخواب کرد غمزه جادو که بابلست
درتاب کرد طره هندو که کافرست

برقم زرخ کشود که این باغ جنت است
وز لب شراب داد که این آب کوثرست

برطرف مه نشاند سیاهی که سنبل است
بر برگ گل فشاند غباری که عنبرست

موئی بباد داد که مشك تتاری است
زاغی بباغ داد که خال معنبرست

سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
از قندحلقه ساخته کاین تنگ شکرست

قوس و قزح نمود که ابروی دلکش است
ابر سیه کشید که ابروی دلبرست

ازشمع چهره داده فروغی که آتشست
برگوشواره بسته دری را که گوهرست

درجوش کرده چشمه چشمم که قلزمست
درگوش کرده نکته حافظ که گوهرست

۸۷۸

مکر ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح
که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح

دوچشم خلق ندانم کرا همی جوید
که دائمست بکشتی رفیق چون سباح

فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند
چو سیل آب نباشد چسان برد ملاح

خمار از سرما کی فرو رود از می
که درالست چشیده‌ست از صبوح ارواح

ززردی رخ ماو ز سرخی رخ تو
که باده بارخ ساقی مباح گشت مباح

گشاده پرده ز رخسار خویشتن بصبوح
عجب دو رنگ فنادست عارض لواح

درین خزانه غیبت دلی که با فضل است
زاسم اعظم حق از برای او مفتاح

دل شکستهٔ انسان زجاجی است لطیف
زنور روی تو باید درون آن مفتاح

گشاد کار چو دردست اوست ای حافظ
چو غنچه گوی نهفته بصبح یا فتاح

۸۷۹

اگر چه شاهدمن همچو یوسفست صبیح
ولیکن از سر تاپا فتاده است ملیح

بحسن طلعت او تا گشاده ایم نظر — جمال عارض خوبان بچشم ماست قبیح
خیال آن خم ابرو نشسته تا درچشم — حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح
لبش بدم‌چومسیح وخطش بچشم چوخضر — که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح
سیاهی خطو خالش ملاحت افروزد — بیاض‌عارض اوچون بیاض صبح صبیح
گشاده است دلم سوی گلشن جنت — مگر که ازگل‌و ریحان اورسیدش ریح
غلام کیست که ملك دلم گرفت بحسن — همیشه دعوی شاهی همی کند بصریح
بهر کرانه شهیدان غمزهٔ چشمش — چو ماهی و ملخ افتاده اند جمله ذبیح
چگونه نطق فصاحت همی‌زند حافظ — چوبست جذبهٔ عشقش زبان عقل فصیح
خموش گشته حافظ که نطق دائم داشت
چو دید اورا گویا بصد زبان فصیح

۸۸۰

ای‌پسر دولت باقی به‌تعب یافته اند — بطلب باش که اینها بطلب یافته اند
ابجد عشق بیاموز مگو از آب و جد — که درین راه مراتب بحسب یافته اند
سالك راه طلب باش‌ودم ازخویش مزن — کەسعادت نه بخویش‌و به‌نسب یافته اند
مست‌غفلت مشوایدوست که‌ارباب‌حضور — روشنائی و صفا در دل شب یافته اند
اگرت منزلتی هست درین ره حافظ
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

۸۸۱

آنمی که دوش ساقی ما در پیاله کرد — تدبیر زهد زاهد هفتاد ساله کرد
با جان تشنگان غمت بادهٔ صبوح — کرد آنچه دوش باگل‌سیراب ژاله کرد
درباغ دهر غنچه روی تو تاشکفت — بس‌خون دل که دردل خونین لاله کرد
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامهٔ — با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد
طغرا نویس حسن بدار القضای حسن — بی می نرفت نام تو اندر پیاله کرد
بر یخ نوشت کاتب دیوان عارضت — هربوسهٔ که چشم تو مارا حواله کرد
خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل
از بسکه در فراق لبت آه و ناله‌کرد

۸۸۲

ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند — فرخنده هرآنسر که بچوگان تویابند

خاك ره بادی تن آتشزده کورا | که که گزری بر سر ایوان تویابند
چون گمشده دلها بشبستان توجویند | درهم زدهٔ در زلف پریشان تویابند
هرکس که درایام تو عمرش بسرآمد | خاکش شده دروادی هجران تویابند
هردل که جنون از سر گیسوی تو گیرد | در سلسله زلف زر افشان تویابند
ایدولت آنان که بشب طلعت خورشید | طالع شده از زلف پریشان تویابند
خوش‌وقت کسانی که زاقبال جمالت | پیوسته سحرگه بشبستان تویابند
هرخون که درایام همایون توریزند | جوشان بدل ساغر و میدان تویابند
فردا چو شهیدان تو انصاف‌ستانند | خون همه در گردن دربان تویابند
چون حشرشهیدان شود آغاز بمحشر | خاك همه در عرصه میدان تویابند
نشگفت گر از آتش مهرت بوجودم | سیماب شده آهن پیکان تویابند

ایدولت حافظ برسد مرگ از سر کویت ۱
خاکین شدهٔ بر سر دربان تو یابند

۸۸۳

بامن خسته شبی وصل تو تقدیر نبود | ورنه درکوشش این‌دلشده تقصیر نبود
من‌که سودای سرزلف‌تو می ورزیدم | جز پشیمان شدنم چاره و تدبیر نبود
خواست‌دشمن بجفا کزتو بگردانم روی | میکنم شکر که آن قابل تغییر نبود
درعجب‌مانده‌ام ایدوست که‌شبهای دراز | خبر از آه من و نالهٔ شبگیر نبود
خواستم تا غم ایام فراقت گویم | رخ نمودی و مرا قوت تقریر نبود
خط زیبای تو کان آفت دورقمرست | غیر مشك ختنش لایق تحریر نبود

من شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق ۲
چون شناسای تو درصومعه یك پیر نبود ۳

۸۸٤

سودای سر زلفش تادرسر ما باشد | گر عاشق سودائی باشیم روا باشد
بی پشتی روی او پشت من غمدیده | چون زلف دوتای او پیوسته‌دوتا باشد
دارم بهوسناکی خاطر بهوای او | در طبع هوسناکان البته هوا باشد
چون‌فای‌فنا فانی هردل که‌شود ازعشق | درعین بقا دائم چون قاف بقا باشد

۱- همین‌طور دیده شد ۲- این مصراع با اندك تغییری از خواجه گرفته شده است ۳- این مصراع از خواجوست وخواجه‌هم‌آنرا تضمین کرده است

آن لعبت چینی را تشبیه خط و خالش بامشك ختا کردن از عین خطا باشد
سختی و جفا سهل است بر جان وفاداران گر وعده وصلش را امید وفا باشد
با شادی غمهایش هردل که نباشد خوش
چون جان و دل حافظ دررنج و عنا باشد

۸۸۵

هرکه را خاك سرکوی تو مسکن باشد پیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد
گرجهان روشنی از پرتو خورشید گرفت چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد
یار چون لطف و مراعات کند یارانرا دوستانرا چه غم از طعنه دشمن باشد
چون کند غمزهٔ قتال خوشت دست بتیغ زیر پای تو هزاران سر بی تن باشد
بگذر از هرچه توداری که حجابیست عظیم درره او همه گر یکسر سوزن باشد
حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند بادهای تو اگر حاجت گفتن باشد
ماچوزلف تو نپیچیم سراز تیغ و سنان غمزهٔ شوخ ترا گر سرکشتن باشد
سوخت گر خشك و تر حافظ شیراز چه باك
عاشق سوخته دل سوخته خرمن باشد

۸۸٦

بجام وصل جانان چشمهٔ کوثر نمی ارزد که عالم پیش سرمستان بیك ساغر نمی ارزد
زبهر چشمهٔ حیوان مرو چندین بتاریکی بدین سرگشته بودن ملك اسکندر نمی ارزد
بجام می گروکن خرقه پشمینهٔ صوفی کراکس لب روی اندود ازین بهتر نمی ارزد
مگو حال دل مستان تو ایاران صورت بین مثل باشد که گوش خر بسیم و زر نمی ارزد
منه جان و دل خودرا خطر ای رهرو دریا که با چندین زیان سود در و گوهر نمی ارزد
خمارافزا شراب از ساغر زرین مکش حافظ
که یکدم سر خوشی او بدردسر نمی ارزد

۸۸۷

در خرابات عشق مستانند کز شراب الست غلطانند
دل و دینرا بجرعهٔ بدهند دو جهانرا بهیچ نستانند
ای گرفتار عقل و دین و هوش دور ازین رهگذر که مستانند
برو ای بی خبر که معذوری عاشقان قدر عاشقان دانند

توچه دانی که عاشقان چونند اصل قل یا عبادی ایشانند
ایمن از بیم و فارغ از امید اینچنین بوالعجب حریفانند
حافظا بعد ازین سخن کم گوی
که جماعت همه عزیزانند

۸۸۸

دوای درد من بیدوا که می‌پرسد اگر ز درد بمیرم مرا که می‌پرسد
بکنج حجره اگر جان دهم بزاری زار زحال زار من مبتلا که می‌پرسد
جفاست شیوهٔ خوبان این زمانه و بس درین زمانه زخوبان وفا که می‌پرسد
برای کشتن من ای شها تامل چیست کشید تیغ و کشید ازشما که می‌پرسد
مدار چشم که پرسد ترا کسی حافظ
توئی کسی و غریبی ترا که می‌پرسد

۸۸۹

دلبر آنروز که ازلیس کمثلی دم زد عشق کوس لمن الملك درین عالم زد
دوست بر سندهٔ وصل صلائی در داد خیمه آنروز که در آب و گل آدم زد
عقل میگفت که من مبدأ موجوداتم عشق میگفت وجودم همه را برهم زد
درحریم حرمش محرم اسرار نشد گرچه لاف آن خرد ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم آنکس که بباید نجات دست در حلقهٔ آزاف خم اندر خم زد۱
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد
بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصل
صد نوا بر سرشاخ چمن خرم زد

۸۹۰

قطرهٔ اشکی که میریزم زچشم تر سفید مینماید در شب هجر تو چون اختر سفید
سوی من هرگز نشد مایل همای وصل او استخوانم گرچه شد از هجر آن دلبر سفید
من که تیرت تا پر نشسته تا بپهلو مرا چون کبوتر پر آوردم ولیکن پر سفید
ساقیا چون برلب میگون نهی جام شراب مینماید سرخ ازعکس ش لب ساغر سفید

---

۱ - مصراع از حافظ است

نیست آنماهی کهازبیدادو کین ترك فلك برمیان بسته بخون عاشقان خنجر سفید

آن لب و دندان او حافظ بهنگام سخن
حقهٔ لعلست گویا پر درو گوهر سفید

٨٩١

کی اند آندو که مست و خراب میگردند بشب نشسته و در آفتاب میگردند
دوترك زادهٔ خرگهنشین سر مستند بگرد ساقی و جام شراب میگردند
دو بحریند که درچین دیده میباشند بروی آفت جان خراب میگردند
دوشاهدند که از دیده راز میگویند بصد کرشمه کنون درحجاب میگردند
دوصوفیند که در دلق ازرقند مدام درون صومعه بهر ثواب میگردند
دو دزد رهزن و دوشوخ مست عیارند بگرد نقد دل شیخ و شاب میگردند
دوشیرگیر دوروباه خوش نظر بازند بگاه صبح درین ماهتاب میگردند
دوراکبند که ملاح وار گرد محیط بزورقند که بر روی آب میگردند

دونازنین بلاجوی فتنه انگیزند
بقصد حافظ مسکین شتاب میگردند

٨٩٢

گرچه ازغمزه بتان زخمیبدل کاری کنند که گهی از مرهمی باشد کهدلداری کنند
هم ستانم و دادیمو هم کنم مستانه رقص ساقیان و مطربم امروز اگر یاری کنند
گر نباشد از لب لعل تو بوئی در شراب صوفیان از دیده دائم گاه خماری کنند
زاهدانرا ذوق میگرهمچو منحاصل شود مست می آیند هم توبه زهشیاری کنند
گر خورند ازدست تومانند صوفی یکقدح اهل تقوی هرشبی تاصبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظرا کهشد بیمی خراب
چون رسد میساقیان از باده معماری کنند

٨٩٣

الله الحمد که یارم ز سفر باز آمد شادو خرم ز در اهل نظر بازآمد
به علیالرغم رقیب آنکه همهعمر دراز دور بود از نظر ما بنظر باز آمد
یار بیرونی ما ازدر ارباب درون دولتی بود که یکبار دگر باز آمد
از فراقش دلما درخطری بود عظیم همتی دار که جانم زخطر باز آمد

عاشق بیدل مسکین که دل وجان شدازو　　دل رنجور ازآن شهد شکر باز آمد
تاگرفت ازلب چون شهد توجان چاشنیی　　گر بیا رفت ز کوی تو بسرباز آمد
سفر کوی تو تا حافظ پر درد گزید
از غم غربت و از رنج سفر باز آمد

٨٩٤

من و رندان که چو نالند بکا نیز کنند　　باده نوشندو تضرع بخدا نیز کنند
خرقه پوشان صوامع که بطاعت کوشند　　رشوه گیرند و تواضع بریا نیز کنند
علم بی حسن و عمل موجب حرمان نشود　　ناله چون عاصی فردا علما نیز کنند
نازنینان زسر عربده با اهل نیاز　　جنگ جویند ولی روبصفا نیز کنند
بلبلان درچمن از آرزوی چهرهٔ گل　　نغمه سازند و ره برگ و نوا نیز کنند
عارفان نفس دنی را کهزیا افگندند　　طلب خوف و طلبگار رجا نیز کنند
ازعطا همچو عزازیل تنك حوصلگان　　کبر ورزند و آغاز انا نیز کنند
چهره بنماو وفاجو که کریمان رواق
چون ببخشند گنهگار عطا نیز کنند

٨٩٥

مهر مرا زدل بدر کرد که کرد یار کرد　　بامن خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر　　روز مرا زشب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیك نظر بردز غمزهٔ دگر　　بامن بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد
گفتم ازآن لب ای پسر بوسه بده مرا بزر　　لب بکرشمه چونشکر کرد که کرد یار کرد
ازمن مست بی خبر برده بعشوه سیم وزر　　پس بفریب قصدسر کرد که کرد یار کرد
دی بگه سحر مگر از می ناب بی خبر　　بر سرکوی ماگذر کرد که کرد یار کر
خون زفراق درجگر دیده بخون و اشك تر
برتن حافظ این قدر کرد که کرد یار کرد

٨٩٦

زبهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ　　که عرض حال کند هم بصد زبان کاغذ
ولی ز رشك نخواهم زبهر آنکه مگر　　که چون نظر فکند ماه من برآن کاغذ
کجاست پیك صبا تا بدوست نامه برد　　که التماس نماید بصد زبان کاغذ

بنامه یاد نکردست هرگزم آن یار زبخت ماست که گم گشته ازجهان کاغذ
که غیر دوست نبکشایدم سر نامه ز خون دیده کنم مهر بر دهان کاغذ
مرا زبهر خدا یاد کن بنوك قلم بسوی ایندل سرگشته کن روان کاغذ
بکاغذ از دل و جان دوست هست حافظرا
که گشت محرم اسرار دوستان کاغذ

٨٩٧

عشق تو رسیده‌ست زماهوش کنان اخذ تا دیده و دلرا کند از جمله بتان اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم دین زدل مؤمن و مصلح برباید هم کفر کند از دل ترساومغان اخذ
با آنکه بتان دل ز خلایق بربایند آن دلبر عیار کند هم‌زبتان اخذ
زان فتنه که در گوشهٔ چشمی بنشاندی دل از همه عشاق کند گوشه‌نهان اخذ
حافظ که چو گویای جهانست که اینست
شد گنگ مگر عشق تواش کرد زبان اخذ

٨٩٨

غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ بیمار را چنانکه شود ناردان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو بر شربت وصال نباشد از آن لذیذ
دلدادهٔ ترا که زخون دلش غذاست حلوا کجا موافق تلخی جان لذیذ
غمهای تست میوهٔ دلهای عاشقان درکام شاه تلخی آن جاودان لذیذ
از چاشنیء لعل لبت یافته‌ست خلق آن لذتی که هست بباغ جنان لذیذ
درجام می ز عکس رخ ساقیان فتاد می گرچه تلخ بود شد ارلعلشان لذیذ
زان پستهٔ دهن شده معلوم واعظان
حافظ کراست میوهٔ این بوستان لذیذ

٨٩٩

آنکه او فکر دل شاد نکردست منم وانکه این غمکده آباد نکردست منم
آنکه ازدست توخون خورده‌و ازجور رقیب دم بخود برده و فریاد نکردست منم
آنکه جان‌داده نهان برلب شیرین زمان خویشرا شهره چو فرهاد نکردست منم
هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا مرشدی کو بخود ارشاد نکردست‌منم

دهر انداخته برساحت دل طرح نشاط آنکه این قاعده بنیاد نکردست منم
آنکه با یاد تو بنشسته پس زانوی غم وز بدو نیك جهان یاد نکردست منم
آنکه محبوس بلا مانده چو حافظ شب و روز
خاطر از بند غم آزاد نکردست منم

۹۰۰

بعدازین هرگز نبیند کس بیازاری دگر همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر
ساقیی داریم چندانی که می ازدست او میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد وز سر کوی تو پوشیم زاری دگر
کار گراینست کاین مشتی عزیزان میکنند پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر
حرمت دستار حافظرا بدار ای می فروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

۹۰۱

آه از آنروز که ناگه اجل آید بسرم جان شیرین بلب آید که شود خون جگرم
تنم از تخته ناشسته بتابوت کشند این و آن ماندو من حسرت وارمان ببرم
دو فرشته که در آیند زنند بانگ بمن مثل روباه شوم گر بصفت شیر نرم
چند روزی گذرد کس نکند یاد مرا زن کند شوی دگر خوش بخورد سیم و زرم
اهل بیتم همه گویند زنند واویلا قصد میراث کند دشمن شیرین پسرم
توشهٔ راه سفر هیچ نداری حافظ
چند روزی که مسافر شدهٔ رهگذرم

۹۰۲

ترا گر ماه و خور گفتیم گفتیم وگر شمس و قمر گفتیم گفتیم
رخ و زلف ترا در حسن و خوبی اگر شام و سحر گفتیم گفتیم
بگاه خنده آن دندان و لبرا اگر در و گهر گفتیم گفتیم
بزیبائی و رعنائی نباشد چو تو در بحر و بر گفتیم گفتم
بدان هردولب چون شکر و گل ترا گر گلشکر گفتیم گفتیم
بگوشت گر سخنهای پریشان چو زلفت سر بسر گفتم گفتیم
چوحافظ ماجرای حال خودرا
اگر زیرو زبر گفتیم گفتیم

۹۰۳

دلترا گر حجر گفتیم گفتیم	قدت را گر شجر گفتیم گفتیم
خطت رامشك اگر خواندیم خواندیم	قدترا سرو اگر گفتیم گفتیم
بگفتیمت که داری تا کمر مو	زمویت تا کمر گفتیم گفتیم
زباد آندم که زلفت گشت درهم	زموجش گرشمر گفتیم گفتیم
چوگشتی زانلب شیرین شکربار	لبترا گر شکر گفتیم گفتیم
نمودی چون بما رخسارو ابرو	گرت شمس وقمر گفتیم گفتیم
چه‌شدگر تو رقیبی را که‌خواهی	گدای در بدر گفتیم گفتیم
ترا در مجلس رندان عالم	اگر تاج گهر گفتیم گفتیم

چو حافظ حال خود را با دهانت
بوجه مختصر گفتیم گفتیم

۹۰۴

ما بدرگاه جلالت به پناه آمده‌ایم	شرمساریم ولی عذر گناه آمده‌ایم
تشنگانیم و درین بادیه دشت فراق	برلب افتاده زبان برسر چاه آمده‌ایم
رخت خودرا نتوان برد سلامت بکنار	کاندرین بحرفنا غرق گناه آمده‌ایم
غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ	عفو فرمای که با ناله و آه آمده‌ایم
بتمنای وصالت زره دور و دراز	باز سرکرده همه بی ره‌و راه آمده‌ایم

حافظا غیر گنه هیچ نیاید از ما
یا مگر روز ازل نامه سیاه آمده‌ایم

۹۰۵

مرا چو قبله تو باشی نماز بگذارم	وگر نه من زنماز و ز قبله بیزارم
به پیش قبله خاکی سجود چند کنم	من آن نیم که‌بدین قبله سرفرود آرم
به پیش‌روی چوماه‌تو سجده خواهم‌کرد	وگر کنند بفتوای شرع بر دارم
بجز جمال توام قبلهٔ دگر نبود	درآنزمان که سرازخاك تیره بردارم
بجان رسید مرا کار درغم عشقت	بیاو رحم کن و بیش ازین میازارم

مگو که نیست گرفتار دام ما حافظ
که سالهاست که در دام تو گرفتارم

۹۰۶

همین که قصهٔ آنشوخ بیوفا گویم — که باز چون برسد باز ازابتدا گویم

خدایرا که ببین ای رفیق مصلحتی — که حال خویش بگویم بیار تا گویم

شبی بآنمه اگر صحبت اتفاق افتد — زمن فسانه اگر بشنود چها گویم

گره‌گره شده خون در دلم ولي زکسی — چوکار من نگشاید ازآن چرا گویم

کنم حکایت او باخیال او همه شب — ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم

بیك سخن ننوازی ازآن لبم حافظ — توخود بگوی که‌من این‌سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چکنم درد خود کرا گویم

۹۰۷

نافه‌شد خونین‌جگر از حسرت آن‌مو ببین — غرق خون‌گشت‌آفتاب ازغیرت‌آن‌رو ببین

بزم رندان‌را سرودی گر باشد گومباش — آن سر مژگان نگه‌کن وان خم ابرو ببین

دنیی دون‌زیورابلیس بر خود راست‌کرد — آن یل روئین تن‌و افسونگر جادو ببین

آنچنانم‌کشت کزخون سرخ‌شدچون‌لعل‌سنگ — تندی آنشوخ بنگر قصد آن بدخو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون‌شدم
کس ندیده‌ست و نبیند مثاش از هر سو ببین ۱

۹۰۸

دیده‌ام تا دید حسن طلعت آن نازنین — رفت‌برباد این‌همه‌تقوی‌و زهدوعقل‌و دین

سرو گلرویم اگر روزی خرامد درچمن — سرو ازپا اوفتد برخاك‌و گل گردد حزین

اهل جنت گر ببینند طلعت زیبای دوست — حوررضوان وارخواهدگفت بروی‌آفرین

تیر مژگان غرقهٔ خون میکند عشاق را — گوشه‌گیرایدل چوآن ابروکمان‌سازدکمین

چشم بددل گفت یارب از جمالش دورباد — گفت بهر این دعا آمین بسی روح‌الامین

هرکه‌دیدآن‌روی‌وقامت‌گفت‌ازحسرت‌بدل — آفتابی بر سر سروی که دیداندر زمین

گوشه محراب ابرویش چوطاعت خانه است
فسل اگر دراشک کردی حافظا آنجا نشین

۱- این بیت از حافظ است

۹۰۹

عالمی خواهم که نارد ره غم عالم درو | وز جفای مردم عالم نباشد غم درو
نه ز بیداد فلك درد دلی باصد الم | نه رشه‌شیرستم صدزخم‌و نی مرهم‌درو
از پریرویان نبینم خیلی‌و نه آدمی | نی هزاران دیو از جنس بنی آدم درو
چون‌توان‌برتافت ایدل ازدرمیخانه رو | زانکه باشد هر دلی که هست جام جم درو
دردمان غنچهٔ از لعل آب صبر تست | لیك پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو

حافظا دروضع دنیا بدمکن اندیشه زانك
نکتهٔ نبود که باشد نکتهٔ محرم درو

۹۱۰

هست پنهان بدلم درد فراوان از تو | ناله زارم از آن‌است چه پنهان ازتو
چیست برمن‌همه سنگ‌ستم ای‌نخل امید | خوان این عیش مرامیوهٔ احسان‌ازتو
صد جفا بیش مرا گر بدل و جان آید | دارم آنها همه منت بدل و جان ازتو
ست حکم تو بجان بندهٔ فرمان ترا | من بجان بندهٔ‌فرمانم و فرمان ازتو
ازتو جائی که بشاهان برسد گوشهٔ چشم | نظری برمن درویش چه امکان ازتو
خبر مستی عشقت چو به میخانه رسد | خم می برد فرو سر بگریبان ازتو

ای پری گر سر حافظ گذری هست ترا
منت سلطنت و ملك سلیمان از تو

۹۱۱

نمیرود ز سر من هوای خانهٔ تو | که هست خاك من از خاك آستانهٔ تو
همای چون نتواند بمنظر تو نشست | چگونه چغد کند جا در آشیانهٔ تو
بهر بهانه زمن خشم میکنی که شوم | هلاك چشم تو و کشتهٔ بهانهٔ تو
زمانه گرچه بسی را خراب کرد ولی | زمن خرابتری نیست در زمانهٔ تو
سرم بپای تو گر دسترس نیافت چه‌شد | همین بس است که شدخاك آستانهٔ تو
مراد اهل دل از خلق بر نمی آید | مگر مراد برآید هم از خزانهٔ تو

زعشق ناله مکن حافظا و حال بگو
گواه حال تو بس شعر عاشقانهٔ تو

۹۱۲

ای ازرخ چون شمع تو روشن‌شده خانه
زد در دل ما آتش عشق تو زبانه
چشمت بکمان‌خانهٔ ابروی گشاده
پیوسته دلی برده زهر گوشهٔ خانه
تا زلف خم اندر خم تودام شه افتاد
مرغ دلم ازخال تو درحسرت دانه
دریای تو میریخت دل و می‌شدم ازدست
مشاطه چو مرغول تو می کرد بشانه
بار ستمت بر جگر ریش نهادند
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
برما نتوان خواند فسون گل نوروز
ما و سخن دوست که اینهاست فسانه
ای ساقی گلرخ بده آن باده گلگون
وی مطرب شیرین منه ازچنگ چغانه
یاقوت روان بخش توچون گشت درافشان
دُر کرد ز دومردمك دیده روانه
بنشین ز سر لطف زمانی برحافظ
باشد که مساعد شودش بخت و زمانه

۹۱۳

ای نازنین صنم .زچه‌ام دور کردهٔ
از کوی خویش رانده و مهجور کردهٔ
رنجور بودم از ستم تو همیشه من
باز این چه جور برمن رنجور کردهٔ
مارا همیشه می‌ندهی غیر دردو غم
اغیار را برای چه مسرور کردهٔ
زان‌لعل لب که‌آمده همچون شراب‌ناب
جامی از آن نداده و مخمور کردهٔ
گر نیست گونه عاشق روی تو گشته است
حافظ • دراین معامله مشهور کردهٔ

۹۱۴

در جمال و حسن تامشهور عالم گشته
دیده‌ام بسیار گرد عاشقان کم گشتهٔ
با که‌بتوان گفت‌اینطوری که پیدا کردهٔ
نازنین و شوخ بودی بیوفا هم گشتهٔ
راحت جانم‌شوی ازلعل جان افزای‌خود
بوسهٔ بخشیدی و درمان دردم گشتهٔ
پیش عشاقت نباشد قدری و هم حُرمتی
ای‌رقیب ازچه به پیش او مکرم گشتهٔ
با الف قدان هنوز از جان شوی مایل بدام
حافظا با آنکه همچون نون قد خم گشتهٔ

۹۱۵

گذشتی زمن غمدیده ازراه جفاکاری
بلی توعمری و ازعمر کی‌باشد وفاداری

رقیبت در پی آزار جان ماست واویلا　　سگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری
خطا باشد بدور عارض و زلفین او گفتم　　سخن از لعبتان چینی و ازمشک تاتاری
بده ساقی می نابم که یکدم بی‌خبر گردم　　که جانم برلب آمد از تکلفهای هشیاری
توخواهی خون ماراریز و خواهی لطف واحسان کن
عنان اختیار ما بدست تست مختاری

۹۱۶

مائیم و غم عشق تو و خواب و خیالي　　وزماه رخت گشته تنم همچو هلالی
با محنت هجر تو شب و روز قرینم　　تا با تو کجا دست دهد روز وصالی
با خیل خیال تو بود عیش دلمرا　　کز خاطر محزون کنندم دفع ملالي
حال دل من عرض کنی پیش نگارم　　ای باد صبا گر بود آنجات مجالی
ور زانکه زحال من دلخسته بپرسد　　گو از غم هجران تو گشته‌ست خیالي
هرکس زجهان منصب ومالی طلبیدند　　مارا غم عشق تو به ازمنصب و مالی
حقا که نخواهم نه بدنیا نه بعقبی　　جز خاك سرکوی تو مالي و منالي
گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چه کنی حافظ سودای محالي

۹۱۷

ای کاج قضا نامهٔ عمرم ننبشتی　　واکنون که نوشته‌ست بزودی بنوشتی
دائم به‌بغل شیشه نهان دار چو رندان　　ورنه بحسد میشکند چرخ بخشتی
گر بودی ردکردهٔ روز ازل این می　　تقدیر برای خم او گل نسرشتی
هرکو ز دل واقف اسرار مظاهر　　هم آرزوی مسجدو هم میل کنشتی
بهره بود ازصلح کل آنرا که درآفاق　　سازد بهمه خلق چه خوبی‌و چه زشتی
بودی اگر ازریو و ریا شیخ مراکار　　دامان وی از دست‌و می رند بهشتی
تصدیع مده حافظ از افسانه طوبی
خوشتر بودم گوشه باغی و بکشتی

۹۱۸

گشته ازآتش می عارض تو گل واری　　چون ننالم من دلسوخته بلبل واری

دلبرا بررخ زیبای تو آن‌زلف سیاه سایهٔ بر سمن انداخته سنبل واری

وای آنکس که ننوشد می‌ورندی نکند شیشهٔ می چو صلا برزده قلقل واری

میکند قمری محنت زده درگوشهٔ باغ از غم لاله‌و گل نالهٔ بلبل واری

ظاهرآنست که از بهر پریشانی ماست حلقه حلقه شده آن‌زلف تسلسل‌واری

کی شود همنفس چون تو گدائی حافظ

پادشاهی که بود اهل تجمل واری

قطعات الحاقی

۹۲۰

هرکس که توبه کرد بوقت گل از شراب کی توبه‌اش قبول کند غافرالذنوب
تائب شدن بوقت گل از می نه عاقلی‌است ساقی بیار باده علی‌الرغم من‌یتوب
ترك تعلق از همه لذات کرده ام الا زجام بادهٔ صافی و روی خوب

۹۲۱

با خرد دوش در سخن بودم کشف شد بر دلم معالی چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش دارم الحق زتو سؤالی چند
چیست این زندگانی دنیا گفت خوابی‌است یاخیالی چند
گفتمش چیست ملك‌ومال جهان گفت درد سرو وبالی چند
گفتم این بحث اهل مدرسه چیست گفت بیهوده قیل‌و قالی چند
گفتم اهل زمانه درچه فنند گفت دربند جمع مالی چند
گفتمش چیست حاصل ایشان گفت غم خوردن و ملالی چند
گفتم اورا مثال دنیا چیست گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت هفتهٔ عیش‌و غصه سالی چند
گفتم این نفس رام کی گردد گفت چون یافت گوشمالی چند
فتنه انگیز گفتمش چه کسند گفت سرگشته بدفعالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه اند گفت گرگ‌و سگ‌و شغالی چند
گفتم آخر سزای ایشان چیست گفت در آخرت نکالی چند
گفتمش چیست گفتهٔ حافظ گفت پندست‌وحسب‌و حالی چند

۹۲۲

عمرم بخیال دوست بگذشت آری بخیال میرود عمر
دردا که زما ملول شد یار وز ما بملال میرود عمر

۹۲۳

اینجهان وهرچه هست ازآفرینش درجهان　　کرده درفطرت طفیل خالق کون ومکان
خاك برسرباد جانی راکه نبود با توانس　　ای فدای خاك پایت جسم وجان و انس وجان

۹۲٤

هرکه چون کاغذو قلم باشد　　دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش　　بردلش چون قلم بتیغ بزن

۹۲۵

آفرینش مسخر خردست　　خرد اندر جهان مسخری
عقل باجان چو آشناست چرا　　کرد بیگانگی ز جوهری
ببرد آبروی کوثر و خلد　　روی معشوق در برابری
گر بجوهر عرض بود قائم　　بعرض قائمست جوهری

۹۲٦

کاج حافظ پسر احمد کنگر بودی　　تا همه وقت ززر کیسهٔ اوپر بودی
کاج حافظ نشدی ملتفت شعروهنر　　ارده‌دوشاب‌خوری مسخره‌کر بودی

رباعیات الحاقی

٩٢٧

شد کعبهٔ عشق ای بتان کوی شما — هستیم زجان و دل دعاگوی شما
چون قبلهٔ ماست روی نیکوی شما — محراب بسست طاق ابروی شما

٩٢٨

بادوست نشین و باده و جام طلب — بوس ازلب آنسرو گلندام طلب
مجروح چوراحت جراحت طلبد — کو از شرش نشتر حجام طلب

٩٢٩

خطبین که فلك بروی دلخواه نوشت — بر برگ گل ازبنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ مگرش نبود برماه نوشت

٩٣٠

لشگر که عشق عارض خرم تست — زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست — ای شادی آندل که در آندل غم تست

٩٣١

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد — باد ازسر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دلخوش بو — مرگ آمدو نقش املش باطل کرد ١

٩٣٢

چشمان سیاهت بیکدگر پیوستند ٢ — بر خون من دلشده محضر بستند

---

١ - شاعر انقلابی دوبیت ازاشعار حافظرا باینصورت ناپسند درآورده ودر حقیقت مسخ کرده استوآن اشعار اینست

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش — ناگهش دست قضا نقش امل باطل کرد

٢ - همینطور دیده شد

قاضی تودرین مسئله فتوی چه‌دهی
خطی‌است پریشان‌و گواهان‌مستند

٩٣٣

عشق تو من غمزده را دلخون‌کرد
وانخون زره دو دیده‌ام بیرون کرد
تن کاست مرا زعشق لیکن عشقت
چون‌حسن‌تو هرروز غم‌افزون گرد

٩٣٤

گفتم که مگر یار مرا خواهد بود
وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش
گل با دگری خار مرا خواهد بود

٩٣٥

گر خاطرتو بر من غمناك افتد
کز مهر ضیا برخس‌وخاشاك افتد
گر خاك‌رهت شوم‌مزن برمن بانگ
حیف‌است که آواز تو برخاك افتد

٩٣٦

گنج گهر از گفته ما یافته اند
درج از دُر ناسفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که دردلی قراری گیرد
از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

٩٣٧

وقتست که بلبل بگل آواز کند
این ناله‌در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند

٩٣٨

هربنده که عیب‌خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که‌عیب‌دگران باید گفت
سر تا قدم وجود او دیده بود

٩٣٩

ای کرده وداع گنج ویرانه خویش
بشنو سخن راست‌زدیوانه خویش
در کلبهٔ ما گر نفسی بنشینی
زنهار مبر ز یاد کاشانهٔ خویش

٩٤٠

درگوش دلم‌گفت سخنگوئی خوش
کای یافته حسن خلقرا خوئی‌خوش

برآتش دل اگر بسوزی چون عود　　از تو بدماغی نرسد بوئی خوش

۹۴۱

از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم　　در آتش عشق تو کبابست دلم
زانروی که ایزدی بمه نسبت کرد　　زانروی همیشه درحجا بست دلم۱

۹۴۲

مقبول دل خواص و مشهور عوام　　خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
درخطهٔ شیراز بنامست و نشان　　رود آوری محمد حافظ نام۲

۹۴۳

من ترک تو ای نگار آسان ندهم　　تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا　　آنرا بدوصد هزار مرجان ندهم

۹۴۴

ای رای توصحرای امل پیمودن　　تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر دردهن شیر شوی بهر طمع　　آخر نه‌شکار گور خواهی بودن

۹۴۵

گر مست نهٔ مست نمائی میکن　　دیوانه نهٔ کله ربائی میکن
تا خلق زاسرار تو واقف نشوند　　رندی بنما و پارسائی میکن

۹۴۶

گفتم که مگر سرو خرامان منی　　یا مونس ایندل پریشان منی
من با تو گمان دوستی میبردم　　کی دانستم که دشمن جان منی

---

۱ - ظاهرا گوینده این رباعی متخلص به ایزدی بوده است

۲ - بنا بضبط فرهنگ ناصری گفه که رود آورنام جائی است درتویسرکان نهاوند که اصل حافظ از آنجاست ولی در نسخه های دیگر زور آوری نوشته اند رجوع بصفحه ۳۰۰

غزلها و اشعاری که از گفتار دیگران بدیوان حافظ الحاق شده است

۹۴۷

از حافظ شانه تراش ۱

لطف باشد گر نپوشی از گداها روترا — تا بکام دل ببینند دیدهٔ ما روترا
همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روترا
کی شدی هاروت درچاه زنخدانش اسیر — گر نگفتی شمهٔ از حسن او ما روترا
بوی گل برخاست گوئی درچمن هاروت بود — بلبلان مستند گوئی دیده چونما روترا

تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
روی بنما تا ببینند حافظ ما روترا

۹۴۸

از نزاری قهستانی ۲

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما ۳
فلك آواره بهرسو کندم میدانی — رشك میآیدش از صحبت جانپرور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم — که وفا باتو قرین بادو خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
گر همه خلق جهان برمن و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
از نثار مژه چون زلف تودر زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند برما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده‌ایم — ورق گل خجلست از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آنروز که آید بسلامت برما

---

۱ مقدمهٔ حافظ خلخالی نقل از نسخه برکهاوز ۲ـ مطلع اینغزل در کتاب دستان داستان تالیف مرحوم میرزا علی‌اکبرخان قائم مقامی بنام نزاری قهستانی دیده شد ولی بشیوهٔ او نمیماند نسخهٔ خطی آن کتاب نزد آقای شفیع قائم مقامی (محقق السلطان) خلف ایشان است ۳ـ میکشد

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کردو برفت از برما

۹۴۹

از سلمان ساوجی ۱

زباد وصل تو یابد ریاض رضوان آب۲ — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه‌شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه — بهشت‌وطوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هرباب
لب و دهان ترا ای‌بسا حقوق نمك — که هست برجگر ریش‌وسینه‌های کباب
بسوخت ایندل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
نقاب بازگشا تاکی این حجاب کنی — ازین نقاب چه بربستهٔ بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش — شنید بوی تو دردم زشرم شد گل‌آب
گمان بری که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهرلعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

۹۵۰

ملك جهان خاتون ۳

غمش تا دردلم مأوا گرفتست — سرم‌چون‌زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — زآبش آتشی درما گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما درسایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه ازما وا گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آنقد و بالا گرفتست

۱ـ دیوان سلمان چاپ هند پس از توضیح در مقدمه حافظ خلخالي

۲ـ در دیوان حافظ ابیات ۷ و ۸ ضبط نشده است ولی این بیت را برای تایید نسبت آن بحافظ برغزل سلمان افزوده اند :

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش‌وحاصل عمر عزیزرا دریاب

۳ـ مقدمه حافظ خلخالی مأخوذ ازجنگ خطی آقای نفیسی

نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دوچشم گوهر اشک   جهان درلولوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمنبر
بوصف قد تو بالا گرفتست

۹۵۱

از خواجوی کرمانی ۱

دردا که یار درغم و دردم بماندو رفت   مارا چو دود برسر آتش نشاندو رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز عشقرا   جامی ندادو زهر جدائی چشاندو رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را   در بحر غم فکند و جنیبت براندو رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم   ازمن رمیدو توسن بختم رماندو رفت
خون دلم چو دردل من جای تنگ یافت   گلگون زراه دیده بصحرا دواندو رفت
چون بنده را سعادت خدمت نداددست   بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت
گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی
آمد بباغ خواجه و فریاد خواندو رفت

۹۵۲

اینغزل هم ظاهرا ازوست ۲

مرا می دگر باره ازدست برد   بمن باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین برمی سرخ باد   که ازروی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید   مریزاد پائی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سر نوشت   قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم زحکمت که دروقت مرگ   ارسطو دهدجان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی کن اندر جهان   که گر مرده باشی نگویند مرد

۱- نسخه خطی دیوان خواجو بخط آقای نفیسی ایضاً تذکره هفت اقلیم تالیف امین احمد رازی (نسخه خطی متعلق بادیب وحید آقای وحید)
۲- در حاشیه حافظ چاپ وین باقلم نوشته دیدم و چون آنرا در دیوان های کهن حافظ نیافتم ظاهراً قول نویسنده بی مأخذ نباشد ولی در نسخه خطی خواجوی خط آقای نفیسی ضبط نشده است

بـرو زاهدا خرده بـرما مگیر　　که کار خدائی نه‌کاریست خرد
شود مست وحدت زجام الست
هرآنکو چو حافظ می‌صاف خورد۱

۹۵۳

از سعید هروی ۲

عشقت نه سرسریست که از سربدر شود　　مهرت نه عارضیست که جای‌دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم　　با شیر اندرون شدو باجان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن　　هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هرشبی　　فریاد من بگنبد افلاك بر شود
گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود　　_کشت _عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار　　بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی　　بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود
حافظ بیاد لعل وی ارباده میخوری
مگذار هان که مدعیانرا خبر شود

۹۵۴

از امیر خسروی دهلویست۳

بازم رخ زیبای کسی در نظر آمد　　عشقی بدل افتادو هوائی بسرآمد
باز ایندل سوداز‌ده‌ام گشت هواگیر　　درکار خودو یارخودش راهبر آمد
یکبار نظر بررخو ابروش فگندم　　صد تیربلا برمن ازآن یکنظر آمد
این طرفه که‌هرروز که‌دیدم‌مه‌رویش　　از روز دگر درنظرم خوبتر آمد
روزی برخش یکنظر سیر بدیدم　　چندین‌همه بررویم ازآن یکنظرآمد
خسرو طلب وصل بسی کرد که آخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

۱- قافیه غلط است　۲- بیت‌های اول ودوم اینغزل‌را صائب تبریزی درجنگ خویش بنام سعیدای هروی نقل کرده و تذکره آتشکده باسم سعید یزدی نوشته است ولی گویا آتشکده از جنگ صائب گرفته باشد (جنگ صائب نسخه خطی بقلم عارف منشی صائب متعلق بآقای وحید تذکره آتشکده نسخه خطی متعلق به نگارنده)
۳- در دیوان خسرو دیده شد وباغزلی که بشماره ۵۵۶ طبع شده است اختلاف دارد

۹۵۵

از سلمان ساوجی ۱

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افگند بدین حال — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلك بامن بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مکر مصلحت وقت درین بود ۲

۹۵۶

از عبدالمجید ۳

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد
اگر چه گرد بز انگیختی زهستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده دربستی — دگر جهان درشادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون — هوای زلف توام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب ازنظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیر میزند دشمن — ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو عبدالمجید جان نبرد ٤
که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد ٥

۱ـ در مقدمه حافظ خلخالی بقول ادیب بزرگوار آقای بهار اشاره رفته است ۲ـ غزل فوق از دیوان چاپی سلمان نقل شده ودر دیوان حافظ بیت پائین بر غزل اصلی افزوده شده است:

گفتم که زحافظ بچه حجت شدهٔ دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۳- مقدمه حافظ خلخالی ماخوذ ازجنگ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای سعید نفیسی

٤ـ درنسخه های حافظ بدینصورتست:

ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جانرا

۵ـ این غزل که درصفحه ۲۵۰ هم نوشته شده است در دواوین خطی کهنه حافظ نیز دیده میشود لذا هم درزیر عنوان غزلهای مشکوك و هم در ضمن غزلهای الحاقی نقل شد

۹۵۷

از مسعود سعد سلمان ۱

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید — دلم ز انده بیحد دمی نیاساید
بخار حسرت چون برشود زدل بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید
دو چشم من رخ من زرد دیدو نتوانست — از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببینند بدخواه روی من باری — بچشم او رخ من زردرنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنهٔ باشد — چو نوعروسش درچشم من بیاراید
زمانه بر بود ازمن هرآنچه بود روا — بجز که محنت‌من نزد من همی پاید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن ۲ — چگونه کم‌نشود صبرو غم نیفزاید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد — کنون که میدهدم غم چرا نپیماید
که‌دوستدارمن از من گرفت بیزاری — بلی و دشمن برمن همی نبخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمی مباش ازیرا خدای عز وجل ۳
دری نبندد تا دیگری نبگشاید ۴

۱- این قصیده در نسخه های کهنه دیوان حافظ گاهی ضمن غزلیات وزمانی در ردیف مقطعات مندرجست ما دراینجا صورت صحیح آنرا که بانسخ حافظ فرق داردضبط میکنیم (نسخهٔ دیوان مسعود بخط ادیب ارجمند آقای سعید نفیسی) ۲- این مصراع در مُطلع قصیدهٔ دیگری هم ازآن‌استادوارد‌ست :

چرا نگرید چشم‌و چرا ننالد تن — کزین برفت نشاط‌وازآن‌برفت وسن

۳- دردیوان خواجه اینطورست : غمی مباش توحافظ خدای عز وجل

۴- اشعار بعد هم در قصیده مسعود است که مزید فائده را نوشته میشود

تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست — که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
زبس‌غمان که‌بدیدم‌چنان‌شدم که‌مرا — ازین پس‌ایچ غمی پیش چشم‌نگراید
فغان کنم‌من‌ازین همتی که‌هرساعت — ز قدر ورتبت سربرستارگان ساید
چوزادسر ومراراست‌دیددرهمه‌کار — چو زاد سروم ازآن هردمی بپیراید
لقب‌نهادم ازآنروی فضل را محنت — مگر که‌فضل من ازمن زمانه نرباید

۹۵۸

از سلمان ساوجی ۱

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق توچنانم که بداندیش تو باد

روزو شب غصه وخون میخورم وچون نخورم
چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو ازچشم من سوخته‌دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین کەدل ازدیده گشاد

از بن هرمژه صدقطرهٔ خون بیش چکید
چون بر آرد دلم ازدست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب‌وروز
تو ازین بنده دلرفته بکلی آزاد ۲

۹۵۹

از آصفی بلخی ۳

ای گفتگوی لعل تو درکام جان لذیذ
شکر لبت چوطعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کامهاست شیروشکر بهر آن لذیذ

خون دل‌و کباب جگر هردو بهر تست
باشد بهم کباب‌و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف‌تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوك تو خواست كه باشد همايرا
نسبت بطعمه های دگر استخوان لذیذ

اورا زبسکه چاشنی حسن‌و دلبریست
پیوسته حسن او گذرد برزبان لذیذ

حلوا' بسی ز شیرهٔ جان یخت آصفی ٤
در آرزوی آنلب شکر فشان لذیذ

۱- مقدمه حافظ خلخالی با اشاره بتذکر ادیب محترم آقای رشید یاسمی ۲ این غزل که‌در نسخه‌های کهنه حافظ هم دیده میشوددرنسخ چاپی‌وخطی دیوان سلمان بنظر نرسید از آن‌جهة آنرا بصورتی که در دیوان خواجه ضبط کرده‌اند اختیار نمود واین بیت را که در مقدمه نامبرده مقطع غزل نوشته است ذکر میکند :

ور ازآن کم نشود ناله و سوزم باری بیم آنست که‌سیلاب رود در بغداد

۳- در مقدمه حافظ چاپ اسلامبول اشاره شد و چون‌غزلرا نانوشته بود باصورتی که در دست داشتیم اختیار شد

٤- درضمن غزل ۵۷۰ باین صورت نوشته شده «حافظ بسی ز شیرهٔ جان یخت حلوهٔ» دراینجاوآنرا باتصور خویش اصلاح کرده‌ام

۹٦۰

از بهاء الدین زنگانی ۱

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سر کشی تمام
گردنشرا ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار
یاصوابست یا خطا خوردن
گرخطاهست وگرصواب بیار
غلغل بلبل ارنماند چه غم
قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمه بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید
دارویی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر صواب بیار

۹٦۱

از سعدی شیرازی ۲

پروانه نمی شکیبد از دور
ور قصد کند بسوزدش نور
هرکس به تعلقی گرفتار
صاحبنظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی
تاکس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم
دیگر حیوان بنفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاك ما چه خیزد
سیمرغ چه میکند بعصفور

۱- تذکره عرفات العاشقین نسخه خطی کتابخانه آقای حاج حسین آقای ملك ایضاً جنگ خطی آقای افسر ۲- در مقدمه حافظ چاپ اسلامبول اشاره شده بود ولی بنده آنرا در دیوانهای چاپی وخطی خواجه ندیده ام

بیمست شرار آه عشاق کانش بزند حجاب مستور
نزدیک نمی‌شوی بصورت وزدیدهٔ دل نمی‌شوی دور
ازپیش تو راه رفتنم‌نیست گردن بکمند به که مهجور
سعدی چومرادت انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

۹۶۲

از اوحدی مراغه ۱

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهرکمند که‌خواهی بگیرو بازم بند بشرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
بر آستان خیالت همی دهم بوسه برآستین وصالت مرا چونیست جواز
هزار دیده بروی تو ناظرند ولی نظر بروی کسی بر نمی کنی ازناز
اگر بسوزدت ایدل زدرد ناله مکن دم از محبت او میزنی بسوز و بساز
کرم‌چوخاک‌زمین‌خوارمیکنی‌سهل است خرام میکن و برخاک سایه می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بتپید چه آتشی است که برجان من‌نهادی باز
هوای قد بلند تو میکند دل من تو دست کوته من بین و آستین دراز ۲
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که اوحدی ز ازل رند بود و شاهد باز ۳

۹۶۳

از خواجوی کرمانی ۴

روزعیش و طرب عیدصیامست امروز کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

۱ـ دیوان اوحدی (نسخهٔ خطی مورخ ۸۳۰ متعلق بدوست ارجمندم آقای انصاری که از نسخ نفیس وکمیاب واز همه جهت شایستهٔ طبع ونشرست)
۲ـ ابیات چهارم و پنجم در دیوان حافظ نقل نشده در عوض ابیات ذیل را برآن غزل الحاق نموده اند:
نه اینزمان من‌شوریده دل نهادم روی بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا مثال زشامی‌که صبح در پی اوست که نیش و نوش بهم باشدونشیب و فراز
۳ـ در دیوان خواجه اینطورست: که حافظ او ز ازل رند بودو شاهد باز
۴ـ تذکر درمقدمهٔ حافظ خلخالی مستند بنسخهٔ خطی مورخ ۸۲۶ متعلق بادیب دانش پرست آقای حاج حسین آقای ملك (از دیوان خواجو بخط آقای نفیسی نقل شد)

درچمن نرگس سرمست خراب افتادست زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز
خون عشاق کنون گرچه حلالست ولیك عشقرا جزیی و معشوق حرامست امروز
نالهٔ زار ز عشاق بسی زیر بود مطرب از بهرچه آهنگ تو بامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
زاهدیرا که بودی چو صوامم جائی بین که در کنج خرابات مقامست امروز
صبحدم بلبل مست ازچه سبب مینالد کار او چون زبهاران بنظامست امروز
واعظ بیهده گو منم مکن رندانرا کانکه باشاهد و می نیست کدامست امروز ۱
گو بگویند خلایق که همی خواجورا
دست برگردن و اب بر لب جامست امروز ۲

۹٦٤

از سلمان ساوجی ۳

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز
زانروی نکوچشم بدان دور کهامروز برمه زدهٔ طعنه و بر خور زدهٔ باز
بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن با توچه توان گفت که ساغر زدهٔ باز
از دوددل سوخته ایدوست حذرکن کاتش بمن سوخته دل در زدهٔ باز
من سر چوقلم بر سر فرمان تودارم با آنکه من سرزدهرا سرزدهٔ باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده‌ام از چشم برسکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز
زد زمزمهٔ عشق توره بر من قلاش آری صنما راه قلندر زدهٔ باز
ازغالیه رسمی زدهٔ بر گل و شکر امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز
شهباز غمتراست کبوتر دل سلمان ٤
دریاب که برصید کبوتر زده باز

۹٦٥

از اوحدی مراغه ٥

درضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس هردوعالم‌را بدشمن ده که مارا دوست بس

۱- اشعار دوم وسوم وچهارم غزل دردیوان حافظ نقل نشده‌است

۲- بیت مقطم در دیوان خواجه اینطورست

گو بگویند خلایق که همی حافظرا چشم برروی نگار و لب جامست امروز

۳- دیوان چاپی سلمان (پس از تذکر آقای خلخالی) ٤- دردیوان خواجه (دل حافظ) است اصل غزل هم بانسخ دیوان حافظ اختلاف بسیار دارد ٥- دیوان اوحدی (نسخه خطی متلق به آقای وحید)

یار گندمگون ما گر میل کردی نیم جو / هردو عالم پیش چشم مانمودی یکعدس
یادمیداری که بودی هرزمان بادیگران / ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
میروی چو نشمع وجمعی ازپس وپیش روان / نی غلط گفتم نباشدشمعرا خودپیش وپس
غافلست آنکو بشمشیر از توی پیچد عنان / قندرا لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها / تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
دیگرانرا ازعسس شب گرخیالی درسرست / من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کویت ازاشکم چودریاگشت ومیترسم ازآنک / برسر آیندازین رقیبان سبکسارت چوخس

اوحدی راهش بپای لاشه لنگ تو نیست ١
بعدازین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

٩٦٦

هم از اوحدی ٢

با یار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش / آن به که دم فروکشم ازقیل‌وقال خویش
من شرح حال‌خویش ندانم که‌چیست‌خود / زیرا که یکدمم نگذارد بحال خویش
آنرا که‌هست طالع اینکار گو بکوش / مارا نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای‌دل نگفتمت که‌مخواه از لبش مراد / دیدی که‌چون شکسته‌شدی ازسؤال خویش
ای بیوفا زعشق منت گرخبر شود / دانم که‌شرمسار شوی از فعال خویش
چندان مرو که من به تأمل زراه فکر / نقش تو استوار کنم درخیال خویش
جدّ ترا اگر ز جمالت خبر شود / ای‌بس درودها که‌فرستد بآل خویش
مارا بخویش خوان و بر خویش بارده / باشدکه‌بعدازین برهیم‌ازضلال خویش

ای اوحدی مقیم سرکوی یار باش
گردر سرای دوست ببینی مجال خویش

٩٦٧

از خواجوی کرمانی ٣

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چومست چشم تو گردم مراکه‌دارد گوش ٤

١- در دیوان حافظ اینطورست (حافظا اینره بپای) ٢- دیوان خطی اوحدی متعلق بآقای صادق انصاری اینغزل درصفحه ٢٥٨ ضمن اشعار منسوب بحافظ نیزبطبع رسید ولی‌آن غزل سه بیت کمتر ازین است ٣- دیوان‌خواجو نسخه خط‌آقای نفیسی (پس‌ازتذکر آقای خلخالي) ٤- در دیوان خواجه اینطورست (چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش)

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی — مرا بکوزه‌کشان شرابخانه فروش
ببوی آنکه ز خمخانه کوزهٔ یابم — روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
مکن نصیحت و ازمن مدار چشم صلاح — که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش ۱
بسرم نشود خامشی که در بستان — نوای بلبل مست از ترنمست خموش
مرامگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان گفت مرغرا خاموش
اگرنشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهند — که باده آتش تیزست و پختگان درجوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدندکه خواجو خموش باش خموش۲

۹٦۸

از اوحدی مراغهٔ ۳

ای پیك پی خجسته چه نامی فدیت لك ٤ — هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمك
خوبان سزد که بردرت آیند جملگی — وانگاه خاك پای تو بوسند یك بیك
هم ظاهر ازدوچشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دولعل تو دردیده‌مردمك
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نپرداختی ملك
صورتگران چین اگر آن چهره‌بنگرند — نقش نگار خانهٔ چین‌را کنند حك
گر چهرهٔ چو ماه ببامی برآوری — خورشید را زشرم تو پنهان کنند فلك ٥
تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا — کاین حال نیز درهمه جا هست‌مشترك

۱- این بیت و شعر مابعد را در دیوان حافظ وارد نکرده اند
۲- در دیوان خواجه اینطورست (ندا زدند که حافظ خموش باش خموش)
۳- دیوان اوحدی (نسخه خطی آقای انصاری) ٤- در دیوان حافظ و نسخه خطی دیوان اوحدی متعلق بآقای وحید بصورت متن است ولی درنسخه خطی آقای انصاری اینطورست (ای پیکر خجسته) وگویا مناسب نباشد
٥- این بیت و شعر بعداز آنرا بدیوان خواجه الحق نکرده اند ولی بیت پائین را بر اصل غزل افزوده اند:
از طرف بام روی چو ماه تو هرشبی — مانند آفتاب همی تابد از فلك

گر دروفای من بگمانی بیازهٔای ۱
زر خالصست و باك نمیداردازمحك

۹۶۹

ا سعدی شیرازی۲

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم۳
هفتاد زلّت از نظر خلق درحجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گرخطا کنیم۴

سعدی وفا نمی کند ایام سست عهد ۵
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

۹۷۰

از عماد فقیه کرمانی۶

تا سایهٔ مبارکت افتاد برسرم — دولت غلام من شدو اقبال چاکرم
شد سالها که از سرمن رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال توگشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بیتو زمانی بسر برم
زآنشب که از در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ مکدرم
عود دلم برآتش عشقست دمبدم — آفاق تیره میشود از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی درد خسته خاطرو بادرد خوکرم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که بدین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوك صاحبی‌است
من بندهٔ کمینهٔ دستور کشورم

۱ـ درنسخهٔ‌خطی آقای وحید اینطورست (دردوستی اگر بگمانی زاوحدی) و در دیوان حافظ هم که گویا ازیك چنین نسخهٔ گرفته باشند اینطورست در دوستی حافظ اگر نیستت یقین ۲ ـ در نسخه های کلیات ۳ ـ با حافظ اختلاف دارد ۴ـ دوبیت‌ذیل‌را در دیوان حافظ بغزل سعدی افزوده اند،

گر یکشبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش ازکف‌رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنم

۵- در دیوان‌خواجه (حافظ وفا نمی کند) ۶ـ اشارهٔ آقای خلخالی به نسخه خطی دانشکده معقول و منقول مورخ ۹۱۱ (اینغزل از روی نسخه بسیار کهن دیوان عماد در کتابخانه مجلس نقل شد)

۹۷۱

از اوحدی مراغهٔ ۱

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود باز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شك نیست که‌چون روز بداند رازم
گفته بودی خبری ده که زهجرم چونی — آنچنانم که ببینی و ندانی بازم
بعدازین بارخ خوب‌تو نظرخواهم باخت — گو همه شهر بدانند که شاهدبازم
عهدکردی که بسوزی زغم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان بردل من ناز تو خوش میآید — که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم بخاك سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گر نه چو پروانه بمیرد روزی۲
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

۹۷۲

از کمال غیاث شیرازی۳

دلبر جانان من برد دل‌و جان من — برد دل‌و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان‌من — زنده شود جان من ازلب جانان من
روضهٔ رضوان من خاك سرکوی‌دوست — خاك‌سرکوی دوست‌روضهٔ‌رضوان من
ایندل حیران من واله‌و شیدای تست — واله و شیدای تست ایندل حیران‌من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصرملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوش خوان من نقدِ کمال غیاث
نقدِ کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۹۷۳

از امیر خسرو دهلوی ٤

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی — به‌ازآنکه‌چترشاهی‌همه عمروهای‌وهوئی

۱ـ دیوان اوحدی نسخهٔ خطی آقای وحید ۲ ـ در دیوان خواجه اینطورست (حافظ ارجان ندهد بهر تو چون پروانه)
۳ـ آقای سعید نفیسی بنده را متذکر فرمودند ولی اصل غزل بنظر نرسید
٤ـ تذکردرمقدمه حافظ خلخالی متکی باظهارادیب گرامند آقای رشید یاسمی نقل از (نسخه خطی دیوان خسرو کتابخانه مجلس)

نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن هوس جمال جانان نرود برنگ و بوئی
ببرید ناتوانرا بطبیب آدمی کش که چومرد نیست باری بنظارهٔ چواوئی
بخدا که رشکم آید برخت زچشم خود هم که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا که برفت عمر و نامد خبری زهیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرانرا
که هزار جان خسرو بفدای تار موئی ۱

۹۷۴

از مسعود سعد سلمان ۲

فساد چرخ نبینند و نشنوند همی که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین که عاقبت زگل و خشت گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی چو حال آید دست اجل بکوبد در
براهت اندر چاه است سر نهاده متاز بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور
دری که برتو گشاید در هوا مگشای رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
بساط طمع بپیچ و لباس آز بدر ۳

۹۷۵

از سلمان ساوجی ۴

ای جوانبختی که روز و شب چو نور آفتاب فیض احسان تو فائض بر سمواتست و ارض

۱- در دیوان خواجه (که هزار جان حافظ) اینغزل در نسخه های کهن دیوان حافظ هم ضبط شده است

۲- اشعار مذکور در قصیده رثائیهٔ زیرین است و صورت صحیح آن از نسخه مصحح آقای رشید یاسمی گرفته شد :

کمان بری که وفا داردت سپهر مگر تو این کمان مبرو بروقاحتش بنگر

۳- صاحب مجمع الفصحا این اشعار را هم بنام حافظ و هم باسم مسعود سعد ضبط کرده است ۴- نسخه خطی مورخ ۷۹۶ دیوان سلمان درکتابخانه مجلس

سرمه از خاک رهت کردن فلکرا فرض عین　　سجده بر عالی درت بردن ملکرا عین فرض

عرض عالم راست طولی میکنم زان احتراز　　مختصر کاریست کارم چیست خود این طول و عرض

باید احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه

قرض خود بگزارم و دیگر نباید کرد قرض ۱

۹۷۶

از ابو العلاء ششتری ۲

بیار آنکه گواهی دهد ز جام که من　　چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غرب　　سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام۳

۹۷۷

از شاه نعمة الله کرمانی ٤

نیم تنی ملک سلیمان گرفت　　چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنگ فلك زیر ران ٥　　دست نه و ملك بزیر نگین

اینهمه او میدهد او میکند　　کیست که گوید که چنان یا چنین

۱ـ اشعار این قطعه با آنچه در دیوان خواجه مینویسند اختلاف دارد مطالعهٔ آنرا بصفحه ۲۸٦ رجوع شود　۲ـ مجلهٔ شرق مقالهٔ آقای سعید نفیسی منقول از فرهنگ اسدی　۳ـ در نسخ حافظ باین صورت ضبط شده است

شراب لعل مروق بجام گفت که من　　چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر تاك و عقیق در شیشه　　سهیل در خمم آفتاب اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن من　　حلال زاده برون آید از نتاج حرام

٤ ـ نقل از دیوان شاه نعمة الله ولی در مجمع الفصحا باینصورت نوشته شده است

نیم تنی ملك سلیمان گرفت　　گشت گدا خسرو روی زمین

پنبه غفلت بدر آور ز گوش　　چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنگ فلك زیر ران　　دست نه و ملك بزیر نگین

اینهمه او میدهد او میکند　　کی است که گوید که چنان یا چنین

٥ـ اشاره به قهرمان گورکانی تیمور لنگ است که شیراز را مسخر ساخت

۹۷۸

از امیر معزی ۱

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت　بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش　اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

۹۷۹

از انصاری هروی ۲

عیب است عظیم برکشیدن خود را　وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمك دیده بباید آموخت　دیدن همه کس را و ندیدن خود را

۹۸۰

از سلمان ساوجی

جز نقش تو در نظر نیاید ما را　جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت　حقا که بچشم در نیاید ما را۳

۹۸۱

هم ازو

من با کمر تو در میان کردم دست　پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بربست کمر　تا من زکمر چه طرف برخواهم بست۳

۹۸۲

هم ازو

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت　گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه درچاه زنخدان انداخت　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت۳

۹۸۳

از عماد فقیه کرمانی

امروز که روز فُرقت احبابست　نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می‌نیست مرا　می هست ولی حریف می نایابست ٤

---

۱ - استفاده از یاد داشت های آقای رشید یاسمی (نقل از دیوان امیر معزی نسخه خطی کتابخانه مجلس در این قصیده:
ای زشاهی و جوانی شاد و ازدولت بکام　ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام)
۲ ـ مجمع الفصحا　۳ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس مورخ ۷۹۶ اگر چه این رباعی در دیوانهای کهنه حافظ هم دیده میشود ولی با بودن آن نسخه اگر تاریخش صحیح باشد نسبت آن بسلمان صحیح‌تر است　٤ ـ نسخه کهن سال بسیار نفیس دیوان عماد فقیه در کتابخانه مجلس

۹۸٤ **هم از عماد**

شب رفت بپایان و حکایت باقی است — شکر تو بگفتیم و شکایت باقی است
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی — المنة لله که عنایت باقی است ۱

۹۸۵ **هم ازو**

درکوی تو بیخانه‌تر ازماکس نیست — نزدیك تو بیگانه تر از ماکس نیست
در سلسلهٔ طره‌ات آویخته ام — زانروی که دیوانه تر ازماکس نیست ۱

۹۸٦ **هم ازو**

با مردم نیك بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بفضل خود نمی باید بود ۱

۹۸۷ **هم ازو**

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترك زرو سیم و دل و هوش نکرد
بیزر بت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهرست درگوش نکرد ۱

۹۸۸ **هم ازو**

جان در خم زلف یار جائی طلبید — وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائی طلبید ۱

۹۸۹

از امیرخسرو دهلوی ۲

هجرت که بجان من درویش آمد — گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور — دیدی که همان روز بدم پیش آمد

۹۹۰

از عنصری بلخی یا مجد همگر شیرازی ۳

در هجر توکس تاب نیارد جز من — در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم — تا هیچکست دوست ندارد جز من

۱ـ نسخه خطی نامبرده ۲ـ مجمع‌الفصحا ۳ـ مجمع‌الفصحا باقدری اختلاف بنام هردو ضبط کرده است

۹۹۱

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور | زانراح که روحیست بتن پرورده۱

۹۹۲

از خیام نیشابوری ۲

ایدل تو باسرار معما نرسی | در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میسازد | کانجا که بهشت‌است رسی یا نرسی

۹۹۳

از خواجوی کرمانی ۳

تباشیر صبح از طبقهای نور۴ | بگوش آیدم هردم از لفظ حور
که‌ای‌خوشنوا مرغ شیرین‌نفس | بجنبان پرو بال‌و بشکن قفس
بیا تا خرد را قلم در کشیم | ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | زمی آب برآتش غم زنیم
که‌آنها که بزم طرب ساختند | ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه‌دیر تاری‌مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاك
بدین تخت‌فیروزه فیروز کیست | ز ایام عمر آنکه بهروزکیست
دریغا جوانی که بر باد شد | خنك آنکه در عالم آزاد شده

۱- نسخه خطی کتابخانه مجلس ۲- نسخه اوکسفورد که ضمن تقویم تربیت چاپ خورده است ۳- تذکر در مقدمه حافظ خلخالی (نقل از تذکره میخانه)
۴- تباشیر صبحرا بتأثیر صبح‌هم‌نوشته اند و چندان درست نیست ۵- این بیت در تذکره میخانه نیست ولی در همای وهمایون چاپ لوهاور دیده میشود اشعار ذیل‌نیز در حافظ خلخالی ضمن همین ساقی‌نامه درج شده ولی نگارنده آنهارا ندیده‌است

الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارك سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی | نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ | سپهرت بخاك افگند بیدریغ
چو اینست فرجام کارجهان | برین بوده باشد مدار جهان
همان به که برغم گشائی کمین | سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام پر می کنی | بنوشی می و گوش بانی کنی
یك امروز با یکدگر می‌خوریم | چوفرصت نباشد دگر کی‌خوریم

۹۹۴

از سلمان ساوجی ۱

برو بکار خودای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاده‌ست

بکام تا نرساند لبش مرا چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خرابی آبادست

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کردو این ازاو دادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ .
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو ازهشت خلد مستغنی‌است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار ۲
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست۳

---

۱ - آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در شرح حال سلمان ساوجی این غزل را که در تمام نسخه های قدیم دیوان خواجه بنام آن بزرگوار ضبط کرده اند متعلق بسلمان دانسته ومرقوم فرموده اند که اینغزل در مثنوی جمشید و خورشید سلمان مندرج وزبان حال جمشید است که درجواب نصایح مهراب ندیم خود گفته وچنین نتیجه گرفته است که آتش عشق با پند و اندرزخاموش نمیشود وشعر آخر غزل که در دیوان خواجه دیده میشود در وسط غزل قرار گرفته است ۲- مدم حافظ ۳- بیت مقطع غزل ۹۵۸ صفحه ۳۶۳ راهم درهمان کتاب اینطور نوشته اند

من بیدل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلرفته بکلی آزاد

اشعار و مصراعهائی که بعنوان توارد یا تضمین درغزلهای خواجه وارد شده است یا بانها الحاق کرده اند. مصراعها در گیمه است

از شیخ سعدی

«بدم گفتی وخرسندم عفاك الله نکو گفتی»	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخارا
ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است	که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
«جزاین قدر نتوان گفت در جمال تو عیب»	که خال و مهر و وفا نیست روی نیکورا
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش روزه‌دار بر الله‌اکبرست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست	«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست»
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك	«دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند»
«حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست» ۱	که آشنا سخن آشنا نگه دارد
«ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی» ۲	بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
هر سرو که در چمن برآید» ۳	در خدمت قامتت نگون باد
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل ٤

۱ - باین مصراع که در غزل شماره ۱۵۰ وارد شده‌است درجای خود اشاره نرفته است ۲- این مصراع را مقلوب ساخته وبیتی تمام پرداخته‌اند ۳- باین مصراع نیز در غزل شماره۱۸۳ اشاره نشده است ٤ - این بیت گاه بغزل اصیل وگاه بغزل دخیل حافظ افزوده شده است

حافظ ازجور توحاشا که بنالد روزی «من ازآنروز که در بند توام آزادم» ۱

مگر زنجیر موئی گیردم دست وگرنه سر بشیدائی برآرم

من از بازوی خود داوم بسی شکر «که زور مردم آزاری ندارم»

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد «بگذار تا مقابل روی تو بگذریم»

در عشق تو ای صنم چنانم «کز هستی خویش در گمانم» ۲

گر دست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم
هیهات که چون تو شاهبازی تشریف دهد بآشیانم
آخر بسرم گذرکن ایدوست انگار که خاك آستانم
توخود سر وصل ما نداری من عادت بخت خویش دانم
گرخانه محقرست و تاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم
اسرار تو پیش کس نگویم واوصاف تو پیش کس نخوانم
آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم الا که بریزد استخوانم
گر نام تو برسرم بگویند فریاد برآید ازروانم
مجنون نیم اربهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم
شب نیست که ازفراق رویت زاری بفلك نمیرسانم

هرحکم که برسرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم۳

دارم سر آن که همچو سعدی «بنشینم وصبر پیش گیرم» ۳

۱- تمام شعر الحاقیست ۲ - این مصراع در مخمسی است که جزء آثار مشکوك حافظ بقلم رفته است ۳ - تمام این غزل در مخمس مذکور در فوق داخل است ٤ ـ در ترکیب بندی است که انتساب آن بحافظ قابل تردیدست

۹۹۵

از خواجوی کرمانی

زاهدا می بنوش رندانه فاتقوالله یا اولی‌الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی لب لعل نگار را دریاب
بده ساقی آن خسروانی قدح که دلرا بیفزاید از وی فرح ۱
خوش خبر باش ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال

۹۹۶

از انوری ابیوردی

خلوت خاصیت وجای امن و نزهتگاه انس اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ۲

۹۹۷

ز اوحدی مراغهٔ

نصیحتی کنمت یادگیرو درعمل آر «که این حدیث ز پیر طریقتم یادست» ۳
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد «که این عجوز عروس هزار داماد ست» ۴

۹۹۸

از عماد فقیه کرمانی

جفای دوست بغایت رسید و میترسم «که انتهای جفا ابتدای بیزاریست» ۵

۹۹۹

از سلمان ساوجی

زاهد دهدم پند زروی تو زهی روی هیچش زخدا شرم و زروی توحیانیست ۶

۱ - این بیت در ساقی نامه مشکوک صفحه ۳۰۹ و باقدری اختلاف مندرج است
۲ - این بیت الحاقی در غزلی مشکوکست ۳- باین بیت در جای خود که غزل شماره ۱۶ باشد اشاره نشده است ۴- باین مصراع نیز در همان غزل اشاره نشده است ۵- باین بیت درحاشیه صفحه ۲۴ اشاره نشده است
۶- باین بیت در حاشیه صفحه ۲۸ اشاره نشده است

۱۰۰۰

از کمال خجندی

جانب دلها نگاه‌دار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱۰۰۱

از همام تبریزی

برزمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود ۱

۱۰۰۲

از محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی مؤلف راحة‌الصدور

«سرت سبزودلت خوش بادجاوید» ۲ که خوش نقشی نمودی از خط یار

۱۰۰۳

از شوکت اصفهانی

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن ۳

۱۰۰۴

ازظهیر فاریابی

«درهر که بنگری بهمین درد مبتلاست» ٤ یکدل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

«مرا امید وصال تو زنده میدارد» وگرنه بیتو نه جانم بماند نه اثرم

۱- این بیت درمنتخب دیوان همام تبریزی که توسط آقای محمد علی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ چاپ شده است با تقدیم و تأخیر مصراعها دیده شد ولي درکتاب حاضر از قلم افتاده و در جای خود که حاشیه صفحه ۸۷ باشد درج نشده است ۲ - باین مصراع در جای خود که غزل شماره ۲۶۳ باشد اشاره نشده است ۳ - این بیت در یکی از غزلهای منسوب بحافظ وارد شده و شاید تمام غزل ازشوکت باشد ٤ - درغزل منسوب شماره ۵۳۸

۱۰۰۰۵

از کمال اسمعیل اصفهانی

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ۱

۱۰۰۰۶

از سنائی غزنوی

چندانکه آزمودم از وی نبود سودم   «من جرب المجرب حلت به الندامه» ۲

۱۰۰۰۷

از نظامی گنجوی

«اگرچه رسم خوان تند خوئی است»   چه باشد گر بسازد با غمینی

زمان تا زمان از سپهر بلند   بفتح دگر باش پیروزمند ۳
از آن می که جانداروی هوش داد   مرا شربت و شاه را نوش باد
از آن بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر

۱۰۰۰۸

از اسدی طوسی

همان وادی است این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحله ست این بیابان دور   که گم شد در آن لشکر سلم و تور ٤

۱- این شعر اصلا از مسعود سعد سلمان است شرح آنرا بصفحه ۱٦۸ رجوع شود ۲ درمحل خود که غزل ٤۲٦ باشد اشاره نشده است واصل مصرع هم از امثال عرب است

۳- خواجه خود باین اشعار اشاره نموده است ٤- این اشعار را که در ساقی نامه خواجه است صاحب مجمع الفصحا باسدی نسبت داده وضمن گرشاسب نامه آورده است ولی نگارنده درنسخه نفیس گرشاسب نامه چاپ بروخیم که باکوشش و تصحیح ادیب نجیب حبیب یغمائی منتشر شده اشعار مزبور را ندیده است وآقای یغمائی هم نسبت آنهارا باسدی انکار فرمودند

۱۰۰۹

از سلمان ساوجی

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری «چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد» ۱

«خواهی که روشنت شود احوال دردمن» ۲ از شمع پرس قصه زباد صبا مپرس

برسر تربت من بامیو مطرب بنشین «تا ببویت ززمین رقص کنان برخیزم» ۳

تو مپندار که از خاک سرکوی تو من بجفای فلک و جور زمان برخیزم ٤

۱۰۱۰

از مختاری غزنوی

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند «خدای عز وجل جمله را بیامرزاد»

۱۰۱۱

از خواجوی کرمانی

«دل صنوبریم همچو بید میلرزد» ٥ زحسرت قدو بالای چون صنوبردوست

۱۰۱۲

از یزید بن معاویه

«الا یاایهاالساقی ادرکاسا و ناولها» ٦

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

۱- در اصل چنین است (چشم مست تو) و درغزل ۱٤۸ بدان اشاره نشده ۲ - باین مصراع درجای خود که غزل شماره . . . ۰ باشد اشاره نشده و در آنجا باین صورت لطیف ضبط شده است
(خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق)

۳- باینمصراع در جای خود اشاره نشده و باینصورتست
(تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم)

٤- این شعر که بایستی درحاشیه صفحه ۱۲۲ باشد درموقع خوداز قلم افتاده است

٥- درغزل ۱۳۷ باین مصراع اشاره نشده است

٦ - باین مصراع در غزل آغاز دیوان اشاره نشده و در اصل سخن یزید باین صورتست (ادرکاسا وناولها الا یا ایهاالساقی)
پاسخ خواجه را بمعترضین راجع باین تضمین درمقدمه ملاحظه فرمائید

شرح عبارات صوفیه

چون در اشعار خواجه برخی از عبارات صوفیه و عرفا وارد شده و قسمت زیادی از آثار فکر آن بزرگوار را محتاج بتوجیه و تفسیر ساخته است بنده مقداری از اشارات آن طایفه را از مقدمهٔ دیوان خطی حافظ که ظاهراً منقول از رسالهٔ عبدالرزاق کاشانی باشد انتخاب کرده قدری هم از کتاب ریاض العارفین تألیف رضاقلیخان هدایت و کتاب روانشناسی بوعلی سینا که آقای محمود شهابی تصحیح فرموده اند و کتاب لطیفه غیبی تألیف محمدبن محمددارابی که بوسیلهٔ فخرالدین منشی بسال ۱۳۰٤ قمری در طهران بطبع رسیده بود استفاده نموده و برای تسهیل کار مراجعه کنندگان کنایات مزبور را برطبق حروف تهجی ترتیب دادم باشد که طالبی را جالب شود و خرد جوئی را بکار آید

آب روان - فرح متواتر و آگاهی بر علاقه و پیوند ازلی

آدم - جامع اسماء وصفات و مظهر خداوند

آدمیت - معنی آدمی که در قشر بشریت مکنونست

آشنائی - تعلق بخداوند

آغوش - دریافت اسرار

آئینه - مظهر علمی یا ذهنی انسان کامل

ابر - حجابی که سبب فضول گردد پردهٔ ربوبیت و عبودیت

راده - پدیدآمدن بینشی که سالک برای اتصال بعالم قدس بعروة الوثقی چنگ زند

اثبات - اقامت احکام عبادات

افتادگی - ظهور جلالت الهی

الف - ذات احدیت که بی‌یار و انباز و موجد موجوداتست مانند الف که باپیچ وخم مبدل بحروف دیگر گردد

امانت - عشق ، عقل ، طاعت حق ، ولایت ؛ امامت

اندوه - حیرت درمیان خیروشر

انس - به هیبت رجوع شود

انسان - مرد کامل

انوار - روشنی متواتر که درتوجه سالک ظاهر گردد

اوباش - کسانیکه تارک ثواب وصوابند

باده - عشق ؛ نشأة ذکر

باده‌فروش - پیر کامل ومرشد واصل

بار – عزت یافتن
برو – اشارات الهی مطلقاً بوسیلهٔ سخن
بام – محل تجلی پوشیده از ادراک عالمیان
بذل – عدول از چیزی
برون – عالم ملك
بزم – مجلس خص اهل حق
بسط – به قبض رجوع شود
بعد – دوری از توفیق وطاعت
بقا – ثبوت خصال حمیده
بندگی – مقام و عالم تکلیف
بنفشه – تفکری که قدرت ادراك بر آن فائق آید
بوستان – محل مشاهدات
بوسه – استعداد قبول ، جذبهٔ باطن ، کیفیت ومعنی کلام ، فیوضاتی که بردل سالك وارد شود
بیداری – ظهور انوار فیض الهی
بیگانگی – استواری عالم الوهیت
بینوائی – عدم احتیاج
پاکبازی – توجه خاص و تام
پیرخرابات – مرشد و راهنما
پیردیر – شیخ ومراد
پیرمغان – انسان کامل ؛ حضرت مولی
پیمانه – بادهٔ حقیقت
تاب زلف – کتمان اسرار الهی
تجلی – و مکاشفه که بردل عارف متجلی شود و این بحسب استعداد متجلی فیه برچهارقسم است تجلی صوری تجلی نوری ، تجلی معنوی و تجلی ذوقی

ترسا – مردم روحانی که خدا ومرشدو خودرا اثبات میکنند و گوئی قائل به تثلیث است چونانکه ترسا و اسارا
ترسابچه – مرد روحانی عاری ازصفات ذمیمه
ترسائی – ارادت غیبی که از عالم معنی در دل سالك ظاهر شود صاحب گلشن راز گوید
«زترسائی غرض تجرید دیدم»
تفرقه – مخاطبه باحق بلسان نجوی از روی سؤال یا دعا
تمکین – صفت اهل حقایق
توانگری – تجمع وحضور کمالات
توبه – بازداشتن از ناقص و رهنمونی بکامل
جام – احوال عالم که مالا مال بادهٔ معرفتست
جام جهان نما – باطن مردحق ، انسان کامل
جبروت – عالم انوار قاهره
جرعه – اسرار مقاماتی که از سالك پوشیده مانده باشد
جفا – پوشیدن دل سالك از مشاهدات
جمع – رسیدن توفیق و لطف ازطرف حق ، راه معرفت
جمع الجمع – وصول بمقامی که سالك غیر حق نبیند ولی جز اولیاء کسی باینمقام نرسد
جنگ – تجلیات الهی بانوع ظاهریه وباطنیه

جوو — بازداشتن سالك ازمشاهدات

جوش — آشكار كردن حالات سالك

جويبار — عبادت و سلوك

چارتكبير — چهار تكبير فناست كه فناء آثاری و افعالی و ذاتی و صفاتی باشد

چاه زنخ — مشكلات راه مجاهده و مشاهده

چشم — سير كردن كمالات سالك ، صفت الهام غيبی

چهره — تجليات غير ماده در حال غيبت سالك

حال — حال واردی كه بی اختيار دردل نزول كند ازقبض و بسط وشوق و ذوق. برخی بدوام حال معتقدند وگروهی آنرا زود گذر دانند

حجاب — مانع راه حقيقت و وصول بمعشوق

حسن — جمع كمالات در يكذات واين خاص خداست

حضور — جذبه الهی ، قدم بر سلوك و اعمال ، مقام وحدت وفرح ؛ حاضر گشتن باحوال آخرت

خاطر — خطابی است كه وارد شود بر ضمائر گاهی بالقای ملك وآنرا الهام گويندوزمانی بالقای شيطان و آنرا وسواس خوانند

خال — وحدت ذات مطلقه ؛ عالم غيب كه راهی بكنه آن نيست

خال سياه — عالم غيب كه راهی بشهر بند آن نيست

خرابات — مقام فنا ؛ عالم معنی ؛ باطن عارف كه يكرنگ وحدت شده باشد

خمار — پير كامل ومرشد واصل

خم زلف — اسرار الهی

خواب — فنای اختياری

درباختن — محو كردن اعمال گذشته

درون — عالم ملكوت

دستگاه — تحصيل صفات كمالی با وجود قدرت بركمال

دف — طلب معشوق حقيقی يا ازلی

دلدار — صفای روحيه

دم — خلسه هائی كه مانند برق درروح مريد پيدا ميشود واين دو پس از اراده و رياضت است (بااين كلمات رجوع شود) هردمی رادو وجدست يكی قبل از رسيدن و ديگری پس از گذشتن آن دم چنانكه گفته اند

(عارفان هر دمیدو عيد كنند)

ديرمغان — عالم معنی ربانی و انسانی و اولين مقام تكميل نفس ؛ مجلس عرفا وواصلان

دين — اعتقادی كه از مقام تفرقه سر بدر كرده

ذقن — محل لذات ؛ جای مشاهده

ذوق — ثمرات تجلی ؛ نتايج كشفها

رانج — امر مخالف ارادت

رند — اهل رضا ؛ خالی از هواوهوس ، عرفا و اوليائی كه وجودشان از

از غبار کدورت بشریت صافی است
روح - محل محنت
رؤیت - حصول قدم
ریاضت - عالمی است که مرید باید در آن وارد شود و آنرا سه مرتبه است
(۱) فراموشی از آنچه غیر حق است برای :
(۲) مطیع کردن نفس اماره بر نفس مطمئنه بجهة :
(۳) لطیف کردن و پاکیزه ساختن روح تا آماده شود برای خلسه یعنی هرچه را بینند بیاد حق افتد
ریحان - نوری که از غایت ریاضت سالك باشد
زبان تلخ - امری که موافق طبع حاصل آید
زبان شیرین - امری که موافق تقدیر باشد
زردی - صفت تواضع و سلوك
زکوة - ترك ثبات ؛ تصفیه
زلف - کثرت ؛ مرتبه امکانیه از کلی وجزوی ، معقول ومحسوس، روح وجسم وجوهر و عرض
زنار - علامت یکرنگی و متابعت راه یقین و خدمت مرشد کامل
زهد - پاك کردن دل از غیر حق و تحقیر همه چیز جز دلبستگی بحق ریاضت وورزش نیروی خیال و فهم تا عادت کند بر دوری از

چیزهای فریبنده
ساربان - راهنمای حقیقت
ساغر لبریز - مدرکی که مشاهده معنی عینی نماید
ساقی - فیض بخش عالم معنی ؛ فیاض مطلق ، مرشد (مفهوم اخبر بطور استعاره است)
سخن - اشارات الهی در غیر ماده
سِر - لطیفهٔ مودع درقالب ، محل مشاهده
سِرِ سِر - آنچه غیر حق را برآن اطلاع نبود (سر لطیفتر از روح و روح شریفتر از قلب است که گفته اند صدور الاحرار قبور الاسرار)
سرخی - قوت سلوك
سرو - معرفت
سعادت - خواندن ازلی
سفیدی - یکرنگی
سُکر - مستی اهل معرفت که بمثابه غیبت است (سکر خاصه اصحاب وجدست وهرگاه مکاشفه بنده به نعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید)
سلطان - استغنای الهی
سیاوش - عقل ؛ معانی و معاد
سیاهی - پریشانی سالك
سیب زنخ - عالم لذات که از مشاهده حاصل شود
سیمرغ - انسان کامل
سینه - صفت علم الهی

شاه ترکان – نفس اماره
شاهد – هرچه در دل سالکست
شب – عالم جبروت
شب یلدا – نهایت انوار تجلی که سواد اعظم است
شراب – غلیان عشق ؛ جذبهٔ حق
شقاوت – راندن ازلی
شمع – نور الهی
شوق – میل تمام ؛ طلب مدام
شهر – وجود مطلق
شیدا – عاشق وارسته ؛ اهل شوق و جذبه
شیوه – جذبه اندك
طاق ابرو – تجلیات مادی الهی که در خلوت سالکرا واقع شود
صبح – طلوع احوال سالك
صبوحی – موافقت
صراحی – دل عارف
صنم – صفای روح ؛ حقیقت روحی
صهبا – پریشانی دل سالك از وسوسهٔ عقل
ظهور – مشاهدهٔ نور حقیقت از طریق مجاهده
عارض – مظهر انوار وجود
عارف – کسی که فکرش متوجه عالم قدس است و وجودش مصباح فروغ حق آنکه از خدا جز خدا نخواهد بدون آنکه بیم یا امید داشته باشد عارف گشاده رو و خندانست و کوچکرا بزرك میشمارد زیرا که فروتن است ودر همه‌چیز حق‌را جلوه‌گر می‌بیند عارف کنجکاوی نمی کند بر ناپسند و منکر خشم نمی گیرد بستم وسرزنش امر بمعروف و نهی از منکر نمی کند نسبت بهمه دلسوزست. عارف شجاع است زیرا که از مرگ نمی ترسد عارف بخشنده است زیرا که بزخرف های دنیوی دلبستگی ندارد عارف بخشاینده است زیرا که لغزش اشخاص اورا ازخود بیخود نمی کند عارف کینه ورزی ندارد زیرا که دلش بیاد حق مشغول است و بالاخره عارف حقیقی کسی است که در پیمودن راه کمال اهل مشاهده باشد نه مشافهه
عاشق – آشفتهٔ جمال حق بعد از اکمال نفس و وجود
عشق – دوستی محض ؛ حب الهی ؛ معرفت واجب ؛ معرفت کنه ذات واجب حق تعالی
عنقا – انسان کامل ؛ عارف بذات واجب
عید – مقام جمع
غمزه – فیوضات و جذبات قلبی اهل سلوك ؛ تجلیات صفاتی و فیض جذبهٔ باطن
غمکده – مقام مستوری
غیبت – بی‌خبری از احوال عالم
فرح – سیر عالم علم که بعالم یقین بپیوندد
فرق – ادای عبودیت و سؤال (عکس آن جمع است)

فنا - زوال خصال ذمیمه ازسالك
قبض و بسط - دو صفت است (مشابه) خوف ورجا که ازجلال و جمال بهم رسد
قرب - نزدیکی بدرگاه الهی
قلاش - اهل رضا ، ولی
قلندر - عارف ، خالی از هوا و هوس ، اهل تسلیم و رضا
کاسه - پیغام و واسطه میان عاشق و معشوق
کافر - عارف ، یکرنگ وحدت
کافری - غفلت سالك از نفس
کبودی - تقلید
کران - اختیار سالك در جمیع احوال
کعبه - مقام وصل
کفر - تاریکی احوال عالم ثبوت
کلیسا - عالم شهود و ظهور
کنشت - عالم شهود یا عالم طبایع ، مقام عبودیت
کمان ابرو - سقوط عزم بسبب تقصیر
کنار - دریافتن اسرار
کوی - جای بندگی
گبر - طالب خالص که روی از ما سوی الله برتافته خود وخدارا یافته
گلزار - صفای باطن
گیسو - کثرت ، طریق طلب که پر از پیچ و خم وسیاهی است
لاهوت - عالم ذات حق
لب - بطن کلام ، صفت حیات
لطف - پرورش عاشق معشوقرا
لعل - دل درویش
لقا - ظهور معشوق بطوری که عاشقرا یقین حاصل شود که اوست
مجاهده - ریاضت (باین کلمه رجوع شود)
محاضره - حضور قلب بوسیله ذکر
محو - رفع اوصاف وعادات
مرید - ریاضت کش یعنی کسی که ماسوی الله را از دل زدوده نفس اماره را مطیع نفس مطمئنه ساخته و باطن را پاکیزه ولطیف گردانده است
مست - اهل شوق وجذبه
مسجد - مقام خود بینی ، مانع مشاهده محبوب
مشاهده - وجود حق
مطرب - فیض بخش عالم معنی
مطلوب - حق
معشوق - حق ، محل تجلیات که از ادراك پوشیده است
مغنی - سالك ، فیض رسان
مکاشفه - حضور قلب به نعت بیان
ملاحت - کمالات بی‌نهایت ذات الهی
ملك - عالم شهود
ملکوت - عالم غیب ، عالم معنی ، عالم ارواح
موی میان - نظر سالك برقطع حجب
مهر - کلیات حالات که سالك بر آن مطلع گردید
می - ذوقی که بوسیلهٔ آن انوار معانی برسالك ظاهر شود ، نشأة ذکر

میخانه ـ مقام عشق ـ دل عارف

میفروش ـ مرشد کامل

میکده ـ باطن عارف که لبریز ازحق است ؛ مقام عشق و نیستی

مینا ـ دل‌عارف ؛ واسطه عاشق ومعشوق

ناز ـ قوت دادن عاشق معشوقرادرباطن

نافه ـ نفحات پیوسته ازجانب حق بسوی سالك

نای ـ پیام معشوق

نسیم ـ فیض متواتر بردل سالك

نفس ـ (بفتح‌اول ودوم) تزویج قلوب بلطائف غیوب (صاحب نفس از صاحب احوال راقی‌تر و صافی‌تر است . صاحب وقت مبتدی است صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال‌متوسط)

نماز ـ اجتهاد سالك

نوروز ـ مقام تفرقه

نیم مست ـ آگاه از عشق

واردات ـ آنچه‌دردل‌سالك بدون‌اقتران عمل فرود آید

وحدت وجود ـ موجوداترا هریك وجود حق دانستن و وجودماسوی رااعتباری شمردن مثلا موج ، حباب ، گرداب ، قطره ، ژاله و دریارا یك‌آب پنداشتن

وجد ـ جذبهٔ الهی

وجود ـ صفای عاشق ومعشوق

وصال ـ مقام وحدت

وصول ـ نهایت قرب بخداوند شیخ شبستری فرماید :

(وصال‌حق زخلقیت جدائی است
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است)

وضوساختن ازچشمهٔ عشق ـ پاك شدن از لوث انانیت

وفا ـ عنایت ازلی

وقت ـ خلسه های لذیذیست که پس از اراده و ریاضت (باین دو کلمه رجوع شود) برای مرید پیدا میشود

ولایت ـ دوستی و حب حق و آنرا درجاتی است

هجر ـ التفات باوصاف ذمیه

هدیه ـ ولایت

هوشیاری ـ باز آمدن از غلبات عشق

هو ـ غیب مطلق

هیبت ـ خوف

یار ـ تجلی روح ؛ صفا ؛ حقیقت روحیه

لغات حافظ

در ترجمهٔ کلمات یا جمل این فرهنگ کوچك بیشتر معانی منظورهٔ حافظ مطمح نظر بوده وبمفاهیم دیگر آنها چندان توجهی نشده است . کلماتُ مقطع وسط پرانتز طرز تلفظ را نشان میدهد ، حروف مشدده مکرر نوشته میشود ، یای ماقبل مکسور برای تشخیص از یای ماقبل مفتوح بشیوهٔ اعراب اِعراب گرفته است ولی مخفی نماند که تلفظ صحیح آن با این صورت مخالف منظور نگارنده میشود مثلا اگر (دِی) صحیحاً بتلفظ آید (دَی) خواهد شد. برای حرکات ماقبل واو نیز همین اشکال موجودست معهذا این قاموس مختصر از نظر رفع اشتباهات لفظی واملائی مفید بوده ومطالعهٔ اجمالي آن‌هم خالی از فائدتی نیست .

حرف الف

آب رونق ، رواج - لطافت - آبرو

آبگینه شیشه

آبخور (آب خَر) } نصیب ، قسمت

آبشخور (آبش خَر) } نصیب ، قسمت

آخرالدواءالکی (آ خِرالدواء ل َ کی آخرین علاج داغ‌ست

آفاق ممالك [جمع اُفُق]

آن کیفیتی‌است در حسن که بوصف نیاید و آنرا نمك گویند

آهخته (آهِخ‌ ته) کشیده [برای شمشیر - قامت]

آیات نشانها ، علامتها [جمع آیت]

اَبداع چیزهای تازه [جمع بدیع است]

اِبداع اختراع

اَبدال درویش ، تارك دنیا

اِبرام تاکید - مزاحمت

اَبلق (اَب لَق) سیاه وسفید

احباء (اَحِب باء) دوستان [جمع حبیب]

اَحباب دوستان [مفرد آن حُب]

اربعین چهل [مجازاً بمعنی ریاضت چهل روزه صوفیان است]

ارزانی مستحق

اَرغنون نام سازیست که اختراع آنرا بافلاطون نسبت دهند [این لغت یونانی است و بعربی اُرغُن گویند که معرب اُرگ باشد]

ارغوان (اُرغُوان) نام گلی است سرخ رنگ که درختان بزرگ دارد [در فارسی اَرغوان گویند]

ازل آنچه آغاز ندارد

استظهار (اِس تظهار) یاری خواستن قوی پشت شدن

استفتاح یاری خواستن - گشودن

استوار (اُس تَوار) محکم - امین

اُصول بیخها ؛ چهار اصل فقه ؛ حرکت موزون [جمع اصل]

اضداد مخالفها ، نقیضها [جمع ضِد]

اطلال بقایای ویرانها [جمع طَلل]

اَعراف جائی است میان بهشت ودوزخ

افسون حیله ، تزویر ، کلمات فریبنده

افسوس دریغ ، حسرت - ظلم - حیف [درمقام تأسف]

اَفگار مجروح ، ریش ، زخم [افکار خطاست]

افیون معجونی که درآن شیرهٔ خشخاش یا تریاك ریخته میشد

اقالیم مملکت ؛ منطقه [لغت یونانی است]

اِلحاح تمنا ، زاری

اَلغیاث دادرسی میخواهم

الم (اَلم) درد ، رنج مشقت

امل (اَمل) آرزو [جمع آن آمال است]

انجم (اَنجُم) ستارگان [جمع نجم]

اَنفاس نفسها ، دمها [جمع نفس]

انگشتری حلقهٔ که در انگشت کنند برای تخفیف انگشتر گویند

اوباش مردمان مختلف بجای (اَبواش) مردمان فرومایه [جمع بَوش و وَبش]

اورنگ تخت

اولی (اَولا) لایقتر ، بهتر ، موافقتر

اِهتمام همت بر کاری گماشتن غمخواری کردن

اَیاغ اَیاق پیالهٔ شراب خوری

ایثار نثار کردن باکمال اخلاص

ایغاغ غماز ، شوخ - روستائی

ایمن (اِی مَن - اِی مِن) بدون ترس

ایمن (اَی مَن) دست راست

ایهام در غلط افگندن - لفظی که دو معنی داشته باشد

حرف با

با به ، بسوی [باخانه = بخانه]

باد پیمائی کار بیهوده

بادُشرطه باد موافق برای دریانوردان در کشتی های بادبان‌دار

بازماندن اعتنا کردن ؛ عقب ماندن

بترك گفتن دست کشیدن ، دوری کردن

بَخور (بَخور) دودی که ازسوزاندن گیاههای خوشبو حاصل شود

بَدایت (بَدا یت) اول - آغاز کردن [در عوض بِداءَة]

بَر سینه - میوه

برگ ونوا سرو سامان

بدرقه (بَدرَقه) رهبر قافله ومسافر

بدست بودن کوتاهی نکردن - آگاه بودن ، آمادگی

بَراَعت کمال ، لیاقت

بربط (بَر بَط) نام سازیست

برقع (بُر قُع) نقاب

برمزید (بَر مَزید) رو بافزایش

برنا (بَرنا - بُرنا) جوان اول عمر - خوب ، ظریف

بَرید قاصد ' نامه‌بر ' پیام‌آور

برین بالاترین [صفت آسمان و بهشت]

بِساط فرش [بَساط غلطست]

بشر - انسان [این کلمه جمع و تذکیر و تانیث ندارد]

بَط تنگ شراب که بصورت بَط یعنی مرغابی باشد [ماخوذ از بَت فارسی]

بِطالت - (بِطا آت) بیکاری

بطحا - مسیل پر وسعت ؛ لقب مکه

بُعد فاصله ' دوری

بِقاع جایها - مناطق ' مزارع [جمع بُقعه بفتح عین ولی در فارسی خانهای دراویش وآرامگاه مقدسین را بقعه گویند (بُقاع خطاست)]

بَلاغ رسانیدن

بَلاغت آوردن کلام فصیح

بلعجب (بُل عَ جب) خیلی عجیب [این کلمه مخفف بوالعجب است از حیث تحریر . بعضی ها آنرا مرکب از بُل بمعنی بسیار وعجب دانند اما برای این توجیه کلمه بلهوس بهتر است تا بلعجب زیرا هوس در فارسی بمعنی عشق خام و هواپرستی است درصورتی که درعربی این مفهوم را ندارد بنابرین بلهوس بمعنی پر هوس صورتی فارسی دارد]

بلور - (بَل اور) شیشهٔ صاف و سطبر [در فارسی این کلمه بضم باء و تخفیف لام استعمال میشود]

بِنا - ساختمان

بنامیزد (بنامی زَد) بنام خدا [در مورد وحشت از چشم زخم]

بنی (بُ نَیّ) پسر من

بو - امید ؛ بوکه - شایدکه

بیدریغ بی پروا ' بدون تاثر و تاسف

بیدق ، **بیذق** (بی دَق) پیادهٔ شطرنج [اینکه بیرق بمعنی عَلم را بیدق با دال نویسند خطاست]

بَیضا روشن ' سفید - آفتاب

بیضه درکلاه شکستن رسوا کردن ' شکست دادن

پایاب صفتی آبی که پای بر زمین آن برسد برعکس غرقاب

پرچم (پَر چَم) ریشهٔ ابریشمین یا زینتهای نظیر آن که بر گردن علم ونیزه بندند - زلف ' کاکل

پروانه حکم ' فرمان ' اجازه نامه - حشرهٔ معروف

پرویزن (پَروِیِ زَن) غِربال

پرهیزگار احتراز کننده [پرهیزکار غلط است]

پگاه (پِگاه - پَگاه) صبح زود

پندار تکبر ' عجب - تخیل ' تفکر

پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی مانند بریدن شاخهای درخت و اصلاح موی سر

پی سپر (پی سَ پَر) زیر پا کوبیده. روند.

حرف تا

تاب حرارت، روشنی - رونق - پیچیدگی - قهر - طاقت

تارك (تارَك) فرق سر - کلاه خود

***تارم** (تارَم) بام خانه - خانه چوبین [معرب آن طارَمه باشد و طارم خطاست ولی مستعربها عین صورت فارسی را معرب کرده و طارم نوشته اند]

تاری تاریك، تیره، سیاه

تازیان شتابان، شتابزدگان - اعراب

تبدل دگرگون شدن، تغییر دادن

تپیدن بیقراری کردن گرم شدن [معرب آن طپیدن است و طپیدن غلط محض است زیرا که نه فارسی است نه عربی نه مفرس نه معرب]

تتق (تُ تُق) سراپرده

تجربه (تجرِبه) آزمایش

تجلی (تَ جل لی - لا) آشکار شدن جلوه نمودن ظاهر ساختن

تحفه (تُح فَه) چیز نادر و کمیاب

تحمیق احمق ساختن

تخیل (تَ خی یُل) در خیال آوردن اندیشه کردن

تذرو - خروس صحرائی

تذکار (تَذکار) مذاکره

ترانه سرود، نغمه - حیله گری، خوش طبعی - دوبیتی [خاصه در بحر اشعار بابا طاهر]

ترشح (تَ رَش شُح) تراویدن - صاف شدن

ترکش (تَرکش) جعبه جای تیر، تیردان [مخفف تیرکش در لغت بفتح اول ضبط شده است ولی بزعم بنده بکسر صحیح ترست شاید برای سادگی یا کثرت استعمال بدانصورت درآمده باشد]

ترهات (تُرَّهات) سخنان باطل [مفرد آن تُرَّهَه]

تریاق (تِریاق) دوای ضدّ سموم، پادزهر [معرب تَریاك است]

تشریف در فارسی خِلعتی را گویند که بزیر دستان دهند

تطاول (تطاوُل) درازدستی، ظلم، تعدی، دست اندازی

تعبیه (تعبِیَه) آراستن، نظم دادن، ساختن، نصب کردن

تعزیر - تادیب و تنبیه خارج از حدود شرع [مثلاً تازیانه زدن کمتر از حد معمول]

تعلل (تَ عَل لُل) علت انگیختن - بهانه جوئی برای تاخیر کارها

تَعویذ در پناه کسی رفتن - دعای چشم زخم

تغابن (تَغابُن) یکدیگر را فریفتن - [تأسف معنی مجازی آنست]

تفاوت (بهر سه حرکت واو) فاصلهٔ

میان دو چیز

تفرج - مشاهده با حظ و لذت

تفقد (تَ فَق قُد) جستجو - مهربانی ، غمخواری [معانی اخیر جدیدست و اگر بجای تفقد افتقاد گویند اولیست]

تقصیر کوتاهی کردن [گناه معنی مجازی آنست]

تکلف (تَ کَل لُف) ملاحظه بیهوده داشتن ، زحمت بیجهة کشیدن

تمام - کافی ، بس

تمتع (تَ مَت تُع) بهره مندی ، برخوردار شدن ، لذت بردن

تمکین (تَم کین) قدر ، منزلت

تنعم (تَ نَع عُم) در نعمت پرورده شدن

تَنگ شکر (شَك كَر) بار شکر

توسن - سرکش ، تند

تولا (تَ وَل لا) امید - محبت

تهتك (تَ هَت تُك) پرده‌دری ، رسوائی

تهمت (تُ هَ مَت) بهتان [در فارسی بسکون (ه) استعمال کنند]

تهی (تَ - ـِ تهی) خالي [تُهی خطاست]

تیر ستارهٔ عُطارِد

تیر پرتابی (تیرِ پَرتابی) نوعی از تیرست که آنرا بسیار دور توان انداخت [بنظر بنده تیریست که برای مساحی و تعیین مرز اراضی انداخته میشد ومسافت آنرا تیر پرتاب میگفتند]

تیمار محافظت ، پرستاری ، غمخواری

حرف ثاء

ثاقب (ثاقِب) مانند تیر حرکت کننده ، بسرعت رونده - روشن ، نورانی

ثَبات قرار ، پایداری [ثُبات خطاست]

ثمن (ثَ مَن) قیمت ، بها

ثواب جزای خیر [غالباً با صواب اشتباه کنند]

حرف ج

جان - مردم نهفته ، جن ، پدر جنیان [اینکه آنرا بر اجنه جمع بندند خطا واجنه جمع جنین است]

جاندار سلاحدار ، نگاهدار [ژاندارم]

جاوید پاینده ، همیشگی

جبلت (جِ بِل لَت) طبیعت ، خلقت

جحیم - آتش تند ، دوزخ

جزیل - بزرگ

جرس (جَ رَس) زنگ

جرعه (جُر عَه) آنچه یکبار آشامیده یا خورده شود

جریده (جَریدَه) تنها ، منفرد - دفتر ، مجله

جَعد موی مرغول ، گیسوی پر پیچ وخم [جُعد خطاست]

جلاب (جُل لاب) شربت قند و گلاب - دوا ، دارو [این لغت معرب گلابست ولی تغییر معنی یافته است]

جلوه (جِلوَه) نمایش بنوعی خاص

[مجازاً بمعنی خرام است]

جمادی‌الاخری (جُمادَل اُخرا) ماه ششم از شهور عربی (جَمادُیل آخر) غلط است. جمادی الاول هم باید جُمادَی الاولی (جُمادَل اولا) گفته شود فتح جیم و کسر دال غلط و توصیف آن باول و آخر یا ثانی غلط اندر غلطست

جماش (جَمماش) شوخی، فریبندگی - مستی - درشتی - پنهانی دیدن

جمعه (جُ مُ عَه) روز هفتم از ایام هفته [درفارسی بسکون میم استعمال میشود]

جناب درگاه، آستانه

جَنوب یکی از جهات چهارگانه و نقطه مقابل شَمال است [جُنوب برای اینمنظور خطاست زیرا که جُنوب [در عربی جمع جَنب است یعنی پهلوها]

جنیبه (جَنی بَه) اسب یدك

جوهر فرد جزء لایتجزی

جوهری - گوهر فروش

جواهر سنگ‌های قیمتی [جمع جوهر که معرب گوهرست در فارسی بجای مفرد استعمال کنند ولی ترك آن بهتراست مگر نظر بزینتی باشد که حامل چندین گوهرست]

جولان (جَولان) دوانیدن اسب - دایره زدن و گردگشتن [درفارسی بسکون واو مستعمل است ولی در عربی باینصورت بمعنی گرد و خاك است]

جوهر ماده - طبیعت - شیره - سنگ قیمتی [معرب گوهر]

جهان بین کنایه از چشم [صفت چشم هم آمده است : چشم جهان بین]

جَیب گریبان

حرف چ

چارتکبیر بشرح عبارات صوفیه رجوع شود

چاره‌گر کارساز

چغانه نام چوبیست که رئیس ارکستر با آن ضرب اصول را نگاه میدارد و در قدیم زنگهائی نیز بدان می آویختند

چَمان خرامنده با ظرافت [از چمیدن]

چُنان - چُنین چون آن وچون این [کسر اول از فرط استعمال است]

حرف ح

حَباب گویهای روی آب . [حُباب باین معنی خطا و معنی آن دوست است]

حجاز طنابی که بپای شتر بندند ؛ نام صحرای عربستان

حبذا (حَب ذا) خوبست، بهترست

* **حجله** (حَ جَ لَه) جایگاه زفاف [در فارسی بکسر اول وسکون جیم استعمال کنند ولی اگر بفتح اول

آورند بهتر است]

حدیقه (َحدی ِقه) باغ

ِحرز محافظ ، نگاهبان ، دعای حفظ

حرمان نا امیدی

َحزم تصمیم [مجازاً بمعنی احتیاط]

حزن (ُحزن - َحز َن) اندوه

ِحسبة َلله برای خدا

َحشمت تابعان وخدمتگاران [ِحشمت نیز گفته‌اند ولی ِحشمت بمعنی حیا و ادبست]

ِحصن قلعه محکم و محفوظ

حضرت حضور

َحظ ّ سرنوشت ، اقبال ، سعادت [َحظ ّ بخت راخط بخت خواندن غلطست]

حقارت (ح َ ، ُح ، ِح قار َت) پستی

حقوق اجازهٔ قانونی ، حق (درفارسی برای مفهوم ماهواره و مواجب بجای مفرد استعمال کنند]

َحلاوت شیرینی - دلپذیری

َحماك الله خدا ترا حمایت کناد

َحمراء سرخ [مونث احمر]

َحور کسی که سفیدی وسیاهی چشمش کاملاً مشخص باشد [در فارسی حور خوانند وبجای مفرد استعمال کنند در صورتی که ُحور جمع َحوراء واحورست]

ُحور ِعین زنهای سیاه چشم سفید اندام [حور جمع حوراء است که معنی آن گذشت و ِعین جمع َعیناء است

که زن سفید پوست باشد در فارسی فرشتگان بهشتی را حور عین نامند]

حوری منسوب بحوراء یا حور مطابق استعمال فارسی [با اینصورت مفرس است نه عربی]

حوصله (َحو َص َله) چینه دان ، سنگدان طیور [مجازاً بمعنی ظرفیت وتحمل استعمال میشود]

حیف ستم

حیف خوردن - پشیمان شدن

حرف خ

خاتم (خا َتم) انگشتری برای مهرکردن مراسلات و معاهدات

خارا ، خاره سنگ سخت - نوعی از پارچهٔ ابریشمی

خان خانه - کاروانسرا

خانقاه ، خانقه خانهٔ دراویش [معرب خانگاه است]

خاور مشرق- مغرب [غالباً بمعنی نخستین استعمال میشود]

خبث ، خباثت (ُخبث - َخباثت) بد قلبی حیله وری

خجسته (خ ُ َجسته) مبارك-گل همیشه بهار

خجل (خ َ ِجل) شرمنده

َخد ّ گونه

خدا ، خداوند صاحب ، مالك

خدعه (ُخد َعه) فریب ، حیله

خرافات (ُخرافات) حکایت‌های افسانه مانند [این لغت جمع ُخرافه

میباشد خِرافات بکسر اول خطاست]

خِرام حرکت با ناز و زیبائی [خَرام ظاهراً خطاست]

خُرده پشیز ، پول سیاه

خرقه (خِرقه) جامه دراویش که از جلو چاك دارد [ماخوذ از لغت خرق بمعنی شکافتن]

خَرگاه ـ خیمه بزرگ [خر در لغت بمعنی بزرگست]

خرمن ماه ـ هاله

خزف (خَزَف) اشیاء ساخته شده از خاك رس ، سفال

خرسند قانع ، راضی ـ [خورسند خطاست]

خسته مجروح بمعنی بیمار هم آمده است

خسروی نوعی از شراب ـ پادشاهی

خصال طبیعت‌ها ، فطرت‌ها [جمع خصلت]

خِضاب ـ رنگ کردن

خِطا ـ نام مکانی است (خَطا خطاست)

خُطاف (خُطاف) ابابیل

خطر (خَطَر) بلندی ، بزرگ منشی [جمع آن خطارست]

خطر زیان بخشی ، صدمه [جمع آن اخطارست]

خطه (خِطه) زمین محدود و معین ـ محلی که اولین بار بتصرف کسی درآید [خُطه خطاست]

خفاش (خُفاش) نوعی از حیوانات پستان‌دار که بصورت پرنده است [خَفاش خطاست]

خفیات (خَفی‌یات) چیزهای نهفته‌وسری [جمع خَفیه (خَفیّه)]

خلاص (خَلاص) آزادی ، سلامت

خلاص (خِلاص) تصفیه شده ، بی غل و غش

خلعت (خِلعت) لباس افتخار [جمع آن خلع (خِلَع) است]

خلل ـ رخنه

خمار (خُمار) کسالت پس از مشروب یا وسائل اعتیادی دیگر

خمار (خَمّار) شرابفروش

خُنیاگری مطربی [خِنیاگری هم گفته‌اند]

خواسته (خاسته) مال و اسباب

خور (خَر) آفتاب ـ روشنی

خورشید آفتاب [صحیح این لغت خَرشید بدون واو است که بمعنی نور بزرگ باشد زیرا که خَر بمعنی بزرگ و شید بمعنی نورست]

خوی (خَیّ) عرق بدن

خوی عادت

حرف د

داج شب تاریك ، تاریکی شب

داعیه (داعِیه) سبب ، دلیل ـ اراده

داو نوبت بازی در شطرنج و نرد و غیره

دَرا ـ زنگ

دُرج صندوق ، جعبهٔ جواهر

درج (دَرَج) پله [جمع درجه] راه

درر (دُرَر) مرواریدها [جمع دُرّه]

درنوشتن (دَر نَوشتن) طی کردن ، پیچیدن

درود ستایش ، دعا - استغفار ، رحمت
دریغ افسوس ، حیف [غالبا در مقام تاثر گفته میشود]
دست - وزارت ، مسند وزارت
دستان مکر ، حیله - سرود ، نغمه - افسانه ، حکایت
دستبرد فتح و فیروزی - چابکدستی
دستور وزیر ، منشی [معرب آن دستورست] روش ، قاعده - فرمان ، امر
دستوری رخصت ، اجازة
دغا نادرست ، ناسره ، ناپاك
دقیقه (دقی قه) نکتهٔ قابل دقت - باریك
دلالت - راهنمائی
دن خمره ، خم شراب [در فارسی بمعنی شراب هم آورده اند]
دنیی (دن یی) دنیا ، جهان
دوتا نام سازیست - خمیده
دوران (دو ران) گردش فلك [در فارسی بسکون واو استعمال میشود]
دون - دنی پست ، لئیم
دهاء - دقت روح
دهر - قرن ، زمان
دی (دی) زمستان
دی (دی) روزانهٔ پیشین ، دیروز
دیجور تاریك
دیار خانه ها ، جایگاهها [مجازاً بمعنی ملك ووطن و مفرد آن دارست]
دیار (دیار) کسی ، شخصی
دیر صومعهٔ زاهد
دیرین - دیرینه قدیمی ، کهن ، سابقی
دیهیم تاج ، افسر [لغت یونانیست]

حرف ذ

ذخر پس انداز شده ، چیزی که برای آینده نگاهداری شود
ذروه (ذر وه) قله ، راس
ذوق - مزه ، چشیدن [در فارسی بیشتر برای شور و لذت استعمال شود]

حرف ر

راح شراب
راوق جام شراب - صافی [مخفف راووق است]
راه روش ، طریق - دستگاه آواز ، نغمه
رایت (را یت) بیرق ، علم
رایحه (رای حه) بو ، آنچه بمشام رسد
رباب نوعی از ساز
رباط کاروانسرا ، اصطبل
ربع آرامگاه موقتی ، جای قافله ، جای خیمه و چادر
ربیع بهار
رجاء امید
رجعت (رج عت) باز گشت بزندگانی [مجازاً بمعنی برگشتن]
رحمن - رحمان بخشنده
رخصه (رخ - رخ صه) اجازت - آسان کردن - نیکی
رستاخیز - رستخیز قیامت ، محشر
رشحه (رش حه) قطره چکنده ، آبی که از جائی تراوش کند [اصلاً رشح است]

رَصاص سُرب [فلز]
رطل (رِ - رَطل) پیمانهٔ شراب- نام وزنی است [معرب و مقلوب لتر (لِ تر) است . ظاهراً لفت لیتر فرانسه هم ماخوذ از آن باشد]
رَعنا نرم ، چالاك ، زیبا- نام گلی است دو رنگ که مردم بی شرم را بدان مثل زده و رعنا گویند
رَغم کاری را برعکس میل دیگری انجام دادن
رفعت (رِف عَة) بلندی ، درجه ، مرتبه
رقعه (رُق عَه) پاره ، وصله
رمز (رَمز- رُمز- رَمز) کنایه ، استعاره اشارهٔ بچشم [رموز جمع آنست]
رمیم پوسیده [عظم رمیم ، استخوان پوسیده]
رنگ لون - حیله ، تزویر
رَواح عصر [نزدیك غروب]
رواق (رُ - رِواق) پیشگاه خانه ، ایوان مرتبهٔ دوم عمارت ، طالار ، راهرو ، پردهٔ جلو درب
رُوحانی غیر مادی ، بی جسم
روح القدس (روُحلق دُس) لقب جبرئیل
رود فرزند - نهر بزرگ - نام یکی از سازها
روضه (رَوضَه) باغ خرم ، چمن مستور از آب
رَه آورد تحفهٔ که ازسفر آرند ، ارمغان ، هدیه

رَهی غلام ، بنده
رَیاحین گیاهان خوشبو [جمع ریحان]
رَیب شك ، تردید
ریحانی معطر ، شرابی است سبزرنگ

حرف ز

زاد توشهٔ سفر - زائیده شد - افزوده شد [معانی اخیر با فتح دال وعربیست]
زبر (زَبَر) بالا ، فوق
زجاج (زَ - زِ - زُجاج) شیشه ، آبگینه
زخارف (زَخارِف) زر و سیم - زینت آلات [جمع زُخرُف]
زرّخلاص (زَرِّ خلاص) طلای خالص و پاك
زَرق دروغ ، مکر ، ریا
زرکش زرد وزی
زُلال لغزندهٔ بسهولت [مجازاً بمعنی صافی و روشن است مثل آب زلال]
زلت (زَل لَت) لغزش ، خطا ، قدم بخطا
زمره (زُم رَه) گروه
زنهار امان ، مهلت - عهد ، پیمان
زهی احسنت
زیرك (زیرَك) دانا ، حکیم ، صاحب هوش

حرف ژ

ژاژ سخن یاوه وخنك [در لفت بمعنی گیاهی است سخت و بیمزه]
ژاله تگرگ - بمعنی شبنم هم آورده اند

حرف س

سادس (سادِس) ششم

سارا خالص (صفت مشك وعنبرست)
ساروان ساربان (سار بمعنی شترست)
سالك (سالِك) راه رونده ، طالب
قرب حقتعالی
سالوس چرب زبان - حیله گری
سبحه (سُبحه) تسبیح [یعنی
وسیله تسبیح]
سپاس شکران
سپاسگزاری تشکر [کسی که پاس
سه چیز یعنی دست و
دل وزبانرا داشته باشد
سپاسگزارست]
سپردن (سَپُردن) طی کردن -
امانت دادن
ستیز - ستیزه جنگ ، دشمنی، لجاج ،
قهر ، ظلم
سجاده (سَجّاده) فرش نماز
سَجایا طبیعت ها ، خویها [جمع سجیه
(سَجیّه)]
سجده (سِجدَه) زمین بوس [جمع
آن سجودست]
سحاب ابر
سَحور غذا یا مشروبی که در ابتدای
صبح صرف شود ، صبحانه
سَخا بخشش ، جود ، کرم
سدره (سِدرَه) آسمان برین [دراصل
بمعنی درخت کنار و سدرةُ المنتهی
یعنی عرش است]
سرانجام عاقبت ، پایان

سرادق (سُرادِق) خیمه ، چادر
سرمد (سَرمد) پاینده ، خیلی طولانی
سرور (سُرور) نشاط ، شادی
سرور (سَروَر) رئیس و بزرگ قبیله
سُروش فرشته ، جبرئیل
سره (سَرَه) تمام عیار ، بی غل و غش
[عکس آن ناسره است]
سَطوَت حمله
سَعی - کوشش - از آداب حج وآن
دویدن از مَروه تا صفاست
سفالین (سُفالین) ظرف سُفال ،
ظرف گلین
سفله (سِفلَه) پست ، فقیر [در
فارسی بضم سین استعمال کنند]
سقیم مریض ، ناخوش
سُکون آرام گرفتن
سلاسل (سَلاسِل) زنجیر ها [جمع
سلسله]
سلطه (سُلطَه) تسلط
سِلك - رشتهٔ که در سبحه و گوهر و
غیره است
سَلیمی ساده دلی ، درستی ، سلامت نفس
سماحت (سَماحت) شیرینی، بخشندگی ،
نیکی
سمر (سَمَر) افسانه ، مشهور
سِماط سفره
سماع (سَ - سِماع) گوش دادن -
آواز خوش
سَمع گوش دادن . شنوائی
سَمند - اسب سرخ رنگ

سموات (َسماوات) آسمانها [مفرد آن سماء است]

سموم (َسموم) باد گرم

سموم (ُسموم) زهرها [جمع سم (َس ـ ِس ـ ُسم است]

سنبل (ُسن ُبل) نام گلی است و در عربی جمع سنبله یعنی خوشه است]

سنجاب (ِسن ـ ُسنجاب) حیوانی است که پوست آن قیمتی است

سنت (ُسن َنت) قانون ـ طریق اعتباری قدما و گذشتگان

سودا (َسودا) اندیشهٔ مفرط ، توجه شدید ، مالیخولیا

سوده (سود ِه) سائیده شده

سور جشن ، عروسی ـ رنگ سرخ ـ دیوار قلعه

سوری گلگون ـ نام گلی است

سوگند قسم

سوگوار صاحب عزا

سویدا (ُس َوی دا) نقطهٔ سیاهی که در ته قلب است ، مجازاً توجه شدید را گویند

ُسها ـ ُسهی ستاره ایست در دب اکبر

َسهی راست ، نو رسته ، نوچه [بضم اول ظاهراً خطا باشد]

سیم نقره ـ پول نقره

سیماب جیوه

سیاه کاسه ـ سیه کاسه بخیل ـ ُممسك

حرف ش

شاب جوان از ۱۶ تا ۳۰ ساله

شاد خواری خوشدلی ، شرابخوری بی مزاحمت اغیار

شا ِمل حاوی ، حامل

شاهد گواه ـ محبوب

شاهرخ (شاه ُرخ) ـ کشت دادن شاه را در بازی شترنگ بنوعی که رخ نیز تهدید شود]

شائبه (شاء ِ َبه) خطا ، تردید

شباب جوانی ـ آغاز

شبل الاسد (ِشبل ُلا َسد) شیر بچه

شبهه (ُشب َهه) شك

َشجاعت ـ دلیری [بضم اول خطاست]

شحنه (ِشح َنه) پاسبان یك محله

شدن (ُشد َن) رفتن

ِشرار ـ َجرقه [ِشرار َه نیز بهمان معنی است]

َشرب پارچهٔ کتانی .

ُشرب الیهود ـ شرابخوریهای پنهان ـ مانند یهودان عصر حافظ

شریعت ـ راه اصلاح ظاهر

شست ـ دام ماهی گیری ـ نام عدد ـ نام انگشت ابهام

شطّ ـ کنار رودخانه [در فارسی بیشه و در عربی گاهی بمعنی نهر استعمال میشود]

شطاحی (َشط طاحی) بی حیائی ، شوخ

شطح گفتاری که ظاهر یا باطنش مخالف شرع باشد

ِشعار ـ علامت روپوش لباس

شعبده (َشع َبد َه) حقه بازی [در فارسی بضم شین خوانند]

شعشعه (َشع َش َعه) پرتو خورشید

شفقه (َش َف َقه) ترحم ، مهربانی [با تشدید قاف خطاست ولی درفارسی بسکون فا هم استعمال میشود]

ُشفیع - َشفاعت کننده

شکنج (ِش َکنج) خم و تاب گیسو

َشکوه (َشك َوه) گله ، شکایت

شگفت (ِش ِگفت) عجیب وغریب [در مورد اعجاب هم استعمال شود]

شمامه (َشم ما َمه) بوی خوش [در فارسی بسکون میم استعمال میشود]

شمائل - خوبی های خلقت [در فارسی بیشتر بمعنی قیافه و اندام آرند مفرد آن َشمال و شمیله و در فارسی غیر مستعمل است]

شمه (َشم َمه) یکبار بوئیدن

شمه (ِشم َمه) اندك [برخی از صاحبان لغت این لغترا با این حرکت خطا و معنی آنرا مجازاً از َشمه ماخوذ دانند]

شمیم - بوی خوش

شنعت (ُشن َعت) سرزنش

شنگ خوب ، زیبا ، شیرین حرکات

شوخ چرك جامه و بدن - فضول ، بی حیا ، بی باك [ظاهرا درابتدا این لغترا برای محبوبهای بد خو و ناپاك صفت قرار داده بودند ولی بتدریج معنای اصلی خودرا از دست داده و معنی دلبر ودلدار پیدا کرد معهذا هنوز کلمهٔ شوخ دیده صفت خوب و مطلوبی نیست]

َشهادت - گواهی

شهلا آبی تیره آمیخته بسرخی [بلغت نرگس رجوع شود]

شیب (َشیب) موی سفید [مجازاً بمعنی پیری]

شیب - پائین - فرود

شید (ِشید) نور زیاد - آفتاب

شید (َشید) حیله و دستان ، نادرستی

شیفته عاشق مدهوش ، واله ، دیوانه ، متحیر سرگشته

شیوه (شی َو َه) ناز ، کرشمه - طرز ، روش - هنر ، خوبی

حرف ص

صاعقه (صاع ِقه) برق - آتش آسمانی

صاف پاك ، روشن ، بی آلایش [بجای صافی ، درعربی صاف ِ]

صبا بادی که از مشرق وزد

صبغةالله (ِصبغ تل َله) دین حق ، دین اسلام [ِصبغه بمعنی دین است]

صبوح - شراب صبحگاهی

صبی کودك - کودکی ۰

َصدا انعکاس صوت در کوه و اطاق و غیره - آواز [در فارسی بکسر اول تلفظ کنند و خطاست]

َصداقت - راستگوئی ، درستی

َصدارت - وزارت

ُصراحی - جام شراب که از بلور

زوشن باشد

ضراط راه [ظاهراً پل صراط گفتن خطا باشد]

صرّاف تبدیل کنندهٔ پول

صفا - دوستی . نام کوهی است نزدیک مکه

صلا دعوت کردن با صدای بلند

صلاح درستکاری ، نیکی ، خوشرفتاری

صنع (َصنع) کار ، هنر (ُصنع) هنر نمائی ، آفریدن

َصنوبر درعربی درخت کاج، درخت تبریزی

صنعت (َصن عت) عمل ، هنر

صوف پشم - جامهٔ پشمین

صومعه - عبادتخانهٔ ترسایان که بام آن بنوك تیز منتهی میشود ، خانقاه و عبادتخانهٔ مسلمین را نیز صومعه گفته اند [صو َمع یعنی مخروط کردن]

صهبا شراب سرخ مایل بزردی

ِصیت شهرت بیدی یا بخوبی.

حرف ض

ضایع گمشده ، مفقود ، خراب ، فرسوده

ضلالت سرگردانی ، گمراهی ، خطا

ضمان پذیرفتاری ، قبول . ضامن

ضوء درخشندگی

ضیاء تابندگی

حرف ط

طاب ثراه َمثواه نیکو باد آرامگاه او ، خدایش بیامرزاد

طالح بدکار [ضد صالح]

طامات لاف و گزاف ، ادعای کشف وکرامت ، هذیان ، اراجیف

طبرزد (طَ برزَد) نبات ، قند سفید [این کلمه معرّب تبرزد فارسی است و وجه تسمیه آن اینست که گوئی اطراف منشور های نباترا با تبر تراشیده اند]

طبله (َطب لَه) ُصندوقچه ، جعبه

طرار (طرّار) جیب بر [از طر بمعنی بریدن]

ِطراز قلاب دوزی وزر دوزی لباس ، نقش ونگار . طریقه

َطارف (َطرف) دولت تازه یافته ـ تازه

طرف زینتی که برکمر بندند - سوی - جانب

طرف اشارهٔ چشم

طرفه (ُطر فَه) چیز بدیع تازه

طری تر و تازه [این لغت عربی است ونسبتی با کلمه تر فارسی ندارد]

طریقت (َطری َقت) راه تزکیه باطن - رفتن براه حق

ُطغرا خط پیچیده [مجازاً بمعنی حکم و فرمان]

طفیل (ُط َفیل) انگل دستاویز [نام شاعری کوفی که نا خوانده بمهمانیها میرفت پس مردم مفت خوار را طفیل وطفیلی خواندند]

طلسم (ِط َلسم) صورتهای موهوم که برای جادو و ُتنبل بکار برند [در فارسی بکسر لام استعمال

کنند اصل آن یونانی است]
طنب (طَن‌َنب) خیمه [در شعر به تخفیف نون آورده اند]
طنز سخن برمز وایماء گفتن - نازوطعنه
طومار نامه - لولهٔ کاغذ - کتاب
طیب (طِیب) بوی خوش
طیب (طَی‌یب) پاکیزه ، خوش
طِیره خفت ، سبکی - تطیر
طَیش سبکی ، بی‌ثباتی ، گیجی [مجازاً بمعنی بیدماغی]
طَلیسان (طَی‌َلسان) رِدا ، روپوش لباس خطیبان [معرب تالسان)
طینت (طی‌َنت) طبیعت - مشتی گل

حرف ع

عارض آنچه بنمایند [مجازاً صورت]
عام چیزی که بهمه کس رسد ، عموی
عَبارت توضیح
عبث (عَ‌َبث) کار بی ثمر ، بیهوده
عُبوس تند روئی ، خشونت
عَبید بندگان [جمع عبد ، جمع دیگر آن عبادست]
عُجب تکبر ، خود بینی ، بطر (ب طر)
عِذار گونه (عُذار خطاست]
عذاری (عَذارا) دوشیزگان - مرواریدهای نسفته [جمع عَذراء
عذب (عَذ‌ِب) گوارا ، شیرین [در فارسی خاصه در شعر بسکون ذال آورند]
عرصه (عَر‌َصه) محل - میدان - حیاط [جمع آن عَر‌َصاتست]

عرض (عَرض)ظاهرکردن - نشان‌دادن
عرض (عَرَض) واقع شدن
عُروج بالا رفتن
عزلت (عُزلت) گوشه نشینی[عِزلت خطاست)
عسس (عَ‌َسس) پاسبان ، شبگردان [مفرد آن عاس است]
عِشرت خوشدلی و نشاط دسته جمعی [در اصل بمعنی مجمع است]
عشوه (عِش‌َوه) آتشی که از دور در شب دیده شود [مجازاً جلوه نمایی و غمزه کردن]
عطارد (عُطارِد) مریخ
عِصیان سرکشی ، گناه ، رو گردانی [عُصیان خطاست]
عِطر بوی خوش [عَطر خطاست . (عَ طر) بمعنی معطرست
عظم استخوان [عظم رمیم : استخوان پوسیده]
عفاك‌الله (عفك الله) خدا ترا ببخشد
عِقد گردن بند
عقده (عُق‌َده) گره - اشکال
عقیله بهترین - سردار قوم
عِلاج معالجه (مُعال‌َجه)
علم نظر علم بیان و حکمت و منطق
علوی (عُل - عِلوی) آنچه بالاست
علی رغم (عَلا رغم) مخالف میل
علیل مریض
عِنان دهانه اسب ، زمام ، لجام
عنایت (عَ - عِنایت) مساعدت ،توجه ،

یاری ، همراهی

عنب (عِ نَب) انگور

عندلیب (عَندَلیب) بلبل [جمع آن عَنادِل است]

عنقا (عُ ـ عَنقا) مرغ افسانه‌ای، سیمرغ

عنقریب (عَن قَریب) زودی ـ از نزدیک

عنوان (عُن ـ عِنوان) نام و نشانی ـ اسم کتاب و مقاله

عود چوبی خوشبو ـ نام سازیست

عوض (عِوَض) بَدَل چیزی ـ (عَوَض) خطاست

عیادت ملاقات مریض ـ احوال‌پرسی مریض

عیار فلزی که برای رفع نرمی طلا و نقره درمسکوك زر و سیم داخل کنند

عیاری (عَی یاری) ولگردی [در اصل این لغت برای فتیان وضع شده و شغلی شبیه شوالیه گری در اروپا بوده است]

عیان بچشم دیدن ، معاینه (مُعایَنَه)

عید باز آینده ، روز جشن [بفتح اول خطاست]

عیش زیستن ـ طریقه زندگی [مجازاً بمعنی خوشی است]

عَین چشم ـ چشمه ـ پرداخت نقدی [جمع مستعمل آن درفارسی عیون است]

عین کمال چشم زخم

حرف غ

غافر (غافِر) بخشنده ـ در گذرنده

غالیه مخلوطی از مشك و عنبر

غرام (غَرام) عشق شدید

غَرامت قرض ـ تاوان [درفارسی بمعنی جُبران است که ادای خسارت باشد بکسر اول خطاست]

غُرور خود خواهی ـ توَهم ـ فریفتگی

غره (غِرّه) شیفته ـ فریفتگی ـ غافلی ، مسامحه [غَرّه خطاست]

غزل اشعار عاشقانه با آهنگی که باشعر فارسی توام باشد

غش (غَش) آلودگی ـ ناسره بودن طلا و نقره [بکسر اول هم ضبط شده است]

غضنفر (غَ ضَن فَر) شیر درنده

غفلت (غَف لَه) بی توجهی

غماز (غَم ماز) سخن چین ـ اشاره کنندهٔ بچشم

غنج (غُنج) ناز و عشوه [در فارسی بفتح اول خوانند]،

غَوانی زن پاکدامن و نجیب که از زر و زیور اجتناب کند

غوطه (غُوطَه) فرو رفتن درآب

غِیاب نهفته ها [مفرد آن غیب است]

غیرت حسادت

غَیور حسود

حرف ف

فاتحه (فاتِحه) مقدمهٔ کتاب. اول، آغاز ، ابتدا

فالق الاصباح (فالِقُ‌لاَصباح) شکافندهٔ صبحها ، روشن کنندهٔ روزها

فتراك ترك بند [تسمه ودوالی که برای بستن اشیاه به پشت زین آویزند]

فتنه (فِت نه) فریفتگی-عذاب-دیوانگی [مجازاً بمعنی عاشق یا معشوق]

فتوت (فُ تو وت) جوانمردی - جوانی - مردانگی

فتوی (فَ - فُتوا) تصمیم حقوقی، حکم قضائی، امر شرعی

فرا سوی، طرف - پیش، پیشتر-بالا- بر، در، با - مجموع

فراز بالا - پائین - گشاده - بسته [از اضدادست]

فراز کردن گشادن - بستن [از اضدادست]

فراغ بیکاری، تعطیل

فراغ بال دل آسودگی [بال یعنی قلب]

فراغت (فَرا غت) خلاصی از کار

فراق جدائی [فراق خطاست]

فرجام انتها، پایان، خاتمه، آخر

فرح (فَر ح) شادی، رضایت

فرخ (فَرّ خ) خجسته، مبارک، میمون، زیبا روی، جمیل

فرخنده (فَر خن. خنده) مبارک، خجسته

فرسوده سائیده شده، کهنه شده

فرصت (فُر صت) نوبت، موقع، لحظه

فرض کار اجباری، فرمان واجب الاطاعه. امر الهی، پرمان خدائی

فرقت (فُر قت) جدا شدن

فروغ روشنی، پرتو، تابش

فروکش کردن اقامت کردن - لجاجت، سماجت

فساد - ضایع شدن

فسانه حکایت بی اصل [مخفف افسانه]

فسون کلمات ساحران وعزائم خوانان- مکر و حیله [مخفف افسون]

فضول - زیاده رو [فُضول بر اینمعنی خطاست ومعنی آن بی فایده است]

فضولی دخالت نابجا، کنجکاو [یای مصدری در این کلمه نوعی از تفریس است]

فطرت (فِطر ت) طبیعت - طبیعی - موجود جدید

فقیه دانای علم شریعت - خردمند

فکرت (فِکر ت) تفکر [جمع آن (فِ کر) است]

فلاح رستگاری - سلامت - خوشبختی

فلق (فَ لق) سپیدهٔ صبح صادق - شکاف کوه

فلك (فَ لك) آسمان [جمع آن افلاکست] (فُلك) کشتی

فی سایه - تاریکی

فیض زیادی - بخشندگی- خبر رساندن

حرف ق

قاطعان طریق (قا طِعان طریق) راهزنان [جمع بطرز فارسی و اصل آن قُطاع الطریق است]

قاصر (قا صِر) کوتاهی کننده، نارسا

قالب (قا لب) اندازه، پیکر (قا لِب

خطاست]
قائل (قائِل) گوینده
قبس (قَبَس) پاره آتشی که از آتشی بزرگتر افروخته شده باشد
قبله (قُب لَه) بوسیدن
قبله جهتی روبرو باشد - کعبه و سمتی که مسلمین بدانسوی نماز گزارند
قدر (قَدَر) حکم کلی الهی - نهایت - مقدار - توانائی - اندازه - ارزش
قدر (قَدر) عزت - مقام
قدس (قُدس - قُدُس) تقوی - پاکیزگی - خالص ، پاك
قدسیان فرشتگان
قدم (قِدَم) قدیم بودن [صفت خدا
قرابه (قِرابَه) مشك آب و غیره
قران اتصال چیزی بچیزی - قرنها
قرب (قُ - قِرب) نزدیکی ، همسایگی
قرة العین (قُرَّتُل عین) مایهٔ تسلی [فرزند معنی مجازی آنست زیرا که قرّه بمعنی خنکی و نام گیاهی است]
قرعه (قُرعَه) سهمیه - آلتی که بدان فال گیرند
قسام (قَسّام) قسمت کننده
قصارت (قصارَت) شستن جامه
قصب (قَصَب) پارچه از کتان و ابریشم [این لغت جمع ومفرد آن در فارسی غیرمستعمل است]
قصور کوتاهی
قضا فرمان الهی در حق مخلوق - قضاوت [در اصل قضی

قلاب (قَلّاب) قلب‌زن - کسیکه سکهٔ ناسره سازد
قلاش (قَلّاش) بی نام و ننگ - مفلس ، مجرد - بی خیر
قلندر - وارسته ، درویش [در اصل کلندر (کُ ان دَر) یعنی چوبی که پشت در اندازند]
قول نوعی از سرود [ممکن است که آنرا باصطلاح امروز تصنیف یعنی شعر با نغمه و آهنگ خواند]
قید مطیع کردن

حرف ك

کابین مهر یولی که هنگام عقد بر ذمهٔ شوهرست [مِهر خطاست]
کارنامه تاریخ ، جنگ نامه
کاغذین جامه جامهٔ دادخواهی [لباسی که ستمدیدگان برای عدالت‌طلبی میپوشیدند]
کافر (کافِر) حق ناشناس - بیدین
کان معدِن [معدَن خطاست]
کاینات موجودات ، مخلوق [جمع کائن]
کاهل سست
کحل‌الجواهر جواهر سرمه [نوعی از سرمه]
کرا کرایه [در اصل کِری (کِرا) است]
کرام (کِ) بزرگان - بخشندگان ، نیکوکاران [جمع کریم]
کران - کرانه انتها ، کنار ، گوشه
کرشمه (کِرِشمَه) ناز و غمزه - اشاره بچشم و ابرو

کسری (کِسرا) لقب بعضی از شاهان ساسانی [معرب خسرو و جمع آن اکاسِره است]
کَش سینه - خوش و نیک - نام شهریست از ترکستان
کشی (کَش شی) خوشی ، تندرستی ، زیبائی ، دافریبی
کعب اُلغزال نوعی از شکر پاره
کله (کِل لَه) پرده ، خیمه ، چادر
کمانچه نام سازیست که مضراب (آرشه) آن بشکل کمان بوده است
کمین پنهان شدن برای شکار یا حملهٔ بدشمن
کمینه کمتر ، کمترین [این لفظ فارسی است آنرا عربی و مؤنث یا جمع نپندارند]
کِنایت سخن پوشیده ومرموز گفتن
کنشت (کُ نِشت) بتخانه - آتشکده
کنف (کَ نَف) حفاظت ، حمایت
کوی شاهراه [کوچه مصغر آنست یعنی راه تنگ] محله
کید مکر ، حیله - خودسازی
کیش دین ، آئین - ترکش [تیردان]

حرف گ

گار - گر لفظی است که افادهٔ فاعلیت کند [آموزگار ، حیلت گر]
گداز سوزش
گذار معبر ، راهرو ، عبور
گذاردن گذاشتن
گزاردن ادا کردن [در اغلب کتب مخصوصا کتب جدیده آنرا با ذال نویسند و خطاست]
گرام - گرامی عزتمند ، عزیز [با گِرام مشتبه نشود]
گرانی مزاحمت - سنگینی - پربهائی
گریوه تپه بست - پشتهٔ بلند [کریوه هم صحیح است]
گشاد فتح وظفر - گشایش - فراخ
گلاله زلف وکاکل - منگوله ابریشمین
گلخن (گُل خَن) آتشخانهٔ حمام [گل بمعنی آتش و خن خانهٔ زیر زمینی است]
گلقند گلنگبین [معجونی از قند وگل]
گنج حضور - وصول بحق
گوش داشتن حفظ کردن
گوهر - گهر مروارید - ذات ، اصل نژاد - صفات نهانی - عقل ، دانش
گوهری اصیل ، بزرگزاده - گوهرفروش
گوی تکمه [گوی گریبان : تکمهٔ پیراهن]

حرف ل

لااُبالی نیست دقتی برای من [بصورت صفت در آمده است]
لابه عجز ، نیاز ، خواهش ، فروتنی ، اظهار اخلاص
لالا درخشنده [صفت لولو] دایه و پرستار طفل
لایعقل (لا یَع قِل) مدهوش و مست ، دور از عقل و فکر
لایموت جاوید مرگ ناپذیر

لَحد (لَ حد) قسمتی از گور ، قبر
[در فارسی بفتح حاء استعمال کنند
و خطاست زیرا که با اینصورت
معنی بخاك سپردن میدهد]
لَخلخه (لَخ لَ خه) مخلوطی است از
عود و مشك و عنبر
لَطافت نازکی، زیبائی [لِطافت خطاست]
لطیفه ظریف - سخنی که دلیل فکردقیق
باشد [جمع آن لطائف است]
لعب (لَعب) بازی ، نیرنگ (لِعب)
بازی کردن
لعبت (لُع بَت) بازیچه
لغز (لُ غز - لُ غُز - لَ غَز - لُغز)
کلام مبهم و پیچیده [در اصل بمعنی
راه‌رو‌ها و سوراخهای پرپیچ وخمست]
لِقا ملاقات [لَقا خطاست و معنی‌آن‌هم
جمال وصورت نیست مگر مجازاً]
لقمه پرهیزی اجتناب از حرام
لله در قائل (للهِ دَرُّ قائل) بخدا که‌خوش
گفته و دُر سفته ، چه پسندیده است
گوینده
لمعه (لُم عه) تابش رنگ - گیاهی که
خشك و سفید شده باشد
لَهو مشغله ، وقت‌گذرانی ، بازی
لِوا بیرق ، علم [لَوا خطاست]
لوَحش الله وحشت ندهد خدای اورا
[در اصل لااوحشهُ اللهُ بوده]
لؤلؤ مروارید ، دُر [جمع لئالی است]
لولی لطیف، ظریف ، سرودگوی ، نازك
[یك معنی ناشایسته هم دارد]

حرف م

ماجرا (ما جَرا) سرگذشت [آنچه‌گذشت]
مَالوف مورد دلبستگی ، آنچه بدان‌عادت
کرده اند
مُباح حلال ، جائز
مبصر (مُ بص صِر) صاحب نظر ،
نیك بیننده - ممیز
مَتاع اسباب ، لوازم، آنچه که‌فایده‌بخشد
مثالث(مثا لِث) تارهای‌سوم ساز[ظاهر آنام
سازیست که‌آنرا سه‌تارهم‌میگویند]
مَثانی تارها وسیمهای دوم ساز
مثوی (مَثوا) جایگاه آرامگاه
[اکثرا برای‌مدفن استعمال کنند
مَجازی غیر حقیقی
مَجال - میدان [مجازاً بمعنی فرصت‌آید]
مِجمر (مِج مَر) آتشدان ، منقل [در
اصل مِجمره]
مَجبول آنچه جبلی و فطری شده‌باشد
مُحابا انتخاب ، رجحان - پذیرفتاری
[در اصل محاباة است]
مُحال ناممکن [مَحال و مِحال خطاست]
محب (مُ حِبّ) دوست دارنده
محبت (مَ حب بَت) دوستی ، علقه
[مُحبت خطاست]
مُحتاله زن حیلت گر
محتسب (مُحت سِب) مامور رسیدگی
باوزان ومقادیر [مجازاً بمعنی
نگهبان وپاسبان]
محتشم (مُحت شَم) صاحب خیل و
دستگاه

محشا [مُ حَش شا] حاشیه نوشتن [در اصل محشی است]

محمودةُالخصائل دارای خصال و زوشهای نیکو

محن (مِ حَن) رنجها ، خستگیها ، بدبختیها [جمع محنت]

محیا (مَحیا) زندگی - جای زندگی

محیا (مُ حَیْ یا) چهره ، صورت

محك (مِ حَك) سنگی که طلا ونقره را بدان شناسند [مَحك خطا و معنی آن مشاجره جوئی است]

مخدره (مُ خَد دَرَه) پنهان از نظر نا محرم

مخزن (مَخ زَن) جائی که اشیاءرا بر هم نهند [مغازه از آن ماخوذست]

مَخمور کسی که هنوز مست است

مِداد - مرکب

مُدارا رعایت ، صلح [در اصل مداراة]

مُدام شراب - همیشه

مدفن (مَدفِن) خوابگاه ابدی ، مقبره (مَق بُرَه - بِرَه)

مُذاب گداخته ، آب شده

مَذاق محل چشیدن [کام وزبان وغیره]

مراد مرشد ، منظور ، آرزو

مرحبا (مَر حَبا) بگشایش ورفاه برسی

مرحله (مَرحَ له) منزلگاه

مردم انسان - سیاهی چشم [مفرد این لغت را بجای جمع هم استعمال کنند . جمع آن مردمان و مصغرش مردمك است]

مرضیةالسجایا (مِرضیَ تُس سَجایا) دارای اخلاق خوب

مَرغول پیچ و تاب زلف - تحریر آواز نشاط ، عیش

مرفه (مُ رَف فَه) آسوده خاطر

مرقع (مُ رَق قَع) لباسی که پاره پاره بر هم دوخته باشند

مرصع (مُ رَص صَع) آنچه با زر و جواهر زینت شده باشد

مروت (مُ رُوو َت) مردی ، مردمی ، انصاف ، کرامت نفس

مروح (مُرَوِّح) روح بخش

مُروق (مُرَوْ وَق) صاف شده

مُرید ارادتمند [عکس مراد است]

مزوجه (مُزَو وَجه) در فرهنگهائی که بنده دیدم ضبط نشده است در حافظ آلمانی دستار و درحافظ چاپ اسلامبول کلاه آکنده از پنبه ترجمه شده است بنده تصور میکنند که این کلمه همانست که درفارسی دوتائی نام‌دارد چنانکه اوحدی گوید :

اندر دل یکتا شدهٔ اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند بدوتائی

و مسعود سعد سلمان گوید

بدنها همه در دوتوئی زره
زنخها همه در دوتائی لثام

و عبارت از لباسی آستر دار و دوتو بوده است

مسا شد

مستحق (مُست َحق) شایسته، سزاوار [مُست َحق خطاست]

مستظهر (مُس تَظهِر) قوی پشت

مسلك (مَس لِك) راه و روش

مسند (مَ ـ مِس نَد) جایگاه ـ تشك

مشاطه (مِشا َطه) کسی که موی زنانرا شانه زند [در فارسی بتشدید دوم و بمعنی آرایشگر آرند اما برای این مفهوم ماشطه صحیح است شانه را در عربی مشط گویند]

مشام محل بوئیدن، بینی [در اصل مشامم بوده است]

مشرب (مَش رَب) محل آشامیدن [مجازاً بمعنی آئین وروش

مشعله (مَش عَ له) مشعل

مُشکل گره یا چیزی که گشودن و اصلاح آن سخت باشد ـ دشوار [مشگل خطاست]

مشیت (مَشی َیت) میل

مِصباح چراغ

مصطبه (مِصط َبه) کرسی، نیمکت [درفارسی بمعنی میخانه آرند]

مَصقول صیقلی، عاری از زنگ، درخشنده

مصلا (مُ َصل لا) جایگاه نماز، نام جائی است درشیراز [مصلی صحیح است

مضراب آنچه بکار زدن آید

مظلمه (َمظل َمه) ستمی که بر کسی وارد آید، بمعنی ظلم و ستم هم آورده اند

مَعاش زندگی کردن

معامل (مُعا ِمل) معامله کننده

معاینه (مُعا َی نه) با چشم خود دیدن

معتکف (مُعت َ ِکف) گوشه گیر، مسجد نشین

معتمد (مُعت َمد) طرف اطمینان

معرض (مَع رَض) جای ظاهر کردن و عرضه داشتن

مَعین آب جاری بر روی خاك

مُغاك گودال، حفره

مغرق (مُ غَر رَق) کاملا زینت شده

مغلطه (مَغل َطه) سخن خطا، کوشش در نهفتن خطا

مغنی (مُ غَن نی) سرودگر، آوازخوان

مِفتاح کلید

مُفتح الابواب گشایندهٔ درها [لقب خدا]

مَفتول تابدار، بافته شده، پیچیده شده

مُفتی فتوی دهنده، قاضی

مفرح (مُ فَر رِح) فرح بخش، نام

مفرش (مِف رَش) فرش، قالی

مقبل (مُق ِبل) موافق، خوش بخت

مَقبول پذیرفته

مقتبس (مُقت َبس) گرفته شده، اخذشده

مقتبس (مُقت ِبس) روشنی پذیر، آتش گیرنده

مقرنس (مُ قَر نَس) بام یا بنائی است که طبقه طبقه باشد [مجازاً عمارت عالی]

مقسم (مُق ِسم) تقسیم کننده

مقصد (مَق ِصد) محل قصد کرده شده

مکارم (َمکا ِرم) بزرگواریها، بخششها

[جمع مکرمت]
مکاره (َمکا ِره) زن مکر کننده ،
(َمکاره بتخفیف) سختی ها
َمکحول سرمه کشیده
مکمن (َمک َمن) کمینگاه
ملازمت (ُملاز َمت) پیروی
ملائك (َملا ِئك) فرشتگان [مخفف
آن ملاك (َمل َاك) مخفف
ملاءك است]
ملت (ِمل َلت) مذهب ، فلسفهٔ مذهبی
[درفارسی مجازاً بمعنی قوم‌آرند]
ملتمس (ُملت َمس) تمنی ، خواهش
استدعا ، آرزو ، منظور
ملمع (ُم َلم َمع) درخشان ، رنگارنگ
ملکوت (َمل َکوت) سلطنت ؛ عالم
فرشتگان و ارواح
ملهم (ُمل َهم) الهام کرده شده
ملهم (ُمل ِهم) الهام کننده
ممدود کشیده شده - گسترده
مناع (َمن ناع) جلوگیر ، منع کننده
منحنی (ُمن َحنی) خمیده [مجازاً
ضعیف و ناتوان]
َمنشور فرمان پادشاهی - پراکنده‌شده
منصوبه بازی شترنگ ، قسمتی از بازی
نرد - چیزی بر پا کرده شده
منصور فاتح ، غالب ، پیشرفته
منهج (ِمن - َمن َهج) طریق - راه
عمل - راه راست
منهزم (ُمن َهز ِم) شکست خورده ،
فراری

منهل (َمن َهل) جای کاروان -
آبخور رهروان
ُمنهی خبر دهنده
َمنی تکبر ، خودبینی
َمن یزید نوعی از معامله که امروز
مزایده گویند
مواهب (َموا ِهب) بخششها [جمع
موهبت]
مواعید وعده ها [جمع موعود] میعادها
[جمع میعاد]
موجه (ُمو َج َجه) پسندیده ، صحیح
موقوف ایستاده‌شده - توقیف شده
مولود زائیده شده
موهبت (َمو ِه َبت) هدیه ، بخشش ،
پیشکش
مویه (ُمو ِیه) گریهٔ آمیخته با نوحه
َمهدی راهنما - لقب ولیّ عصر
َمهر کابین ، پولی‌که داماد برذمه میگیرد
صداق [ِمهر و ِمهریّه خطاست]
مهل (َمهل - َم َهل) مهلت ، آهستگی ،
آرامش
ِمهین بزرگترین [َمهین برای اینمعنی
غلط ومعنی‌آن ضعیف وزشت است]
َمی آبدار شرابی که برای ادامهٔ ُسکر
با آب ممزوج کنند [آبدار
صفت خوبی آن نیز تواند بود]
ِمیثاق پیمان ، قرار داد ، اتحاد [جمع
آن َمیا ِثق) و در فارسی غیر
مستعمل است]
میقات دیدارگاه ، میعاد ، محل ملاقات

حرف ن

ناب خالص ، صافی ، پاك ، بی‌غش

نال نی میان تهی - مخفف ناله

ناموس بانگ وآوازه ، شهرت. عفت، عصمت - حکم ، قانون

ناوك (ناوَك) نوعی از تیر [بمعنی پیکان هم آورده اند]

نَبید شراب [در اصل شراب خرما]

نِتاج زادگان [در عربی برای حیوانات استعمال کنند]

نَجاح رستگاری - فیروزی - روائی حاجت

نخوت (نَخوَت) کبر ، غرور [نِخوَة بکسر اول ظاهراً خطاست]

ندامت (نَدامَت) پشیمانی

ندم (نَدَم) پشیمانی ، تأسف ، ندامت

نرگس چشم صفت چشم سیاه [دراینمورد نرگس شهلا منظورست که میان آن سیاهست نه عبهر (عَبهَر) که کاسهٔ وسط آن زرد رنگ است]

نِزار لاغر ، ضعیف [نَزار خطاست]

نُزل آنچه برای مهمان آرند

نزهت (نُزهَت) لذت ، خوشی ، تفریح [مجازاً در فارسی بمعنی صفا و طراوت]

نسق (نَسَق) نظم ، ترتیب ، دستور انتظام

نسیم بوی خوش - باد ملایم

نَشاط خوشی ، شادمانی [نِشاط خطاست و با اینصورت بمعنی شادها و خوشدلان است که جمع نَشیط باشد]

نَشو روئیدن ، بالیدن ، ظاهر شدن [بلغت نما رجوع شود]

نِشیب زمین پست ، سرازیر

نِصاب اصل ، اساس - مقدار مالی که زکوة برآن تعلق گیرد [در فارسی اکثراً بمعنی زروسیم آمده است [جمع آن نصب (نُصُب) است]

نصیبه (نَصیبَه) قسمت ، سهم ، بهره [در عربی برای اینمعنی نصیب گویند نه نصیبه]

نِطاق کمربند - چین‌های آب [جمع آن نطق (نُطُق) است]

نطق (نَطَق) زبان ، حرف ، سخن [نُطُق بضم طاء برای اینمعنی خطاست] نُطق : سخن گفتن

نظره (نظَرَه) یك نگاه ، یك نظر

نعل درآتش داشتن بیقرار شدن ، اضطراب [مروجین خرافات مدعی بودندکه نعلی‌را با طلسمات مخصوصی در آتش نهاده و منظوری را حاضر میسازند]

نعم (نِعَم) نعمت‌ها [جمع نعمت است]

نعمان نام پادشاهی - خون [بواسطه معنی اخیر آنرا درفارسی برای لاله صفت آرند واین نوع گلرا درعربی شقائق النعمان گویند]

نعیم نعمت های عالم - زندگی راحت - بهشت

نغز خوب، نیکو، بدیع

نغمه (نغ - نغ مه) آواز خوش [جمع آن نغماتست]

نفاذ - نفوذ قوهٔ انجام، تاثیر، جاری شدن فرمان - گذشتن و عبور تیر یا نیزه ازطرفی بطرفی [ضمناً گفته شود که نیزه بفتح اول در حقیقت معرب نیزه بکسر اول است]

نفحات (نف حات) دمها، نفسها [مفرد آن نفحه]

نفخات (نف خات) دمها، نفسها [مفرد آن نفخه]

نفاع (نف فاع) سود رسان

نقد پول سره، تمام عیار

نقش گویند نام آوازیست

نقل (نقل - نقل) شیرینی خشک

نقل از جائی بجائی رفتن

نقم (ن قم) مکافات ها، انتقامها، سختی ها از نظر افتادگی ها [جمع نقمه (نق مه و نق مه) است)]

نکته (نک ته) سخن خوب و از روی فکر و دقت [جمع آن نکت بضم نون و فتح کاف است]

نکهت (نک هت) بوی دهان [درفارسی غالباً بمعنی بوی خوش استعمال کنند و بضم اول آرند]

نما بالیدن، رشد کردن [نما و نما هر دو خطاست مگر برای امر در فعل نمودن که نما باید گفت]

نمط نوعی از فرش، نمد، طریقه و شیوه [ظاهراً معنای اخیرمجازی است]

نمودن نشان دادن، ظاهر ساختن - انجام دادن، کردن [گروهی استعمال آنرا بجای فعل کردن خطا دانند و بر خطا هستند]

نوا نغمه، سروسامان، پیشکش، هدیه - کروگان

نوال بخشش، عطا، لطف، هدیه

نوید مژده، خبرخوش [نوید خطاست]

نه جواب منفی، لا [بواسطه خفت آنرا بفتح اول استعمال کنند]

نی نه

نهاد سرشت، طینت، باطن - گذاشت

نیل یافتن، رسیدن بمقصود

نیوشیدن شنیدن، پذیرفتن - طلبیدن، جستن

حرف و

واثق (وا ثق) مطمئن، اطمینان بخش، معتمد - ثابت، مصمم

واخواست باز پرس، رسیدگی

وادی دره - رهگذر آب، مسیل - راه [بمعنی صحرا گویا مجازیست]

والا رفعت ، مرتبه
واله حیران ، سرگشته ـ عاشق ، مفتون
والی حاکم ـ مالك ـ دوست
وثاق (وَ ـ وِثاق) قید، طناب، رشته [مجازاً بمعنی حجره و بزم آرند چه در آنجا دوستان با رشته محبت بهم پیوسته‌اند]
وَجد اضطرابی که از عشق یا اندوه حاصل شود ـ ذوق صوفیان
وجه چهره ـ طریقه ـ حقیقت [جمع آن وُجوه است]
وَحدَت یگانه شدن ، تنهائی، یکی بودن
وَراء عقب ، آنسو ـ غیر از
ورع (وَرَع) ترس از خدا ، پرهیزگاری
وسمه (وَس‌مَه) برگ گیاهی است که از آن نیل بدست آید درفارسی بمعنی جوشانده ایست که ابروانرا با آن برنگ رطاوس رنگ کنند]
وش شبه و مانند [ازادات تشبیه است ، ماهوَش = ماه مثال]
وُصله (وُص‌لَه) رُقعه ، پارهٔ که بر لباس دریده زنند [وَصله بفتح اول خطاست]
وصمت (وَص‌مَت) عیب ـ بی‌آبروئی، خستگی
وظیفه (وَظِی‌فَه) ماهیانه ، حقوق ـ کاری که برعهده کسی است [جمع آن وظائف است]
وِفاق یاری ، اتحاد
وَفق مقدار کلفی ـ موافق [وِفق خطاست]
وَلا دوستی ، نزدیکی ، رفاقت
***ولوله** (وَل‌وَلَه) فریاد ، هیاهو ، نالهٔ [بکسر واوها خطاست]
وَلیّ یاری دهنده ـ دوست ، بنده مقرب الهی

حرف ه

هامون زمین هموار دشت
هائل (هائِل) هولناك ، وحشت آور
هجر (هَجر) رها کردن ، دورشدن
هجر (هِجر) دوری ، جدائی، فراق
هجرت (هُجرَت) دوری ومسافرت از وطن (هِجرَت)قطع رشته وپیوند
هذیان (هَذَیان) سخنهائی که مریض بیهوش برزبان راند [درفارسی بسکون ذال گویند]
هَرزه بیهوده ، یاوه
هستی وجود ، زندگی
هفت پردهٔ چشم طبقات هفتگانهٔ چشم [ملتحمه، قرنیه، عنبیه، عنکبوتیه ، شبکیه ، مشیمیه و صلبیه]
همایون خجسته ، میمون [همایونرا همیون نوشتن خطای محض است زیرا که این لغت آرامی است نه عربی]
همدست ـ همدستان موافق، همرای، هم آواز، هم آهنگ
هَنیء بدون زحمت انجام دادن
هَواء میل ، هوس عشق [جمع آن اهویه ودر فارسی غیر مستعمل است]

هوالغفور (هُوَل غَفور) او عفو کننده است

هوس (هَوَس) سبکی، گیجی [در فارسی بمعنی عشق ناپخته وشوق و آرزو آورند]

هوش عقل، زیرکی - روح، جان - مرگ

هَول وحشت، ترس

هیهات دور افتاد، جدا شد [در مقام تاسف و نفی گویند]

حرف ی

یاره دستبند

یاوه گمشده - سخن هرزه و بیهوده

یاوه کردن گم کردن ، ازدست دادن

ید بیضا (یَدِ بیضا) دست تابان، صفت کف موسی [یدو بیضاخطاست]

یَرغو سیاست، تنبیه [این لغت ترکی را گاه بمعنی دادخواهی استعمال کنند]

یَسار دست چپ - طرف چپ - توانگری

یَغما غارت، تاراج، چپاول

یمین دست راست - طرف راست، با قوت ، منزلت

نامهای ویژه

نام کسان

آدم - ٤ ١٤ ٥٦ ٦٥ ٨٧ ١١١
١٤٣ ١٤٨ ١٥٩ ١٦٢ ٢١٦ ٢١٨
٢٢٠ ٢٢٢ ٢٤١ ٢٧٠ ٣٢٨ ٣٣١
٣٣٨ ٣٣٩ ٣٤٥
آذار - (ماه) ٩٦
آذر - ١٠٥
آصف - ١٢ ٢٥ ٣٣ ٤٢ ٧٦ ٩٠
١٢٨ ١٤٥ ١٥٢ ١٦٢ ١٧٠ ١٧٥
٢٠٢ ٢٠٦ ٢١٧ ٢٧١ ٢٨٢ ٣٢٢
٣٢٣ ٣٢٦
آصفی بلخی - ٣٦٣
ابراهیم - ١٤١ ٢٧٠ ٣٢٨ ٣٣١
٣٣٩
ابواسحق (جمال‌الدین شاه شیخ) ١٠٩
٢٧٧ ٢٧٨ ٢٨٣ ٢٨٧ ٣٢٠
ابوالعلاء ششتری - ٣٧٢
ابوالفتح عبدالرحیم - ٣٣٨
ابوالفوارس (بشاه شجاع رجوع شود)
ابوجهل - ٢٢ ٣٢٣
ابونصر فتح‌الله - ٢٨٤
اتابك - ١٨٥
احد - ٢٩٧
احمد - (یکی از القاب پیغمبر) - ٢٣٢
٢٥٧ ٣٢٩ ٣٣١
احمد (سلطان احمد) - ٢٣٢
احمد - ٢٩٧
احمد کنگر - ٣٥٣
ادیب محمد - ٣٣٣
اردوان - ٣٢٤
اردی بهشت - ٣٠
اسفندیار - ٣٧٥
استفتاح (روز) - ٤٧
اسحق - ٣٣١
اسدی طوسی - ٣٧٢ ٣٨١
اسرافیل - ٣٣١
اسری (شب) ٣٢٨
اسکندر ، سکندر - ٢ ٨ ٨١ ٩٧ ١٠٢
١١٧ ١٢٢ ١٢٦ ١٣٢ ١٧٠ ١٩١
٢٣١ ٣٠٨ ٣١٠ ٣٢٠ ٣٤٤
اسمعیل - ٢٧٠ ٣٣١
اصفهان (آواز) ٣٢١
افراسیاب - ٢١٦ ٣٠٧
افسر (محمدهاشم میرزا) ٣٦٤
الیاس - ٣٣١
امام ثامن (حضرت رضا) ٢٥٨
امیرالمؤمنین - ٣٢٨ ٣٢٩
امیر خسرو دهلوی (به‌خسرو رجوع شود)
امیر معزی - ٣٧٣
امین احمدرازی - ٣٥٩
امین‌الدین حسن - ١٧٢

امین‌الدین (شیخ) - ۲۷۷ ۲۷۸
انصاری صادق - ۳۶۵ ۳۶۷ ۳۶۸
انصاری هروی - ۳۷۳
انوری - ۹ ۲۳۳ ۳۷۹
اوحدی - ۱۷۴ ۳۶۵ ۲۶۶ ۳۶۷
۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۹
اورنک - ۱۴۶
الجاتیو (سلطان محمد خدابنده) ۲۷۸
اویس (سلطان) - ۱۰۵ ۲۳۲
اهرمن - ۷۴ ۱۰۶ ۱۷۲ ۱۸۴ ۱۸۵
۲۰۰ ۲۲۲
ایاز - ۴۳ ۱۱۸
ایزدی - ۳۵۶
ایلکانی - ۲۳۲
ایوب - ۳۳۹
باربد - ۳۰۸
باقر (امام محمد) ۳۳۵
بروخیم - ۳۸۱
برهان‌الدین - ۱۵۲
بشیر - ۳۲۲
بلال - ۳۲۲
بوالحکم - ۳۲۳
بوالعلا - ۵۴
بوالوفا (کمال‌الدین) ۵۴
بوجهل (بابوجهل رجوع شود)
بولهب - ۲۲ ۲۳۵ ۲۴۵
بونصر بوالمعالی - ۲۰۶
بهار خراسانی (ملک‌الشعرا) ۳۶۱
بهاءالدین - ۲۷۵
بهاءالدین زنگانی - ۳۶۴
بهرام - ۱۲۵
بهرام شاه - ۱۶۹
بهمن - ۷۸
بهمن (ماه) ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۳۰
پرویز - ۳۸ ۳۰۸
پروین - ۳۸ ۱۸۸
پژمان - ۳۳۷
پشنک - ۱۸۴
پهلوی (زبان) ۲۱۴
پیران - ۳۰۷
تاجیک - ۳۱۲
تازی (زبان) - ۲۰۳
تربیت (محمد علی) ۳۸۰
ترک - ۳ ۱۷ ۳۹ ۴۹ ۶۱ ۲۲۶
۲۸۸ ۳۰۷ ۳۱۲ ۳۴۶
ترکی (زبان) ۲۰۳
تقی (امام محمد) ۳۳۵
توأمان - ۳۲۱
تور - ۳۰۷
تورانشاه (جلال‌الدین) - ۱۵۵ ۱۶۲
۲۱۱ ۲۱۳ ۲۱۸ ۲۸۲ ۳۲۲ ۳۲۳
تهمتن - ۱۶۸ ۳۱۰
تیر - ۳۷۲
ثمود - ۹۰
جام - ۴
جامی (نورالدین عبدالرحمن) ۳۰۲
جبریل - ۳۰۵ ۳۲۸ ۳۳۱ ۳۳۴
جلال‌الدین (به تورانشاه رجوع شود)
جلالی (سال) ۲۱۲
جم (بنام جمشید رجوع شود)

جمشید ـ ۲ ۴ ۲۳ ۲۵ ۲۹ ۳۵ ۳۶
۴۲ ۵۱ ۶۰ ۶۶ ۷۰ ۷۲ ۷۳ ۷۷
۷۸ ۱۰۱ ۱۱۴ ۱۲۰ ۱۲۵ ۱۲۸
۱۳۰ ۱۴۸ ۱۵۲ ۱۵۶ ۱۸۵ ۱۹۰
۲۰۱ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۶
۲۱۷ ۲۲۳ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۴۱
۲۷۱ ۲۷۴ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۱۰ ۳۲۳
۳۲۴ ۳۵۲
جوزا ـ ۱۶۸
جهان خاتون ـ ۲۷۸
چنگیز ـ ۲۳۲
حاتم ـ ۲۰۴ ۲۲۳ ۲۴۱ ۲۹۳ ۳۱۷
حافظ شانه تراش ـ ۳۵۷
حاجی حسین‌آقا ملك ـ ۳۶۴ ۳۶۵
حاجی‌قوام (بنام قوام‌الدین حسن رجوع‌شود)
حبیب یغمائی ـ ۳۸۱
حجاز (آواز) ـ ۵۳
حسن ـ ۲۲ ۳۳۱ ۳۳۹
حسن (شاه شیخ) ۲۳۲
حسین (سیدالشهداء) ۳۳۱ ۳۳۹
حسین‌بن‌منصور (بنام حلاج رجوع شود)
حلاج ـ ۱۴۰
حوا ـ ۱۴۸
حیدر (یکی از القاب علی‌بن ابیطالب) (بقام علی رجوع شود)
خاقان ـ ۲۳۲
خان ـ ۳۲۵
خسرو ـ ۳۸ ۵۴ ۷۴ ۱۸۴ ۲۱۸
۲۲۸ ۲۲۹
خسروانی (آواز) ۳۰۸
خسرو دهلوی (امیر خسرو) ۳۶۰ ۳۷۰
۳۷۱ ۳۷۴
خضر ـ ۲۰ ۲۹ ۴۶ ۶۰ ۶۷ ۷۲ ۹۸
۱۰۰ ۱۰۲ ۱۲۹ ۱۳۲ ۱۳۹ ۱۴۶
۱۶۰ ۱۶۸ ۲۰۹ ۲۱۳ ۲۳۱ ۲۴۶
۲۶۵ ۲۷۴ ۳۰۴ ۳۲۰ ۳۴۲
خلاق‌المعانی (بنام کمال اسمعیل رجوع شود)
خلخالی ـ ۷۴ ۸۶ ۱۰۸ ۱۴۹ ۲۹۱
۲۹۲ ۳۱۱ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۶۱ ۳۶۵
۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۵
خلیل (ابراهیم بنام رجوع شود)
خلیل (عادل) ۲۷۹
خواجو ـ ۸ ۱۰ ۱۴ ۲۶۷ ۳۴۳ ۳۵۹
۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۷۵ ۳۷۹
۳۸۲
خواجه عادل ۲۷۹
خیام (عمر) ۳۰۳ ۳۷۵
دارا ـ ۲ ۱۲۲ ۲۱۶ ۲۸۲ ۳۲۴
داود ۷۳ ۹۰ ۳۳۱
دجال ـ ۸۶
دری (زبان) ۹۹ ۲۱۷ ۲۷۱
دلدل ـ ۳۲۸
دی (ماه) ۲۲۳ ۲۳۰
رحیم ـ ۲۸۶
رستم ـ ۲۳۸ ۲۵۰ ۳۳۲
رشید یاسمی ۳۶۳ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۳
۳۷۶
رضا (امام علی‌بن موسی) ـ ۲۵۷ ۲۵۸
۳۳۴

روح الامین ۲۲۸
روح الامین (جبریل) ۱۰۳ ۱۰۶
روح القدس (جبریل) ـ ۲۳۵
زال ـ ۳۳۲ ۳۷۵
زحل ـ ۳۰ ۳۱۰
زردشت ـ ۹۰ ۳۰۷
زکریا ـ ۳۳۹
زلیخا ـ ۷۶
زو ـ ۱۸۹
زهرا (فاطمه) ـ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۴
زهره ـ ۳۰ ۱۳۴ ۱۳۴ ۲۳۳ ۲۵۹
سامری ـ ۵۲ ۹۶ ۹۹ ۱۰۹
سعدی ـ ٤ ۵ ۱۰ ۲۰ ٤۰ ۵۸ ۶۱
۶۹ ۱۱۸ ۱٤۵ ۱٤۷ ۱٤۸ ۲۶۲
۲۶۷ ۲۸۸ ۳۱۲ ۳۱۵ ۳۶٤ ۳۶۵
۳۶۹ ۳۷۷
سعی ـ ۱۷
سعید هروی یاسعید یزدی ـ ۳۶۰
سکندر (باسکندر رجوع شود)
سلطان اویس (بنام اویس رجوع شود)
سلطان خراسان (به رضا رجوع شود)
سلطان غیاث الدین ـ ۹۶
سلم ـ ۳۰۷
سلمان ساوجی (جمال الدین) ۲۸۷ ۲۸۹
۲۹۳ ۳۵۸ ۳۶۱ ۳۶۳ ۳۶۶ ۳۷۱
۳۷۳ ۳۷۶ ۳۷۹ ۳۸۲
سلمی ـ ۵٤ ۱۲۳ ۱۳۱ ۱٤۲ ۲۰۹
۲۲۷ ۲۸۷
سلیمی (بنام سلمی رجوع شود)
سلیمان ـ ۱۳ ۱٤ ۱۵ ۳۶ ۶۵ ۷۳
۷۶ ۹۰ ۱۰۱ ۱۰۳ ۱۰۵ ۱۰۶
۱۲۵ ۱۶۵ ۱۷۰ ۱۷۲ ۱۷۵ ۲۰۲
۲۰۸ ۲۲۸ ۲۳۵ ۲۷۵ ۳۲۵ ۳۲۶
۳۳۱ ۳۳۶ ۳۵۲ ۳۷۲
سماک رامح ـ ۳۲۱
سنائی غزنوی ـ ۳۸۱
سها ـ ۲۸
سیامک ـ ۱۸۹
سیاوش ـ ۷۵
سیمرغ ـ ۱۶۸ ۲۷۹ ۳۲٤
شادی ـ ۳۲۲
شافعی ـ ۱٤۰
شاه ابواسحق (بنام ابواسحق رجوع شود)
شاه ترکان (بنام افراسیاب رجوع شود)
شاه شجاع (جلال الدین) ٤۷ ۱۰۲ ۱۲۸
۱۳۱ ۱۳٤ ۲۳۹ ۲۸۲ ۳۲٤
شاه مردان ـ ۱۱۳
شاه منصور (شجاع الدین) ۸۵ ۸۶ ۱۱۷
۱٤۶ ۱۶۹ ۱۷۸ ۱۸۶ ۲۷۷ ۳۱۰
شاه نجف (بنام علی رجوع شود)
شاه نصرة الدین (بنام شاه یحیی رجوع شود)
شاه نعمة الله کرمانی ـ ۳۷۲
شاه یحیی ـ ۱۰۸ ۱٤۱ ۱۷۸ ۱۹۷
۲۱۶
شاه یزد (بنام شاه یحیی رجوع شود)
شایگان (گنج) ـ ۳۲٤
شحنه نجف (بنام علی رجوع شود)
شداد ـ ۲۱۹ ۳۳۹
شعیب ـ ۵۷ ۳۳۱ ۳۳۹
شفیع قائم مقامی (محقق السلطان) ۳۵۷

شوکت اصفهانی - ۲۶۶ ۳۸۰
شبث - ۳۳۱
شبخ (رجوع شود بسعدی)
شیخ ابواسحق (بنام ابواسحق رجوع شود)
شیخ جام - ۴
شیخ صنعان - ۲۰
شبده - ۳۰۷
شیرین - ۳۸ ۴۴ ۵۴ ۷۸ ۸۱ ۱۴۵
۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۶ ۲۵۰ ۲۷۶ ۳۴۷
۳۶۱
شیطان - ۱۵۹ ۳۲۹
صاحبدیوان - ۱۶۵
صاحب عیار (بقوام الدین محمد رجوع شود)
صادق (امام جعفر) - ۳۳۵
صائب تبریزی - ۳۶۰
صفی (لقب آدم بدین‌نام رجوع شود)
صهبا (جواد مجد زاده) ۱۱۱ ۱۸۵
صهیب - ۲۲ ۵۷
طوبی - ۱۳ ۱۶۲
ظلمات - ۲۰ ۹۸ ۲۱۳ ۲۷۱
ظهیرفاریابی - ۱۳۷ ۲۴۴ ۲۳۲ ۲۸۰
عاد - ۹۰
عارف‌تبریزی - ۳۶۰
عبدالرزاق کاشانی - ۳۸۳
عبدالصمد (فخرالدین) ۵۸
عبدالمجید - ۲۵۰ ۳۶۱
عبید زاکانی - ۲۷۸
عجم - ۳۱۳ ۳۲۹
عراق (آواز) - ۵۳ ۳۰۱ ۳۲۱
عرب - ۳۱۳ ۳۲۹ ۳۳۴
عربی - ۲۲ ۲۹۷
عزیز مصر ۸۶
عسکری (امام حسن) ۳۳۵
عضدالدین (بقاضی عضدالدین رجوع‌شود)
عطارد - ۲۷۲ ۳۲۱
علی‌ابن ابیطالب - ۲۵۷ ۲۷۰ ۲۹۸
۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۴ ۳۳۵
۳۳۷
عمادالدین محمود - ۹۰
عماد فقیه کرمانی - ۳۶۹ ۳۷۳ ۳۷۴
۳۷۹
عنصری بلخی - ۳۷۴
عنقا - ۲۶ ۱۶۵
عیسی - ۱۴ ۲۲ ۲۹ ۳۱ ۲۶ ۴۰
۵۸ ۹۰ ۱۰۶ ۲۰۹ ۲۱۴ ۲۳۵
۲۴۶ ۲۵۹ ۳۳۱
غباد - ۷۸
فخرالدین منشی - ۳۸۳
فرح - ۳۲۳
فرخ - ۴۸
فردوسی - ۳۳۲
فرعون - ۳۳۹
فرقدان - ۳۲۱
فروردین - ۸۱
فرهاد - ۴۴ ۵۳ ۵۴ ۷۸ ۸۱ ۱۴۵
۱۸۱ ۲۱۸ ۲۲۹ ۲۳۶ ۲۵۰ ۲۷۶
۳۴۷ ۳۶۱
فرید (بفریدون رجوغ شود)
فریدون - ۲۰۷ ۲۸۲ ۳۰۸ ۳۱۰
فغفور - ۳۳۲

فلاطون ـ ۱۲۱
قا آن ـ ۲۳۲
قارون ـ ۴۵ ۶۹ ۱۴۹ ۲۰۷ ۲۲۳ ۳۰۷ ۳۳۹
قاضی عضدالدین عبدالرحمن ـ ۲۷۷ ۲۷۸ ۳۳۲
قاضی نورالله شوشتری ـ ۲۷۸
قدر (شب) ۴۷ ۱۱۱ ۱۱۲ ۳۳۸
قنبر ـ ۲۹۱ ۳۲۸
قوام‌الدین ـ ۸۱
قوام‌الدین حسن ـ ۳ ۱۷۲ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۲
قوام‌الدین محمد صاحب عیار ـ ۸۰ ۲۷۸ ۲۸۰ ۳۲۵ ۳۲۶
قیصر ـ ۲۰۴ ۲۷۱ ۳۲۵
کاظم (امام موسی) ۳۳۵
کافور ـ ۳۳۳
کاوس ـ ۷۸ ۱۵۶ ۱۸۸ ۲۴۳ ۲۷۱ ۳۰۷
کرام‌الکاتبین ـ ۳۱
کسری ـ ۳۰۹ ۳۲۴
کلیم‌الله (لقب موسی) ۳۳۲
کمال اسمعیل ـ ۱۶۸ ۱۶۹ ۳۸۱
کمال‌الدین (بنام بوالوفا رجوع شود)
کمال خجندی ـ ۶۹ ۸۳ ۳۸۰
کمال‌الدین غیاث شیرازی ۲۷۰
کی ـ ۷۸ ۲۰۴ ۲۲۳ ۲۳۰ ۲۴۳ ۲۷۱ ۳۰۹
کین ـ ۳۲۵
کیخسرو ـ ۶۶ ۷۰ ۱۸۸ ۲۱۶ ۲۰۷
کیقباد ـ ۷۳ ۳۰۹ ۳۲۴
کیوان ـ ۲۵۱ ۲۳۲
کلچهر ـ ۱۴۶
لقمان .. ۲۳۱
لوط ـ (پیغمبر) ۳۳۱
لیلی ـ ۴۳ ۴۴ ۵۱ ۷۲ ۱۰۱ ۱۴۸ ۲۰۷ ۲۲۶ ۲۳۰ ۳۱۲ ۳۳۸ ۳۴۰
مارکوسیان ۳۳۶
ماروت ۳۵۷
مانی ـ ۱۶۲
مبارزالدین محمد (امیر) ـ ۱۶۹ ۲۷۷ ۲۷۸
مجتبی (لقب امام حسن) ۳۳۴ ۳۳۵
مجدالدین اسمعیل (قاضی شیخ) ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹
مجدین ابن علی ـ ۳۲۶
مجد همگر ـ ۳۷۴
مجنون ـ ۴۳ ۴۴ ۵۱ ۷۲ ۱۰۱ ۱۱۵ ۲۰۷ ۲۲۶ ۲۳۰ ۲۵۰ ۳۱۲ ۳۳۸ ۳۴۰
محمد (بنام مبارزالدین رجوع شود)
محمد (رسول اکرم) ۲۷۴ ۳۲۸ ۳۳۱ ۳۳۸
محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی ـ ۳۸۰
محمدبن محمد دارابی ۳۸۳
محمد جافظ ـ ۳۰۰
محمود ۴۳ ۱۱۸
محمود (شاه شرف‌الدین) ۲۷۸ ۳۲۷
محمود شهابی ۳۸۳

مختاری غزنوی (عثمان) ـ ۲۷۸ ۳۸۲
مرتضی (یکی از القاب علی) ۲۷۰
مریم ـ ۱۴
مسعودسعدسلمان ـ ۱۶۹ ۳۶۲ ۳۷۱ ۳۸۱
مسیح ومسیحا ـ ۵ ۴۹ ۵۸ ۷۴ ۱۸۹ ۲۲۰ ۲۲۷ ۲۸۶ ۳۴۲
مشتری ـ ۲۵۹ ۲۶۰ ۳۲۱
مصطفی ۲۲ ۲۴۵ ۲۷۰ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۴ ۳۳۸ ۳۳۹
مظفر (شاه شرف الدین) ۱۶۹ ۲۷۷ ۲۷۸
معتصم (ناصرالدین) ـ ۲۱۸
مقبل ـ ۳۲۲
ملک جهان خاتون ـ ۳۰۸
منصور (حلاج) ۶۴ ۲۴۳
منصوربن مظفر (بشاه منصوررجوع شود)
موسی (کلیم‌الله) ۴۹ ۹۶ ۱۷۲ ۲۱۴ ۲۷۴ ۳۲۸ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۹
مهدی (امام) ۸۶ ۳۳۰
مهراب ـ ۳۷۶
مهراج ـ ۳۱۰
میرزا علی اکبرخان قائم مقامی ـ ۳۵۷
میکائیل ـ ۳۳۱
ناهید ـ ۲۳
نزاری قهستانی ـ ۳۵۷
نصرةالدین (بنام شاه یحیی رجوع شود)
نظامی گنجوی ـ ۲۰۸ ۲۸۸ ۳۱۰ ۳۱۱
نفیسی (سعید) ـ ۲۲۸ ۲۳۴ ۲۵۰ ۲۵۸ ۳۰۹ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۵ ۳۶۷ ۳۷۰ ۲۷۲
نقی (امام علی) ۳۳۵
نمرود ـ ۹۰ ۳۳۹
نوح ـ ۵ ۴۲ ۹۵ ۱۱۳ ۱۴۰ ۳۰۷ ۳۳۱ ۳۳۸
وحید دستگردی ـ ۳۱۷ ۳۰۹ ۳۶۰ ۳۶۶ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰
وقاص ـ ۲۳۸
هاروت ـ ۲۱ ۳۵۷
هدایت (رضاقلیخان) ۳۸۳
هلال ـ ۲۲
همام تبریزی ـ ۳۸۰
یاسمی (برشید رجوع شود)
یحیی (پیغمبر) ۳۳ ۳۳۹
یزیدبن معاویه ـ ۳۸۲
یعقوب ـ ۲۰۰ ۲۳۵ ۲۰۱ ۳۳۱ ۳۳۹
یوسف ـ ۶۳۴ ۷۶ ۸۹ ۱۱۲ ۱۲۶ ۱۶۵ ۲۰۰ ۲۰۲ ۲۱۷ ۲۲۶ ۲۲۸ ۲۳۰ ۲۵۵ ۲۷۰ ۳۳۱ ۳۳۴ ۳۳۹ ۳۴۱ ۳۷۰
یوشع ـ ۳۳۱
یونس ـ ۳۳۱ ۳۳۹
یهود ـ ۳۳۱

نام جایها

آتشکده فارس ـ ١١٣

ابیورد ـ ٢٣٣

ارس ـ ١٢٢

ارم ـ ٢٩ ٢١٩

اسلامبول ـ ٣٣٨ ٣٦٣ ٣٦٤

اصفهان ـ ١٩٨

اوکسفرد ـ ٣٧٥

اینج ـ ١٨٥

ایران ـ ١٨٥

ایرج ـ ١٨٥

بابل ـ ٢١ ٣٤١

بخارا ـ ٣

بدخشان ـ ٢٦٥ ٢٨٧

بسطام ـ ١٧٢

بصره ـ ٢٢

بطحا ـ ٣٢٩

بغداد ـ ١٨ ٥٥ ١١٣ ٣٣٢

برکهاوز ـ ٣٥٧

بلخ ـ ٣٦٣

بنگاله ـ ٩٦

بیت الحرام (کعبه) ١٢١

پارس (بفارس رجوع شود)

تاتار ـ ٢٣ ٤٨ ٧١ ٣٤٠

تبریز ـ ١٨ ٢٧٧ ٣٦٠

ترك و ترکستان ـ ٤٦ ٣١٠

تویسرکان ـ ٣٥٦

جام ـ ٤

جعفرآباد ـ ١٢٩

جوی مولیان ـ ٢٠٥

جیحون ـ ٤٥ ١٤٩ ٢٧٥

چگل ـ ٤٢ ١٧٢ ٢٠٥ ٢٨٩ ٣٠٠

چین ـ ٢٢ ٤٢ ٦٢ ١٥٧ ١٦٢ ١٧٤ ١٩١ ٢٣٦ ٢٦٧ ٣١٠ ٣٢٥ ٣٤٤ ٣٤٦ ٣٦٨

حبش ـ ٢٢ ٤٦

حجاز ـ ١٢١ ٢٣٧ ٢٥٧

حلب ـ ٢٢

ختن ـ ٤٢ ٤٦ ٥٥ ٧٥ ١٢٠ ١٤٩ ١٦٤ ١٧٢ ١٧٤ ٢٢١ ٢٣٥ ٢٥٣ ٢٦٥ ٣٤٢

خجند ـ ٦٧ ٨٣

خراسان ـ ٢٥٥ ٣٣٤ ٣٣٥ ٣٣٦

خطا ـ ١٧ ٤٦ ٢٣٠ ٢٥٣ ٣٤٤

خلخ ـ ٢١٦

خوارزم ـ ٦٧ ٢٢٦ ٢٧٥

خیبر ـ ٢٩١ ٣٢٩

دارالسلام (لقب بغداد) ٤ ٤٧

دجله ـ ١١٣ ٢٣٢

ذی سلم ـ ١٤٢ ١٧٥

رکن آباد ـ ٣ ٢٠ ٧٩ ١٢٩

رکنی (برکن آباد رجوع شود)

رودآور ـ ٣٥٦

روم ـ ٢٢ ٣١٠ ٣٢٥

ری ـ ٢٤١

زمزم ـ ٢٨٠ ٣٢٩

زنده رود ـ ۸۱ ۲۲۷ ۳۱۱ ۳۶۰
زنگ ـ ۳۱۰
زنگان ـ ۳۶۴
سبا ـ ۱۹ ۷۳ ۲۳۵
سدره ـ ۲۷ ۴۰ ۳۲۸
سلسبیل ـ ۱۴۱ ۳۶۴
سمرقند ـ ۲۰۵ ۲۲۶ ۲۵۵
سند ـ ۳۲۵
سیستان ـ ۳۲۵
شام ـ ۲۱۲
شیراز ـ ۳ ۲۰ ۵۵ ۷۲ ۱۲۳ ۱۲۹ ۱۴۳ ۱۵۰ ۱۶۵ ۲۲۶ ۲۶۵ ۲۷۷ ۲۷۸ ۳۰۰ ۳۶۴ ۳۶۹
صفا ـ ۱۷
طور ـ ۱۶۸ ۲۰۲ ۳۳۳
طهران ـ ۳۸۳
طی ـ ۲۰۴ ۲۲۳ ۲۹۳ ۳۱۷
فارس ـ ۲ ۱۸ ۹۲ ۱۱۳ ۱۵۵ ۲۳۲ ۲۷۷ ۳۲۵
فردوس ـ ۲۲
قاف ـ ۲۲۲ ۲۴۵
قصر زرد ـ ۳۲۵
قم ـ ۲۰۸ ۳۱۱
قهستان ـ ۳۵۷
قیروان ـ ۳۲۱ ۳۲۵
کاران (باغ) ۸۱
کربلا ـ ۲۳۳ ۳۳۴
کرمان ـ ۱۴۱ ۳۵۹ ۳۶۹
کشمیر ـ ۲۲۶
کعبه ـ ۱۷ ۲۲ ۳۸ ۴۳ ۱۰۲ ۱۱۲ ۱۲۱ ۱۲۶ ۲۲۰ ۲۳۵ ۲۴۵ ۲۶۲ ۲۷۰ ۳۲۳ ۳۲۹
کنعان ـ ۳۵ ۱۱۲ ۲۰۲ ۲۵۱ ۳۳۴ ۳۷۰
کوثر ـ ۱۰۳ ۱۶۴ ۱۶۸ ۲۰۵ ۲۸۰ ۲۹۱ ۳۲۹
گنجه ـ ۲۰۸ ۳۱۱
گورکان ـ ۳۷۲
لوهاور ـ ۳۷۵
ماچین ـ ۴۶
مارسی (مارسیل) ۳۳۶
مجدیه (مدرسه) ۲۷۸
مروه ـ ۱۷
مصر ـ ۵ ۴۶ ۶۲ ۷۶ ۸۶ ۱۲۹ ۲۲۶ ۲۵۱ ۲۵۵ ۳۲۵ ۳۷۰
مصلی ـ ۳ ۷۹ ۱۲۹
مکه ـ ۲۲
نجد ـ ۲۱۲
نجف ـ ۳۲۹ ۳۳۴
نهاوند ـ ۳۵۶
وادی ایمن ـ ۴۹ ۵۷ ۱۶۸ ۱۷۲ ۳۳۳
وین ـ ۳۵۹
هرموز ـ ۲۷۸
هند ـ ۴۶ ۹۶ ۳۱۰ ۳۵۸
هندوستان ـ ۲۶۳
یثرب ـ ۳۲۹
یزد ـ ۲ ۲۷۸
یمن ـ ۱۸۴ ۲۶۵

نام نامه ها

آتشکده (تذکره) ٣٦٠
اخلاص (سوره) ٤٥ ٢٦٠
الحمد (سوره) ٢٦٠ ٢٨٨
انجیل - ٣٣١
تقویم تربیت - ٣٧٥ ٣٨٠
توراة - ٣٣١
جمشید وخورشید - ٣٧٦
جُنگ صائب - ٣٦٠
حرز یمانی - ٤٥
دستان داستان - ٣٥٧
دیوان امیر معزی - ٣٧٣
دیوان اوحدی - ٣٦٥ ٣٧٠
دیوان خسرو - ٣٦٠ ٣٧٠
دیوان خواجو - ٣٥٩ ٣٦٧
دیوان سلمان - ٣٥٨ ٣٦١ ٣٦٣ ٣٦٦ ٣٧١
دیوان شاه نعمة‌الله - ٣٧٢
دیوان عماد فقیه - ٣٧٣
دیوان مسعودسعد - ٣٦٢
دیوان همام تبریزی - ٣٨٠
ریاض العارفین (تذکره) ٣٨٣
روانشناسی بوعلی - ٣٨٣
زبور - ١٣٢ ٣٣١
شفا - ١٧
شهنامه - ١٨٥
صحف (کتاب ابراهیم) ٣٣١
عرفات العاشقین (تذکره) ٣٦٤
فاتحه (سوره) ٤٥ ١٨٦
فرهنگ اسدی - ٣٧٢
فرهنگ ناصری - ٣٥٦
قانون - ١٧
کشاف - ٢٦ ٢٤٥
کلیله بهرامشاهی - ١٦٩
کمال‌نامهٔ خواجو - ١٤١
گرشاسب نامه - ٣٨١
لطیفهٔ غیبی - ٣٨٣
مجالس المؤمنین - ٢٧٨
مجله شرق - ٣٧٢
مجمع الفصحا - ٣٧١ ٣٧٢ ٣٧٤ ٣٨١
مواقف - ٢٧٧ ٢٧٨
میخانه (تذکره) ٣٧٥
والشمس (سوره) ٣٣١
وان یکاد (آیه) ٩٣
هفت اقلیم (تذکره) ١٧٢ ٣٥٩
همای و همایون - ٣٧٥

فهرست مندرجات

مقدمه(۱)

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
کشف‌الغزل	۳	خواجه وشعرا	۹۴
راه اصلاح	۱۸	خواجه وشیخ	۹۵
داستان زندگانی خواجه (مقدمه)	۲۴	خواجه ونظامی	۹۸
فصل اول	۲۵	خواجه وخواجو	۹۸
خاندان اینجو	۲۷	خواجه واوحدی	۱۰۲
آل مظفر	۲۹	خواجه وکمال اسمعیل	۱۰۴
فصل دوم ـ حیات شاعر	۴۹	خواجه ومسعود سعد	۱۰۵
تولد	۵۲	خواجه وفردوسی	۱۰۶
دوران کودکی و تحصیل	۵۴	خواجه وسنائی	۱۰۷
زندگانی اجتماعی (حافظ و شاه ابواسحق)	۵۵	خواجه وعماد فقیه	۱۰۷
خواجه وامیر مبارزالدین محمد	۵۷	خواجه وعراقی	۱۱۰
حافظ وشاه شجاع	۶۲	خواجه وکمال خجندی	۱۱۲
سفر اصفهان	۷۵	خواجه وهمام تبریزی	۱۱۵
خواجه وسلطان زین‌العابدین	۷۷	خواجه وشاه نعمة‌الله	۱۱۶
حافظ وشاه یحیی	۸۰	خواجه وسلمان ساوجی	۱۱۹
خواجه وشاه منصور	۸۱	خواجه وخیام	۱۲۴
خواجه وآل جلایر	۸۳	خواجه وظهیر فاریابی	۱۲۶
حافظ وسلطان احمد	۸۵	نتیجه	۱۲۸
حافظ وپادشاهان هند	۸۶	وفات خواجه	۱۲۹
خواجه واتابکان لرستان	۸۷	خوابگاه ابدی خواجه	۱۳۱
خواجه وبعض از وزراء	۸۸	گردآوری دیوان خواجه	۱۳۳
خواجه وبزرگان	۸۹	آثار خواجه	۱۳۵
خانواده خواجه	۹۱	پایه سخن خواجه	۱۳۶
		لطائف وبذله‌ها	۱۴۰

۱ـ عدد صفحات مقدمه باحروف نوشته شده است

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عقیده مذهبی خواجه	۱۴۲	اخلاق اجتماعی	۱۵۶
فصل سوم - روحیات او	۱۴۴	اخلاق شخصی	۱۵۹
کسب علم	۱۴۴	خاتمه	۱۶۳
عرفان	۱۴۵	فال حافظ	۱۶۴

متن دیوان

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غزلیات	۱	ترکیب بند	۳۱۷
غزلهای مشکوک	۲۳۳	قصائد	۳۲۰
غزلهای منسوب بحافظ	۲۴۳	قصائد الحاقی	۳۲۸
مقطعات	۲۷۵	مسدس منسوب بحافظ	۳۳۴
قطعات مشکوک	۲۸۲	ملحقات	۳۳۸
قطعات منسوب بحافظ	۲۸۵	قطعات الحاقی	۳۵۲
رباعیات	۲۸۹	رباعیات الحاقی	۳۵۳
رباعیات مشکوک	۲۹۴	غزلها و اشعاری که از گفتار دیگران بدیوان حافظ الحاق شده است	۳۵۷
رباعیات منسوب بحافظ	۲۹۶		
مثنویات	۳۰۴	اشعار و مصراعهائی که بعنوان توارد یا تضمین در غزلهای خواجه وارد شده یا بآنها الحاق کرده اند	۳۷۷
مثنوی مشکوک	۳۰۶		
ساقی نامه	۳۰۷		
ساقی نامه مشکوک	۳۰۹	شرح عبارات صوفیه	۳۸۳
آثار مشکوک (مخمس)	۳۱۲	لغات حافظ	۳۹۰
ترجیع بند	۳۱۴	نامهای ویژه	۴۱۷

خیابان سعدی شمالی کوچه دیبا تلفن ۳۹۱۲۲۳ ۳۰۲۲۸

۲۰۰ تومان